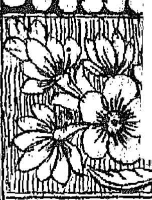
بعون صانع بیچون و مکان و بفضل خلاق زمین و زمن

بہار آفرین گلشن معنی یا ریاحین رنگین نگار مجموعہ صفات مکونات از جوش بہار طبعان اساتذہ فصاحت و بلاغت سمات موسوم بہ



صفات کائنات







از رنگ ریز دوات تدوین و تصنیف تازہ خیالان خضر راہ سخنوری محقق شیوا زبان بے ہمتا حضرت سیالکوٹی مل متخلص بوارستہ

در مطبع نامی منشی نولکشور بتازگی انطباع رونق افزا یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد سخن آفرینی که دلهای صاف باطنان را روضة الصفا گردانیده و در مشام قدسی طینتان نفحات الانس
دمیده قلم را یارای نگارش و زبان را نیروی گزارش بخشیده کتاب در عشقش الف بر تن کشیده
و بر آستانهٔ فیض عامش پوست تخت انداخته قلم در جستجویش سینه چاک گردیده ابیات گشته در راهش
روان شاخ قلم * سنبلستان صفحه از فیض رقم * شد زبان با نام پاکت آشنا * نامه دیوان الهی شد مرا
تا ز نامت گل بسر زد خامه ام * رشک ابواب الجنان شد نامه ام * مصرع اشک روان
آورده ام * دیده را اشکی تخلص کرده ام * تا بریده از خویش وحدت زد رقم * شد زبان شمع
انقطاع قلم * دود سودا از قلم سر برزده * نار عشقت آتشی در سر زده * سویداست خامهٔ جگر مکار
سیه روزگاره در بند آنست که حمد نگار خالق لوح و قلم و ثنا طراز آفریننده لفظ و رقم شود آیین
زبان بریده مدة العمر دود چراغ خورده و در مدارس خیر و کشی کرده اتمه مدرسه او روشن ساخته
که هرگاه نقش از نقاش بجز حیرت رنگی ندارد و آئینه از تمثال بجز رو ساختن طرفی نمی بندد
مصنوع بجز درمانده از صانع چه گوید و آفریده بجز نشستن نرسیده بجز رو راه معرفت آفریننده پوید

نام کتابی که از بهشت ۱۲
نام کتابی یعنی بوهای خوش خلق ۱۲
نام نوشتهای مقام انس و انس نام مقامیست که قرب الهی ست ۱۲
پوست تخت و پوست تخته بساط پوست آهو و شیر و مانند آن که فقیران دارند و آنرا در عرف هند مرگ چهالا و باگنبر گویند ۱۲ بهار
انقطاع بکسر چیزی را از خود بریده و جدا کردن فارسیان بمعنی بیکاری که بنوکران و مستعملان دهند

شدن ۱۲ بهار و بمعنی دست و پا گم کردن و سراسیمه شدن و مضطرب شدن نیز مستفاد ۱۲ بهار طرف بستن از چیزی کنایه از فایده برداشتن و حاصل کردن و طرف بر بستن

ابیات بلی اینجا مجال دم زدن نیست * لب گفتار جز چاک کفن نیست * زبان را سر بلای خانه خیزست * انا الحق تو اانان تیغ تیزست * پس همان بهتر که این سر بریده زبان آوری بخود نه سپارد و از بدا و سطور آب بر پیمان نه بندد تا تیغ ازلی تیغ نخورد و خط به خوبان خود نه نویسد آری در مقامیکه زبان آتشی بیانان چون زبان شمع در دم کاستن ست و در جاییکه خورشید با هزاران آمینه وار مثال حیرانیست بخیه این سیه زبان سیه کار چه سان بر رو نیفتد فرد خیالی را که بیرنگی بیانست زبان بی زبانی ترجمانست * بلبلان چراغ مست هنگامه روشن بیانی و طوطیان شکرخای آیینه خانه شیرین زبانی میدانند که در گلشن عالم امکان نوبری چون سخن بکام دل نرسیده و در چار باغ ارکان غنچه چون او دهن بخنده نه کشوده اگر این طوطی شکرین مقال شکر ریزی ننمودی زبان چه گفتی و گوش چه شنفتی این یکی مهمل و آن دیگری معطل بودی اگر جان جهانش گویم جهان را زندگی جاوید بخشید و اگر جهان جانش خوانم عالم ارواح را ممنون خود گردانیده باشم غلط کردم و راه خطا رفتم جان شیرین که عالمی مردهٔ اوست و جهانی زنده کردهٔ او و نهی مشتق منه مثنوی که مثنوی را مثنوی میخوانند و غزل ازغزل میدانند از عروض اعراض دارند و اگر از قافیه پرسی قفا می خارند رندی از بیروقی شان در رو رو نهاده و از کاو کاو دخل بیجای شان بیت سخن از پا افتاده قلم در دست شان کیر از دست انگشت زیادست بابت قلم کردن و چشم بی بصر شان چون حلقه در باب از خانه بر آوردن بینی شان چون بینی دراز در بیخ دو در ساختن ست و گوش شان صدف وار شایسته از هم شگافتن آری نظامی خمسه نظامی را خمس می نامند و واسوخت وحشی را از رمیده میدانند بسکه پایه نحو چیده اند شانی را ثانی نمیگذارند و صبا بیارا دور از صواب می انکارند این بی اصولان تصنیف غیر را چون عرفی بنام خود میخوانند و از دم کشان بی آهنگ تحسین چشم دارند فرد سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل * زبان خر نشناسند نطق عیسی را * غلط کردم و راه خطا رفتم مرا با این گروه چکار ره این بی روشان را در بزم اهل معنی کو بار روی سخنم با معنی شناسان عالی فطرت ست و خطابم با سخندانان قدسی طینت که خیل خیل پریزادان معنی در خلوتکدهٔ خاطر شان جلوهٔ نازو جوق جوق طایران خیال بلند در هوای اندیشه شان فلک آهنگی پرواز دارند بالجمله از هم گسسته ام و بسخن پیوسته از همه بریده ام و بمعنی توسل گزیده لاجرم صباح و رواح بتتبع مصنفات بلاغت آیات سخنوران تلامذة الرحمن خرسندم و بقدر

لیاقت و استعدادی که از مبدء فیاض روزی گردیده آن عواید و فوائد آن ظرف می‌بندم از هر گلشنی گلی بدامن چیده و از هر گلی بوئی بمشام جان رسیده در سنه هزار و صد و هفتاد و یک بهارستانی ترتیب داده‌ام که تا بوی مشکینش بلند شده عطر بهار سر بجیب خجالت وزدیده و شمیم حلهٔ کنعان در دل رشک غوطه‌زن گردیده از نیل دوات یوسفی برآورده‌ام و از حی معنی لیلی منظری بجلوه آورده که عذرا چنین همتایش وامقی کنند و چون یوسف عزیز مصر دلها باشد یعنی از نظم و نثر دو روی آئینه ترجمه‌ام دو گلچینی دری ساخته‌ام که از یکدرش بگلگشت سروستان نثر راه توان برد و از دری دیگر تماشای جلوهٔ نظر فریب شاهدان نظم توان کرد بی تکلف بهار آفرین گلشنی رسیده که سر بجیب خزان بدامنش نرسد و بلند بالا سروی قد کشیده که طوطی فاخته وار برگرد سرش گردد آئینه خانه بنا نهاده‌ام که چندین صورت بیمثال در و نقش پذیر است نی نی شکرستانیست که صد قفس طوطی مقال از و چاشنی گیر مبتدیان را سر خط خرد آموز بیست و اطفال ابجدیان را نشرهٔ نوروزی [عیدی] مبتهیان را مفرح کامیست که چشمی از ان آب دهد و از شادی اشکی بریزند و اگر روی دلی بدان دهند طرح گلستان و بوستان ریزند از بس که سلیمانش اگر گوئی رو است که آنچه دلت خواهد دران مهیاست و اگر جام جهان نمایش خوانی بجا کیفیت عالمی بی رنج تردد در پیش نظر جلوه نمائی چه میگویم مهرهٔ بازیچه اطفالست بل طلسم سیمیای خیال نمودیست بی بود سودائیست بی سود گنج نیست برباد خانه ایست بی بنیاد خیالی آئینه نما کاغذ بادی سر هوائی اگر درین صورتکدهٔ هوش فریب بدیدهٔ تحقیق بنگری راهی بحق بری که بدایع حسن صنایع بلند کمال صنعت آفریدگار است بل خاطر فریبی نقش و نگار دلیل پرکاری دست مصور سحرکار است

بیت
در کنج خیالم بهرهٔ ناقابلان ❊ این طلسم تازه را بر نام قابل بسته‌ام

فهرست صفات

فهرست صفات کائنات

فہرست صفات کائنات

فهرست صفات کائنات



صفت بسم الله

بسم الله رنگین کلامی تعریف بسم الله ست که حسن آغاز امور و آغاز حسن امانی جمهور وابسته بآن ست اعجاز بر
بسم الله عنوان نامه الهی ست و تذکره ثواب نامتناهی شکل بسم صولجانی ست که هر که بقوت تمام ست دران زند
گوی رنگین سپهر را هر سو که روان کند در چال بسر غلطان رود الف الله که در پیش الله رست استاده است
استادنش نیست مگر بجهت راست آوردن کارها و شمالی ست رست و برای سوختن شیاطین جن و انس دنیا
و هر لام الله لا ثبت بر بهم بر اعتها و تشدید الله اره ایست بجهت تارک منافقان و های یکچشم الله
چشمی ست که هر که دیده بینش در روی نهاده روشنائیش دهند که خدای را تواند دید نون الرحمن هلالیست
بنور مهر آراسته میم الرحمن که جای چشم لیست دجالی چشم گشاده چون باب رحمتی ست بر روی عباد
گشاده میم غازی شهید مد بسم الله انگشتی ست نگارین بقبول حصول غرض آرزومندان بر چشمهای
نهاده یا نقاب شاهد معنی الرحمن بر عام و خاص گشاده نظر بازان جمال عین الیقین را سرمه بینائی
چشم یاری و اصلان خلوت حق الیقین را گیسوی نوبادهٔ تجلی در کنار اگر کمند قصر لیلی تمنا خواهند روا دارد اگر
رسن دلو یوسف مدعا دانند بر جا تشنه لبان لال و جنات تجری من تحتها الانهار را مژده که سلسبیل و کوثر
در آغوش رسیده نامه سیاهان عصیان را نویدی که ان الله غفور رحیم بقلم عفو بر رقم جرایم خط حک کشیده
چشم خونین جگران عشق گزین را انجم و لیبکوا کثیرا اشکی ست تار بسته کور باطنان ختم الله صم بکم عمی را
مژه ایست در چشم شکسته مولف بسم الله مصرعه دیوان الهی ست و سر قصیده سفینه شاهی ابروی
وسمه کشیده شاهد حقیقت ست یا مد جاده منزل طریقت بارالها بمیمنت سعادت اتصال رست
کلید باب الابواب برکات بدستش افتاده همیش غنچه ایست نیم باز گوشه دستار ملائکه را زینت طراز لطف
بالیش دیباچه طراز افتتاح ست عصای دستگیری پیروی با عکس لامش در آئینه قلب خزینه دار الملک ست بل معلم

دار الادب کمال اهل آگاهان را هدایت دستگاه هست یا زور بازوی ید الله حاجی آغاز و آغاز حسن
پیرایه وصاحبدان را در تحمید الهی سرمایه لون معنی وان نون والقلم وما یسطرون ماهی آشنای بحر کوزا

سجده ریزی خامه در ارض مجاز مسجود حقیقی معبود تحقیقی

از نجار خسروی کلمه که از زبان برآید بواسطه کام و زبان گواهی میدهد بر آن که سخن هوا از کام
بیرون ست ابو البرکات منیر سخن آفرینی که در دلهای اهل معنی چون معنی در ابیات وطن
و از قلم فیض سخن بدست مزاج شناسان سخن داده زبان فارسی گویان را چون تیغ هندی آب
بخشیده و طبع هندی نژادان را چون آتش فارسی برافروخته خسرو معنی را در مسند دولت اهل
ساخته و سلمان فارسی را نسبت اهل سخن ارزانی داشته طوطی زبان از آئینه دل بگفتار او گویا
و همای سخن در اوج معنی بهوای او بال گشا طبع نکته شناس از و فیض پذیرفته و نفس ناطقه از او
خمسه حواس گردیده رضوان از فیضش سواد هشت بهشت بهم رسانده و آسمان از لطفش
هفت اورنگ پرداخته ترکیب مربع عناصر از و عالمگیر شده و طرح مثمن هشت بهشت از و دلپذیر
فیض بخشی که کبک را چون سخنداران جبلی زبان دری آموخته و سمندر را در چون انوری سرگرم آتش
فارسی گردیده میرزا داراب بیگ جویا قادری که اگر کره افلاک از سرپنجه قدرتش فشار
کواکب چون دانه های انار افشرده از کسوت آب و گل عریان شوند و اگر ذره از غبار موکب قهرمان جلال
هواگیر ثوابت چون زنبور خاک آلود سراسیمه بهر سو دوند حکیمی که اگر اجنه معنی را در شیشه خاطر باگچون
اندیشه پرورش ندادی دیده بینش از دیدار دوشیزگان سخن که نتیجة الفواد ارباب دانش اند مشهود
و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان شهود در بر نکردی مردم چشم اهل
بر آتش رخسارها سپند نگشتی و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان
در بر نکردی مردم چشم اهل دید بر آتش رخسارها سپند نگشتی خیالش را متوان نجیب مگر یا آب و آتش دو
دودها و صالش را نتوان جست مگر بدیده دل اهل صفا سخن آفرینی که از دیوان صنع بیت القصیده
بشر را خلعت امتیاز بخشیده و از مصقل توجه هوا که بال پرواز مرغ سخن است زنگ زدای آئینه دلها
نواسنجان مقام معنی پروری گردیده کریمی که تشریف وجود بر بالای ممکنات کمترین عطای از خلعت
عنایت بی‌غایت اوست و رحیمی که عفو تقصیرات سیه کاران و خلود خلد برین کل جزو بهشت بندگی را

وست کدام شب که ماه جهان تاب را نه داغ بندگی او بر روست و کدام روز که اقبال بی همتا گرد خورشید
بر ترانه صبح نوای هم بهست بارگاه فلک استادهٔ اوست و مرکز خاک افتادهٔ او و صانعی که شش جهت
عالم امکان یک گل شش برگ بهارستان صنع اوست و نونهالان چمن ناسیه را از سحر بی منتهای عنایتش
سقایه ابر بهاران آب رفته بجوست پیمانهٔ جهان که لبریز درد و صاف ارض و سماست یک لالهٔ از چمن
قدرت آن گلستان آفرینش پیراست و آفتاب عالمتاب را که گل سرسبد این نه چمن است در هوای
طاقتش هر صبح و شام آتش شفق در زیر پا مخلص خان خود را نمی شناسم خدا را چه شناسم از حق
نگذریم و بزم ادراک باطل خویش طالع روشنائی نداریم و اقبال قبولم نیست در انجمن شناخت حق
و حق شناخت بچه رو و بکدام آبرو رو خواهم یافت ناتوانی که چون نگاه ناز آلوده شوخ چشمان از سایه
هاپیمشان مژگان نتواند بیرون آمد براه خطرناک وادی مغیلان را از سر تا پای برهنه به بستیاری سهل انگاری
طی تواند کرد و لالهٔ خونین جگر که اگر از کلبهٔ غنچه چشمی بفضای شگفتگی آید نفس طاقتش سوخته است با نداشتن
همکاری اشجار میوه دار در هوای بالا روی سرو و چنار چگونه بار بندد و چسان برگ سفر ساز کند من بینوا
که در مشق سیاه قلمی قلم انگاره شد و کشش تا بسم الله کلام نفس طاقتم چون گرد نقاشی سودهٔ دیباچه
سپاس را با آب زر نور پیشانی کدام سخن آسمانی سریع نگار شوم و با آب و رنگ چه نیرنگ رنگ آمیزی
کنم جل جلاله حافظ رموز لوح محفوظ آگاهی و سواد خوان متن اسرار سفیدی و سیاهی داند که این
نکته دلنشین خاطرنشان بیم رش یقین تکیه استوار دارد هرگاه کرسی حق پایه و پایه حق او همین است
که مسوده انشای حمد خالق لوح و قلم سواد سازی صفحه تنگ ظرف و زبان آوری خامه هرزه گو بر بیاض
نتوان برد و در اندیشه سپاس خالق زبان و لب بحرف و صوت باد پیمای نفس نتوان شد تکیه تا از
قلم و سواد و خط خط در این میدان گوی نقطه نتوانند زد یعنی چهره مضمون خاطرخواهی را جمال
اختیار و نشان انتخاب نیاز ندارد آراسته است و زبان آوران عرصه گفت و گو قفل ابجد خاموشی را
که طلسم بسته بندش بروشنائی حرفی و نام آوری کلمه وابسته است نتوانند گشود یعنی در هیچ زبان
یا قوت عبارت رنگینی که میدان کشش نام خدا برابر اسم اعظم شناسنگی نکند نتوانند یافت فی الواقع
در از نفسی حباب هواداری شمار موج دریا در گره کوتاهی است و نگاه پشت سررشته حساب قطرات نیسان
از صدمت بیشیتی کف بی انگشت خویش سفر پای گمراهی ایزد بخش رها آب و رنگ گلشن سخن

بسر گذشت چهار ۱۲ بهار
۲ نفس سوختن گیاه
از ساکت و خاموش
۱۲ بهار

ثنای چمن پیرائیست که چراغ گل را از شعلهٔ آواز بلبل افروخته و سراپای بلبل را پروانهٔ رنگ
سودای گل سوخته درخت بادام در تماشای بهار صنعتش همه تن چشم است و گل زرد از شوق استماع
سراپا گوش گریه های ابر از سیه مستی میخانهٔ فیضان اوست و خنده های برق از نشاء شراب احسـ
بسکه در بارگاه کبریایش شکستگی و بیزبانی را آبروست سرو راست قامت اسیر شکست سنبل
هزاردستان شیدای خاموشی گل در هوای وصالش غنچه مشت زر خود بباد داده و در اطاعت فرما
نافرمان بیکپا استاده از بیم غضبش چشم لاله پرخون و بامید رحمتش گل از پوست بیرون صبا طلعا
که مجنون عقل را سلسلهٔ حیرت بپا انداخته گوهر میدان معرفتش و تا در بیست که لیلی نور را از مردمک
سیه خیمه نشین ساخته گوهر نظر باز حسن صنعتش سلیمان روح را بچهار بالش عناصر سرفراز نموده و پایهٔ تخت
برباد نفس متمکن فرموده بامر اوست که کاتب فوردی نو بهاری قلم نرگس بلعلی دوات لاله برای
گلستان را بخط ریحان نگاشت تا صبح ورق رسالهٔ اشراق روشن سواد کرده آفتاب زرین قلم را بر
گیتی بنگاشتن سورهٔ نور مامور داشت مالک الرقابی که گر حجی صبح را که بخطاب کافور روز سفید
که هر سحرگاه بزم کبریا شمع شب و سپند کواکب در زرین مجمر آفتاب بسوزد و فرمان فرمائی که حبشی شا
فرمان داده که هر شامگاه در راه شبگیران کعبهٔ طاعت بر آسمان که پیشطاق زبرجد بارگاه قدس
صد هزار قندیل نور برافروزد مالک الملکی که از پیشگاه نظامش فرمان رفته که شفق خیمهٔ زرین طنا
شاه خاوران را آتش بکشند تا در مملکت شام که شب زنده داران کواکب را بالتمغا داده اند و خلـ
قصار فلک مامور که بصابون مهتاب دامن شب را سفید گردانند تا رنگ آمیزی بهار قدرت سر اهل
جلوه دهد و باغبان روزگار را فرموده که بآبیاری دولاب فلک گل رعنای لیل و نهار برنشاند حکیم
در دار الشفای بدایع حکمت اگر پیر صبح بحکم او دیوانهٔ ژولیده موی شب را بگل منح طلای آفتاب
داغ نمیسوخت و چندین نشتر شعاع خونش که از جوش سودا احتراق یافته نمیگرفت بروز سیاه می نشسـ
از فیض بهار صنعتش ترک چشم بتان در باغ نظر گل بادام نگاه بفروشد و بحکم آیهٔ حجابش روزگار چهرهٔ
مخدرات کواکب به برقع نور صبح از چشم خیرهٔ آفتاب جهان گرد بپوشد منجنیق فلک خشت آفتاب
بچینی خانهٔ فغفور صبح انداخته که چرا آئینهٔ نفس اولین را از زنگ کدورت نپرداخته معبودی که در صومعهٔ
شبستان خیالش هر یک از سیم نفسان بذکر یا حی شب زنده داری مینماید غفاری که عفوش با عیبین لطف

مردم گرجستان سفید پیکر ۱۲

[...] نشان بازی کند نشاط توفیق حسن توبه مقبول را بگلگونه رنگ نجات می آراید محمد باه صداقت
[...] الله مجید یالک الملکی را که شهنشاهان مبارک نام را نگین مینی وار دل از وطن برکنده تخت نشینی سواد خط فقر
[...] ان ارشاده و معرفت دستگاهان معروف روزگار را شمع مانند بگرمی شوق انگشت نما کرده بپروانگی تسلیم در انجمن
[...] وحدت بار داده و ذکر اثره را در گلوی مشتاقان حلاوت حلوای سوهان داده و شعله آواز ذاکران را
[...] از سینه جگر بلند نموده بنای نیرنگی تقدیر او اگر گل را از قطرات شبنم آئینه خانه رنگینی نسازد بلبل در
[...] تماشای آن از یکی هزار نشود و حنای بیرنگی نور او اگر بر ذرات تکونات دمبدم نگار تجلی نه بندد پنجه خورشید
[...] چون دست [...] سیاه گردد و غبار هستی فرهاد به پرویزن فنا صاف کرده تا زیر خاک شهد شیرین معجون گردد
[...] روح مجنون را قربان داده تا بعد مرگ پروانه شمع مزار لیلی باشد باه قائم اللیل را امام سبحه کواکب نموده
[...] ماهی ایمه الطهارت را مستغرق کرشمی فرموده بلبل خوش نوا را بسنت حافظ باغبان را از مصحف گل
[...] سبق آموز و پروانه روشن سواد را بمطالعه فتاوی آتشی سراجی دماغ سوز ابر اشکبار را که شارح درشان آن
[...] انه صد بیشتر [...] محدثی فرموده مانند صحیح بخاری در اقطار روزگار شایع نموده صانعی که تار رقیبش برق دریا دله
[...] منفرق ابر دوانیده طفل اشک را سبق مسائل غنیی روان داده قادری که قادری صبح سینه چاک را از خطوط
[...] شعاعی اتو کشیده قفل تعویذی غنچه بدم باد صبا گشاده تیغ زبان موسی طالب دیدار بسنگ سرمه طور
[...] تیز گردانیده در رشته جان عیسی تجرد شعار را از سوراخ سوزن به تنگنای فنا برکشیده ذاتش گنج [...]
[...] که عالم طلسم اوست کونین بیت ما ئیست که معنیش ظهور اسم اوست محمد صادق الفقا قادری که
از چشم حیرت زده تماشائیان ترکستانیست در بهار باغ قدرت او صانعی که از موی بهم خورده سودائیان
سنبلستانیست در بهشت هشت صنعت او روضه شهیدانش نسخه الیست از لاله زار دشت کربلا [...]
از بهار روضه صفا گلزار ابراهیم بهاریه الیست در توصیف حدائق حکمتش و باغ نعیم فردوسیه [...]
کشمیر رحمتش غنچه و بوستان اوبیش ورق ورق را الوته کرده و سنبل و شبستان [...] موبمو خون
در رگها سیه کرده برای رایان مخلص فلک را بجرم آنکه سرکشی در مزاجش بوده شحنه قهر او از
کواکب چراغان نموده زمین را از بین رهگذر که خاکساری شعار خود گردانیده از جاده های و [...] را
خلعت زاد و پوشانیده مؤلف محمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمرفشان
شکر ریزیست و گلبن دوات آبیاری میرآب قدرتش سبه بهار سنبل خبری حنای انگشت نگاریست قلم

تبرو تیغ مشاطه نقش پرداز یش مهندس دوات سری کشیده وچشم سرمه سای دوات سواد خوان
گردیده معلم بلبل که شرح عقاید عشق ازبر کرده منقار را الامی نقی غیر ساخته توحید وجود یکتائی
از ناله انگشت شهادت برافراخته متن تحقیق غنچه بوستان فی ضیای تعلیمش شرح مطالع انوار
در مطول قلم زنبق بصورت پردازی بدیع نگاریش در نگارستان گلستان سرمشق از رنگ نظر
نرگس از دقت نظر معلم حدید البصر قدرت او از شبنم سرا رقبه نظر در حاشیه دارد واشارت ابروی
سهبدا ایت حکمت او چندین لمعت ونشر ایا بر بیاض دیده تماشائی می نگارد منطقی سوسن قضایای
وحدت ذاتش بر صفحه زبان ترتیب داده وهدایت النحو امرش طفل غنچه را بروانی درس مفتاح
زبان کشاده مثنوی مسلسل سنبل وریحان در زمین شگفته بوستان بحسن یوسفی وعشق زلیخائی
ناظم قدرتش قصیده سرو وشمشاد در بحر کامل بلند بالائی بموزونی قامت دلدار از تصنیف کمال
سحابی ابر رباعی چارچمن بآبیاری تعلیمش میخوانند ریاضی بلبل در بهارستان عشقش بدیهه
سیر ساند سبحه طویل سرو از دیوان قمری آه درد آلود می صراع ریخته شاخ گل از اشک بلبل اشکی تخلص موج
نواشگفت گلشن را قانون طراز امور عامه صبا ساخته شرح جامی گل بانشاء سرخوشی پرداخته از صغری کل
دکبری شگوفه که شکل بدیهی الانتاج ترتیب داده منطقی بهار صفات او کلیات خمسه حواس جوان بوگل سراغ
ذات ستخوش خار شبیه فصل بعید تنزه ذاتش سواطع خورشید آثار شمسیه تصدیق صفاتش

عرض نیاز واظهار راز در حضرت کریم بی نیاز که ناله محتاجان
در پیشگاه قبولش اثری وعین عنایتش را بحال رهنمایان نظر نیست

اعجاز خسروی ای همه خلق از تو پیدا وتو از همه خلق ناپیدا ای بزرگی تو از عرصه عالم
وتو با بندگی خود در دلهای تنگ درون من بیچاره را دلی بخش که در وی جائی باشد وجائی ده که در
دلی باشد ای بخشنده خواسته بی طلب وای دهنده طلب ناخواسته من گدا را طلبی ده که در
خواسته نباشد وخواسته ده که در ان طلب نبود ایزد بخشش رسا الهی هر چند دل
وخطا بعد وجود ست تو بعلم قدیم پیش از بود من گناهان مرا دیده و بحکمتی که همه تو دانی
نپسندیده شعر تو بعلم آن و من بجرم همان + رو مکن انچه خود پسندیدی + الهی
شیطان را که [illegible] خود را خوب دیده باشم وخاک را از آتش گران سنگ فهمیده اگر کناره

عجب قال النبی الولد سر لابیه الهی غنی را با فقیر چه حساب و عادل عالم را با مظلوم جهول چه عتاب شعر
جای سوال ست در روز بیم * که علمت قدیم ست و عفوت کریم * الهی اگر کار عجز دارد عاجز تر از خاکیان
ست و اگر شکستگی درستی آرد شکسته تر از دل عاصیان چیست الهی اگر بدم تو آفریدی اگر زشتم
نم تو کشتی الهی الامان به بهشتم میخوانند نمیدانند که آنچه بدر گذاشت نتوان روی همت بجانب او آورد
و احمقان از دوزخم میترسانند نمیدانم میتوانی جهنم را از من تعذیب کرد الهی محروم ترین بنده ها عزازیل
که چندین هزار سال عمر در هرچه کوشید نتیجه بر عکس دید تمام قلمرو آسمان و زمین ملوح جبینش
که بیکمشت خاک سجده نکرد و خطابش لعنة الی یوم الدین بود چون مستعد اضلال بنی آدم گردید
انک لمن المنظرین شنید بیچاره غافل از آنکه همه با نیک کرد و بد دید حالا که مرا بدی بسته سعیش تا بکجا
خواهد رسید بندگی عجز ست و خداوندی قدرت عاجز را با قادر چه مجال نصد ست الهی ظلمت جهل
سر کشم عنان از دست ربوده و هوا و حرص نقد عمر غارت نموده رقیب توئی پیش که تظلم نمایم الهی اگرچه
گنهگارم از سوء خاتمه نگاه دار و از ننگ همچنین اشرار برآر الهی چه تفضل ست که در روز بیم سوال
کنی و ما غرک بربک الکریم با وجود هیچ تو صدائی دل من چرا ویران ست الهی من اگر تو ام بنده کیست
و اگر تو منی جدائی چیست الهی جانی از بینائی کامیاب و دلی در آتش شوق سیماب اضطراب الهی
چشمی ده محرم اسرار و سری خاک راه یار الهی زبان بی نطق چکار آید و از زبان بی اثر چه کشاید زبانم را
طلسم سخن ساز و بیانم را تاثیر نواز الهی عیسی را مسیحائی تو مشهور ساختی و رسا را بینا رسائی در زبان ما
انداختی مولف ای والاتر از دریافت عقول و افهام و ای بالاتر از ادراک افکار و اوهام ای عالم السر
و الخفیات که راز سربسته دل غنچه خونین جگر پیش نهفته دانیت فاش تر از بوی گل ست اسرار سینه بلبل
بر پر و بال غیر سند پیش علم قدیمت آشکار تر از باطن مینای گل گلی نیست که از روزنه چاک گریبانش مهر بر نیارد
و سینه نیه که در نهانخانه خیالش باز نداری مرا که در حساب هیچ پایان چون صفر هیچ شمار ندارم در آن هیچ ندا
تفریق مرا دارم از بی دست پائی دست و پا گم کرده نه هستم از خاک مذلت بردار و پیش از آنیم ز شکنجه عنا
مگذار زبانم را چون زبان شمع گویائی خاموش کن و افسانه دنیا طلبی از خاطرم خواب فراموش کن
و زشت نگاری آبرو بیم بخش که صفحه نشاتم روضة الصفا گردد و سیر الی لطافت معنیش دم که روضة الاحباب شود

تمهیدی که توطئه مدعاست و عروج اوج مقصد را نردبان رساست

موج لعت صانعا پاکا ابرش قلم اگر شب و روز چون ابر نیسان در دریای بیکران حمدت قطره زند و
موج نفسی از تردد نیاساید غیر از آنکه در عرق خجالت آب شود و بگیرچه آب بروی آورده باشد و بچه رنگ
از آب بر آید لاجرم حاله همان به که بکردار حباب باد و در گره نه بندد و باد نه پیماید و آب خود نگهدارد و تنگ ظرف
برروی آب نیاید بلکه بشکل حباب آئینه بهم نشینی صفاکیشان صاف مشرب پرداخته تماشای برابر ججع
کرشمهات سحاب حکمت و قطرات مطار قدرتست مفت نظر حیرت نگر داند باشد که از مصنوع بصانع
راهی برد و از نقش بنقاش سری پیدا کند فتاحی اطراف حدائق حق واقع شده و میانش یاد قلب
پس باید که هر که بگشت و نظاره حدائق مشغول شود از اطراف صنع حق مشاهد نموده لش از یاد او طهو لعب باطل نشد

صفت عالم کون و فساد که مظهر تجلیات جمال جهان آرای عالم اوست تعالی شانه

آئینه بخش رسا اگر این نشار خالی از کیفیت می بود حضرت واجب تعالی بمعتقد وجود زنگ بدیع
از آئینه امکان نمی زدود و سعادت ابدی و شقاوت سرمدی بآن منوط نمی نمود نیستی هستی ست
هستی زر اندود و امکان سنگی ست از وجود گوهر آمود نکته پرداز این آثار خلع درین لباس دل
شتاقان ربوده و نغمه طراز کنت کنزاً مخفیاً بایجاد هر دو فرمود

صفات علویات که مظاهر آثار و نتایج اجرام و مجالی تجلیات عناصر احبار

صفت فلک ⁜ میرزا خلیل فلک دامن روحانیان ست و مسکن افلاکیان معتکف
بیضای نجمی سحرست و مدرس شرح مطالع آفتاب انور مهندس باخبرست حامل بروج اثنا عشر
متصل عرش برین ست حامل تخت رب العالمین صحن تیر جد فامش از جاروب آفتاب رفته
خانه اش چون خانه آئینه در دل مسیح نهفته سینه اش از غبار کدورت مصفا سطحش چون چمن
رونما از سفیده صبح یاسمن زاری در نظر دارد و از سواد شام چمن شبو در برابر با آنکه از شفق
الوان صبر نقش و نگاری دارد و از پرتو خورشید پیراهن زرتاری لباسش چون صوفیان ظلم فرسا
و کسوتش چون قلندران خاکستری فمتحان عالی لاجورد آسمان بر خاک زمین
طلای خورشید و سفید آب ماه حسنی بر آورده که وسمه ابروی محبوبان از خجلت او رو سیاه
و ورق زر فشان فلک از نور و صفای گلگونه انجم نمایشی پیدا کرده که غازه روی خوبان از غیرت
رنگ میبازد سطوت عنایت ایزد قدیم لوای سلطنت آسمان را برافراشت از هلال و آفتاب جیب او تاج نگینش ساخت

ملولفه ما اعظم شأنه تعالی چه نویسیم از رفعت شان و شان رفعت فلک که منشور لامع النور باسط الطبور

علو جاهش در دفترخانه ایجاد بطغرای غرای والسما رکیبت بنعت معنون و بالتمغای مهر و ماه مزین است

افلاک بادشاهیت سرفراز کسری و برتری را بر طاق بلند گذاشته و همت بلند به تسخیر ملک علوی

و سفلی گماشته ماه نورانی جبیبه از کرمش صاحب الاکلیل گشته و خورشید روشن جبین از فیضش صاحب افسر

ملک منیر و ریافته صبح در داغگاه فرمانش بجرم انکه نفسی بکذب بر آورده از شمع خورشید چراغان گردید

و شام بگناه سیه کاری بدشنه هلال خون شفق از جگر چکیده ماه را از آنکه بخیانت نور خورشید متهم بود

بدبول زنجیر باریک بر فراش ناتوانی انداخته خورشید را بخطابی آفتابی ساختن زنگ نو سفران مجمع نجوم

مبتلا ساخته هلال تیغ مغربی بر دوش در جلوش ایمان و بیرسپهر حامل در رکابش دوان سماک رامح

یکی از نیزه داران مریخ سلحشوری یکی از نیزه بپه داران صبح از سینه چاکان او است و شام از سیه پوشان

او خورشید از خار خار حسن سبز ملیحش خار ها در دل شکسته و ماه و عشق سیه جردگی او از شفق در خون نشسته

خورشید را خلعت زرباف عطا فرموده طیلسان [illegible] دشت بیاض صبح بخشیده و ماه را سرو پای نقره باف

مهتاب پوشانیده والی شام گردانیده هلال را چون کج کلاه دیده شهر گردانش نموده و بدر را از آنکه نور و صفا

ظاهری لیسی بخود سپرده بود و منزلی بخود چیده از هاله زنجیری فرموده زهره تا در بزمش بار یافته از

شادی بچرخ آمده و سرش بآسمان رسیده عطارد تا بدبیری دفترخانه اش قلم سر کرده باز نامه سعادت

مشتری را خط کشیده و کیوان بحشمتش نهی آید [illegible] مهر پاکش بهر والتش شیر و بره از یک دلو آب میخورند

و بره بخوبی همسایگی شیر عمر صرف کنند که چه خوار پش نمیرسد آسمان بحر اخضریست که عرش حباب او

و هلال کشتی فی نی بیایر بحابت که نجوم کشتی کیوان او و بید مهر و ماه از ان خشتی کهکشان در حضر تش

قصیده مرصع میخوانند و شهاب مصرع برجسته نذر میگذرانند شعرای بزم در ستایشش روان میکند و شعری شعر تر

در مدحش میدواند روز روز بار از دریا فته و شب سواد از روشن کرده چون نظر یافته فیض فالق الاصباح

است یولج اللیل فی النهار در شان خود دیده اند و اسکه سیاهی و سفیدی را بسیار دیده یولج النهار فی اللیل

در باب خود میخوانند کف الخضیب را تا دست بدامانش رسید دست را از رعنائی حنا مالیده و پنجه خورشید تابیده

صفت صبح

شیخ احمد ظهیری فرخنده صباحی چون ال عارفان معرفانی و خجسته بامدادی چون باطن درویشان پر از فیض ربانی

صباحش بشایه که تیر گیتی افروز بآن فروغ و گذشتم بنا بر روی او ست و تا آفتاب بمنزله که صبح صبیح بآن صفائی و بالا در...

قاضی زاده ولایت شبام از خنده صبح دلکشا بر روز سیاه نشسته و بسمی بشام شده تجلی صبح جب...

آینه دار نور تجلی تنها فیض ایام بجائی رسیده که دم صبح مثال آبحیوان حیات جاوید می بخشد تا...

صبحی که بیک ضربت فاصله میان نور و ظلمت پیدا آورده و از پستان تقدیر شیر تباشیر بسوی طف...

جهان روان کرده چون صبح علاج کار سر از گریبان مشرق بر آورد و نقاب نیلی چو تیغ کحلی از چها...

جهان آرا بکشاید حجاب ظلمانی از اطراف و اکناف عالم برگیرد و پرده های دخانی از روی...

بردارد و بدست بلورین قرطه چینی نیلوفری چاک زده از دامن گنبد خضرا در شعری و نثره بیفشا...

دار خیمه ازرق سپهر طنابها سیمین نجره گسسته اظلم نورلیح آسمان خطهای سیمین کشد

صفت آفتاب

تاج المآثر فیض نور او صحن گیتی را بجمال فلک آرا منور کرده نهیده روئی او چون بجامه زربفت دیبای رومی بیاراسته

زرین بر گوشه افق همای گستریده به نیزه زرین از میدان فلک حلقه سیمین ربوده رایت نگین از دیوان کاری...

و تاج شعاع بر فرق زر و سیم سیا نهاده و طنابهای طولانی چشمه تابان اوج هوا بر کشید عکس روشنی او را بر چتر دوم طا...

آراسته و بر صحن زمین صد هزار زهره و پروین پیدا کرده و فروغ او گنبد نیلوفری را از لاله نعمان...

بر فگنده شیخ ابو الفضل خورشید والا را بفرمانروایان عنایتی ست خاص از بین روینا...

نا بیند و آگهی پیشی به شمرند و کوتاه بین به بدگمانی در افتد عامه تخیل نفعی چگونه خواسته دارا...

سیه درون را بزرگ دارند و از نابینائی در احترام این چشمه نور کوتهی رود و بپیمایش گران بان...

کشا نیده اگر خبر در آفتی نرسیده سوره والشمس چرا از یاد رفت نواب وحید الزمانی خورش...

سپهر نیز گیتش را کلاه اطلس گلدوز فلک تنگ دیرجا از ربقت فراخ دامن فروغبخش بطانه سطح طا...

کره خاک بد قماش و تنگ دست ربع مسکون را بدیده سیر چشمی استغنا در قبضه اسکندر و دارا چو...

خشت قمار در دست قمار باز باختنی بیند و نگاهای گلشن سپهر را که از آب خود سبز ست بدامن افشا...

بی نیازی چون بار ریخته بدست خواهش نمی چیند انوار سهیلی خورشید جهان آرا به پیرایه و جعل...

سراجا و هاجا چراغ جهان تاب شمع عالم افروز ست خان عالی خورشید حاکم ملک نیمروز ست...

و الشمس و ضحاها التمس نخطوط شعاعی و مضمون ای و جعلنا الشمس ضیاء نبا بر آداب...

---

۱ درین صفت تجلی مستعمل است و بای اضافت است ۱۲

۲ سوی ورزگی یعنی آب و آبه مناسب شیر است ۱۲

۳ گریبان لفظ مرکب است از گری یعنی گلو و بان یعنی نگاه دارنده ۱۲

۴ ای بوقت صبح اگرچه تاریکی دور میشود اما باستعمال روشنی آفتاب ظاهر نمیشوند ۱۲

۵ ای ستارهای شب دار روز ساخته ۱۲

۶ سفید شده و مراد از روشنی است

۷ ...

و مناسبت هر مقام از احسان و سیاست اشجار را چون مجازات دلگریش نقود ملک وجود تسلیم مینمایند
بخلاع زرنگار رنگ مخلع میسازد تا همه عزیزتر باشند و اشجار را که عذر بی برگی سرد مهری مهرگان آورده در ادای
محصول تهاون میکنند از ریشه زنجیر در پا دارد تا حاصل هر باغ و راغ را بموجب آنچه بر ذمهٔ ایشان
لازم واجب الادا بقلم آمده برسانند اعجاز خسروی عروس خورشید که بر صبح سرخی و سفیدی کرده بر تخت
افلاک جلوه مینماید شایان بسیار یاد دارد صفت روز منیر نام آفتاب را او روشن کرده و کار
صبح را او پیش آورده سورهٔ نور بر زبان رانده و حدیث مشارق خوانده گنجینه بازیست ورق آفتاب
بدست آورده حکیم مزاجیست حکمت اشراقیان سر کرده شرح مطالع دیده و بر شرح شمسیه گردیده اسم النور
حرز جان اوست و آیه والضحی در شان او کارش از مهر میگشاید و لفظ مهربان بر او صادق می آید
صبح دیست بر آوردهٔ او خورشید گلیست و دست پروردهٔ او صفحهٔ ایام از نامش بهره یابست و دو
بیاضش خط آفتاب نقره خنگ صبح روان کردهٔ اوست و تیغ آفتاب بر آوردهٔ او خورشید از فروغ
سخنش آگاه است و صبح صادق بر گفتار روشنش گواه انوار سهیلی روز جهان فروز بعض وجعلنا
النهار معاشا سرمایه بازار معیشت ست شیخ ابوالفضل روز جهان افروز چشم صحیح المزاج را موروث
مزید بینائی گشته با نواع نعمای ایزدی شناسائی بخشد و درا مور دین و دنیا بینا و تیره چشم را نیکو داند
و بوم نهادان شوم را باعث مزید نابینائی گشته کنام خمول نادانی و نابینائی سازد ایزد بخشش رسا
روزی عکس تبسم یار روزی پرتو خورشید عذار علل علوی را بر معلولات سفلی نظاره عشوه انگیزی
و آثار خاک را با مؤثرات افلاک ادای کرشمه ریزی صحبت را بر نسیان نگاه پا اندازی ذره را در هوای
آفتاب بال افشان پروازی شیخ احمد فلسفی روز یکه نور روز از شرمش با آن شگفتگی و نشاط مرنج وزرد بر آمده روز عید
بان فرح و انبساط قربان عیش او شده غنچه دلها از نسیم مسرت چون غنچه گل در شکر خند و خاطر محزون از نشار نشاط
عشرت پیوند گنبد آبگون گم دوران کمال سکوحی چون گنبد حباب خبر مایه آب هوا و صفحه بی غبار خبر از صفائی حوت آئینه گیتی نما

صفات ایام هفته

صفت هفته مجلاه و مخطط سیم تنان ایامش در نظر حسن شناس هر یک معشوق دلکشی ست و سبز چهرگان
لیالیش در نظر حقیقت بین هر کدام نازنین لیلی وشی مولف هفته شیرازهٔ مجموعه لیالی و ایام ست
و بمنزله عناصر اربعه شهور و اعوام سبع المثانی سیپارهٔ لیل و نهار ست و پرکار گردش دوران را

مهر بکوچه مسئلہ شد کمرتش
نجات است ۱۲

چه بسیار گیرد صبح صادق
صاحب زندگی ۱۲

مربوط بواسطه آن تقرب
خدا جوینده ۱۲

سبع المثانی نام سورهٔ
فاتحه که آن هفت آیه اند
در هر یکی ازان دو دو بار نازل
شده یکبار در مکه و یکبار
در مدینه ۱۲

هرکز اوداردونش جهت هفت اقلیم زدرزوراوست ودرچهارصد سرای پنجی دوار دوره راو
ایام از دوشیر ازه پذیر ودرساله شب وروز از تدوین گیر هرروز فیروزش یکوکبی علوی انتساب
واخترباباني مظهر آثار خودش شمار وتصریست چون خانه چشم هفت طبقه عروسیست هرهفت
درجه اش از سبع معلقات یک قصیده کم نمیتوان گفت نورباسط الظهورش راثانی کواکب سبعه میتوان نوشت

صفت روزهای هفته

صفت شنبه ✤ مولف تبارک الله شنبه چه برکت آثار روزیست که باشب جمعه درسعادت پهلو میزند
رسول صلی الله علیه وسلم بارک الله سبتها وخمیسها گفت شنبهارا روزبازار ازدو اطفال بستان سبق آموز او
زبانست ونقطه اولین پرگار دوران ابوالآبای ایام اوست ودر هفت ثلث هفته را امام او
ازینکه با او عقد اخوت بسته از کواکب بسرآمده وجمعه ببکه همسایه دیوار بدیوار اوست درهفت
چارپایش سعادت نشسته صفت یکشنبه ✤ مولف یکشنبه بدیع منظریست که درجهان
سیر وحدت میکند ونظر یا فتگی نورالانوار با خورشید پهلو میزند ببکه سوره اخلاص بزبان
وباسقاط اضافات معنی توحید ونشین کرده اسم هوالاحد نقش نگین اوست وخط خورشید نقش
شنبه که از همنسبتی کیوان بسیار بالا رفته تا سیاهی لشکرش دیده چشمش سیاهی کرده وازینکه چشم
نرسیده خودرا بکنار کشیده وبطلیه موکبش که پهن داده تا درعالم سفید شده وتسخیرش جهت
مهندسان عالم تصور وتصدیق هیچ زوجی را زوج نمیدانند گفت این بدیع آثار باوصف
نامورست با وجود ثنینیت بوحدت مشتهر صفت دوشنبه ✤ شیخ محمد صالح روز دو
از فیض ورود معنی بیت رسالت درغزل هفت بیتی هفته شایسته انتخاب گردیده وازین
سراج نور خاتم الانبیا بهزاران دست سعادت انگشت نما گشته صفت سه شنبه ✤ مولف
سه شنبه مهروزیست که با وصف سلحشوری تثلیث محبت درطالع دارد وحکیم مشربیست که
از حد وسط تجاوز نکند وبافراط وتفریط نگراید اگر کعبتان زمین ست اوتاف هفته هست اگر
در انجمن جلسه سازی مشهور عرب وعجم ست اوبنیستان را ساقی دریا ثبات که عکسش برخورد
صراحی وپیمانه جاریست صفت چهارشنبه ✤ مولف تا عطارد بچهارشنبه عقد مرابطه
بکرچه از بام بالاتر نشسته دبیران نظر یافته اند واز خاک برگرفته او مریخ تیغ بندیست پیش

ناام کتاب ۱۲

ساله ماهها ۱۲

ذات الهی ۱۲

نام سوره ۱۲

سایه از دوری تعلق ۱۲

نظر مبارک ۱۲

چنانچه روایت کرده شده مبارک کند خدا شنبه آن ایام در پنجشنبه آن را ۱۲

۳ بنابر بست وهفت فرض کرده ۱۲

صحیح روز دوشنبه ...

سعد اکبر پس خبر از صفت پنجشنبه ✤ مولف پنجشنبه از سعادت منشی برجمعه تقدیم یافته و مشتری را (روز مشتری ۱۲)
در انتساب او سعد اکبر خطاب شده قضات و مشائخ از نظر فیضش نور سعادت کرده اند و بر مسند
پیشوائی تمکن گزیده صفت جمعه ✤ مولف الله اکبر جمعه پادشاهیست نامور که در مساجد
خطبه بنامش میخوانند و در مدارس خط آزادی بفرمانش می نگارند نی ریاضت کیشی ست که مدام
آیهٔ سجده میخواند و سورهٔ توبه بر زبان راند آدینه بازاریست که یک شهر متاع سعادت در راستهٔ اش
حیاست و از کثرت اسباب کرامت رشک بازار مینا از سطوت احتسابش پیمانهٔ رندان پر و پیمانها خالیست
و سرمستان ازجای بنغمهٔ الصبوح نالیاً حتی لیذیر تر از سبحه لیست متاع سعد دست او قبول دعا و کالای رستی او تسبیح عصاست
بلند بالاشاهدیست که آوازهٔ قامتش ست بالا او بسدرة المنتهی رسیده و از عالم بالا هر نفس حسن چمن گلهای فیض چیده ✤

صفات نوروز و عید وغیره

صفت نوروز ✤ علامی فهملتان نوروز عشرت افروز که نه روزیست جهان افروز که از نوال اسلاف و اخلاف
از آوازهٔ نشاط آن پرست و ساحت اطراف و اکناف از صریر سلک انبساط آن پر سیر یادگار
جشن جمشیدی ست آموزگار قدر نگار و بار خورشیدی چمن پیرای هر سرزمین ست طراوت افزای هر (موج سوزان ۱۲) (پامال کرده شده ۱۲)
نزهت کدهٔ دلنشین گل و گیاه را برگ و نوا از وست و بوته و نهال را ریشه شجره پروردگی منتهی مدد
بهار پر پیشکاری بزم رنگ آمیزی او سر بلند نگارخانهٔ باغ و بستان بسرکاری بهار ریزی او نقش پذیر (خشت ضیا را هم گویند ۱۲)
و صورت بند جهان پروران را بهانهٔ ریزش وجود بی مایگان را راس المال سود و بهبود بالیدگی نهال (دارو نگی ۱۲)
آمال بآبیاری اوست و رنگینی تا بخانهٔ آرزو از ساده کاری او جلا آثار شرفش زیاده از حصر و تاثر
علو قدرش از غایت اشتهار نه محتاج بنشر تهنیت نوروز ✤ میرزا خلیل امروز که بذوق نوروز
جهان افروز خاطرها عشرت اندوزست و دلها طرب افروز مجلس آرای بهار در هر گوشه و کنار بزم
رنگینی ترتیب کرده و بلبل رنگین گفتار صلای عیش بگوش برآوازان صفیر انبساط در داده
طوطی قبای نوروزی پوشیده و طاوس هزاران چشم واله تماشا گردیده شاهدان چمن گل گل شگفته اند
و نغمه خوانان گلشن قصیده های نوروزی بدیهه گفته اند هر برگ گل زبان بلبلی ست مبارکباد گوی و هر سبزه
طوطی شیرین کلامی که آئینه دارش لب جوی نیست طرب گل خود روییست هر گل از چمن سر کشیده (قطعه ۱۲)
نشاط سبزه ایست از کنار هر چشمه دمیده درین روز نشاط آسا که آفتاب جهان تاب را برج حمل

محل نزول اجلال گردیده و پس از گردش سال به بیت الشرف خود رسیده حمل بره نوروزی به (آورده) اثر قربان
و شور خودکشی کرده زهره چنگی سرودی در مقام نوروز (نام سرود ۱۲) می سراید و از بزم نشینان بیت الشرف حمل طلب
نوروزی مینماید اگر نه فضای صحرا رنگین تر از چمن ست نونهالان گلشن چرا سر از دیوار باغ برای
تماشا بر آورده اند و اگر نه تماشای چمن دلنشین تر از صحراست طوطی و بلبل از چه در باغ آشیان
کرده اند از فیض نسیم بهار چه دور اگر مرغان در بیضه های رنگین بال فشانها بیفشانند و بانگ عیش
بر آرند از اعتدال لیل و نهار و امتزاج ثوابت و سیار خاک در و دشت را آبی (روغنهای کرده ۱۲) بر روی کار نیست که جواهر
فروشان هر شهر و دیار دکان خودنمائی بر خود نه چینید بگل تسلیم مبارکباد این روز هر سری سرفراز است
و دست کورنش تهنیت برنگ شاخ گل همه بر فرق نیاز طوطی مبارکباد گوی شکرستان است و بلبل
تهنیت رسان گلستان (نام کتاب ۱۲) فاخته غزلخوان غزل نوروزی در برابر سرو سهی منجوانند و پروانه نثار گویان
نقد جان بپای شمع می افشانند من که از سایه نشینان نهال رحمت و نهال کرده باغبان عاطفت
آن گلشنم به نسبت همچشمان و همچشمی ایشان فرق بندگی را بگل تسلیم بهار آئین کرده و سر نیاز باد ای
کورنش چون بید مجنون بتعظیم در داده بلبل آسا صفیر مبارکباد این روز عشرت قرین بگوش حاشیه
نشینان آن انجمن و فاخته سان نوای تهنیت بسروستان آن گلشن میرسانم شیخ محمد صالح
درین هنگام محبت فرجام که صوفی صومعه سپهر اعنی خورشید فرخنده چهر از صعصت بروج آسمانی صحیفه حمل را
که بحسب شمار در حیات (زر اصل مریخ انجام بوده ۱۲) سیپاره الیست مبارک فال سیر نموده و در بهشت شرف را حرز سعادت ابدی شمرده
آیات سوره نور بر ان انجمن فیض بیرا بیادگاری انفاس صبح سپید روشن ضمیران صوامع فلک که
از فروغ تجلیات الهی سراپا نور گردیده اند و در طی منازل سلوک شیوه آزاده روی برگزیده نوای آمین
از لب مسیح شده اگر چمن طرازان گلشن سخن تبار نفس گلهای تهنیت دسته بندند سزاست و اگر بلبل نوایان
چمن معانی ترانه سنجی گلبانگ مبارکباد میپردازند رواست اگر از اقبال مدحش مبیت سخن طرازان
بیت الشرف کوکب معنی گردد می سزد و اگر از قر ستایش نثر رقم پردازان منزلت نثره حاصل کنند
میشاید الهی تا غره فروردی مقدمه شرف نیر اعظم ست و آغاز نوروز میدار فیض گزینی عالم درجه شرف
آن خورشید اوج اقبال را بلند دارد و کوکب بخت آن سپهر جهان اجلال را اوج پسند لاادری
از بهارستان بندگی بدست ادب گل کورنش و تسلیم چیده مبارکباد جشن بهار بعرض اقدس اعلی میرساند

که تا از فیض بهار جشن جهان افروز شگفتگی دلها را از غنچگی برآورده و به نسیم انبساط این عید گیتی آرا
گلهای امید عالمیان شگفته سحاب نیسانی چون اسپک آسمان سائبان دامان رحمت بر فرق و رگ
انداخته و روح نباتی در خاص و عام باغ دمیده هر قطعه را چون گوهری بدیبای زرآراسته سرو آزاد
صف بسته بمجرا آمده و بید مجنون در کورنش سر بزمین رسانیده گل عقد لآلی شبنم پیشکش میگذراند
غنچه برای نثار مشت پر زر ساخته چنار چون دعا گویان دست بدعا بر داشته بلبل چون شاعر هزار دستان
قصیده مبارکباد میخوانند امید که همواره بهار این جشن بر ذات اقدس مبارک و خجسته باد برب العباد

صفت ماه صیام

واعظ ماهی چه مبارک ماهی خرم گاهی که ساعات متوالیانش از سحر بیکران فیوضات و جهانی موجهاست و آنات
متواتره اش در شکست جنود شهوات نفسانی فوج جابجای آغاز عمر جدیدی هر شامگاهش صباح نوروزی عیدی پیران
نسیج صبا دش هر یک طبیب حاذق متعلیان بمضر مودن مساک چاره گر سیاه فامان اوقات شامش هر کدام میزبان
رخصت جام را غلام بشارت نامی سفره آور نانه مقربان صبحش نجتبیان بارکش تکلیف را در طریق
اطاعت شرح شریف حدیث و گلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول
سر منزل سعادت ابدی خطیب خوش بیانیست از درجات علو شانش منبر و فرقی سلطان فرمان
شریعت ست پروانه هلال بر سر شکل هلالش انگشتی ست گره هوا پیچ کشا و صورت بدرش آئینه ایست
چهره مقصود نما داشتن حرمت این ماه مکرم نشان نیک بنیادیست جستن هلال این شهر معظم باعث استهلال طلب رستگاری
جویان اعمال صالحه تلبس لباس شب اندر روز فیض این ایام لیالی خود را شایسته نظر قبول میتوانند گردانید طالبان
مقام محمود بصعود نردبان می پایه این ماه مبارک مسعود خود را بایوان اخلاص بنیان قرب حضرت معبود میتوانند رسانید

صفت هلال

تاج الماثر شکل هلال که چون سر چوگان شهریار ست گاه بمثال گوی زرین از روی مرغزار فلک پدید می آید
و گاه بشکل نونی بزر آب نبشته بر لوح سیمین آسمان پیدا میشود از غایت نزاری چون مسلول رو براه
کاهش و ذبول آورده دانه کمال نقصان چون نه فوق بگداز گرفتار آمده گفتی مگر از بهر او برای
بزم شاه چنگ و گرنا ساخته اند و از جرم او برای خاتون شبستان افلاک گوشواره زرین پرداخته
واعظ زهی خجسته هلالی که پره قفل تاب نیران ست و دندانه کلید ابواب الجنان نشان نو جهان

عباد ست و عنوان آزادنامهٔ عباد طوق اعناق فرمان پذیران ست و حلقهٔ ایادی صاحب تقصیران
چشمهٔ آب هدایت ست و روزن آفتاب عنایت زبان گویای عذرخواه جرائم و روزن شمع
فروزانی چراغ عالمی ازان روشن بالیدنش نشان تضاعف حسنات ست و کاهیدنش نمونهٔ محو
چه رنگهای غفلت که باین مصقله از آئینهٔ دلها میتوان زدود و چه حاصلهای طاعت که بانون آتش
از مزرعهٔ زندگانی میتوان درود منبر هلال که در سر شب نمودار شده پنداری خطی ست از طلا
بر سنگ محک کشیده یا صندلی که هندو بر پیشانی مالیده اگر دندان نورستهٔ فیلش گویم سزاست
و اگر نامهٔ سفید گشته بلالش خوانم رواست زال زر ست که از پیری پشتش خمیده انگشت کیمیاگر
که طلا آلوده گردیده نونی مطلع ماه نو چلیپیست ناخن پنجهٔ خورشید مصقلهٔ آئینهٔ امید گوشهٔ زرینهٔ تاج
نیمهٔ زرنگین حاج ابروی بی گره کمان فارغ از زه بسملهٔ سورهٔ نور آویزهٔ گوش حور نعل کرهٔ شهسوار
مهر طغرای منشور فرح فالی مصرعهٔ جستهٔ دیوان هلالی دهن نعل نوبرگ نخل طور مد الف آفتاب کفش خسرو زرین کاب
مولف هلال چیست کشتی بحر اخضر موج بحار عنبر مصرعهٔ دیوان بدر ابروی لیلی لیلة القدر پارهٔ لیفا خلخال لیلی
مصرع دیوان غزلیات رشتهٔ مسطر دیوان مکتبی کمانچهٔ رامشگری ناهید چنگ مشاطهٔ شاخچهٔ گل آفتاب صبح ساغری ناب

زرد رنگ ۱۲

نام شیطانی که در عهد حضرت [illegible] ۱۲

صفت روز عید صیام

افضل خان روز نوروز عید نعمتی ست عام و موهبتی ست تمام سزای هرگونه مبارکباد و شایان
تهنیت های مسرت مواد اولا اوری عید روزه کشای روزه داران ست و روزی فراخ
روزی خواران آزادی ده نخجیران دبستانی و شادی بخش نیزگان بارگاه زندگانی رنگ آرای
چهرهٔ خوانین ست آب افزای روی خوانین هنگامه افروز شعبده بازان ست انجمن آرای تکیه تازان
طفلهای بی ناموس را بلباسهای رنگین آراسته و جوان دولتان پیر تدبیر را بخلعت های زر
پیراسته دهل عید در کوچه نوا سازیست کوس جشن از نوبتخانهٔ سلاطین بلند آوازه عالم از صبحش چون خورشید از
چشم جهان روزش روشنی اندوخته مهر در برآمدن تیغ ماه نو از نیام فلک عالم را مسخر ساخته و علم عالمگیری برافراخته

تهنیت عید صیام

میرزا خلیل درین روز عشرت افروز که طلیعهٔ صبحش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خندهٔ صبح انبساط ست
ظهر با فزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر مسرت پیرای بهاری از ریاحین دلها غبار کدورت شسته

عیش را روز بازارست و خوشدلی را با دلها سروکار نمازگزاران مسجد آب و گل روی توجه بمسجد جامع شهر
آورده اند و ارادت مندان کوی نیاز از طواف کعبهٔ جان و دل بهرهٔ وافر برده اند صورت بنیان بادای
سنت دوگانهٔ عید پرداخته اند و معنی گزینان بتقدیم کورنش و تسلیم مبارکباد سر عزت برافراخته اند خطیب
بلبل بر منبر گل دعای ازدیاد عمر و دولت قبله‌گاه عالم و عالمیان سر کرده و چنار با هزاران دست دست بدعا
برآورده بید مجنون در راه اجابت دعا سر بزمین گذاشته و آب جو بسجدهٔ شکر استجابت دعا پرداخته
سبزان بهار بو برنگ سبزهٔ کنار جو گرفته اند و گل اندامان باد خو چون شبنم دامن گلی بچنگ آورده اند
سایهٔ هر دیوار چون سایهٔ ابر بهار طرب افزا گردیده و در پای هر گلی سیه مست تری از سایهٔ گلبن خوابیده
گل بذوق گوشهٔ دستار شاهدان گلچین از سر شب تا سفیدهٔ سحر مژه برهم ننهاده جیب و کنار شوخان گلدسته بند
شب همه شب خمیازهٔ بغلگیری آغوش کشاده گل با کدامن که از سحرخیزان صحن چمن و غنچه چینان
این انجمن است از خردهٔ زر خود به لی برگان گلشن زر نذر داده و غنچه به نیت خیرات مشت زر خود را
از گره کشاده گل اشرفی و نرگس درم دادن و جعفری در زکوة مال برآوردن است نهال انجیر شیر برآورده
ناشپاتی ریزهٔ قند در شیر کرده گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته و کیله به پختن حلوای عید پرداخته طفلان لب
زبان دان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته و جوانان چمن هر یک خود را بلباس رنگین
آراسته نهال تاک بسرجوشان چمن شراب ناب بسر رسانده گل پیاله میگیرد اند ریحان را شراب ریحانی در سر
وارغوان راحی ارغوانی بجام هوای انبساط آنقدر در سرها پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بمقامی
رسیده که از آبشار صدای نغمهٔ رباب بگوش میرسد و از نهال کدو ترانهٔ هین قرع سامعه میگیرد و برگ درخت
باصول بال افشانی فاخته و رتال نواختن و نرگس سیراب از کاسهٔ خود و زپیالهٔ جل ترنگ ساختن صدای
وحشت گل از آتشکاری نالهٔ بلبل بلند است و نوای زیر و بمش دلپسند نشاط و بالای و زباده مینای سرو
کرسای کیفیتش بلند تر از پرواز تذرو و مشاطهٔ بهار سرو رعنای چمن را معشوقانه آراسته از موجهٔ آب صباف
کرده سر بصاف آورده و نسیم سحر آنرا چمن کرده و نقاش تر دست بهار از برگ گل بوته دار نموده جعفری
از طلای خود بسمه کرده و خیاط خار گل از کل ادبرنگ تکمهای لعل بران دوخته گل مهندی حنا آورده نیلوفر
وسمه در آب کرده گل سپاری در تکمه سازی و گل حبشی در سرمه پردازی گل در عنبر ساختن عنبر بود در بارگه
پرداختن گل گوشواره ترتیب داده غنچه لولک زمرد پیراسته نهالان گلشن بهم بکدیگر و تقلیع خود کوشیده اند

سلا بالفتح نام ساز و ابر سفید ۱۲ سلا نام جانور و نام اصولی از اصول موسیقی ۱۲

و هر یک برنگی لباس عید پوشیده شدند و از خجلت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست چه در شب سیاهی
نمیتواند زد عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیراهن گلبرگی اطلس سرخ در بر کرده بفرمان
صاحب باغ نافرمان را بجرم اینکه لباسش چون گل لاله گون نیست زبان از قفا بر آورده اند نیلوفر را
بگناه اینکه کسوتش برنگ گل سوری نیست بردار منصوری کرده بلبل از شاخ گل گرد خار بدار خورده که
پیراهنش چرا مانند طاؤس زرین نیست فاخته از بیرنگی باخته که جامه اش برنگ طوطی رنگین نیست
زنبق زبور را امروز خلعت زیبای گل رعنا در بر است که جامه اش ارغوانی ابره و زعفرانی استر است نخلبند
چمن بآئین هندی بزم گلشن پرداخته از شاخ ترنج قندیلها آویخته و آب نهر در رشته خیابان ها پرند چینی
گسترده و کیله قماشهای حریر بهشت بام افگنده و کلفه پارچه های الوان بر روی دکان چیده امروز
که هر شئی را ذوق طربی در سر است و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شغلی که دعاگویان را افضل عبادات
تواند بود شکر نعمت و دعای دولت ست الهی تا گل نشاط و هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان
و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ شمع ماه درخشان ست هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید
چهره گشای مسرت کام و هر شام شبستان کعبه جهانیان چون شام برات رخ افروز بهجت بر دوام باد
وله تهنیت و مبارکباد را بوسیله گلاهیان تسلیم مبارکباد عید سعید رنگین تر از لباس عیدی
گل پیرهنان و گلگون تر از قبای نوروزی سیمین تنان نموده غنچه دهن را بادای مبارکباد این
روز عشرت افروز برنگ گل میگشاید و نقد جان را چون خرده گل نثار این روز سعید مینماید و میگوید که
امروز عیش و نشاط با هم دمساز آمده و آب رفته بجوی خشک لبان صوم باز آمده یعنی هنگامه قیام و
رکوع زاهدان و افگندن سجاده در نوردیده و نوبت سجود مینا و سجده های مستی میکشان رسیده گلبانگ
مقربان نوای الصبوح مبدل گردیده سجاده تبدیل بود از میان برخاست شاهد مینائی پرده جمال آراست
تسبیح جای پیمانه را الیسید عقده خاطر گذاشت دختر رز حجله سجاده بساط رنگین مستان را دیده دکان
خود نمائی بر چید ابیات یارب بصبوح میگساران + یارب بسجود روزه داران + گردد بتو سالها
مکرر + این عید و هزار عید دیگر + میرزا بیدل آفریننده نقص و کمال ماه و هلال بی شائبه نقص
و زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذره بمقدار تابنده دارا د وجبهه اخلاص
هواخواهان را بتسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال سعادت گرداناد و دل روشن بیانیکه

مضمون هلال عید که اشاره ابروئیست از عروج مطلع کمال وشوخی موج باده از ساغر کیفیات محفل عمر واقبال سررشته مبارکی بهم یافته وشمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور فروغ تحسین ومقبول نظر آفرین باد

شیخ محمد صالح حمد الحمد والمنت که مسند اقبال خدایگان شادمانی دستار طره روزگار را بوسه گاه دست واز صحن سپهر تا بارگاه دولتش ساکنان فلاک را تحیت مبارکباد چون کهکشان راه عید با هزاران امید در رنگ حاجیان بیت الله کرمناسک طواف کعبه آستانش که قبله گاه دراستانست چپت بسته و چرخ مینائی با بی طرب گوناگون تهنیت و مبارکباد وحلقه بگوشانش فرستاده بلبل از بی صحبت درساخت چمن ترانه سنج شادمانیست وگل از چنین عطیه در کنار صبا خنده زن کامرانی خدایگانی پاسبان کاخ دولت عالی حفظ الهی ست وتهنیت خوان عید بخت همایون از باده تا بلای چمن بی سروسامان چگونه مراتب دعاخوانی ووظائف مبارکباد گوئی توانم ادا کرد بجز اینکه بسنت و آئین روزگار کار کرده باشم امید که تا عید ونوروز زینت افزای روزگار باشد سر روز چون عید ونوروز سرمایه عشرت وصحبت باد

صفت روز عید قربان

افضل خان شاهد عید قربان که هزاران نوروز قربان سر بازیب وفرآن رعنائی چگونه خوبی زیور سبز شگفتگی گلهای بهار بر باد نسیم توجه جانفزای آتو وشدلی غنچه های خندان هلال عید گشای او

تهنیت عید قربان

میرزا جلیل بعد ادای مبارکباد عید سعید که مراد دل مریدان ودعا دهان بیان مرشد مجدوم مهربان مبارک ومسعود باد مصدع میگردد که قسم رب کعبه که تمنائی که کعبه جویان وادی سعی وطلب را بطواف مقام ابراهیم ست مخلص را بمطاف آن درگاه که کعبه حاجت روای مقاصد دنیا ست همانقدر ست دلیل صدق این مدعا همین بس که در حالت تحریر وگذارش آن آستان قدسی مکان قلم صدق رقم در مقام تحریر چون احرامیان سر می تراشیده وبرنگ ذبیحه خون تیره مداد از گلویش روان گردیده گاه بسیت رمی جمار از نقطه سنگریزها می اندازد وگاه از صفیر صریر بادای لبیک لبیک می پردازد ایزد بخشش ربانی که سزاوار مدح طرازی حاشیه نشینان محفل بهار آئین باشد ببیانی که لائق ثنا پردازی بار یافتگان منزل عشرت آگین بود در هنگام ورود ان مقدار یافت اینجا زبانی باید برنگ گل عطر بیز وبیانی چون چهچه بلبل طرب ریز پس همان بهتر که هر چه نود دوخور استغنا وخور همت مقتضی آن است وبسر وحا

سله موضع احرام [illegible] ذبح وغیره موضع که احرام [illegible]
سله ... [illegible] بعد البابین [illegible] ساقه [illegible] اضافت [illegible] گروه [illegible] گرد [illegible]
سله ... صیاد [illegible] [illegible] ۱۲

که در احابتش عجز داعی را اثر بیشتر ست رود تا در عید الضحی مبارید تشنه نسیم و تکبیر بلبل غزل خوان گل ریزند

گلعذار جهان از خونبها گوسپندان آستان گلشن توامان سرخوش بهار ارغوان باد. شیخ محمد صالح

سپاس چمن پیرای ریاض کائنات و رنگین افروز ریاض موجودات که از فیض عنایت بیغایتش نزهتگاه

سعادت پناه خدایگان رفیع الشان رنگ و بوی حدیقهٔ اقبال آب و تاب گلشن عز و اجلال بهار بوستان

مروت و قدردانی صباح عید فتوت و کامرانی بهجت افزای عید دولت و عید آفرین بهجت ست

و عید دورنگ زائران بیت الله بطواف کعبهٔ محفلش که ماوای سعادتمندان ست با هزاران آرزو

از یک ساله راه رسیده و خورشید بشوق ادای تهنیت چون عاکفان کعبهٔ تحقیق ارادت ره از مغرب

تا مشرق بدیده طی نموده روشن ضمیران صوامع افلاک برای رفع عین الکمال آیات سورهٔ نور بر بزم

عشرت آفرینش دمیده و فیض پذیران کامل ادراک بجهت تقدیم مراسم دعا و ثنا فلک کردار

بر بارگاه دولت پناهش حلقه گردیده صبح از غایت انبساط بجهت مبارکباد بعنوان دعا گویان

پیش از آفتاب بر درش رسیده و آفتاب از نهایت نشاط چون بساط بوسان بزم والایش سر بفلک

کشیده غنچه بتلفظ از نسیم این شادی در چمن صفحه بشگفتن درآمده و بهار فیض آثار بجهت بقای گلشن

جاه و جلال از دانهٔ انار سبحه گردان شده امید از گشایش بخش الباب کارچنانست که تا جلوهٔ عید

در گردش سال و ماه هست و عیش و شادمانی را در عرصهٔ گیتی رسم و راه روز از اولیای دولت عالی فرخنده تر

از روز عید و شب خیراندیشان بارگاه والا همایون تر از شب قدر باد. مولف درین عید سعید

که بلده کعبهٔ آمال ست و دلیل مقصد کمال صبح را صادق نفسی او آموخته و روز روز بازار ضیا از دانه دوخته

آسمان گوسپند یک شاخهٔ هلال بقربانی بر آستان اجلال آنقبلهٔ افضال آورده و پیر فلک چون محرمان

کعبة الله از مهتاب چادر احرام بر دوش رو بجناب اقبال کرده صبح از کواکب رمی جمار مینماید و در

مناسک طواف در دولت وادی شرف می پیماید خورشید گل جعفری نذر گوشه دستار می آرد و ماه

سپید یاسمن از نظر میگذراند مخلص صاف مشرب ورد تهنیت میخواند و سجدهٔ کورنش و تسلیم تقدیم

میرساند و سعادت قبول نظر و نظر قبول آن منظور نظر ناظر حقیقی در نظر دارد و این را وسیلهٔ عز و شرف این می انگارد

صفت گوسپندان قربانی

ثنای گوسپندان هلال شاخ قمر پیشانی زهره دهان کمیت لب سمن سینه غزال گردن فربه تن

آهو چشم زنگاری پشم نگین سم دائره دم در شریع و مرتع سبز گیا رسیده و گیاه کیمیا چریده

صفت چوگان بازی عرصه عیدگاه و غیره

تاج الماثر گوی بدر کرد از صفت چوگان هلال آسا گشته بر صفای جهان گرد و هر سر زمین نورد
سبقت میگرفت و از حضیض خاک چون نجم بر ذروه افلاک میرفت و از آسیب صدمه او روی سپهر بان
چهره ماه چیدر میگشت و از آتش زخمش قلم در انگشت تیر دبیر مانند انگشت میشد و از بیم زهره را مشک
سر در سپر خورشید شیر سوار میکشید و بهرام چون مشتری طیلسان بر می انداخت و کیوان بر طارم زنگار
دست بر روی می نهاد گوی چون مهره در کف مهره باز بتعجیل حرکت میکرد و باد کردار سر بسر ساحت میدان بسر
میرفت و سجده کنان خاک بلب می بوسید و آسمان جبین بر زمین بندگی می نهاد و بآتش زخم
بر جرم ماه داغ سیاه پدید می آورد و مجمر ناهید را مشک و افسر خورشید انور میسوخت و از خم چوگان هلال آسا
بر زمین و بسیار می غلطید و پرگار صفت بر عرصه میدان می پوئید و از مرکز خاک بدائره افلاک ترقی میکرد
بهرام از نهیب زخم چوگان سر در پس سپر تیغ زنگ آسمان میکشید و روی شهسوار گردون از صدمه گوی
آسیب میافت صنوبر چوگان و گوی بشکل هیچ و حباب بود یا هلال و ستاره یا مار و مهره یا ابرو و خال
یا برگ سوسن و قطره شبنم گوئی از لطافت بزنخ خوبان زنخ میزد و زنخ خوبان پیش گوی خط میکشید گوی
در جست و خیز بود و چوگان در خم و پیچ از صدمه چوگان گوی چاه زنخدان بهم میرسانید و از آسیب
گوی چوگان مانند زلف تار تار میگشت و از انظار گرد گوی چنان استاده بودند که مژگان گرد مردمک
سبز بختان بدانگونه گوی را می ربودند که زنخدان را خط چوگان که گوی را در خم خویش آورده بود آنچنان
مینمود که گوی زلف پریشان بر زنخ عروسان افتاده و گوی که در خم چوگان آمده بود بدان میمانست
که گوئی گره در دست حکیمان جا گرفته گوی اسباب لهو و لعب گرد میکرد و صولجان جانها را تازه میگردانید
گوی چون بر جای جستی گوی خورشید را چون هلال ساختی و چوگان چون باوج رسیدی چون ... هلال را
بزمین انداختی اگر شکل گوی را ازین رهگذر که اسب سواران مطیب از یکدیگرش می ربودند گوی عنبر
گویم ریش گاو هم نخواهند گفت و اگر ازین جهت که زرین کمران خسرو منش بدستش می آورند گوی زر
خوانم ناقص عیار هم نخواهند خواند و اگر ازین حیثیت که باعث خونریزی بد اندیشان بود گوی
قصاص نامم از غیش حرفی گیرا نبی ندارم و اگر ازین صفت که گرد تان باو تعلق تمام داشتند

گوی گریبانش نویسم چون زه گریبان هیچکس گلوگیرم نخواهد شد خان واضح وقتی که آن ماه [illegible]
زنخدان گوی چوگان زلف بچوگان بازی پرداختی در اثنای گوی بازی آن فلک جبازی بازی [illegible]
هلال چوگان وار برای نظاره از دور گردنی خم میساخت خان تنها خم چوگان دلربایش
گوی امتیاز از میدان امکان ربوده

صفت قباق

وحید به نیروی آتش دستی و گرمی جولانی از رمی سهام بر سطح هوا خطوط شهب نمایان ساخته طبق [illegible]
زرنشان کمان را چگونه اندازه یا از کثرت سهام متوالی ببطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی می‌نمود ٭

صفت هجوم معرکه‌گیران روز عید

محمد صادق دست غیب از ازدحام خلائق و هجوم مردم صفحه میدان چون سپهر بنجوم ثابت
و سیاره آراسته و مانند صف محشر از کثرت و جمعیت رستخیز برداشته هر گوشه معرکه و هر طرف هنگامه
هر سو بازاری و هر جانب گلزاری مشاهده میرود و معرکه‌گیری برسر پا آمده که پیش خیل طنازان ست
و سرگروه موزونان بازان شمع شعله پوش سرو گلفروش چشم و چراغ عشاق هرگاه مانند شیر باد و از بجم
خرامان خرامان داخل میدان گردد جا بر مردم چنان تنگ شود که دل را فضای طپیدن و دیده را
عرصه دیدن نماند هر که دیدار آن مهر آثار دید روی آرام ندید و هر که در معرکه او پا قائم کرد از دست [illegible]

صفت کشتی

محمد صادق دست غیب الحق کشتی آن دلبر چالاک و آتش بیباک خالی از کیفیتی نیست مبادا بزور
بازوی محبت مغرور گشته با مژگان دل شگافش دست بر دست زنی که پای آن مصاف عیاری
و بیان لاغریش فریفته نشده بهوای گرفتن پا پانخوری که تا به [illegible] کمرش نداری

صفت رسن باز

مولف داربازی که بیک نفس کشیدن چون دعای مستجاب آهنگ عروج عالم بالا نماید و بیک
چشم زدن بر رنگ دار بازنگاه از مژگان به پرفشانی اوج عرش بال بالادوی کشاید دارش
دار منصور را علم خواهند [illegible] چشمش [illegible] و دار بر زمین مهر را از نظر افگنده و همچنین شمارد
آن لعب [illegible] که [illegible] گل [illegible] الا سدره المنتهی آشیان بندد با روح

سله قباق در قبق
بزبان ترکی چوبی عظیم و بلند در میان
نصب کنند و بر فراز آن
از طلا یا نقره حلقه نصب نمایند
و سواران از یک جانب میدان
اسپ رانده بپای قبق که رسند
ناگهان در دویدن اسپ
تیر در کمان نهاده جانب آن
حلقه پرتاب نمایند و هر کس که آن
حلقه را به تیر زند حلقه از وی باشد

[illegible]

مجردی که از قید آب و گل برآمده راه همنشینی تجرد نشان ملا اعلی سر کند بر سریر او جلوه گزیند و بساط بوالعجب
بازیها چنید تو گوئی منصوریست بردار جلوه گزین جرأت یا عیسی یست بفلک چهارم عروج اندیش همت
نام خدا دعای مستجابیست جاده پیمای صعود بر راه باریک ریسمان سوار راه روی که بر خط مستقیم جاده
راه رو و یا خورشیدی که بر منطقة ذات البروج درجه پیما گردد کنید کناران معرفت دوار باز خورشید را طفل
نی سوار میگفت همانا از سر جان سیر آمده ایست که بر دم تیغ قطره میزند یا عاشق سر بازیست که
در راه باریک عشق بسر می پوید

صفت تجلی ماه محرم محترم وغیره

هرزا با قمر ماه محرم محترم که هر صبحش آفتاب رحمت الٰهی طالع و هر شامش انجم بخشایش نامتناهی
لامع هر روز شیشه مغفرت رخشان و هر شب فیضان شبنم غفران باران ست بنسیم از بست گلهای
استغفار شگفته و بترشح ابر رحمت گرد جرائم از چهره عصیان شسته صبحدم از انابت میزند و شام
از حمرهٔ شفقی رنگ خجالت جلوه میدهد گوئی سپهر بیست مخصر زرین بمهر مه و کواکب برای نجات
عباد از خطا و زلات در روی صحرا از جاده و درختان فرمانیست مشحون بسطور ارقام [illegible]

استغفای روز عاشورا

هیرزا با قمر روز مغفرت اندوز عاشورا مشعر آمرزش ذنوب و خطیات عاصیان گشته معشر ملائکه
بمداد سواد شب و اقلام شهب در تحریر آزادی نامهای عصات بشر و جبین مذنبان بسیاهی بخشایش
لایزالی رشک فرمای شمس و قمر عاصیان نهال بازگشت در گلشن خاطری نشانند و ثمره بخشایش
دامن دامن می برند مهربان تخم استغفار در زمین دلهای کارند و محصول آمرزش خرمن خرمن برمیدارند
ازانجاکه انسان از نسیان مشتق گشته و طینت بشر از آب و گل غفلت سرشته نقش جرمی در رقم تقصیری
که بر جبین نیاز آئین و ناصیه ادب حاشیه این شهید تیغ نیاز تشنه آبحیات ناز تبسم گردیده باشد یعنی
بحکم دل آشفتگی خود شوق گستاخ روزنیلی سر زده باد و یا دریا اشک انابت و چشمه چشمه عرق خجالت
در ملتمس بحل و استعفاست اگر آب بزلال عفو و کوثر بخشایش شسته و شسته بحل مرا خود را بار ور سازد
هرزا خلیل شرائط عبودیت و قواعد بندگی که بهمین رکن عبادات و گزیدن سعادات هست
بتقدیم رسانیده بعرض مقدس معلی میرساند که درین روز متبرک که ایام استعفای جرائم سترگ و هنگام

ند جبین [illegible] صفات زرنشت و صوفیه بقصیر ازان بخشی کنند ۱۲

سلا عبارت است از قول کلی که بر جمیع جزویات خود منطبق باشد ۱۲

عفو گناهان بزرگ است با امید کریمهٔ ادعونی استجب لکم و نوید آیهٔ عظیمهٔ امّن یجیب المضطر اذا دعاه متمسک
بعروهٔ وثقای بخشش عام پادشاهی که سبب رحمت الهیست گردیده تا باین وسیله دائم کردار
بمغفرت امیدوار بمحاسن اطوار مبدل گردد و از ورطات هلاک بدرجات نجات رسد از تخم ندا
نهال سعادت بروید و نخل حسرتش ثمر دولت بار آورد شود لا اورعی مرید کثیر التقصیر همواره با
صافی و ارادت وافی آداب عبودیت بجا می آرد و انمینی را بهمین سرمایهٔ حصول سعادات دو
میشمارد از آنجا که عظمت خدمت خدای حقیقی و علو مرتبت پرستش خدای مجازیست بیقین مبد
که هزار یک آن بجا نیاورده فی الحقیقت مصدر جرائم و خطیاتست در عذر خواهی این تقصیرات اهتمام
معهود و عاشورا را دست آویز ساخته ناصیهٔ انفعال بر زمین عجز و انکسار میگذارد و از لطف شامل خ
کریم صبوری که سایهٔ تقدس پایهٔ آمرزگار معفویست امید آن دارد که خط عفو بر غلطهای نسخهٔ ک
این عقیدت سرشت کشیده آید و به زلال مرحمت غبار خجلت از چهرهٔ احوال این سراپا اخلا
شسته شود مؤلف اگرچه استغفار زلات و استعفای معاصی و مأثم از جناب غفار حقیق
کریم تحقیق معراج وصول بسر منزل صلاح و فلاح و مرقاة اعلای مدارج علیه فوز و نجاح است لیکن
چنانچه در عالم مجاز که رفع حصول مغیبست کامجویان جهان صورت حصول امانی بدون توسل و اعتصا
باذیال قدسیه منتسبان بارگاه عظمت و جاه خداوندان والا دستگاه ممتنع میپنداشته اند و خصوص
اوقات و تخصیص آنات در قبول ملتمسات و اجابت مستدعیات اولی و احری انگاشته اند سالکان
امید در عالم معنی نیز تشبث و تمسک بعروهٔ وثقی توجه باطن تقدس مواطن صدرنشینان محفل کبریا
سلم عروج درجات عالیه رستگاری می انگارند و تعیین احیان ساعات درین باب اوفق و افید میپندا
لهذا این عاصی سراپا تقصیر با پیشانی عرق آلود خجالت و تشویر در روز برکت اندوز عاشورا که شمول
آمرزش ازلی محل استجابت دعوات است دامن عفو ابدی منتخب اوقات بالیقینی واثق و امیدی صا
بجناب فیضمآب خداوندی زبان تضرع و ابتهال باستشفاع میگشاید و اعتصام بامی آن وجه توجه دل جا
ولیل کعبهٔ مقصود و وسیلهٔ حصول رضای خداوندی معبود تصور مینماید العذر عند کرام الناس مقبول

	صفت هولی و بسنت وغیره	
میرزا جلیل درین بسنت طرب افزا قد بالعلی کنان نازنا روز بازار است و عبیر گل در گریبان افگنا		

سلّمه
دعا کنید مرا قبول سازم
شما را ۱۲ مطلّه امن
در اصل ام من بود
پسیم در کتابت حذف
کردند و امن نوشتند ۱۲
و تجیم اینا کدام کس است
که قبول سازد بیقرار را
هرگاه دعا سازد آن
بیقرار آن شخص را ۱۲

منه

سر پا انداز را تاراج چمن سر و کار رحمت گلال از اندازه رنگ آمیزیهای طبع رنگین خیالان بهر نیست
دولتهای رنگین کلاهان از غم خاجیها نهانخون جمله سوسنش یاقوت باد و سر سنگ نشست و سوده لعلان تنها
این همه رنگ به جمع عید قربان ساقی هلالی صبح شفق رنگ این روز دل فروز فرستاده و تکلیف یاران مجلس
پیامی این سحر نشاط اثر داده حریفان بزم هلالی خنک گلال بازی بهم داده و تکلیف یاران مجلس قتال
جنگ زرگری بر روی هم کشاده سپهگران بال افشان ترانه پیاده و نگاه دیدن سوی هم گل اندامان
سرخرنگ باز گل سرخ انداز افشاندن گلال بر روی هم جمعی چون ماه ارغوان در میدان جنگ آزمائی
قدم ثبات افشرده اند جماعه از سکرهی نگاه دویدن گل از دست نسیم جگرکاهی برده تر دماغان زمگاه
نگاه دویدن از افشار رل روشن رسیده اند به هنگام سبکتازی انگشت گل قدمی چند پیشتر دویده رنگین
کسوتان لباس آل در برگاه گلال سرخ افشانی شعلههای شرر باشند و مهرویان در گاه عبیر زرد افشاندن
مانند خورشید انور زرپاش باشند بادشکافی بباد رفته گل افشانیهای سرخوشان بزم نشاط و میکده مستی
آب نشاط مستاده دیدهای مهوشان مشعل انبساط برکوه خاکی را در چمن این انجمن چون هزار گل گرد رست
در گلشن رنگین [illegible] نسیم [illegible] این بازار گشاده شمیم گل نکهت عطر
گلزار را دم چا تاراج داده [illegible] بسته بلبل [illegible] قفس شکست [illegible] عنبر
[illegible] نسیم [illegible] سرخ زرد و سفید [illegible] چمن انجمن مانند صفحه رنگ آمیز
نقاشی زرد و شنگرف و سفیداب آمده گلال خود را از حسرت پابوس این رنگین نگاهان به رنگ
برگ حنا سوده تا چهره سبز از چمن جگر گلگون نموده برزده دامنان این هنگامه سرگشتین بر بنیاهای سپهر
بوقلمونی افشانند [illegible] این معرکه غنچه گل را بسته انگار [illegible] ماند خون هزار شهید تماشا
وا انگیز برگ گلگون قبا نیست [illegible] هزار بلبل پامال [illegible] ادای شکست شیشه های پر رنگ
پای آرزو [illegible] داده و افشاندن [illegible] گل بوی از گلستان پیش [illegible] چمن گلی از برگ گل خرقی
دو در برابر هر گل و چمن بلبلی از هزار رنگ [illegible] گلشنی رنگ گل بباد داده خوی شان نافهای مشک هوا
افشانده پیچ و خم گیسوی شان مایه هزار نافه تاتار جیب شان گوشها مست گفتار موموی شان
وشنادهای تلخ شان [illegible] واین شراب گل کشیده [illegible] سرخوشیان تماشایی این بازار
نغمههای دشنام آمیز شان [illegible] رنگ را [illegible] دست و گل

سله نفخة هندیست ترجمه ایشان ۱۲
سله ای از بهمن معشوقان بر آمده ۱۲

خوش طبیعیان را بهار شیشه بدمستان می پیدای این بزم جمشید شیشه می بندد و ساغر بکیشان د
این مجلس بر قدح گل چون غنچه زیر لب میخندید خان آرزو چند اسپنتی پوشی هولی بازان
که زعفران زار کشمیر یک گلستان رنگ باخته اوست و گلستان کابل در حسرت آب و رنگ د
بر چهره زنان صد چمن رنگین ساخته او سیمین تنان وسته به کیمیا سازی کشوده بر سر هم آب
ریخته صد صراحی گردنان مشکبو بر نرگس خواب آلود یکدیگر گلاب بیداری پاشیده در چنین هنگا
رنگ آمیزی فانوس اگر هم رنگ شعله شمع نشود بمقراض گلگیر بریدنی ست و چیا در مهتاب اگر بزنگ
زعفران رنگین ننماید به پنجه مهر دریدنی ست زبان برگ گل در وصف گلال لال ست وگرچه گ
دماغ غنچه پشمیم عنبر تر ست وگرچه فوید باغ از دست فواره با چندین هزار پچکاری سامان گر
صحرا از غبار راه هولی بازان عبیر بدامان بسته صفحه خاک از سوده طلق کاغذ بیست در انتشا
دور ساغر با گردش چشم محبوبان در چشمک زدن و صبح می با بروی خوبان با شارگاه ابرو و سخن شناسی
ترازوی مهروشان با بروی تابان هم پله حباب باده با صفای چهره گلعذاران کله بکله سوار هم
ساغر با شگوفه زاریست نمایان در هر طرف از انگشت ساغرکشان هلالی با طلوع نشار تو امان انگو
عقده در کار نیفتاده که بپابوسی مهروش حل نگردیده قند را خاری در جگر نخلیده که شیرین ست
شراب کش بر نیامده لب ساغر لب شاهدیست که مردم از بوسه اش بیهوش میگردد و مینا چون [illegible]
شکرگین پنبه و ملا نیست که از قلقل سخن در گلو میدزدد و دختر رز گاهی به پیشواز زعفرانی در شیشه خانه
نشسته از غرفه پیاله نظاره عاشقان [illegible] میکند و گاهی در لباس گلگون بصحن ساغر جلوه گر شده
مشتاقان جمال خود بوسه امید هم تعالی الله ازین قیامت قامتان مردم فریب که صف محشر
پا انداز خرامیدن ایشانست و مه بیاده هر روز و شب هزاران چشم مشتاق دیدن ایشان [illegible]
ساعتی جدا از قدمبوس ایشان افتد سر بسنگ زند و صندل اگر یکدم محروم از پیشانی شان گر
کف افسوس ساید آب و تاب مهر عذاران چندان که اگر شبنمی ازین گلزار به در شهر دیر سی گل آفتاب
افتد و هنگامه گرمی سرو بیان آنقدر که شکست رنگ عشاق آتش در خرمن ها زند شیخ محمد صالح
پیرهن بر بدن نازک بدنان بهولی با تار زمرخی رنگ مانند معنی جیب در عبارت رنگین جامه رنگین
عطر آمیز بر بالای سهی قدان چون جامه شبنم بر برگ گل آذین هنگام رفتار گلرخان گلال بازی شان

تزئین ۱۲

مطلع
شیشه بندی سرانگشتی
درین ایام غلط کردن
دو انگشتان دیگر را خم داده
[illegible] با شخص آوازی
بر آورده پس این از جهة
تخیل کسی باشد ۱۲ دارسته

مع نمیه [illegible]
[illegible]
مع رسی [illegible]
[illegible]

از هر گلشن چندین گل سر چیده در حالت رقاصی و پاکوبی نسرین بدنان روی زمین از نشاط سرخ میکردد و از عبیر بازی و گل افشانی یاقوت لبان گوئی سوده شنجرف از هوا میبارد و از عبیر گلعذاران در هر کوچه و بازار خاک چون حنا رنگ آفرین میگردد نگاران سرخ رنگ بازی میکنند و بهاری بازی سرخروئی حاصل مینمایند از عبیر افشانی ببست رشته مژگان سیه چشمان چون شاخ مرجان گشته و از رنگریزی گلال گوئی خط عارض خوبان را کاتب تقدیر بشنجرف نوشته هندوان از شوق سیه تاب پیشانی در صندل تر نشسته اند و از عطر ریزی و گل افشانی سیمپیکران زمین گوئی عنبر گشته مهرویان بعشق دائره و بازی عشرت طرازی بلبله بلبله عبیر سرخ می اندازند و طبل خرمی بسر انگشت حنا رنگ دلبرانه می نوازند نقاب دائره بر عذار سیم تنان گوئی خورشید با گردون در خون هلال غوطه زده عبیر سرخ کردکان حیده می افشانند و پای هزاران هزار سر خا سیال کا قند هر دو آمده خوبان را درین هنگام نگاران گفتن هولی بست سبزان با گلرخ خطاب دادن هنراست

کیفیت سوختن هولی

خان آرزو صبحی آتشین عذاران برق نگاه از هر سو هجوم آورده آتش در دودمان هولی زده دود از جانش بر آوردند آتشخانه بهار اگر بهار این آتشخانه میدید با همه خجالت تر میگردید دین آتش پرستی را آبی برروی کار آمده و آتش نمرودی بباد رهوایش آب و رنگی دیگر حاصل شده رنگ کاهی عشاق مشتاق سوختن و خار شمع بگرمی آتش عذاران در آرزوی افروختن آئینه سیمایان بغبار صفا اندوز و گوهر تنان بگرد یتیمی جلا افروز سرکشان را دامن خاکساری بکف افتاده گردنانرا بخاک افتادن دست داده طفل اشک را بزمین رسیدن علامت خاکبازی و بید مجنون را دست بخاک گذاشتن غبار پردازی گردبادی که از زمین برخاسته یک صحرا غبار در دامن داشته القصه از گذشتن هولی عالمی خاک بر سر ریخته و جهانی گرد بغربال بیخته ٭

صفت شام

تجلی شامی طره اش رشک فرمای زلف لیلی مخاصص شام اشتها سوخته که قرص چو بیضه قمر را به تنور روزی دوروزی بیش قسمت خویش ندیده پریشان دماغ آن سودائیست که فرمان همه ساله وظیفه پنجه کش آفتاب اکه بحکم بیاضی سحر از سیلان خانه غیب شهادت تشکن اشتهای جهاد

سله بهار فصل ربیع
آتشکده ها مانند ۱۲
ها و صنفیکه گرد یتیمی
با جیب یکی بست ۱۴ لمعا
بیا رشته مناسبت گویم
یا دولی گرد یتیمی هو جنیاروف
شده ۱۲ ساله فرا
دران حکم تمام سال باشد ۱۲
قسم نابیکه بر آن
نقش پنجه ساز شد ۱۲
حکم بیاضی یکی
شود ۱۲ ساله نا با کسی
که خورده
آن شخص

و در آئینه چاشت و پیشین روز رست بنام استحقاق خود مسوده نماید و بورود این دعوی بلند فرو
نشیمن را کنایه جلی کلک روشن رقیب

صفت شفق

تنها نگینی عهد مرتبه ایست که شفق شام از کان یاقوت خراج میگیرد +

صفت بدر

تاج المآثر بر کلاه داره عماری آسمان سبز قبا بیرون کرده و بسان آفتاب از مشرق سپاهی گردون
و افق سپهر آبگون طلوع نموده بگرد او جام جم اندودی این بساط زرنگاری و تخت لاجوردی آشکارا
گشته ساعد و ساق مخدره فلک بی مهر و بالسوار و خلخال زرین پیراسته و مثال گوی زرین گریبان
شیشه رنگ گردان شد گفتی سپر ماه از برای تفاخر بابل از شهر بابلی مانندگی میکند انوار سهیلی
ماه جهان پیما سپاه بازار شب بست و نائب شهر بند و مقابل ماه را والی حبشستان شب کرده اند
مسوده حکم اینکه و القمر نورا او را مأمور چنین کرد و فوق آن مملکت را به عالیان روشن سازد و نگذارد
که ظلم ظلمت در آن ولایت زنگ بنای خرابی اندازد لهذا شبگیر بلند خود را بسر کار سپاه رسانده و بادپیمای
سرعت را بر تمام ساحت زمین از سر و طرف میدوانند +

صفت هاله

مخلص خان در بیچه افق شرقی که آئینه دار کلاه چشم و چراغ ثابت و سیار است از شفق شجر فی طلیده شبکه یاد آفتاب

صفت کهکشان

تاج المآثر مجره در بین آبگون چرخ والای چنان مرسم در به افکنده و جوی شیر در میان منبره زار فلک
روان گردانیده گفتی بعضی آبگون گردون عکس آئینه های چینی افتاده است یا مرصع زبرجدی آسمان
خطهای نور بهم پیوسته خط سیمین مجره از این بوستان گل نما چون عارض نسرین می تافت +

صفت نجوم

انجاز خسروی محفل داران انجمن افلاک و کیلان محکمه قضا اند چنانکه هیچ حکم قضایی و کالت
ایشان جاری نگردد تاج المآثر صحن زبرجدین با نوار و ازهار سیارات زیب و بها گرفته و گنبد
فیروزه فام بلالی ثوابت زینت و آرایش یافته پیکر اجرام نورانی چون گوهرهای شب افروز از حقه

آبگون گردون تافته و در ادراری بهر روی بحر اخضر سپهر درخشیده چون حباب بر روی آب پیدا گشته از لمعان
اختر برجهند شب دیجور نقطهای نور هویدا گشته و در طره مشکین و زلف عنبرین او تارهای سپید پیدا آمده

صفت شب

ابو البرکات ضمیر شب زنده دار شب نشینان ست و غمگسار ماه جبینان و نقش منظر فیض الغیب
و خیالش سرمایه آگاهی آیین خلافت گزیده بلباس عباسیان پوشیده ماه روشن ضمیر از امینان او
و شمع از پروانه نویسان او نظم پروین و نثر نثره او سر کرده و شهاب یاری را او بمبادی کار آورده و بیدار
از چراغان چندین معنی روشن هویداست و در خیالش از ستارگان چندین مضامین بلند پیداست
از فروغ فالی روشنان فیض پذیراست و از نقطهای انجم فال گیر بشناختگی کواکب پرداخته و قمر را
از کمال حسن لیلی ساخته چون هندو از چراغ رو در آتش می آرد و مانند دیو ماه به پیشانی دارد
بعلم نجوم ورزیده و نظرات کواکب دیده و مصقله هلال زنگ از آیینه دلها میزداید و بدندان انجم
گره از رشته کارها میگشاید هلال صورت هلال سیاست سلطان طینت هندو نماست مضمون الفقر
سواد الوجه فهمیده و صحبت بیدار دلان گزیده حق شناسان نماز میگذارند و زنده دلان بدعا پیش
زنده بیدار اند عیب پوشی باو منسوب ست و نامش ستار العیوب درجه معراج را او شناخته و معجزه
شق القمر را او روشن ساخته از شهاب نیزه بازی میکند و از بدر سپر سازی چون برسر دست می آید
پنجه از آفتاب میرباید لشکر آرای بدر منیر ست و مخفی کننده کواکب گیر تجلی ساغر لب تشنگان
خمار جهان از فروغ کوکبش باده فیض در جام و طوطیان ارواح را در شکر فهم [illegible] چاشنی
شیر و شکر در کام جانی سواد نامه عنبر شمامه از کلک بدایع سلک حکمت ازلی و قلم عجایب رقم
خلقت لم یزلی بعنوان غرایب بنیان انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب مزین و موشح گردیده
و کاتب قدرت کامله و جعلنا اللیل لباسا سواد ظلمت تحریر کرده خامه صنعت بالغه نقطه ستاره
و سطر مجره بر صفحه روزگار بظهور آورده مولف شب مخزن اسرار ست و مطلع انوار از گهرهای
شب تاب سبحه احرار بکف آورده و از حریر سیم بافت مجره [illegible] تحفه ابرار کرده و دیوان طول
کهکشان فن او ست و مختصر ثریا را شرح کردن پیشه رای روشن او و انوار سهیلی از افق منش
تابانست و لمعات بیضاوی از جبین نور آگینش درخشان صفحه آلی فلک را از سیم ناب [illegible]

زرافشان نموده و از کهکشان مسطر کشیده و قلم شهاب بتیغ هلال تراشیده تا دیوان بدر به بیاض برد و نظم پروین بقلم آرد سیه چرده معشوقیست که چاندنی مهتاب فرش خواب اوست و هلال بالین نو آیین پادشاه سوادشام هست که بر نقره خنگ ماه سوار است و هلال حنائی زرین نعلش زار است نگیستان در پر سوسنستانیست گل مهتاب در برابر غنچه نیم باز هلال در آغاز سینه بهارش می شگفد دگل چینی پیاله خورشید را در خزان بسر سبز نذد تا دم خود با و سپرده صبح از چشمه خورشید آب خورده +

صفت شب مهتاب

فقه بخان عالی امشب که گردون سپهر جلوه منیر تو داعی نقش قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم چارده منزل از مراحل ایام طی نموده و صیقل گر تقدیر بر فلک تدویر بمقتضای کریمه القمر بازغا زنگ ظلام از مرآت ضمیر کافه انام زدوده گلشن آرای انجمن این نه چمن ساحت جهان را یاسمن زار ساخته و دیده نظارگیان شیفته تماشا را بدریای نور انداخته گویا محبوب چارده ساله برلب بام ست یا جسم زمین و زمان از نقره خام بی تکلف اگر دعوی کنم که لیلة البدر نائب لیلة القدر ست گواهی نمی باید مصرع بنمی گواهی نیست از مهتاب روشن تر تجلی فرخنده شبی مطلع صبح اقبال از جبینش چون نور از مردمک طالع و اختر شاهد آمال از افق جبینش چون خورشید عالم افروز از برج فلک لامع عالمی در پناهش سایه نشین بال هما و جهانی از سوادش سرمه کش دیده بینا از آثار فیضش حقه گردون پر از جواهر الوان و از ورق نقره مهتابش صفحه گلشن دوران زرافشان میرزا خلیل شبی که در و دیوار بسیم بر گرفته ماه منور بود و کوچه و بازار سیماب بیخته ماهتاب انور مخلص خان نیم شبی چون میان یار تمام قد جلوه رعنائی و چون ماه چارده آفتاب نصف النهار خودنمائی اگرچه در دبستان سودای تجربه سگالی طفل بیاض از سواد ندانسته مردمک خویش را بچشم او میخواند که روشن سواد ست اما دیده وران دانند که آبروی اعتبارش چون قطره اشک از نظر خریداری افتاده ست پرتو نورش کلبه تنگ خویش را که روزن و اری هیچ نیست یکدست روشن نمیتواند کرد از صبح بیاض او پس که شب و روزش بچه سیاه روزی میگذرد و دو دیان شب نورانی که از پرتو تجلی فیض بر قله سوادش چشم زمانه بیادگار نار و نور ایمن و طور روشن بود و تیرگی سر مداری هم در نظرها سیاهی نمیکرد +

در عرف هلال به چیزی گویند که پیش زین باشد و گاه فرود آمدن طنوب به آن بندند و در عرف هند تشبیه قوس بنا خوانند ۱۲ بهار

اندازه کردیم ماه را منزلها تا گشت آن ماه مانند درخت گذشته ۱۲

صفت چراغان

ساطع چندا شب چراغانی که هندی زبانان را در اطلاق روشنائی بر سیاهی ولیلیت روشن
عالمیان شب را به روز چندان غلط کرده اند که پروانه فارغبال بوده نگاه حیا را پروانگی سوختن
ید صنع الهی تا طرح لیل ونهار ریخته ظلمت ونوری چنین بیکدیگر نیامیخته بی گفت وشنفت
هم چشم مردمکش توان گفت از ازدحام نور عالم چندان معمور که اگر آفتاب تا روز محشر نتابد شب در
تجلی کدهٔ آفاق راه نیابد بی اغراق دریائی دیدیم از عکس چراغان جلوت دل ارباب عرفان متجلی
وهر کشتی در وسفینه اشعار تجلی یا در سجر زلالی مصرع هلالی شامی که در تیره زمین هند بخیال این تجلی
تخم شبو بکارند صبحش گلشن گلشن آفتاب بچیند وخرمن خرمن خوشه پروین حاصل بردارند مگر این
(ساله صبح ازان آفتاب بر آید ۱۲)
چراغان سپیده دودمان نور است که شجرهٔ تجلیش بشجرهٔ طور میرسد سر انگشت خامه اگر در تحریر شرح لمعاتش
ورق نگرداند برق تجلیش سواد سطور بعبیر ومحمد صالح قمر زاید النور بدریوزهٔ فروغ در پیش چراغان
کاسه گدائی نمود وزمین از شعاع فانوس روی افلاک را آئینه داری میکرد وافلاک از جلوه گری
روی زمین آبی بر روی کار خود می آورد میرزا خلیل چراغانی که رشتهٔ نال قلم بنگاه تحریر وصفش
برنگ رشتهٔ شمع فروزان میگردد وصفحهٔ کاغذ از روشنی کاغذ فانوس درخشان هر لفظ کرم شب تابی
در نظر هر نقطه اخگر پاره ایست از شرر روشنتر تجلی گاهیست قدمگاه موسی طور وادی ایمنی است
پر از پرتو انوار ظهور تا چشم کار میکند چراغانست تا بنظر می آید شمع تابان کثرت فانوس چراغ ز بس
در نظر ست پنداری هر چشمی را عینک بوقلمونی هزار چشم در برابر است پیش هر چشمی از صف قرنگان
(سلسلهٔ هزار چشمی ۱۲)
قطار شمعیست رخشنده ومقابل هر نظری از عکس رخساری آئینه در برابر چراغان تا بلند چاک
پیراهن هر فانوس نمونه از خم محراب است ودر پای این چراغان دعاها مستجاب در این باغ گلچین را
دست تاراج دراز ست ودر این چمن بدعی همه باز است

صفت پروانه

اعجاز خسروی پروانهٔ روشن ضمیریست که از زبانه سراج امتی چراغ علم افروخته وسالها دود چراغ
(سراج امتی استاد ۱۲)
خورده تا در شب با حرفی باریک روشن کرده پروانه آتشپاره ایست که اگرچه خود را پنبه دهن می باید
(نکته باریک می فهمد ۱۲)
معهذا از بانش نمی ایستد وشعلهٔ آتشی از گل چراغ از زبان بیرون می افگند طغرا پروانهٔ صبح نفس خود

بطلب سخن شمع نموده برای خلاصی برقان عشق کہ برایش شعله فرمودند

صفت دود چراغان

میرزا خلیل دود این چراغان خالی از نمودی نیست سنبل ست در اشتعال زاری و مسیده با افزا بالا لاله در هم چه شیدا پریوا نیست شقایق زاری سایه افکن با سایبان تماشا بیست برق نازک اندامان این گلشن

صفت شمع

میرزا خلیل شمع معین بگلهای الوان بیچیده رونما دارد از بین زمانه هر شمعی شاخ گلی رونما دارد تنها دانی از گل شمع تا گل چمنی نیست و تماشا نی از شاخ گل تا شمع این انجمن بلبلی نیست که شور سودای شمعی او با در دماغ نیست و پروانه نه که از دست گلی داغ نه از گل شمع اینجا گلاب میتوان کشید و از نهال گلبرگ فانوس گلها میتوان چید +

صفت لاله و کنول کاغذ

میرزا خلیل چشم بد از لالههای کاغذین این چراغان دور و از نظر فیض تماشا نیافتگان مستور که بزم تماشا از نه پرشمع و گل ست در انجمن انبساط پروانه و بلبل و پروانه را درین هنگامه گرمی بازار ست بگل آرزوی هر یکه از یک شاخ پیاپی هر شمع بصد رنگینی شاخ گل جلوه گرد و هر فانوس بهزار شگفتگی گل برگ گل در نظر درین گلشن بلبل چراغ نانده مبتلا گردیده و پروانه امشب چه گلها که نچیده مخلص کنولهای کاغذ بیرنج از بی افروختگی رنگ در فکر بهنگ لاله رفتن و فانوسهای طلق از پرتو چراغ با غنچه رگ گل چشمک زدن +

صفت چراغان روی آب

میرزا خلیل از فیض این چراغان روی آب نمایش دیگر دارد و از فانوسهای الوان هوا آتش دیگر عکس چراغان در آب سیماب گون اکسیری نموده آب دریا را آب زر کرده و ماهی بحر را ماهی سیمین آورده خانه تاریک دریا امشب روشن گردیده کلبه تا ماهی روی پرتو مهتاب دیده موج دریا در نظر با موج رنگ گل آتشین ست و هر حبابش شیشه پر از می رنگین میرزا طاهر وحید فروغ چراغان از کواکب تا قب چرخ گردان حکایت میکند و عکس چراغ در آب از سیر و دور ستارگان روایت میکند دریا چه از پرتو چراغان دریای آسمانی گردون و جنبش آب رودن بال رنگین تذروان بدیده می آید

مراد از شمع درینجا مقراضی که بدان گل چینند ۱۲

محمد صالح عکس چراغان در آب روان گویی انجمن انجم در تاکبون گنبد برقص آمده و جلوهٔ شمع های
کافوری برکنار حیاض پنداری در چشمهٔ آسمان هزاران هلال از شادی قدرست کرده طائر موج از پرتو
شمع هر لحظه چون طاؤس زرین پر و بال تجلیه سازی در می آمد و لب آب از فیض چراغان به گلشن فلک
خنده و خندان تما میز در آبشار از تبسم گلهای شمع چون چمن از نیرنگ بهار جامهٔ یاقوت پوشیده و حباب از
فروغ آن بسان تکمهٔ مروارید زینت گریبانش افزوده شگفتگی آبشار و خنده چراغ چون ماه در انجم
یکدیگر آب و تاب کشیده نور افشانی شمع و گل ریزی آبشار مانند جوهر سنگی به گوهر آفتاب چمن آسمان دو را
آب و رنگ بخشیده نهر از فروزش چراغان جدول زرنگار چون آسمان تفسیر سورهٔ نور میخواند و آبشار
اللمعان شمع برق کردار بهشت گری نور پیه های گلوسوز میساید چراغ دیده آب چون تیر اعظم
در سپیده صبح صادق نور داده شمع در طاق آبشار چون عکس چهرهٔ یار گلعذار از آئینه نمایان و آتشکار
آب از تاب چراغان یکسو در آئینه خورشید تابش جوهر نور زار فلکی بر روی روز می انداخت و خیابان
گرد آوری چنان جهان گوهر فلک تاب روشنان را غرقهٔ آب خجالت میساخت جا با لقدرت خضرت
نور الانوار هزاران حور و ماه به پیکر آب طالع گشته که گویی نهر مانند شهر آسمان لبریز نور است و باغ را
بامداد بخت روشن فلک دار گوهر شب چراغ بدست آورده که از هر ذرهٔ خاکش تجلی فیض به ظهور است

صفت چراغان پس شیشه

میرزا خلیل عکس چراغان از پس شیشه های پر از آب الوان پرتو شمعیست از آبشار تابان یا جمال
شاهدیست از زیر نقاب زنگار رنگ نمایان هر شیشه پیدا و پیست در لباس رنگین جلوه گه هر شمع
شاهدیست از کرتهٔ رنگین قبای گل دوزی در بر

صفت آتشبازی

لا ادری هوائی گویی شهاب ثاقب است بر روی هوا گلریز گنجینه فواره ایست از چشمهٔ نور در جلوه
پهلجهری گلهای نثار میریزد و گلچهول پهولهای زرین افشاند ایضاً هنگامهٔ آتشبازی چنان گرم
گشته که شهاب ثاقب هوائی در هوا گلهای نثار میریزد گلچهول گویی گلزار آتشین است بنده
خامه در تحریر صفت آن چون پهلجهری گلریز است و از تعریف نور مهتابش شب هجر من مهتابی
میرزا خلیل تماشای هر گلریز این بزم را عید گلریز روز ماست و نظارهٔ هر مهتابی این مجلس ...

سیر مهتاب و گلشن چرخ آتشباز تا دکان خود را بچرخی آفتاب تابان و مهتاب ماه رخشان و ستاره تیر شهاب
و گلریزه تا برق عالمتاب آراسته مجلسی باین روشنی نه پیراسته این بزم با آئین را اگر نسبتی با بهشت
برین ست گلهای گلریزه باغش چرا از زر ست و خاک آمیخته با پرتو مهتابش چرا مشتبه بسیم تر است
هر ستاره اش روشن تر از ستاره طالع بلند اختران و هر هوائی بالا رونده تر از هوای دل والا همتان
از هیبت دیو سیاهش دیو سفید زهره میبازد و از صلابت فیل نوجوش شیر جنگی فلک ناف می اندازد
و مهتاب ماه در پیش روشنی این مهتاب تابان سفید نمیتواند گردید و آفتاب رخشان بروشنی ستاره
این بزم نمیتواند رسید چرخی شعله جواله ایست آتشبار و گرد رخسار مه طلعتان آتشبار هاله ایست ماه در کنار
غوطه خور که شعله آتشی ست سر از آب بر آورده و طائر دل تماشائیان را بدام خود در آورده هر ستهبول
نهال نازک بالنده زرست که از شراره ریزی کرم شب تاب بسیاری گردش بر پرواز ست صحن خاک از مهتابهای
شب افروز در نظر با نمود آب زر دارد و چهچهه فواره ایست که از بن آب سر بر می آرد شب عیش این
مهتاب گرم تر از شب مهتاب تماشائیان هیچ شد و پرده ابر این دود آفتاب عذار ماه طلعتان را
نمی پوشد ستاره اش فلک تازی را بمعراج رسانده ماهیست که قطره از دم افشانده هوائی را هوائی ورد شب
در سر ست که تیر شهاب در برابر او کم تر از تیر کی پرست پهلجهری چون عاشقان اشک آتشین از دیده
میبارد و چهچهه چون جگر سوختگان نفس شرر افشان از سینه بر می آرد و موشک در خرمن صبر شکیب
نظارگیان دود انداز و دود افگنی را با آسمان رسانده ۞

صفت شب برات

افضل خان شب برات با برکات که چشم و چراغ لیالی و ایام در روشنی بخش ظلمتکده شهور و اعوام
پروانه فوز و فلاح نیکوکاران در پرتو شمع سعادت ادمی نگارند و برات نجات سیه کاران بدوده فروغ
مشعل او بقلم می آرند از فروغ افزائی آن در هر گوشه هزاران گلشن نور و از ضیا گستریش در هر طرف
تجلی طور جلوه گر از ظهور **محمد صالح** شبی که بلیلة البرات معروفست از شب های متبرک سال بکمال
عظمت و برکت امتیاز دارد و بحسب میمنت بل بهمه حساب بر باقی لیالی سال فاضل می آید مظنه
اجابت دعاست و تقدیر مهندسان قضا قسمت مقدار عمر و مبلغ رزق سائر خلاق در آن شب
[illegible] پذیرد و نزد صلحا و اتقیا قدر و منزلت لیلة القدر دارد و سحر خیزان پرهیزگار این شب

میمنت افروز را بعبادت و احیا بروز می آرند

تهنیت شب برات

اعجاز خسروی لیلهٔ مبارکهٔ برات بر مخدوم مبارک و در قسمت مبارکی و برکات رساند سلامی چون
نماز شب برات بسیار و ادعیه مانند درود ماه شعبان بشمار ارسال مینماید که امشب بدر انجمن آرا
سواد شب برات را بیاضی کرده است چنان روشن که نسخهٔ روزنامهٔ آفتاب توان خواند و طفلان شوخ
که آتش دوزخ بر ایشان حرام است باری آتش را بر بچه و طفلان مباح داشته در همه شهر از ایشان چراغ گلستان
خلیل گشته و هر کس بقدر روشنائی حال خویش چراغی برکرده بنده نیز میخواهد که در خانهٔ خویش چراغ برافروزد
یک امشب بنور حضور آن چراغ قبیله تا خانهٔ بنده رسد مولف شب براتی که فروغ ماهش بر زمین
و زبان سورهٔ نور دمیده و بدر عالم آرایش خلعت تمام قدر نور بر تن اجزای خود چسپیده از
جهان علوی و سفلی ظلام ظلمت سورهٔ برات خوانده و چون خفاش از نور آفتاب خود را در کنج عدم
مختفی کرده امیدوار پروانه را از جوش چراغان نشاطی رو داده که پایش بر زمین نمیرسد و بلبل را
از صدمهٔ غیرت پروانه چراغ گل از چشم می پرد با هزاران میمنت و برکت بدان نور جبههٔ دولت
و اقبال چشم و چراغ دودهٔ حشمت و اجلال که برات کامیابی مخلصان در دفترخانه اش بامضا
رسیده مبارک و همایون باد و روشنی بخش دیدهٔ مهر و ماه هر شب را چون لیلة البرات
غیرت افزای لیالی تمام سال داراد

صفت لیلة القدر

اعجاز خسروی سواد اعظم لیلة القدر بسبب نزول ملائکه از هزار سپهر است بارگاه پوشیده اهل
آسمان و انجم را بسجود فرمایند و روز حساب را از شب یلدا تاریکتر سواد متبرک این شب را نسخهٔ لیلهٔ
مبارکهٔ برات توان خواند

صفت شب دیوالی

مولف عشرت افزا شبی که از نور فیض خانهها چون خانهٔ چشم روشن و در هر کوی و برزن تجلی نور
ایمن ایمن است بامها از کثرت چراغان رشک بام آسمان و کوچها رشک کوچهٔ کهکشان ماه چهارده
بدریوزهٔ نور از هاله دائره میکشد و کف الخضیب باستعارهٔ ضیا دست [illegible] بلکه از شرم

در سواد این نورستان سفید نتوانست شد رنگش بر رو شکسته در خلوت لاله رو گرفته و حیا تا از حسن گلسوز
این چراغان چشم گرم کرده خورشید را چراغ روز شمرده بلبل تا از نور منار این لاله‌ستان چشمی آب داده از تماشای
گل گل بسمیش افتاده پروانه از هر طرف زمزمهٔ چشم روشنی شنیده خانهاا ز و فور نور شهر زرین سلیمان گردیده
حسن گلسوز زلالی از تاب غیرت حسن برشته این چراغان در آتش و آب بیتاب است و سوز و گداز نوعی
از رشک سوز و گداز پروانهٔ این بزم چون فتیله چراغ در پیچ و تاب قمربازان را نقش نشسته که امید علاج
درست شد رحیرت نشسته تماربازان پاک فروش بازی و دست خون می بازند و بیک حصل جان نهانی می پردازند +

صفت شب تار

مخلص خان این شب تار زلف یاریست که آفتابش برکنار است یا دل تیره رقیبیست که لبریز
حسد حیثیت و اضح تیره شبی برنگ مردمک دیده ردای نور بر دوش در مانند زلف خم آگین
آفتاب رخساران هزاران خورشید در آغوش سرمه گون شبی چشم روشنائی روشنان نقطه پرو
سیاه کرده و از فیض نظر بازیش یک صفاهان کحل الجواهر بینائی فرادست آورده و له شب تیره کوکب
سپهر پردهٔ ظلمت انداخته و گیتی را از مهر پرداخته نه شب بل دود نالهٔ بیدلان سوخته اختر بالا شتافته
و از بارگاه ظلمت شب خطاب یافته کشور سیاه روزی تیرگی سرشته بدوده جرم کیوان به صفحهٔ گیتی نوشته
میرزا خلیل شبی که سوادش بیاض سحر ندارد و ظلمتش اثری از نور خورشید منور دود بیست
که دیدنش آب از چشم بیرون آرد و عود بیست که بوئیدنش از دماغ خون آرد سوادیست که هزار
سواد و خشکی ست خشکی دماغ افزا مداد تیره ایست که بمکاتب مدعا از آن نتوان نوشتن و گل بیاض
کر تخم مطالب در آن نتوان کشتن تعبیر خواب این شب روز خوش ندیست شب تا سحر از روز نخوابیدن

صفت عناصر اربعه چار بالش نر باتر دو ازواج و خمیر مایه طینت قوالب و اشباح مجملاً صفت عناصر انسان مع لوازمه آن
تاج المآثر عناصر که حساب جمع و تفریق تن و سر جمله باب خرج و تفصیل بیان تعلم ایشان ست
و پذیرندهٔ و منقاد این صور و اشکال مختلف اند و نگهبان و قهرمان این اجزاء و ابعاض موتلف
حلل مطرز بسائط عناصر اربعه بر حسب حکمت و ارادت الهی مواد مرکبات بی پایان و امهات
موالید ثلثه از جماد و نبات و حیوان واقع شده صورت قبول صور نامتناهی در ایشان موزع +

صفت خاک

صاحب حبیب السیر عنصر ارضی بجامه سفینه چون حلم و وقار معروف ست و بکرائم اخلاق مانند سکون
و اصطبار موصوف غبار کوی او تاج مفارق اهل دانش و خاک قدم او توتیای دیدهٔ اهل بینش نسبت
الوان ریاحین و گل ست و محل ودیعت خداوند جز و کل ضمیر خاکساران با وجود نازند و زمینداران
با وی می پردازند هر جا تحیت سبز کردهٔ اوست و هر جا گلیست برآوردهٔ او از روی تعظیمش با آسمان
یکجا مذکور میکنند و زمین و آسمان میگویند رب السموات والارض گواه این سخن هست انبیا و اولیا را
در دل جا داده و قصص الانبیا و تذکرة الاولیا بخاطر دارد پیوسته کارش کشت و کارست و کشاورزان را
طبعش بر از دار علم فلاحت ورزیده و معنی الدنیا مزرعة الآخرة نیک فهمیده آئین حلم شناخته و اسم با حلیم
در و خود ساخته چندین قطعهٔ هموار بر روی کار آورده و چندین پست و بلند بنیاد کرده مسدس نرگس و ترکیب
گل برانگیختهٔ طبع او و مصرع سرو و رباعی لاله برآوردهٔ خاطر او جوهری چشم بزرین شگفته اش وارد و فرد
از قطعهٔ رنگینش نسخه میگیرد و کتابهای حسنی ساخته و بیت های بلند پرداخته از ساق نرگس قلم برآورده
و مشق بهاریه رسانده اوراق گلستان را ترتیب داده و اجزای بوستان را مربوط ساخته اگرچه او را
بغبار نویسی می ستایند اما ریحان هم ازو برمی آید و اگرچه او را بسبزه پردازی منسوب میدارند اما گل هم
ازو نهال میگردد نخلی که پروردهٔ او نیست نخل ماتم ست و گلی که برآوردهٔ او نیست او گل چشم ست نقطهٔ لبش
مرکز عالم ست و رگ جانش خط استوا مایهٔ ایجاد عالم ازوست و سرشت بنی آدم ازو خط غبار سرنوشت او
و تخم خاکیان سبز کار و کشت او هر جا گلیست ازو دمیده هنوز چندین گل ازو خواهد شگفت هر جا چشمه ایست
ازو تراویده هنوز چندین سرچشمه ازو خواهد تراوید صاحب استقلال ست و پا بر جا تمام تمکین ست
و سراپا وقار با آنکه صاحب چندین گنج ست شیوهٔ افتادگی از دست نمیدهد و آئین خاکساری نمیگذارد
و در شیشهٔ ساعت در می آید و ساعت بساعت حساب میکند و ذره فروگذاشت نمیکند قرنهاست که
بر گاو اقامت گزیده و درجهٔ طالع خود را در برج ثور دیده هم تخمیر آدمی کرده و هم مردم گیا را برآورده
آدمیت کار اوست و مردمی شعار او علم ریاضی میخواند و بر تختهٔ خاکی رقوم هندسه مینویسد پاک سرشتان
تسبیحش میسازند و بدستیاری او باسمای الهی مشغول میشوند میرزا خلیل گل آدم ازو تخمیر کردند
و خانهٔ کعبه را ازو تعمیر نمودند در پرده پوشی بی بدل ست و در امانت داری ضرب المثل کرهٔ الارض
فرشتا را مخاطب اوست مطالع انوار و ازهار گل و سمن است با اینهمه خاکساری پیشهٔ اوست افتادگی

ای خاک ۱۲ — زرتش ۱۲ — جای اردشیر ۱۲ — بالکسر کشاورزی ۱۲

سطح زمین ۱۲
فرش کرهٔ ارض
زمین ۱۲

اندیشه او هر کس دانه باو سپرده خوشه از وبرده هر که خوشه درو کاشته خرمنی حاصل ازو برداشته جگر
هر کس بناخن تیشه تراشیده از کان دانش پر جواهر گردیده وسینه اش هر که بکند از چاه آب شیرین
لب و کام تر ساخت از کوه سنگ بر شکم بسته واز محنت گرسنگی چون ریاضت کشان وارسته

صفت آب

صاحب تطبیب الیسیر بطبق آیه وانزلنا من السماء ماء موجب ظهور نبات نبات واجناس از
رشحات سحاب در ربار اوست بلکه بمقتضای وجعلنا من الماء کل شیء حی سبب حیات عالمیان ودوام
بقای اصناف ریاحین وانواع حیوان ذات افاضت صفات اوگشته بادشاه ازل در کتاب مجید
جنات تجری من تحتها الانهار توصیف نموده واسحاب توحید را بجلوه وران مسرت افزوده جنات
بهشت اقامت کردن ۱۲
من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا بسیر اجلال طبا طبا آب سیماب آسا را بر موزسنجی کیمیای خرد
خوانیم یا مرآت معقول ز یق تمسلیش نویسیم یا طلق محلول .... آب صافی طینت پاک طبع
ارباب صفا گزیده وتن با ستنایان در داده ساالسه پاک وصاحب کشف سر از چشمه الله اکبر
واز قطره سجده شمارد باسم یا لطیف ورد اوست می ماید مرید شیخ معین است باین نسبت از عینش
علم سلوک خوانده است وتصفیه باطن کرده عالم مثال برای العین دیده وصفای وقتش حاصل شده
چندین خوارق ازو سرزده تقدس نژادی قدسی نهاد وضمیرش از نور قدس روشن است و حبابش
از دم روح القدس آبستن سوره کوثر از بر کرده وعلم توحید از ضمیرش تسبیح کرده رشحات از طبعش
بیرون تراویده تن بخاکساری داده در جبین نماز تیمم میکند پیشه سر سجود دارد و آئین پیچش سجادی
چون عزیمت گران دایره میکشد واز حباب پری را در شیشه محبوس میسازد و چون حس مشترک
اشیا در و نقش پذیرفته وچون عقل مستفاد همگی معلومات درخیالش مشاهده گشته سطحش هم
و هم نقطه ... هم جنس است وهم هندسه قطره اش کواکب سیار است وحبابش فلک دوار
صورت ... ساخته ... تناقض بیان کرده از حواس ظاهر همین ذائقه
دریافته واز حواس باطن همین خیال شناخته ... سخن ... می سراید وحبابش جزو
... کشاعت را سیر کرده ... را سر گشته چندین خیالش ره داده وحاشیه خیالی بیاد
آمده ... اجسام نباتات ... میکند ... جعلنا ... می درآید روحانیان چون باد

باشند اندر روان
میشود وازیر آنها نهرها
وهمیشه باشندگان اند
بوستان درانها

میکنند مدعمره بزبان می آرند وقدسیان چون نام حبابش میبرند قدس سره میگویند بیژن نیست
ودرچاه آرام گرفته کیوان نیست وبیل بدلو دارد وضمیرش روشن ست وخیالش صاف طبعش روان
وگوهرش پاک ودرفن سخن متبحرست فکرهای عمیق میکنند ومعنی های ژرف می اندیشد شعر زلالی ازو
آبدارست ونظم لولوازو بگوشها افتاده سیر بحر کرده وازگرداب دائره عروض کشیده سخن تر
برکاغذ آبی نوشته واز حباب نقطه انتخاب نهاده وحبابها بیست که آنرا خیالش بسته ماهی بیت است
که آنرا طبعش برانگیخته هم صاحب مذهب ست وهم صاحب مشرب سیر عالم نیرنگی کرده همه رنگها
پذیرفته چون مطربان هند از کدو ساز میکند واز کشتی کمانچه مینوازد واز گرداب دائره میسازد ومردم آبی
از فیضش آبا نمیتوانند کرد وماهی ماهیتش بیان نمیتوانند نمود ولی باه چندین بال آشکار ساخته
با عروسان چمن آمیزش میکند ودر رگ وریشه ایشان فرو میرود جان ست وروانش میخوانند نکوئی
میکند وبچاه می اندازند شیرین ست وشکر را از شرم میگدازد کام تشنه لبان را جوی شیر میسازد وچشم
حباب را علیه عین الله عینک ست شیشه گری میکند وشیشه حباب را به بادمی سازد ۱۲

صفت هوا

مسیر هوا مجرد نیست عالم گرد وصاحب گنج باد آورد جان نوازی شعار اوست وسبکروحی کار او
عمری هوادار سلیمان بوده ومدتی با مسیح دمسازی کرده باد پای ابر ازو جولان گرفته وگلگون گل
ازو گلگون کرده هر دم از هوای او میزند وکاغذ باد ببال او می پرد فیض انفاسش جهان را زنده ارد
ولی او عرق از روی مردم میبارد سخن تحمیت که او کاشته ونغمه نقشی ست که او نگاشته گاهی سخن میشود
ودر نی قلم جا میکند وگاهی نغمه میگردد ودر نی مطرب می آید شیر نیست ودر نیستان خانه می گیرد
معشوق نیست ودر حصارهای محبوس میشود وسحر خیزی میکند وسراسر گلستان میگردد وسوسن با ویاس
زبان نیست وگل را با او پیوند جانی برات ابر را او دوانیده وزر غنچه را او آشکار گردانیده دم از باد فرو
میزند وبا شاهدان چمن طبیب ها میکند نغمه از هواداری او شاد ست وسرو صنوبر ازو برپا وصاحب
سخن ست وازو تا سخن سنجان هیچ فرق نیست او باد ست سخن هم باد از گل ابر چندین قطعه نثر
از بر کرده واز غنچه گل چندین لطیفه رنگین برانگیخته نظم سحابی را برروی کار آورده وشعر نسیمی را
روان نموده قطعه ابر از دلش بیرون تراویده ومصرع شبنم از خاطرش فرو چکیده مسجر را عبور می کند

---

۱ باد نام گنجی ست
از گنجهای خسرو پرویز که آنرا
باد آورد نیز گویند ۱۲
۲ گنبد بضم کاف فارسی
ونون زده نوعی بازی اطفال
ودال بی نقط نیز آوازه گویند
وبمعنی جستن خیز کردن
نیز آمده ۱۲

وسفینه‌ها را روان میسازد روح در تن حباب دمیده و آیت نفخت فیه من روحی خوانده خود را از نظر نهفته و عالمی را فرو گرفته گرد باد که صاحب وجد ست او از خاکش بر داشته حباب که بپاس انفاس مشغول ست او سبکروحش ساخته نفحات الانس را او بر کرده و نزهت الارواح را اسیر کرده با ابطال و ارکان ثنات آشکار ساخته و دم روح القدس با او سازش کرده و صور اسرافیل از و نوازش یافته را صحبت ست از آن روح سوالیش نام کرده اند طاؤس کشتی را بال افشانی میکند و مرغابی صبح را در پرواز می آرد خشت باد نارو بنیاد زاده و خانه حباب را او آباد ساخته گاهی در دماغ سرداران می افتد و گاهی در بروت بزرگان می پیچد گاهی و خندگاه گرد باد برقص در می آید و گاهی در خیمه حباب نفس راست میکند عالی بادبیز اودی برانگیختن ابر از اطراف جهان و آفاق عالم کون و مکان تعیین شده تا هر سو آنجا را که به تنگنای نکبت و دبور باد ادبار پریشان گشته در نزد او به فقر تهی پوش شده باشند جوید دریا دلی چشمهٔ فیض و شرزه آب و بخشی رحمت لم یزلی اشمالت یافته بهر کار رفو آید و بدولت ریزش دست کرم و بارش ابر احسان از خروش رعد و ریزهای قطرات باران سامان طبل و علم نموده مزین با باس زر افشان برق بحار جهت پیمایگی و معارج بلند پایگی عروج نماید

صفت نار

تجلی آتش شعله‌ایست فروزنده و جوهریست سوزنده شهنشاهی ست عالم افروز پادشاهیست جهان سوز شاهی که چتر سیاه دخان بر سر او ست و قبای سرخ درخشان در بر او منبر کلیم را او سراج تجلی داده و خلیل را او بگلگشت گلستان آورده گفتارش بر همن ست و دلیلش روشن با همه کس گرم صحبت شده و دم او دستوری میزند هر جا شعله‌ایست برافروخته او ست و هر جا دلیست سوخته او شاعر نیست اما زبان آوریست سلطان نیست اما فارسیست چون او شعله نطرقی کجا ست و مانند او روشن ضمیری که خام خیالان را از سخن پخته او خبری نیست و افسرده طبعان را از شعر گلو سوزش از شرر شعر اسیه و از نوری از فروغ سخنش بهره ای یابند و تاثیر و آتش زبانی روشنش روی مانند هنگام شعله طبعان را دگر گرم ساخته و گرم سخن اهل دم را و پخته خیال فانوس از و صورت گرفته و معنی شمع از و روشن گشته از حروف قافیه بجز نائره ندانسته و از کتاب شاهنامه بجز داستان سیاوش نخوانده مهری بعالم بالا در رود و جبر انا جبرامی علوی بر می آرد گل آتشی از و دمیده و بهار عنبر از و شکفته با آتش زبان پرداخته

۱۵ دبور بفتح باد پس پشت یعنی بادی که از مغرب بسوی مشرق وزد و مخالف صبا را قبول گویند ۱۲

و بسوخته ساخته چهره بیابان را الگالگون می طرازد و گل شبو را اگل آفتابی میسازد به آنگی میکوشد و جامه خاکستری میپوشد کاشمع از و بالا گرفته و مجلس پروانه از و گرمی میگیرد و در خاندان او آئین دل مردگی نیست و در دودمان او رسم افسردگی نه صحبتش با همه کس در میگیرد و کار همه کس از و فروغ می یابد با وجود یکه میسازد و عود را می نوازد آسمانی را به برج آتشی می رساند و مهتابی را شراره افشان میکند پروانه خیال او در دل دارد و شمع نام او بر زبان می آرد چراغ با و زنده است و مرده اوست اگر با اوست خانه روشن میکند و اگر بی اوست خانه روشن نمیکند جمعی به پرستش او سرگرم اند و او را خالق نور میدانند شمع کافوری چراغ شعله فطرت میسازد تلج زرتشت پیرمیری نهد از ما مهای روی کانون را میدانند و از ما مهای رسی آذر را شبیا

صفت انسان که انسان همین کاینات است و همین انسان یکو نبات

انجاز خسروی در جه بشریت بغایتی عالیست که ملائکه با چنان پریدن بلند اگر تا انجا پرواز خواهند در غیره راه از پر شان آتش خیزد انسان صورتیست از قلم صانع بالوان مختلف نگاشته چنانکه از دیباچه لاهوتیش نسخهٔ صحیح توان نوشت الرحمن خلق الانسان علی صورته مبین که آئینه وجود با سوتی را در هواجه کدام سرالوهیت داشته اند تا این مثال بمثال معائنه بدیدار آمده است که چندان پیکر روشنائی در شیشه خانه سپهر مینای و چندین نقش بوقلمون نونگارستان زمرد گون آراسته اند و چون کار بجا فرا رسید شهر هر کدامی کس بدو نخواهند بسر داشتن + خشت را با آئینه باشد برابر داشتن شیخ محمد صالح نیرنگ طرازی کلک حکمت الهی پیکر انسانی را با جمل صور و احسن تقاویم بلوح ابداع نقش بسته جواهر بایای بیشمار در ودیعت نهاده و فکرتش را شیوه آموز معانی و فطرتش را بهره اندوز سخندانی نموده عرصه بیان را جولانگاه شهسوار اندیشه اش ساخت و نکات دقیقه و اسرار غامضه را که در جلباب خفا مختفی و مستور بود در نظرش جلوه داده هوای گلگشت بهار معنی در سرش انداخت و بمقتضای قدرت کامله شبستان خاطرش را بچراغ معنی روشن بر افروخته و از فروغ عارض لمعان آن که صبر فریب دلها تقدس نژاد است چهره کشای اسرار عوالم قدسی و دقایق شناس علوم صوری و معنوی گردانید بر رونق حکمت شانه دل را که شگفته بینش نیست صاحب سواد قلم معنی زبان که پارچه گوشتی است فرا زو اختلط لفظ نمود

صفت عشق لاابالی شرب خرد تیز ارخانه بر انداز صبر و قرار

علی رضا تجلی عشق که عالمی سرو هوای اوست و جهانی خاره و پاره رفته راه تمنای او تازه گلیست

ای برآسمان که چندین شکلها مثل آفتاب و مهتاب آراسته اند هیچ یکی از آنها مقابل انسان نخواهند شد ۱۲ ای چون خواهند که مقابله کنند ۱۲

سلامت بهار درخشان آئینه ایست سلامت زنگار و دریا از ساحل کناره کرده شور از جهان برآورد
هر گردابش از هفت بحر اخضر لبریز و هر قطره اش آبستن صد هزار طوفان بلا خیز خاکساری نهادلیست
از بار عجب سبکدوش استغنا نهادیست در عالم از دل فراموش دریا نوشی ست فلک خوصلت
گرم خرامیست خورشید آبله اقبال بیزوال ست و طالع فرخنده فال بخت خدادادیست و دولت
فیض یزدانیست و تایید آسمانی سینه ریشیهاست مرهم نمک بینشی ست کباب جگر گزک سپهر
ناپایداریست سرهای آشنایان چون حباب برباد داده اش باده صعب گذاریست دلهای
سرد هوایان مانند آبله خون در جگر افتاده اش چشم صاحب دلان برنگ آئینه صیقل کشیده جوهر
دل روشن ضمیران لبهای آفتاب لب بام رسیده سر در گریبان او رنگ آمیز بزم یکرنگیست پرده
ساز کج آهنگی بوالعجب آئینه ایست دو رو لی گداز طرفه تیغی ست اندود یکتا ساز گاه گرم جوشی
مغز در سر چون باده در خم جوشان و وقت زمزمه سنجی سیر آهنگیش برگ بر تن مانند
پا بر تارک خرد نهادن نخستین کار از طریقش و دو دست به نثار جان کشان اولین قدم از حقیقش ضعیف
بزور ناتوانی کوه از بیخ کن سخت تلاش حریفی ست نوک خار چاک در جیب خار افگن بار گرانیست
فلک بر دوشت او پشت فلک شکسته او خیلی بیست لی نشی او پای فلک بسلسله نهادیست بسته سر
سرگردانی فلک ست و موجب شرف آدمی به پاک بردر نامه اش مهر از چشم سیاه داغ و سواد
دفترش دود آه آشفته دماغ پاک بازیست که دامن از صحبت تردامنان همی افشاند و اختلاط
با بوالهوسان هوا پرست ننگ همت میداند یکجهتی که اگر در عالم بطرف افتد جانب معشوق
نمیگذارد و معامله دانی که اگر وصال مطلوب بصد جان میسر آید رایگان میشمارد مگس بر قند نشسته
دامن افشانی صبح قیامت از جا نجنباند وحشی سر بگنبد و طائر بال بهم آمیز را صدمه بر زمین افتاد
نرساند عالی عشق از جانب پدر معرفت زاده است و بفحوای احببت ان اعرف محبوب درگاه صمدیت
و از طرف مادر محبت زاده که بپای ارشاد قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مطلوب بارگاه احدیت
سیادتش بحیث و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون مبرهن و شرافتش به برهان لولاک لما خلقت الافلاک مدلل
صاحب بهار دانش عشق گراهی بلیست که در رنگ فیامی آفتاب مستور است خفا بودنش
از دو اثره امکان بیرون نیست بهر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خود بپرداز

صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی معرفتش سرمایه بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی اندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ الفت زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش بادهٔ بزمش غیر از شوراب سرشک می در ساغر نه بیند گلشنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای جنون در هر دل بشگفاند مولف عشق انصاف دشمن از ازل بیگانهٔ صبر و قرارست و ناآشنای شکیب و اصطبار گل زخمی که تیغ آبدار عشق در لاله زار دل شهیدی بشگفاند به هوس کدهٔ خیال با فغان خواب و آرام بصد دهن خنده و تار و پود تحمل دو شعله خواب نگاری که شوخی عشق بانگیزش از هم گسلد بسوز نگاری صبر و انتظار بهم نمی پیوندد و عاشق دریاکش میخانهٔ وصال بباده پیمائی خیال سرمست کامیابی نگردد و مخمور جلوهٔ یار بجرعهٔ شربت دید تسلی نشود ۱۲

صفت عاشق

تجلی گرم ولان جان باز که شیوهٔ محبت بسوز نهد باد از بیم جان شمع کردار بر خود ولرز نهد داغ هجران یار عاشقی را از تاج خسروی بهتر دیدن کار ست و گلگون لباسان را بخونین جگری را از کسوت شاهی بهتر کشیدن شعار عاشقان گرفتار آزادی آزاد اند و ته جرعه کشان میخانهٔ دردمندی از خرابی آباد هر که از دولت ارجمند و بخت بلند عشق فیض پذیر ست تعویذ رفع گزند و سوسهٔ خرد بر بازوی حال بخشش ناگزیر ست شخصی را که براه راست و صراط مستقیم عشق عبور ست برای رفع چشم زخم عقل سپند بر آتش سوختن ضرور ورای ابجنبان آزاده سر و ریاحین عاشقی تحمل دردمندی گلشن دردمندی آن صاحب سعادتیست که در وقت زور آزمائی تندباد هوای نفس ثبات قدم ورزد و هنگام وزیدن نسیم میل طبعی چون گیاه ضعیف بر خود نلرزد و مرغ دلش بر رطب شیرین لبان مگسی نه کند و دندان مذاق خاطرش بشکر شیرینی خوش کلاهان و شباب ملی نماید بنقطهٔ خال خوبان هر گز دوار اسیر دائرهٔ سرگشتگی نگردد و بحلقهٔ زلف سلسله مویان حلقهٔ صفت سر کلافهٔ عقل را گم نکند نگاه پرانی سرپنجهٔ مژگان دراز دست گریبان طاقت چاک ننماید و کشاکش کمند طرهٔ قوی بازو بیتابانه از جا در نیاید بموج سراب زلف پر تاب بیابان مرگ اندیشهای دور و دراز نشود و بقلب روکش چهرهٔ گلگونه و آب متاع دین و دل را از دست ندهد بلکه در موج خیز هوسهای نفس سفینهٔ دل را با بادبانی و همن اقتضائی از گرداب تعلقات برهاند و در وقت غلبهٔ شهوت ضبط خود نموده توسن نفس سرکش را عنان کشی کند اعجاز خسروی گوی سرگشته حال تاراج شبیخون خیال نشانهٔ پیکان آفت و فتنه سنگسار

ملامت مردوزن آمیخته بیچون بکنند الحمد که سیاه‌انی چون قربان گاه ایشان ابروی بتان اک گ
در میدان سربازی خنجر آشامی رقیبان سر انداز پروانه شمع جمال که نقش اتصال دست بوس شاه
حسن در بیت‌های ابیر و الا کمان عاشق غریب

بیان حال بوالهوسان خودکام

الهوس الجبان جمعی نامقید بیباک اند که بفلاخن گردانیدن چشم سنگ رسوائی بر شیشه ناموس
فرزندان مردم می‌اندازند و گروهی بی‌دین بوالهوس که هوای نفس پلید را عشق پاک خوانده
بچیره دستی نگاه جامه نیکنامان را به بدنامی پاره میسازند گاهی لب بر انگشت آه و ناله برین فرزانه
بندگان خدای را انگشت نمای خلق میکنند و گاهی بازه آمده شده مکر بشیخ نام و ننگ مردم مکر پیر
از پا می‌افگنند بیدردی دین را درد محبت مینامند و تندی آتش شهوت را سوز عشق میخوانند
بر اهل انصاف معلوم است که فرس هوس را در میدان آرزو تاختن و بعرض مردم غرض تیغ
نگاه‌های گوشه چشمی ساختن قطع نظر ازین که در آئین شریعت حرام باشد یا دعوی آدم و حوا
جمع نمیشود و با معنی مردی و مروت صورت نمی‌بندد و سهو اظهر است که سگ نفس لعین از نخجیر تا
فربه سرین ممکن نیست که به دیدن اکتفا کند و گرگ طبیعت سرکش از رمه خوبان آهو وش محالست
که بتماشا قناعت نماید بلکه اگر میسر باشد بوس و کنار هم راضی نمیشود و بار تکاب عمل شنیع قوم لوط
شهرستان دین و ایمان را سرنگون میسازد فقاحی رقیبان حسن بجهت طمعی که دارند اول اظهار
رقیت و عبودیت نمایند و در آخر بسبب سگ سیرتی ازان معنی رجوع نموده خصم دامنگیر شوند

بیان اتحاد حسن و عشق

تجلی حسن و عشق از ابتدا لباس یگانگی پوشیده اند و از کمال اتحاد از یک گریبان سر کشیده
این دو شمع اتحاد پرتو را بیک شعله روشن ساخته اند و این دو ساز یک آهنگ را بیک زخمه
نواخته اند و این دو ریحان در یک سفال رسانیده اند و این دو گل از یک نهال دمانیده
عالی جنابیست حسن که اصطفا عبارت عشق نیز نقاوه اکوانست اگر او جان جهانست این جهان
جانست هر دو نور دیده بینش اند هر دو گوشواره آفرینش نسبت هر دو شریف لائق است و صلت
هر دو نهر شه موافق

سله قیقاج بهر دو قاف دیبای مجمول جیم فارسی در ترکی بمعنی اریب و باصطلاح تیر گشته زدن ۱۲ بهار

صفت حسن

تجلی حسن که دلها را با تپش بیتابی سوخته و دردمندان جانها را در گهوارهٔ نار بگرمی افروخته آتشی ست
خورشید انگیز شعله ایست برق شرر بالا بالائیست قد بنازد سرکشی افراخته شوخ رعنائیست فتنه انگیزی
دو جهان آشوبی بر و نهفته شمعی ست تجلی ضیا آئینه دو جهان روشنا آسوده بهانیست همین گریبانش گلبرگ بستر
از حال خونین جگران خار در پهلوی خارا بالین بخبر فراموشکار نیست یاد آتشین نفسان بخاک مذلت
افتاده جاودانیان وسیلاب فراموشی داده شوخ بیباکیست در قتل اسیران وفا زنجیر دلیر بیرحم قیامت
در میدان خونریز دست جرأت غمزه بر شمشیر پستیزه ترکیست تیغ سیاست به بر حمائل متلون مزاجیست
از گردش احوال بساغر گردانی مائل شیخ محمد صالح تا آفتاب حسن از مشرق رخسار مه طلعتان ظهور ننمود
عشق از خلوتخانه دل عرشی طینتان سر برنزد و تا لطیف نسیم بهار گل در چمن روزگار نخندید منقار
هزاران وا نشد دیده وران کامل بصر در آئینه عارض خوبان بمشاهده جمال شاهد حقیقت میگرایند
و صاحبدلان صائب نظر از آئینه ناصیه ماه طلعتان روشن جبین نور آفتاب اوج معنی معاینه
مینمایند عود عشق خبرگیری آتش حسن بو ندهد و غنچه دل بی نسیم فیض آن نشگفد حسن پرتو ذات بیهمتا ست
و عشق یکی از آئینه داران صور جمال ارباب حسن ببرکت تجلی نور حقیقی همه صاحب کمال اند و از اهل
عشق کم کسی صاحب حال[1] خط نجات جاودانی و سرمایه حیات دو جهانی همین دوستی این فرقه شریفه
بآن خاکساران مرحمت شده و پیرایه عزت و اعتبار بآن خاک نشینان از فیض این جناب بسر آمده
شبستان عشق از بوارق بالادست حسن روشن ست و شیشه محبت از نکهت زلف او رشک گلشن

[1] ای مدعی عشق اند و در واقع عشق ندارند ۱۲ ای حالت عشق حقیقی ندارند ۱۲

صفت حسن امرد

اعجاز خسروی شهسوار عرصه شکار سر انداز کله داران ناز گردن زن عیاران سرباز پرده در
مستوران عصمت رسوا کن معتکفان خلوت برباد کن دفتر حاصلها پریشان کن جمعیت دلها وارد
بیهوشی مستان قبلهٔ طاعت بت پرستان نمک پاش جگرهای مجروح آفت توبه های نصوح شکست قلب
سپاه کافر کیشان برهم زن تدبیر صلاح اندیشان خانه برانداز کفایت حیله سازان کیسه پرداز هستی
مصلحت پردازان سیل کش دیدهٔ دور بینان تشویش ده اوقات گوشه نشینان +

صفت حسن معشوقه

میرزا صادق دست غیب دلبر مشتری عذار لاله رخسار محبوب مرغوب به حرکت خوب زود آشنای دلربای سیم اندام زیبا خرام شیرین کلام که چشمش بتواضع مستانه هشیار دلا نرا آفت صبر و هوش ست ولب شیرین نیش به تبسم مانند خنده گل بلبل مشربان را مایه جوش و خروش بی تکلف حسن گندم گون آدم فریبش بر سر کوچه ناز فروشی ست که بهبت دیدارش بدنیاری میست و بزور بازوی زر و قوت ساعد سیم کیسه مثال دست در کمرش میتوان زد و کمروار در آغوشش میتوان کشید اگرچه از اطوار ناملایم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شگفته وصیت شهرت آنها افتاده پاکدامنان را بلوث تهمت آلوده ساخته و در ورطه رسوائی انداخته لیکن درین فرقه نیز ازین باب هستند که از مهر دیده مستور و بعفت مشهور اند و آن دلبران نازپرور نیاز مائل نیکو شمائل اند یاسمین بدن غنچه دهن پاچین ذقن نازک اندام زیبا خرام خوش کلام دلکش پهوش خردسال بدیع الجمال پرغنج و دلال دل افروز جان سوز مهرانداز خوش مشرب شکرلب سیمین غبغب دلستان نارپستان هزار دستان عیار طناز کرشمه ساز عشوه طراز دلپسند بالا بلند گیسو کمند عشوه فروش نسرین بناگوش آفت هوش پاک بیباک مشکین مهتراک مهربان شوخ بیان محبوب مهربان محبوب مرغوب نازنین نمکین شکرگین نازآفرین دلربا خورشید لقا سرو بالا زود آشنا بلای جهان کشور چین پادشاه سپهر ملاحت را ماه میرزا مهدی تفرشی سرو آزاد بنده قد رعنایش نرگس شوخ چشم گرفتار چشم شهلایش آهو از سیاه چشمش رمیده ابرو کمان تا بناگوش کشیده کمرش از باریک نزاکت در پیچ و تاب به آتش از شعله نگاه کباب

صفت فصول عمر انسانی

صفت طفلی ٭ اعجاز خسروی استخوان طفل از جامه شیر نوشیده شده و نه از قماط حریر قبا ساخته دهان طفل گویا غنچه ایست در شبنم لطف پرورده شده این خرده را دریاب که قیام طفل درمیان طفل واقع شده صفا و عذوبت سرچشمه حیات در اول عمر ست که ایام طفولیت ست چون از ان بگذشت نشان تلخی مرگ ست در انتها عمر بنگر که در اولش همین معین ست و در آخرش مرکب نیان مرگ همین محب تعلی مندی دل طفال تا بلوغ سجد بلاغت لوحیست ساده که پذیرفتن هر نقش را که رو بدان آرد مستعد ست و آماده ٭

صفت جوانی

اعجاز خسروی لطافت جوانی زبدهٔ زلال حیات ست فتاحی جوانی بیخ نهال شادمانی در آن بدگمانی
دارد در الفاظ شباب نگر که اصلش آب ست شباب را شب که افروختن آتش هواست بروی است آثار
آن در شمع عذارش روشن موافق جوانی فصل بهار کامرانیست و نوروز عیش زندگانی دیده ها را بینائیست
و گوشها را شنوائی پا ها را جهان پیمائی از وست و دستها را گیرائی از وی عصای راستی قد بالاست و سرو
راست بالای چمن ها قوت الظهر آدمیست و زور بازوی مردمی نثار سرخوش زندگیست و صاف بادهٔ
خرمی و شگفتگی دیده وریست که عینک را از چشم انداخته و بچشم و رنها ورده و بسرمه چشم طمع سیاه نکرده
رونق بازار حسن و رعنائیست و غازهٔ چهرهٔ خوبی و زیبائی

صفت تزویج که حافظ عصمت و شرم ست و دیدبان شهر بند حیا و آزرم مثمر فوائد بی پایانست و منتج بقای نوع انسان

الجلاب الجنان نافع تر دوائی که آدمی را از مرض ذات الصدر وسوسهٔ آرزو ها میرهاند و سودمند تر
دارو ئی که جذب خار خار شاهدان گلعذار را فرو می نشاند امر تزویج و نکاح ست که در اخراج مفسدان
آمانی و آمال از قلمرو فکر و خیال تدبیریست متین و در محافظت شهرستان ایمان از تاراج ترکان
غمزه های جان ستان حصنی ست حصین و در تقلیل خون فاسد غرور فصادیست حاذق و در تحلیل
مادهٔ سوداوی زلف و خط دوائیست موافق خفتگان فراش بیخبری را نسیم سحریست و تهیدستان
گوهر آرزو را سرمایهٔ توانگری خراش خاشاک هوست و پرده دار حرم سرای حیا فکر هرزه گرد را از
علائق زن و فرزند بند بر پا می نهد و نگاه سر بهوا را از غم و اندیشه معاش تعلیم پیش پا دیدن
میدهد بر سنگ سخت روی نفس را در کورهٔ ریاضت نرم میکند شیشهٔ نازک مزاجی طبیعت را به سنگ
سختی ایام درهم میشکند و توسن طبع شوخ را بقطع مراحل نوائب نرم و جمول و بختی سرکش قوت
بهیمی را بکشیدن بار شریعت رام و ذلول میسازد و خواصی ست که لآلی وجود بنین و بنات را از محیط
عدم بر آورده زیور گردن مباهات آبا و امهات میگرداند و باغبانیست که نهال نسل را از آمیزش ذکور
و اناث پیوند کرده ثمرهٔ الفواد و اولاد بکام متمتع پدر و مادر میرساند میرزا مهدی نادر شاهی
نقشبند کارگاه وجود ربط و پیوند مزاوجت را تار و پود دیبای بقای بنی آدم ساخته و باین جنس
الکسوت طراز جامه توام و دوام بر دوش بشر انداخته تجرد مخصوص خداوند صمد ست و تفرد خاص ایزد یگانه احد

بقا بر دو قسم ست بقای شخصی متعلق بغذا ست و بقای نوعی متعلق به نکاح ۱۲
الکسوت بکسر الف بکاف زده نوعی از دیبای سیاه رنگ که بغایت نفیس و قیمتی بود ۱۲

صفت حنا بندان

لا زال علم خوشا جشنی که بزم عشرت از رشک گلشن شده و شبستان از چراغان غیرت وادی ایمن
گردیده سبحان الله امشب چه فرخنده شبی ست که لب شگفته روئی در جهان صلای عیش در داده
و بگشاده پیشانی تکلیف خرمی و خوشوقتی نموده گمیرا نه بهجت آشیانه جشن حنا بندی ست
یا در بستان سرای عشرت پیرایی شده عروسی افلاک گوئی طرا نهای حنا ست که از کواکب شمع کافوری
در و نشانده اند یا از برای نثار شکر ریز خوانهای بادام قندی ترتیب داده حنا را بجهت سبزا مروز
بکار آمده و چراغ دولتش امشب روشن شده نگاربندان بالفندق حنائی شفق را نگینی انگشت ها
ساخته یعنی به نیرنگی سامان صد بهار را در یک سر ناخن جمع کرده پریرویان طناز با لوای سیهای ابر
هنگامه جنگ به از صلح گرم ساخته و مغنیا گران زهره جبین بدشنامهای شیرین خرد و بزرگ را با قوانه
آمیزش اجزای ارگجه چون اختلاط دوستان موافق راحت پیرا و شمیم عنبر و اگر به رنگ نفحات گریبان یار
جهان فرا حامل گل در برود وش دلارامان دیده ماه از هاله حلقه نگاهش کشیده مخلط کریم گل چون
رشته زنار محبت صاحب مجلس بر میان بسته بارگردیده بدولت هم آغوشی رسیده بیره های پایتخته
برگ عیش بر روی هم چیده از صدای دستک زنی خوش خرامان مرغ هوش در پرواز و از نغمه ناخن
مطربان رگهای جان بسته تار ساز عشرت آهنگیست که بذوق تماشای مجلس از خواب در آید و دهان
دوربیست که در ثنا خوانی آن زبان پیدا کند از کشتی کافترین هند کشتی ماه نو لب آب و از چراغان
هر طبقه اش پایه سایه و نور و معراج بار روشنی جلچراغانش پروین فلک نمودار بیست و از فروغ فانوسها
روشن هیچ لحانه امشب بیچراغ نه جهلمل گویا هر گرد چراغان پروانه نور بال افشان بتیا بیست یا برگ
درختان نقره گرفته در فکر سامان مهتابی *

تهنیت عروسی

مرزا خلیل تخت عروسی امشب با تخت خسروی هم پایه و چتر دامادی امروز با چتر شاهی همسایه است
آئینه را دولت دیداری رو نموده که یک سحرش مطلع دو خورشید عالمگیرست و صفحه اش از تمثال
دو ماه و مثال سطر صفحه نقش پذیر مطلع و حسن مطلع دلپذیر حوض آبی ست که عکس پذیرد و سرو
دلجوست با چشمه ایست که عکس گل و بلبل نمودار از چهری گل زدن رمزیست بیان که هیچ سگی

سله شکر ریزه های قرنفل بر دور سر نیز آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضی گویند آنچه از خانه داماد برای عروس فرستند ۱۲ م سله ابلای لفظ هندیست بمعنی چهری گلها ۱۲ سله چلچراغ نوعی از تجلی باشد

[illegible]

بی زحمت خار بدست نیاید و هیچ در دولتی بی آسیب چوب دربان برروی کس نگشاید خوردن شربت
نبات مرکب بگلاب اشاره ایست که امتزاج و اختلاط باهمدیگر چون آمیزش آب و گلاب باهم باید
و بغیر ازین چاشنی قند و گلاب سخن شکرآب بیگانه بمیان نیاید مصحف در میان گذاشتن عهد محبت را مؤکد
به آئین ایمان ساختن ست که آن یکی قسم میخورد که نو عروسی چون تو چشم فلک پیر ندیده و دیگری
سوگند یاد میکند که حرف دامادی مانند تو گوش چرخ اثیر نشنیده در حالت گشادن مصحف هر دو را
نظر بر سورهٔ یوسف افتاده مهر دو را آیه وان یکاد بنظر جلوه داده سهرهٔ سراسر گوهر عقد پروین
پیرو بی لالی و مقنعه و تار مطرا شعاعی آفتاب انور ست بر رخسار سحر سهره کامرانی را جهاد که از گلشن
شده و شمع شادمانی در لگن تمنا روشن خلوت سرای جفعور را گرد و غبار ملال رفته شد و گوهر آرزوی
جهان بمراد دل سفته بیگمبازان رقاص با صدول زنگ نوازی پرداخته و چنگ نوایان با صوت
تحریر پردازی در ساخته صدای مردنگ با گوش شادمانی هم آواز گردید و طنطنهٔ نفیر و کرنای کامرانی
در گنبد افلاک پیچید ایزد بخشش رسا بنام ایزد مبارک عروسی که فیض عامش همه جا رسیده و از
نقد المعاش عشرت عام گردیده اگر شهر ست به تزئین تمام آئین بسته و اگر صحرا ست از رنگینی
بازار جوهریان شکسته زمین و آسمان از شقائق و انجم چراغانست و کوه و بیابان از هجوم نشاط
کشت زعفران • رنگی این بزم دوست و دشمن را یکرنگ کرده اخلاص کیشان چون شاخ
ارغوان بهار آفرین و بداندیشان چون لاله از خون جگر جامه رنگین فلک از کهکشان کمر همت
بسته و خورشید در انداز نثار عقد پروین گسسته ماه در مجمر آفتاب عود شب سوخته و نسیم از گل
و لاله هزاران شمع افروخته مولوی لا اعلم مبارکباد عروسی که خرم تر از بهار جوانیست قلم بلد زبان
میسراید و تهنیت جشنی که دلکشا تر از گلزار زندگانیست نامه سراپا سخن شده بجای آرزو نیست
فرخنده شبی که صبحش چون غنچه لبریز خندهٔ شادمانیست و شامش از شفق برنگ گل در لباس
ارغوانی خانه فانوس بجمال شاهد شمع گلشن شده و چشم پروانه از تماشای چراغان روشن گردیده
سهره لالی آبی برروی کار این جشن دل افروز آورده یعنی آفتاب از انجم روپوش شده به بزم
جاگرفته از رفعت تخت عروسی کار عشرت بالا ست و از سیر تکیه های مشابه رنگی دیگر برروی انبساط
پیدا آئینه را امشب از تمثال عروس و داماد عیش دو بالا رونموده گویی مه برج دولت قران السعدین اقبال

له نگاره عاشقی
[illegible]

صورت لبسته از گشودن مصحف فال کامرانی دیدند و از دیدن سوره یوسف عزیز مصر اخلاص گردید
کوس شادی از فور سرور در پوست نمیگنجد و افلاک نوبتی وار از مه و مه و ماه شیخ می نوازند ٭

صفت مهر

اعجاز خسروی مهر اگرچه آب و آتش باشد زن لبلاح کا تغذین بر و غالب آید خطهای کا
زنجیر یاعیست که بسیار حلقها در و بسته شده است زن را مهر و به از مهر مرد مرد را مهر زن بتر از مهر

صفت اولاد

ابواب الجنان فرزندان بر سر خوان نعمت جهان بجای نمک اند و در دیدن چهره مقصد
دیده دل را بمنزله عینک شیخ ابوالفضل فرزند از گزین نعمتهای ایزدیست و بهبین
زندگی اعجاز خسروی فرزند ثمرة الفواد ست اگرچه باغی ست هر جا که میوه ایست البته
باشد و با اینهمه به باشد پسر صادق نورست و پسر کاذب لیچه فرزند خلف میوه پخته است
خود و بپای درخت افتد فرزند خلف هم آب پشت پدرست و هم آبروی مادر فرزند الشیر
و پدر سنجوی پیشانی چون نگه گینی هر دو در پرورش فرزند خون خود آب میکنند مولف را
انتظام کارخانه عالم و حفظ نوع بنی آدم که مشاهده مخوا مض قدرت قادر بر حق و مظاهر اسرار حکمت
حکیم مطلق هاست عادت الله بان جاری شده که تواتر تولد و تولید متجدد و امثال
باشد تا مال و منال اسلاف دستخوش تصرف اقربا نگردد و بوسیله ایراث نسلا بعد نسل
در خاندان بماند و باعث ابقای نام جمیل و ذکر جلیل نیاکان عظمت نشان بوجود اعقاب
آنچه مقبول و مرغوبست و چندین هزار حکم و مصالح دین و دنیا بوجود اخلاف منوط و مقصود

تهنیت تولد

اعجاز خسروی این قرة العین بطالع فرخ متولد گشته است که اعیان دولت در تمکین
در زمان مبارک این ثمرة الفواد رسیده است که میان طبقه کبار و صدور سنجیده گردد
حسنش فال نیکنامی بر آمده است تا پیرایه الله نباتاً حسناً در بناگوش جوانیش دهد و آن
حسن نجابتی آراسته گردد و در معارک و مواکب بحلیه شجاعت متحلی گردد و در عهد شهریاد
همایون او بینند و در هر انجمن صباح الخیر بوجه وجیه او کنند شیخ محمد صالح هزاران شکر و سپاس

آن ابوالمعنی انکار کننده ۱۲ ام و بفارسی بمعنی سفر جل ۱۲ سیب سلم پور انکه خود را نا دان ... واتمایند ۱۲

که بیامن هبوب صبای لطف واهب بی منت نو گلی در بستان سرای مراد به شگفتگی گل صبح
چهره نموده گلشن آمال را شادابی تازه بخشید یعنی فرخنده کوکبی از آسمان عزو نجابت چون خورشید
تابان ولادت آمده هفت طبقه حدقه چشم هفت اقلیم را بضیای لقای فیض پیرا حدیقه نور گردانید
ورود مسعود آن گوهر بحر مقصود که قیاس بمآثر مواهب الهی موهبتی دیگرست بیت دولت را پیرایه
انواع سعادت ساخته دودمان جلالت را بتازگی مهبط فیوضات عزو علی نموده امید که برکات آثار
بقای آن تازه نهال چمنستان دولت تا قیامت بخاندان رفیع الشان متواتر برسد و نتایج سعادت
آن سعد اکبر منتج عشرت و برکت گردد **ایضاً** آن ثمین گوهری بعالم ظهور رسیده که چون در آبروی
لجه دولت و اقبالست و آنچنان اختری بافق مقصود رسیده که مانند اختر زینت افزای فلک اجلالست
مبارک طالعی که از ولادتش فرخ فالی کواکب روشن فرخنده اختری که دلیل سعادتش از فیروزی طالع آن
الهی طلوع این اختر خجسته همایون و ظهور این گوهر ارزنده باعث نشاط و فزا افزون باد آدرس
از مژده تولد خجسته و خبر بهوش ولادت فرخنده فرزند سعادتمند دماغ خرد و مشام جان عطرآگین شد
اگر از وفور انبساط آن بنگارد و ترکیب حروف در پیراهن کاغذ نمی گنجد و اگر از کثرت نشاط
آن در قلم آمد روح معنی در پیکر الفاظ نمی بالد ایزد بدایع آفرین قدوم آن نوباوه بهارستان وجود
مبارک کناد و در ظلال تربیت پیر و مرشد حقیقی بمنتهای سعادت رساناد مؤلف مراسله شریف
مشعر خبر تولد پسر سعادت منظر موصول گردید و مسرت و بهجت موفور بخشید از انجا که بمضمون کریمه
جود اولاد زینت حیات دنیاست و بمنطوق حدیث عظیم ظهور اسرار بواطن آبا و اجداد از سیمای
فرخنده ابنای صلاحیت بنیاد آشکارست این عطیه را اعظم عطیات الهی انگارند و مراتب شکر
پیران ۱۲
سپاس بقدر مقدور بجا آرند منم از استماع نوید دلکشا و اصغای مژده جان فزا میمنت
بیاد دری سیاهی دولت کاخ سماخ چون منظر چشم فروغ آمود جلوه امیدست و غنچه دل از وفور نشاط
مرهی رنگ و بوانداز شگفتگی بجا و چمین ها بسجده طرازی شکر گذاریست و با ... حمد
سپاس حضرت باری معتقدان را گل تسلیم مبارکباد زیب گوشه دستار ... گل تهنیت ...

تولد توامین

بار خسرو ... دو فرزند توامان دوباراند یکیبا شیخ ابوالفضل از مآثر الطاف ادا جانب ...

سے المال والبنون
زینت الحیوة الدنیا ۱۲
سے الولد سر لابیه ۱۲
سے صماخ بکسر گوش
و سوراخ گوش ...
ارائب و ...
... نظام ... ستة ...

جهان آفرین دو گوهر نایاب از یک گنج ظهور کرد و دو اختر جهانتاب از یک مطلع طلوع نمود و
سرو جلا یافت و دو گوشوارهٔ اقبال احتلا گرفت دو عقد ثمین درخشید دو بازوی قوت پدید گشت
دو تازه مقصود ظهور نمود و دو ابروی حسن با شارت در آمد دو گوش بشارت باز شد یعنی دو شاه
قدسی پیکر روحانی منظر بطریق توامان سعادت ولادت یا فتند جهان جهان شگوفه دولت شگفت
چمن چمن گل عشرت خندان شد بساط انبساط از کران تا کران کشید عالمیان را به صدای
نغمه آواز کوس شادی در گنبد گردان پیچید و نوای ارغنون کامرانی در شش جهت عالم
و شگفتن این دو گلبن باغ عشرت را بر سعادت دو جهانی تفاول گرفته آداب شکر تقدیم رسا

التماس تسمیه

مؤلف درین ایام سعادت انتظام فضل مبدار فیاض این معتقد را بعطای فرزندی
و بدیدار قرة العینی دیده امید روشن ساخته از انجا که زبان فیض بیان صاحبدلان قدسی
ترجمان اسرار آلهیت برای تسمیه این مولود مسعود از جناب کرامت مآب ملتمس گردیده امید
اسم همایونی و خطاب سعادت مقرونی از لب و دهان خجستگی بیان شرف ظهور و عز صدور یا بد تا
زبان فرخندگی تبیان در جهان به نیکنامی سمر گردد و در عالم و عالمیان به بلندنامی سر بر آرد و فیوض
و برکات آن ابد الآباد ملازم ذات سمی و پیرایهٔ صلاح و فلاح آن فرزند اقبالمند سعادت گرا با

تهنیت سالگره

ایزد بخشش رسا مبارک سالگرهی که سالش سرجوش بهارست و گرهش برنگ غنچه حامل
سرشار در هر سالش سالکان راه جهان نوید و در هر گرهش کشا دهزاران عقدهٔ امید گرهش تخم
در گل زمین حیات ابد ریشه دوانیده و یا سبحه ایست که تسبیح از ورد یا حی یا قیوم با تمام رسانیده
سا سالی از سلسبیل خلد سر بر افراشته گرهی نشاط جهان در گره داشته نه تنها خامه رسا در مبارک
سراسر بافست ذره ذره عالم نمود تهنیت خوان ست بنام ایزد عجب رشته ایست که چون
گره زند عقده از کار جهانی بر دارد چشم بد دور طرفه گرهی که از دیش اهل عالم بجا خواهند
بکاولی درین هنگام خجسته آغاز فرخنده انجام که سال جدید سلسله جنبان شوق گردید
یک طرف آفتاب عالمتاب باستقلال فبهار کباد شتافته بهزار زبان نوای مبارکباد بگوش

فدائیان میرساند و از یک جانب ملکوتیان بمحض القای زبانی مبارکباد سال اول تا بنهایت
شگفتگی مسموع جهان و جهانیان میسازند متعجبم که در بارگاه حضرت صمدیت را کدام سجده نیاز
که در ادای شکر این موهبت قبول نیفتد و کدام خضوع که در موقف کبریا بشرف اصغا نرسد
مؤلف چند از روی که زلف گره گیر شاهد نشاط در مشک بیزیت جسن بیساخته انبساط
در لمعه ریزی گیسوی مسرت را پنجه مژگان تماشا شانه میزند و چشم سرمه سای امید را مشاطه
تهنیت و کامرانی فروغ جاودانی می بخشد یعنی جشن سالگره صاحبزاده کامگار طراوت فصل بهار
و رنگینی شفقستان لاله زار نصیب دل و دیده نموده و ابواب بیت الله خرمی بر روی احبا کشوده
تا گره بر رشته زده اند چندین گره از سر رشته کار فروبستگان باز کرده خیط الشعاع مهر تا بشکل
این رشته پیچ و تاب طرازست در رشته جان قدسیان از شعله غیرت آن در تابه گداز آتهی یک عمان
گوهر منظوم این سلک لطافت سرشار گردانی و صد بهار غنچه ازین شاخ طراوت بارشگفانی و له
ادای آداب مبارکباد سالگره همایون که رشته اش هم پیوند ازل و ابدست و گرهش چون نجوم
ثوابت متجاوز العدد مایه سعادت بیشمار در رشته سطور را بلآلی شاهوار الفاظ و معانی می آراید
و همین دعاگوئی ثنا با زکه اسرع باجابت ست سد پیرهن بر خود میباله و از بس نشاط چون بوی گل
در جامه نمیگنجد آیه قوتمون بالغشا چال کا فیت و هرست معنی بر صورت مصداق مقال و ای

صفت جشن اختتان

شیخ ابوالفضل از انجا که احیای رسوم باستانیان در نظام رشته ظاهری رکنیست قوی و
اقتفای آثار پیشینیان در انتظام ملک صورت اصلی ست اصیل علی الخصوص که طیلسان آرایان
عمائم بندان رسم و عادت را منسوب بنوامیس الهی داشته باشند و فرمان دهان چار سوی دنیا که
برای جشن آرائی تقریب جویند و بجهت بخشش و بخشایش باعث طلبند بنابران اساس اختتان
شاهزادهای پاک طینت بخاطر اقدس فراهم آرنده جهان صورت و معنی رسیده و کارداران جهان گزین
برای سرانجام انجمن دلگشا نامزد شدند ابواب خرمی کشاده گشت و اسباب شادمانی آماده شد
بخشش و بخشایش را بازار رونق افزود و همت را اساس بلند نهاده فطرت را پرده از روی کار
برداشته آمد تجرد گزینان نغمه دوست را ستی که سرمایه هوشیاریست افزایش گرفت و نهداشت

القامات موسیقی علت سوداء از سر شوریدگان بزم محبت بیرون رفت طبیعت پروران غذا جوی را معده خواهش ممتلی شد از مندان ره از آرزو کام روا گشتند قدسی طینتان والا فطرت را بآیین شایسته بختان مسعود پذیرای عشرت ساختند و نهال پیرای حدائق آمال گردیدند

صفت پیری

قناعی شیوخت رشیعی که برهان سودبایست در سر است و علامت آن از ارکان جلد روش ظاهر اثنای کهولت هویدا است رنگ دل شگفته مهیا است پیری تیریست از شصت بیرون رفته

مؤلف پیریست که گره زنگشان وضع فروتنی از وی می آموزند و مغروران سرکش رسم تواضع از یاد میگیرند محراب سجدهٔ خاکساری و بندگیست و کمان بازوی ناتوانی و سرافگندگی عاقبت بینی کم همیشه سر بگریبان تامل دارد و دوراندیشی که شب و روز سر بزانوی تخیل دارد

صفت تناسب اعضا و جوارح انسانی

شیخ محمد صالح چهره پرداز صور موجودات و نقش طراز صفایح کائنات که خامهٔ نیرنگ نگار تقدیرش بمقتضای صنعت کامله و حکمت بالغه گوناگون اشکال بدیعه در کارگاه ابداع بر لوحهٔ هستی به بهترین وجهی جلوه داده و بر صفحهٔ وجود هر موجود جداگانه نقشی مستغنی از ادراک بالغ نظران والا فطرت نیکوترین صورتی نگاشته منشور خلقت انسان را بطغرای نغز آسای لقد خلق الانسان فی احسن تقویم مزین و مطرز ساخت و از آنجا که تمامی نقاط و دوائر و خطوط وجود از نوک پرکار کن بر لوحهٔ وجود بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمت مبنی بر مصلحت است و هیچ نقطه از دائره صلاح خارج و هیچ خط گرد مرکز بی عبث دائر نیست صورت خط و خال جسمانی و پیکر هیولانی را بر خصائصی که در ذات هر فردی از افراد نوع انسان مضمر و مخزون است مشعر گردانید بدانسان که اکابر علما و حکما از چگونگی حالات آثار بر کیفیت احوال اعیان کما ینبغی استدلال توانند نمود و از نیروی سیرو شمائل ظاهری پی بخصائل باطنی توانند برد به تشخیص در نظر دقائق نگر موشکافان علم قیافه و ره‌دانان فن تشریح بدائع آثار طبائع که از خصوصیات سیمای انسان چهره نمااست مانند عکس شخص از آب و آئینه ظاهر تر است بالجمله درین مقام بیان حلیهٔ مبارک حضرت انسان خورشید منظر فرشته مظهر از واجبات است **شیخ عبد الحبیب** داد ازو چه آفریدگار تبیین ترکیب غریب انسانی را در اشتباک چه حق دار تناسب مقادیر و اعتدال ...

آنرا باریک بینان علم تشریح تفصیل داده آثار شگرف کاری قدرت الهی برروی روزنها انداخته اند
با دیگر جانداران انبار ساخت و باعتدال اعضا و انتصاب قامت و جیلان جلو و خطوط پوست
و پاکی دقیقه شناسان علم قیافه از کیفیت آن شمایل بهیه و خصایل رضیه و اسرار غریبه و آثار عجیبه
استنباط نموده حیرت افزای موشگافان دقایق صنع بیچون شده اند امتیاز داده و چنانچه در مراتب
جاه و منازل دستگاه بندگان را متفاوت آفریده در دلایل نیز تفاوت نهاده ❖

بیان سراپا و ما نسب الیه ❖ صفت سراپا بر طریق اجمال

طاهر نصیرآبادی بهشتی صورتی که قدش در میان دل دال بود بردل نشینی او و الف زیبایش
شاهدی بر شیرین کلامی او جفت ابروی طاقش در مصلحت دلبری سر بیکدگر آورده چشمش از نگاه
سیاه دلی سجاده مژگان رقم قتل عالمی نوشته و تیغ مژگانش در بیخ بیک پهلو افتاده لاله از
رشک چهره گلگونش تریاک بکف گرفته فرمانروای کشور خوبی که از زلف بزنجیر عدل آویخته نقطه
خالش که فرید دهر ست از بازی خال زیاد دلها را در ششدر حیرت انداخته غنچه دهانش چون پشت
گرفته عقیق لبش جگر را در آتش نشانده بیاض گردنش بلور صافی را بگروی گرفته سینه اش
نقد جان را در گره بسته در گرداب نافش کشتی دلها شکسته اگرچه میدان سخن فراخ ست لیکن
موی کمرش کمیت قلم را از جولان بازداشت و در صفت که سر نیش قلم لغزشی خورده پا ببند
نتوانست کرد میرزا بیدل کف پائی که از برگ شبنم آلود گل آبله کند و تن نازکی که پیراهن شبنم
برگ گل بران گرانی نماید چشم سخن گوئی که بچشم غزالان خنده خندد و حلقه زلف جادوئی که
سر اهل ذکر را بکمند دهد و چهره گلگونی که دل بلبل در عشقش خون ست و پریرویی که در نازکی سر تا قدم
از رگ گل افزون ست ابروی تیغش رسا از مشاهده آئینه جمالش طوطی دل در تکرار فتبارک الله
احسن الخالقین و از ادراک شاهد حجتش ــــ معنی نفخت فیه من روحی و لقد خلقنا ❖

صفت سراپا بتفصیل اعضا و ما نشابهها

صفت قامت ❖ اعجاز خسروی کشش دلها با بالای خوبان پیوسته چنانست که مار با
ممدود ظهوری پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه پا چه چه نماید شیخ محمد صالح قامتش الف
آفتاب دولت و جسته مصرع دیوان مکرمت ست بخت از بالای او والا گشته و دولت

یا بستند یکی عطا و بیست
با چهره یا بست ورود در آید
که یک خال زیاده شد حاصل
انکه با وصفیکه خال معشوق
زاید از بد نیست تا هم
عشاق را غیب گرفتار
میسازند ۱۲

از پهلوی او فیض اندوخته سخن با او معانی [illegible] الی [illegible] بالا می نشست [illegible] المنه [illegible] است [illegible]

الف اسجد آفرینش است و شرعی [illegible] بیش طغرا قامتش از تحمل بعد صفت سرو [illegible] بار و زیر [illegible]

او چیزی در بار ندارد و واضح قیامت قامتی که [illegible] بنا بر [illegible] در عالم [illegible] زاران شور محشر

برپا ساختی مولف عمر خضر قامتی آشوب [illegible] الامی [illegible] است [illegible]

سطر نامه الیست که سرو در عرض نیاز با ورقی کرده [illegible] کاکل [illegible] سلسل [illegible] شمع [illegible]

[illegible] او قلم [illegible] *

صفت طرّه

[illegible] حیرت [illegible] طرّه اش فلک را [illegible] طغرا [illegible] جلوه اش [illegible]

چه [illegible] نسیا [illegible] مولف [illegible] دیده [illegible] سیوان [illegible] کشیده [illegible]

رفتارش با نسیم [illegible] گلها [illegible] طرّه اش [illegible] سنبل بهار گلشن نو جوانی *

صفت دستار

طغرا چیره که عوض تاج بر سر پیش [illegible] گذاشت میرزا بیدل چیره که بهار رنگینی چمنها را

بگرد سر گردانده [illegible] چیره [illegible] دستار [illegible] خورشید [illegible]

صفت طرّهٔ دستار

ماهیر [illegible] طرّه اش آب رخشندگی [illegible] مخلص طرّهٔ [illegible] طلائی سرلوح کتاب خود آرائی

صفت جیغه

ماهیر جیغه اش پیوسته با سایهٔ بال هما بسر [illegible] شیخ محمد صالح [illegible] که مشکین [illegible] پرچم

سلسلهٔ [illegible] و کاکل لاله رویان [illegible] بیتابی [illegible] روی آتش سرگرم پیچ و تاب دارد و مخلص مرصع

جیغه بال هما بر [illegible] کشیده سر اگر این شمع مرصع لگن در دودمان دولت روشن [illegible] که

که بلند پروازی [illegible] چه قسم [illegible] میرسید

صفت سرپیچ

میرزا بیدل سر پیچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید [illegible] سایه اش همسری نمانده نمود

مخلص [illegible] سرپیچ [illegible] افروز [illegible] کهکشان ستاره دوز

صفت مو

شخصی مویی چیست شبی تاریک با راهی باریک مشکی عنبر ... ابتر و ... مجموع دست ... سیاهی
مسعود سپیدی نظرها را بکار ماند سیاهی چشم را نور به هر دل سواد جهان بصیرت تاریکی سبب روشنائی هم
موی خوبان هم چیست که سران از التوای آن در پیچاک افتاده اند صد آفت ریحان پیچ در پیچ که
این مقطع از حیرت استادی او چون مردم پیه دست و پا گم کرده و یاقوت برنگ کهربا زرد گردیده و
خط برآورده مولف شام غریب با مدتیش بازی دست خون میبارد و شب هجران به نگهش میبارد

صفت شانه

از نگار خسروی شانه که خداوند از سر لطف ارسال فرموده بود بر فرق راه کرده و مشاطه محاسن بنده گشت
خواستم که از پوست شانه فروش شانه دان سازم لیکن این مشکل رفع شد که کالای نیکو در پوست بد
شخصی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت ببین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده
و از کشاکش زلف چه شکل پایی در گل مانده از آتش چون ابراهیم میترسد و نه از اره چون زکریا خود میکشید
اگرچه او با سر سپر انکند در زلف بیشتر می آویزد و زلف هم میداند که همه به سر او از سبب او میرود آری قساوت
که آن ثابت قدم را اره بر سر نهادند کسی از او پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره
بر سر من تا قیامت بر باشد تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چها میرود مولف تعالی شانه
شانه در موشگافی به سر آمده و عمرش در بارگیری بسر آمده با نوعروسان موی میان بسر زلف حرف میزند
و با نوخطان سراپا ناز ابرو نازک میکند تیز زبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه به بدیهه زلف میرساند قصیده
لازم هم بر زبان دارد و رباعی خط چار ابروان باصلاح میرساند جمع اندازی که تیرش از کمان تا جسته کاکل ...
ترکش بندی که ناوک بی پر و پیکانش گره از موکشاست سرفراز که معشوقان سرکش بر سرش جا میدهند
و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سرشان کج نشیند و صد عقده از کارشان میگشاید از شب عشاق نکات
نکات سواد روشن کرده و سوره واللیل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکته‌های باریک چون صد زبان
میگوید و با زلف معشوقان موبمو میجوید ده زبانی شاخ شاخ چند تیز زبانی بخاموشی خرسند شارح رموز چون ...
گره کشای معمای گیسو ... بیکار که ارباب محاسن را همچو اره ریش میکنند و بر دست شان میخندد
و با وجود ... شان می افکند و صد گونه تیزی میکنند و محاسن شان ... انداز و عقده‌های لاینحل

از پهلوی او فیض اندوخته سخن پرداز معانی بلا [illegible] بالای شب خجسته المجید قامت بالا استغنا

الف ابجد آفرینش است و شرح پیرایش طغرا قامتش از تجمل صورت سروبا بنفشه ونیاز زیراکه بحول

او چیزی در بار ندارد و نوخیز قیامت قامتی که بالای تجدید بار براافراختی در عالم دل هزاران شور محشر

برپا ساختی مولف عمر خضر قامتی آشوب [illegible] بالای او [illegible] یکسر گردن بلند [illegible]

سطر نامه الیت که سرو از عرض نیاز با ورق کرده [illegible] کاکل [illegible] سلسله [illegible] شمع در انظار [illegible]

بکاهید او قلم را گرفته *

صفت خرام

طاووسی حیرت تفریح خرامش فلک را [illegible] بازوپشته طغرا [illegible] جلوه اش اگر دل [illegible]

چه اندازه [illegible] ساخته مولف [illegible] خرامش دیده موج آب حیوان خط [illegible] کشیده [illegible]

رفتارش با نسیم [illegible] سلسبیل بهار گلشن نو احوالی *

صفت دستار

طغرا چهره که عوض تاج بر سر پیش متوان گذاشت میرزا بیدل چیره که بهزار رنگینی چمنها را

بگرد سر گردانده و اضح چیره [illegible] دستار طلا کار خورشید را غیرت سپهر مود

صفت طره دستار

ماهر از تماشا پیدا ر طره اش آب رخشندگی میدهی مخلص طرهٔ مقیشی طلائی سرلوح کتاب خود آرائی

صفت جیغه

ماهر جیغه اش پیوسته با سایهٔ بال هما بسر [illegible] شیخ محمد صالح پر کلکی که مشکین [illegible] پرچم

سلسله مویان و کاکل لاله رویان را بتیابی [illegible] چو موج بر روی آتش سرگرم بیتاب دارد مخلص مرصع

جیغه بال هما پیشکش کشیده سر اگر این شمع مرصع لگن در دودمان دولت روشن [illegible] حیرتم که

که بابند پروازی از حا [illegible] قسم باثبات میرسید

صفت سرپیچ

میرزا بیدل سرپیچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید بگیری سایه اش همسری تواند نمود

مخلص طرهٔ سرپیچ دل افروز نیسان کهکشان ستاره دوز

صفت مو

سخنسنجی موی چیست شبی تاریک راهی باریک شکلی عنبر مجمر بعد ابتر و شعبه‌ای محروست دود عود سیاهی
مسعود سپیدی نظرها را نگاه دارد سیاهی چشم را نور دهد ایل سواد بهار بصیرت تاریکی سبب روشنائی چشم
موی خوبان هوس است که سران از التوای آن در پیچ و تاب افتاده اند صد آفت ریحان پیچ در پیچ که
این مقله از حضرت استادی و حیوان مردم به پای دست و پا گم کرده و یاقوت برنگ لب یار پشتاگردی او
خط بر آورده مولف شام عجیب با مویش بازی دست خون میبارد و شب هجران هم رنگش میبارد

صفت شانه

اعجاز خسروی شانه که خداوند از سر لطف ارسال فرموده بود بر فرق راه کرد و مشاطه محاسن بنده گشت
خواستم که از پوست شانه خویش شانه داری سازم لیکن این مثل مانع شد که کالای نیکو در پوست بد
سخنسنجی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت ببین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده
دار کشاکش زلف چه شکل پای در گل مانده نه از آتش چون ابراهیم مستعد نه از اره چون زکریا خود میکند
اگرچه او را به سر میبرانند در زلف بیشتری آویزد و زلف هم میداند که همه بسر او از سبب او میرود آری نسبت
که آن ثابت قدم را اره بسر نهادند کسی از وی پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره
بر سر من تا قیامت برباشند تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چه امیرود مولف تعالی شانه
شانه که در موشگافی به سر آمده عمرش در بارگیری بسر آمده با نوعروسان موی میان بسر زلف حرف میزنند
و با نوخطان سراپا ناز از ناوک مکیند تیز زبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه بدیهه زلف میرساند قصیده
لازم هر سر زبان دارد و رباعی خط چهار ابروان باصلاح میرساند چه انداز که تیرش از کمان ناجسته کاکل تا
ترکش عیدی که ناوک بلا به پیکانش گره از موکشاست سرفراز که معشوقان سرکش بر سرش جا میدهند
و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سرشان کج نشیند و موبمو عقده از کار شان میگشاید از شعبان نکات
نکات سواد روشن کرده و سوره واللیل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکتهای باریک چون مو بصد زبان
میگوید و در دل معشوقان ... ده زبانی شاخ شاخ تیز زبانی سخنامشی خرید شارح رموز چون مو
گره کشای معمای گیسو بند سر کار که ارباب عجم را صبح از نه نیش میگذرد و بر بروت شان میخندد
و با دو سبلت شان می افکند و صد گونه تیزی میکند و محاسن شان بنز بازیهای اندازد و عقده ها می لاخیل

واکردن کاروست و مصرع زلف و گیسو را تقطیع کردن شعار او رسن بازی که بتار باریکتر از موی می رود و شیروی که راه باریک چون مو در شبهای ویجور با پای چوبین به شبگیر بلند سیر میکند ستیند حکه چاک عاشقیت که تیغ ازلی تیغ میخورد و دم برنمی آرد مشاطه در هر صفت مه رویان عنبرین مو بدست آئینه را در اصلاح خط مشکین مویان همچشم شاعریست که اشعار تر بر زبان دارد و مدام غزل ردیف زلف بر روے کار می آرد

صفت روغن خوشبو

مولف تیل خوشبو خوش طبعی ست که زلف خوبان را بچرب زبانی ترکرده گیسوی نوعروسان از بازی گوشی و چرب دستی بر آورده ببزبانی ست که تا انگشت بلبش رسیده در یکدم چندین شعر تر خوانده و نیگاه در مصرع زلف و کاکل تصرف نموده بر خلهای بیجا کرده ببیست و پائی از سبکپائی و چرب دستی گاهی از بند زلف میگذرد و گاهی بشیب سلسلۀ کاکل سر می میکشد و زبانی در شبستان گیسو سر زده بدر می آید عروسان را دست چرب بسر کشیدن کار او دست و شانه را چرب زبانی یاد دادن شعار او مشاطگان را دست چپی از دست و زلف و کاکل را چرب و نرمی از وجیر انم عنبرین مویان را چه روغن تا ز مالیده که اختلاط شان با او برنگی چسپان شده که در میان نمی گنجد الا موی میان و مو بمو راز دل بصد چرب زبانی با او در میان می آرند الا موی مژگان

صفت فرق سر

خان واضح اندیشه نیرنگ پیشه بگو سر خورشید صورت گرفتن فرق کجا شت در دو نیم بان کا کهشا [illegible] و فرق الی کمین هیچ فرق نگذشت مخلص فرق سر میان موهای چون مشک تتار کهکشانیست نمایان بشب تار

صفت معجر

واضح معجر بچهره تابناکش تنک ابری بود بر آفتاب و روی نورانیش در زیر معجر شمع خورشید تابانی در چادر آب هر گاه از زر تار معجر رو نموده معجر زرین خطوط شعاعی آفتاب را رشک افزوده مخلص براق تراز زرق طلا معجر مانند گلبرگ زر در فرق سر سلسل بار بالاش برنگی خود را بدلفریبی انگشت نما ساخته که کیفیت خطوط شعاع خورشید پس انداخته مولف معجری که قماشش در دل بیتار بندان بندانه کار کرده گوشه بگلش گوشه نشینان ابرو کشان بیجر باز را آورده و نوال ماه کلاوه هاله تجیر برارش آورده عزیز مصر تار و پود پیراهن یوسفی نثارش کرده چشم بلبل صورت

تاریخ رحلت از عرفی حقی و
نام شهر حسن عصر ببین
آنکه حسن ست ۱۲ سے
روغن قاز مالیدن موی فریب

دیباجی گلکاریش و پیراهن زرکشی شمع پروانه شعاع زرتاریش بوته کار چوبش دست طوبی بچوب بسته لطافت تماشش رنگ بر روی اطلس شفق شکسته

صفت کناری

مخلص کناری رعناتر از برق بهاری فی فی بپای گلشن جنبش که از بهشت گوی سبقت ربوده جویباری بود که آبش چون جدول زر از طلای محلول بوده

صفت سر

مشخشی سر جمعیت صومعهٔ حواس زاویه انفاس منظری پر نور عضوی با شعور حقهٔ جواهر اسرار در جلب نفائس آثار سلطانی سر بزرگ که چتر سیاه موبر سر دارد و دوباش انداز قره در پیش اگر این سلطان را حاجب خواهی ابروست و اگر عارض طلبی عذار اگر سر را دیوان اعلی خوانند سر بری نیست که اگر درین دیوان برید خواهی گوش و اگر ناظر طلبی چشم و اگر بشرف حاجت اقتد قوت متخیله و اگر به قوت احتیاج افتد متفکره فی الی سر جمعیت بر آمده بر همه اعضا سر آمده بکل اجزای منظری بس نورانی عضوی صاحب بیان اگر در همه اعضا سر طلبی اوست و میان چندین اعضا با وجه هم او محمد صالح سر هوش پروری که در والا شکوهی بر سر آمده و جانی از سر ها این فرد رسائیه مرحمت الهی جا گرفته طغرا سر بیگانه از سودا حباب بحر تهور و فنا مؤلف سر سر دبستان بوستان والا سر بیت و سر لوح گلستان سروری بیدار نشتری از خواب غفلت بیدار کرده او هشیار سری بر فراز بیدائی آورده او سر مستی ست باوج نشاط رسیده کمند شکیبی بقصر گاه بجیده

صفت عقل

ابواب الجنان جوهر عقل اشرف اشیا و سرمایه سعادت دین و دنیاست آدمی بآن ازگاو و خر ممتاز و بخلعت والای ولقد کرمنا بنی آدم بآن مشرف و سرفراز ست تخم قابلیت فطرت در زمین بشریت جز بآبیاری عقل نروید پنجه جهل قوی بازو را جز بقوت عقل نتوان یافت و گوهر معرفت را در ظلمتکدهٔ غفلت جز بچراغ عقل نتوان یافت و در طریق خیر و صلاح جز بدلالت خرد نتوان گشت و از چاه سار شرور جز بعصای راستی عقل نتوان گذشت امور مملکت هستی را جز بکاردانی وزیر عقل منتظم نتوان ساخت و لوای شوکت و سربلندی در کشور عزت و ارجمندی جز به سپهداری عقل نتوان افراخت عقل هر [illegible]

معاملات و شیرازهٔ اوراق کمالات قلم رقم نکته‌ایست و مسطر کتاب و رشکامی گلگونه حسن تیرست و سرمهٔ دیدهٔ بصیرت زیور گردن سروریست و شانه طرهٔ دلبری مصباح شبستان حرمت ست و مفتاح گنج دولت قائد جنود توفیق ست و ساقی رحیق تحقیق آب آسیای معاش ست و باران مزرع امتعاش ستون خانهٔ دین ست و اساس کاشانهٔ یقین انوار سهیلی عقل عالم آرامی در هر صورتی که پیش آید و هر حادثه که رو نماید حکیمی کامل و منشی عامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست و افزونی حرمت بنی آدم ازوست شیخ ابوالفضل خرد گوهر یکتائیست که شورش صورت و معنی ازو آرام پذیرد و تیرگیهاست ظاهر و باطن از فروغ او روشنی فرا گیرد

صفت جبین

تجلی پیشانی جبیت صفحهٔ و انی آئینه صافی مکتوبی مختوم منشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی تختهٔ اسرار نهانی ماه لی آنا نورانی آفتاب لی اماالمعانی طغرا جبهه نمایان درست نمو و گنج نهادن و یمیم واضح نور جبین ببینش که برنگ آفتاب گیتی تاب درخشیدی در عالم هم و خیال هم روی پیش ندیدی مقبهای جبینی نور جبین ببینش بروی صبح پدهٔ رسوائی دریده مخلص خان جبههٔ شگفته صباح آئینه جلال طبا طبا ناصیه سرمشق سرنوشت قضا محمد صالح لوح پیشانی نورانی سرلوح کتاب نامداری و پیشانی روزنامهٔ فرمان گذاری از بدی سهو و خطا نیز ره می جبین یدیده پیشانی کار جهانبانی و منزلش شغل گیتی ستانی و رد شیخ عبدالمجید لوحهٔ پیشانی نورانی لوح محفوظ شمائل سلطانیست و تقویم قویم خصائل جهانبانی مؤلف گل اگر پیشانی شگفته اش ببیند انفعمه پرچیده نمی چید بلبل اگر از تماشایش عشقی آب و هر برگل تر خنده زند آئینه صور دلپذیر حسن و جمالست و تختهٔ تعلیم ارباب کمال

صفت چین جبین

محمد صالح چین بر جبینش گوئی سحر جبین از کرشمه موج زنگیر گشته مؤلف چین جبینش سرنوشت بیدلالست ئی نی خط آزادی عاشقان اگر رگ برگ گلش خوانم ادب لب میگزد و اگر موج آئینه صباحتش گویم آئینه استعاره زنگ می پذیرد سطر مجموعهٔ الفت ست و بسم الله رحمت

مصرع جبیدهٔ دلوان تغافل ست یا موج ساغر گل

مله روی صفحه کشاده ست بجای تحریر قسمت انسان ۱۲
ملکه لوح محفوظ دولت که بران احوال تمام موجودات بقلم آورده ۱۲ نسخه

صفت قشقهٔ صندل

مخلص پیشانی کشیده قشقهٔ زعفرانی طلای سرلوح دیوان عنوان جوانی مولف قشقه کمان ابروست و تباله چشم آهو

صفت قشقهٔ مرصع

مولف شفق صبح جبین ست یا شعلهٔ حسن آتشین گل زرد خورشید از نظارهٔ الماس عقیق رنگ یا خسته لاله لال شفق از تماشای یاقوتش روساخته مروارید آبدارش از چشم جوهری آب مروارید آورده و لعل درخشانش شعلهٔ غیرت در دل گل تر برکرده گوهرش تیمی ست تا هیئه حلقه بگوش زمردش سبزهٔ نوخیز گل خورشید در آغوش بلبل از مشاهدهٔ گلهای آبدار ترصیعش که مجمع خوبانی مثل و سلیم سبز رنگش بیک آب خورده یاقوت بی بدل +

(حاشیه: اچھے رونق ۱۲)

صفت خال طرف پیشانی

محمد صالح پرپیاران دیباچهٔ مجموعهٔ اقبال تر و رستنگاه موضع خالیست مشکین که آن را نقطهٔ خط پیشانی توان گفت یا نند سویدای دل جانب چپ جا ساخته و چون بلال بحفظ آیات مصحف رویش پرداخته عبدالمجید بر پیاران صفحهٔ دولت تر و زینت موضع مشکین خالیست زینت افزا و یا عنبرین نقطه ایست که از قلم صانع بیچون بر صفحهٔ خد افتاده یا نقطهٔ انتخابیست که دست ناظم گل بر شاه بیت قصیدهٔ آفرینش نهاده

(حاشیه: مقام ریختن ۱۲)

صفت ابرو

شیخ محمد صالح ابرو عنبر بو که در نیکویی طاق ست و بخوبی شهرهٔ آفاق شاه بیتی ست که بقلم قدرت بر ورق آفتاب نوشته زیبا هلالیست از عنبر سرشته بسم الله سورهٔ فتح ست و سرلوح کتاب صبح نی نی محراب طاعت ارباب قبول ست و پیشطاق منظر سعادت و نور ایضاً ابروی وجه بینش پنداری رقم سنج قضا از دودهٔ آتش حسن بر صفحهٔ خورشید بسم الله نوشته همانا مطلع برجسته دیوان خوبی و پیشطاق منظر محبوبی ست که مصرع یکه هلال از کمال بلندی بآن نمیرسد و بیت برجسته کهکشان بر حسن آن مطلع فائز نمیگردد شخشتی ابرو چیست دو نون سرباز گونه و تیغ خوش نمونه هلال با آفتاب کشتی آب دو طفل زنگی دو کمان چیگی دو کمانچهٔ خوشی دو نعل آتشی دو کمان سیاه دو هلال ماه دو حاجب

(حاشیه: ای کاتب ۱۲)

(حاشیه: ع کمانچه بفتح کاف تازی سه معنی دارد اول سازیست معروف دوم کمان کوچک سوم کمان شکل که بر بالای فرد میزنند و آن مانند طغرا باشد ۱۲)

دو کمان هو این طاق جفت و آن جفت طاق این خط مقوس آن طاق مقرنس تو آنرا ابرو خوانی ما اورا چه خوانیم قبلهٔ عاشقان و معبد صادقان نونی بقلم تقدیر نگاشته حاجبی بناظر گماشته عبد الحمید طاق ابروی او و زیبائی طاق ست و با مردانگی جفت (جای عبادت ۱۲) (چشم ۱۲) (آمیخته ۱۲) طغرا ابروی دلپذیر بر وکش ماه منیر ابروی اشاره گستر فرد بشارت را مسطر ظهوری ابروان خجسته کلید درهای بسته مخلص بالای چشم ابروی تا بناگوش رسیده سیاه مستی گلگلی (ها ۱۲) در بغل کشیده یا دو قلم مو باین رنگ نقش رعنائی ریخته یا دو آهو در جنگ شاخها بهم آویخته بر چشمش ابرو تا بیت کشیده بر آهو صداقت نقد جان هدیه بسم الله ابروی او مؤلف ابروی با کمان رستم عهد کین توزی (۵۲) بسته بزور ریش بازوی کمان دار هلال شکسته کمانیست راست خانگی (توز یعنی پوست درخت ۱۲) را بر طاق نهاده هلالیست بر روی بدر کج نشسته ٭

صفت خال ابرو

صداقت خال گوشه ابرویش مانند ابن حاجب بدقت آفرینی مشهور ٭

صفت چشم

نخجیری (۵۳) چشم چیست گوهر باغچه سحر دریا ویرانه گریبان نور دو ستاره روز دو کوکب دلفروز دو آهوی (مشکین) دو کعبتین رنگین یکی از نامهای چشم عین ست و عین آفتاب را هم گویند اگر آفتاب را در تابش پرده سموات مانع شود چشم را که عین اوست پرده طبقات مانع تواند شد چشم نرگسی ست که (در) گلستان چشم طراوت او میرانست و جوهریست که هزار دیده در بضاعت او نگران طغرا چشم حقیقت بین سرچشمه نور یقین دیده بانند نگاه قابل دیدن الله مرزا جلال طبا طبا دیده در ضیا منبع چشمه خورشید مخلص اگر غلط نکنم نظر خوش نگاهی را باد شاهیست که بزور شمشیر ابرو که بر باج دنباله گرفته است از گردن کشان صحرا یعنی خیل آهو

صفت سرمه

مؤلف سرمه شاهیست سیه جبهه که چون مردم چشم لباس عباسیان در بر کرده روشندلیست که سوز نور سخط غبار نوشته نورانی طینتی ست از نور سرشته هر گاه از گرد راه در چشم مردم و مردم چشم گرد کند مردم با هم چشم روشنی گویند و چراغ چشم از گرد راهش روشن کنند فقط بازیست مدام بتماشای چشم خوش چشم سیاه کرده دیده وریست چشمها دیده و پشت چشم هیچ تنگ چشمی نازک نه که به نظر یافته سیراب (مبارک‌باد ۱۲) (انتهی ۱۲)

صـ۵۱ گلابی شیشه کوچکی که گلاب بدو شراب بدان کنند ۱۲ صـ۵۲ توز بضم تا و جهل توز ارمنی پوست درختیست که بر کمان کشند هندسی بهوج پتر ۱۲

[illegible]

و از دیده اعیان دیده وران چون مردم در چشمش جا میدهند و از سبکروحی مژگان داری در چشمها
گرانی نکند خوش نگاهان دلفریب قرة العینش خوانند و چشمش مرصاد گویند خاکی نهادیست که چشم‌ها را
از غبار پاک سازد و بنور بصر افزاید مردمی را بجائی رساند که با آنکه بشاطگان سنگش بر سر می زنند
در ربودن سرمه اش سازند از مردمی ذاتی چراغ چشم عروسان هر صفت مائل می افروزد و چشم‌شان
بخون عاشقان تیره روز سیاه میکند

صفت سرمهٔ دودهٔ چراغ

مؤلف کارچراغ بالاگرفته و چراغ دوده اش روشن گشته که خوش چشمان بدودش چشم سیاه کرده اند
و چون سرمه چشمش درآورده سینگی برین دیده ور سرشت نظر دوخته اند که سرمه را بچشم کم می بینند
و از تهر فنع عین الکمال برین دوده نور آسود سوده دخان میدهند کحل الجواهر را چشم آن نیست که خود را
با این سیه چرده منظور نظرهای مانند توانند سنجید سرمه تا این سیه چشم را دیده چشمش ترسیده در روزش از
غیرت تیره گردیده و عالم را بچشم خود سیاه دیده و سنگ بر سر زده تن بسودن داده و بخاک راه برابر
شده و از چشمها افتاده لیکن در دیده ها مگر گشته هیچ کسی بچشمش نمی آرد مخلص نرگس دنبالهٔ رسا
کشیده غزالی بکمند صید گردیده

صفت مردم چشم

عبدالمجید خان انسان العین آن چشم مردمی و چشمه مروی چون قبلهٔ صورت کعبه صلوٰة [نماز ۱۲]
قضایای جهانیان ست و مانند عین الحیوٰة در پردهٔ ظلمات جاوید زندگی بخش عالمیان
میرزا بیدل مردکی که تصور [سه] در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز
گرد تامل صورت [عشرت] برمی آید محمد صالح مردم چشم که از مفاخرت نظر جز بر نور سیاه نمیکند قرة العین
نور بصرست و نور دیدهٔ اهل نظر شعار عباسیان گزیده و آئین خلافت اختیار نموده پیرایه بخش
آنرزم ست سرمایه دار شرم [حیا ۱۲] مؤلف نقطه امتحان خامه مژگان نارست مرکز پرکار گردش چشم
ادا و انداز چیدگی و دار آهوست نقطه بای ابرو صداقت مردم چشمش بآئین امام غزالی مفسر سورهٔ نور

[Marginal note: سلہ دعا در رحمت و آمرزش خواستن و نماز و صلوات ح ج م ۱۲ / سکہ تصور اگرچه تعلق از دماغ دارد لیکن چشم آئینه تصورست ۱۲]

صفت خال پشت چشم

محمد صالح به پشت چشمش خالیست مشک سکال در نهایت حسن و جمال بلها سیاه هیست بر امی

رفع عین الکمال بر پشت چشم چون مهر غیرت جا کرده ایضاً قربان آن خال عنبر بو که بر پشت چشم نازنینش جا دارد بی خال لطافت آن نه خال است سویدای دل بیتابست بی شائبه تکلف آن دلگوی عنبرست مردمک دیده آفتاب لیلی بی شائبه قدرت بجهت رفع عین الکمال از نقطه گذاشته بلی آفریدگار چون هنگام چهره نگاری بقلم صنع بر چشم جادو فنش نشان انتخاب نمـاده ✣

صفت مژه

شفیعی ای مژه چشم آفرینش و چشم مژه بینش مژه چیست رخنه خانه پلک انداز هر پلکی که مژه نیست دیده باشی که حال آن پلک چیست بدانکه آن پلک سرمه‌ای نمی ارزد مژه را که سوزن گویند بوده است هاگر ریسمان خوانند بر جا خطا حکمت سوزن و ریسمان پیش چشم نهاده است تا اگر کسی از شوخ چشمی نظر بنامحرم دارد و دیده دزدیده اندازد انصاف این اقتضا کند که هم بدین سوزن و ریسمان دامن دیده او بدوزند واضع بردی چشم ترکش دل آشوبی مژگانش صد جا مژگان سحر طرازش از سیه مستی فتنه خفته را بیدار ساخته چون اشاره کمان ابروی شوخی سحر سازی میکند مژه ناوک بخطا بدل می اندازد محمد صالح چشم لیلی مژگانش را نرگس نام بیمار و خواب در دیده شیرین بیاد زهر چشمش تلخ تر از دهان بیابد تخلص چشم بدوزد از آن مژه های دراز دلها چون کاغذ سوزن زده مشکبار

صفت پلک

بخشی پلک چیست سایبان انوار چادر ریشه دار گوش ماهی نه آنا قدر برنجشی نیست آنا گوهر پرور

صدف نیز گویند ۱۲

صفت نگاه

طغرا نگاه کیمیا تاثیر طلای آفتاب را اکسیر ظهوری نگاه سعادت افزا همایون تر از سایه بال هما میرزا جلیل هر نگاهی از چشم سیاهش خانه برانداز طالب آهو نگاهان جادو نگاه بلا نرا از نگاهش خانه صبر و شکیب ویران

صفت عینک

لاادری نرگس حدیقه بینائی مردم دیده روشنائی آفتاب تابدار دیده پسندیده چشم هر پسندیده نور البصار صاحب بصر منظور انظار اهل نظر نگاه دیده دیده وری چنبه داغ بی بصری

آیینهٔ شاهد نگاه رشک دیدهٔ مهر و ماه صفائی چهرهٔ ضیا نقاب دیدهٔ حیا تا بچشم آفرینش آب چشمهٔ
بینش معشوقهٔ مرآت چشم سبز رنگ گل سر سبد حکمت و فرهنگ سرمایهٔ دوربینی شهسوار مرکب بینی اعنی
عینک دوربین که در شب تاریک بوسیلهٔ آن باریکی موی میانان و باریکی دهان تنگ دهانان
خط و خال چهرهٔ خیال نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال نارسته تماشای عالم غیب و دقیقهٔ جمال
لاریب صورت شاهد معانی جهان تصویر یانی تار رشتهٔ نظر هر یک چشم اختر چون ذره روشن آشکار بنظر
در آید مهر و ماه هر چند سراپا چشم گردیده چنین بینش دیده بچشم خود ندیده بل بهزار دیده حیران است
و در طلب این چیز صفت شب و روز سرگردان قرة العینی ست زیبا نور چشمی رعنا همانا صوفیان
صاف سرشت که دل نورانی آن مواصفات تر از شیشهٔ حلب و پاکیزه تر از لوح بلور آمده تخته از دل خود
تراشیده این عینک ساخته اند هر آیینه رونمای صورت آگاهی ست و نصب العین فیوض احسان
بحر ژرف نگاهی خانهٔ چشم را چراغیست تابان و بادهٔ نور را ایاغیست درخشان و رستا دو دیده را گلیست
همیشه بهار حلقهٔ چشم را مردمکیست پر انوار صحیح صاحب عینکی که عینک فلک بخروش دعوی دو دیده بینی
نتواند کرد و عینک بلور در پیش چشمش سفید نیاید شده دل هر چه از چشمهاش آب تواند خورد و نظر دوربینی
بینش از حاصهٔ اهل نظر بهره تواند آمد صواف عینکی که چشم پاک دیده وران پاک بین سواد بصر
از بینش کرده و چشم اولی الابصار دیده دوربین نگاه از غبار افشانده صفای نظر و لطف صفا از او
فراگرفته پیران صاف نظر از نظر یافته او بینش پیش او خطی مربیمی کشند و بر سر چشمش جا دهند صاف
مشربیست فیض پرور نور الانوار پاک بینی ست نظر کرده اولی الابصار نور دیدهٔ اهل بصر و بصیرت
مردم چشم مردمی پیشگان روشن طینت نظر بازیست که چشم او دیده هیچ بر خود نچیده روشن ضمیریست
مشرب صلح کل گزیده با هر کس و ناکس چشم بازی نکرده با دوست و دشمن دو روئی همه را بیک چشم دیده
بازی گوشیست که بر دیدهٔ پیران با صفا شیشه می بندد و بر روی شان می خندد و دو روئی ست
راست بین بحقیقت بینی ست و بیست آیین

صفت گریه

اعجاز خسروی اگر خواهی که آتش دوزخ کشته شود سیل دیده ها را امروز روانی ده که موج شده
از فردای قیامت بگذرد و بر دوزخ افتد مصرع بدان صفت که بدو غسل مرده آتش را

سله برخود چیدن اوضاع زیاده از حوصله برخود قرار دادن و بعنائی خود مغرور بودن ۱۲ و از رسته
سله ای جهان کاریکن کز اول سیلاب آتش دوزخ را مرده کند و هیچ آن را زاشت شکر کند ۱۲

ابر دُرفشان رسا تا باران متصل از گوشه چشم جهل روز و در دامن نباری گوهر عزت از صدف سینه برنیاری شخشی اشک حیثیت شیم مسلول طلق معلول صاحب قدم نه اما دونده سالک نه اما رونده پیاده نه اما سیال رهامون نه اما سیال سیل خون دریای اندرون در خوش آب لعل مذاب دیده گریان نشان سینه بریان عشاق صادق باشد سینه بریان نشان دیده گریان طلاب مطابق

صفت خواب

انجیار خسروی خواب علمای بیدار عبادت بود و بیداری ظلمای خفته غفلت محمد صالح استرا بدن برای نظام امور عالم صغیر ناگزیر شمار شغف نیست و غرض کلی ازان نگهداری و سایط کسب کمالات معنویست

صفت خوابی که در خواب دیده شود

ظفرنامه . از دریچهای عالم غیب که روح انسانی ازان همه کیفیت احوال آینده پیش از انکه واقع شود تواند دید روزن خیالست چنانچه از مضمون حدیث مبارک الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزء من النبوة مستفاد میگردد یوسف صدیق حکومت افزایش اخوان بسالها پیش از وقوع ازین دریچه دیده بود و بشارت فتح مکه بر ضمیر وحی پذیر سلطان انبیا هم ازین منقش بسته و چیده از بستن قفل ظاهری که عبارت از دیده بیدار بست الوابت حدائق روحانی بر روی خفتگان بستر راحت باز گردد و از فرو بستن این دو حجاب جسمانی عینک نیبائی جهت مشاهده شاهدان عالم غیب ترتیب یابد

صفت حیا

الواب الجنان چهره که آب حیا ازان رفته گلیست گلاب گرفته و عارضی که نظر غیری در و گرد دیده باغیست آفت رسیده کمان ابروئی که از کشاکش نظر بیگانه کباده شده خدنگ کرشمه اش کی دلنشین میگردد و شهد لبی که بکیدن استماع غیری از مزه خموشی افتاده چاشنی تکلمش کی گلوسوز میباشد نیجه مژگانی که هر روز در گریبان جانی باشد چگونه دلبری نماید و سنبل زلف سیاهی که هر لحظه دست زده نگاه گردد چه بوی عشق ازان آید شیخ محمد صالح حیا را سرمایه آبروی خود میدانم و از شرم آبی بروی کار خود می آرم مرزا بیدل گروهی که آئینه سیمای شان از طراوت حیا خالیست

شراب معنی تحقیق اند بدلیل الحیاء من الایمان

صفت بیداری

محمد صالح والانظری که مشاهده شاهدان صنع ایزدی تواند نمود چگونه خواب را در چشم خود جا دهد اگر بقدر یکسر مژگان با خواب گرایش کند چشم دلش همان بیدار ست نظر با معنی خواب آن بیدار بخت حکم بیداری دارد ابواب الجنان رشته بیداری شب از غنچه گشتن استراحت بی گره ماند و چشم متناقض از نعمت گرسنگی روزه فربه صاحب بصر کسی ست که در گزارش و لطائف عبارت و نگارش ارقام سعادت شبچراغ بیداری برکرده از سوزش شوق بندگی مانند زخم نکسو و چشم مهم نیاورده باشد

اعجاز خسروی شب را بدانگونه زنده دارد که هم در زنده داشتن شب جان روز برآید

صفت بینی

محمد صالح بینی از روی راستی بر چهره فیض بار چون الف در دل ماه جا ساخته یا موجی بر چشمه آفتاب برخاسته زهی الفی که ابرو تذکار وست وله بینی بر چهره فیض بارش الف آیه نور ست که آفتاب به انه تعظیم بر سرش جا داده یا موجه سیلاب حسن ست که قلم در صفحش خط به بینی کشیده شیخ عبدالمجید عطا دولت خداداد را بینی اندر کمان ابروی سیاه تیر دل دوزنا فوان بینی ست مولف بینی قلم نرگس دیده ست یا شاخ زنبق نورسیده منبع سر چشمه لطافت ست جوش طوفان صباحت در گلزار

حسن شاخ نسرین ست یا رشته آئینه جبین

صفت رخسار

نجبتی رخسار چیست آتشی در آب یا مهی در آفتاب شنگرفی بر برگ گل چکیده آتشی روی در دو دیده طغرا شمع رخسار با چراغ طور شریک پروانه انوار تر و تازگی رخسار ریکپیده خوی بهار زهی روشن که از بیاض عارضش حسن مطلع آفتاب را مطالعه نماید و در صفحه مثالش از روی پیش بینی نظم مشاهده را بمطلع رساند ظهوری بیدار بختی که همیشه از افسانه عارضش دیده را آب داده مژگش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده بالفرض اگر شبها مشعل خورشید میبود و چون شمع نیک در برابر این ماه میبود از رشته شعاع خورشید رخسارش دام بیاض وطوطی ماه و نوری آفتاب را در قفس کن محمد صالح از عارض آن صورت هیولی نهم خرد انوار فرا ایزدی فروزات

صفت خال رخسار

نخشبی خال چیست کلف ماه یا ذرهٔ سیاه حبشی منفرد زنگی مجرد نقطهٔ ازرقی نرگسی در شیر مخلص خسارش از مشکین خال لالهٔ باغ جمال عالی تماشای خال مستی نظارگیان را زیاده میکرد که کیفیت من حنفی نقطهٔ ختام مسک ازین قبیلی ست

صفت خط

نخشبی از نبات نبات روید چیست از نبات تو نبات روید هرگاه عذار در خط میداری من تولج اللیل فی النهار میخوانم و هر وقت که تو خط در عذار می آری من تولج النهار فی اللیل بزبان میرانم طائفه را که بر خواص اشیا اطلاع کلی ست گویند زمرد دیدهٔ افعی را زیان دارد من سالها ست افعی زلفت ترا می بینم که بر خط زمرد من تو چرا نخوه میکند و آن زمرد افعی ترا هیچ زیان ندارد خط چیست خط از قلم شام سپیده دم

صفت محاسن

محمد صالح محاسن آن والا مشرب که پیرایهٔ محاسن صوری و معنویست تو گوئی مدیحه تفسیر آیات سورهٔ نور حسن صورت و لطف سیرت ست که قلم قدرت بخط ریحان بر حواشی صفحهٔ مصحف جمال باکمال نگاشته محاسن اشعار یست که اگر یار یک طبعان خواهند یک شعر موی از آن بیارند نیغ زده با واضح محاسن بر چهرهٔ نورانیش معنی نورا علی نور بوجه موجه روشن ساخته

صفت شانه کردن محاسن

اعجاز خسروی در شانه کردن محاسن دست نیت پیشانی زده که از تسبیح هر مو زبان شانه غلغل سبحان من زین الرجال باللحی بر آورده

صفت شارب

محمد صالح شارب همایون هما دو مصرع برجسته ست که معانی آن از مو باریکترست

صفت گوش

محمد صالح گوش معنی نیوش صدف لجهٔ معنی و محرم سرگوشی فیض جاودانی ست مانند نظر انور روبروی منظرهٔ عالم عقول عشره دریچهٔ حق جوئی و حقیقت پژوهی کشوده نخشبی گوش برلیهٔ اعضاست و رئیس اجزا پیرسیت صاحب سماع عزلت را شعار خود کرده گوشه نشینی اختیار کرده

در اینجا گوش چندان صفت است که اگر تا شنیدن گفته شود گوش هیچ گوید گوش بانگ قوی در و صفت

اول خطاب الست به گلم چون خورسیدی و قالوا بلی که گفتی گوش پنجم راه هیچ است زیرا که مخصوص به

بلی و پنهانست و معنی به روحانی در میان روح و جسم فرق بسیار است شیخ عبد المجید گوش

حق نیوش دریچه مخزن الغیب و شاهراه بشارت نامتناهی ظفر نامه گوش موزون لی میفروشش

واضح گو هم سفته گوش گوش صفا گوش آیین اکبری گوش دیدبان آوازست هر گاه گوینده

گویا شد زبان از آهنگ افتد مخلص گوش از جواهر خوشاب صبح کشتی شراب رنگین از صدف

رنگ بیکیفیت تر ز صید و تحیه فرنگ

صفت گوشواره

مخلص گوشواره که صبح بالا فلق و یا قوت بپرورده گوی رعنائی از گل نرگس ربوده

صفت در گوش

صوفت در گوشش شبنم بهار است یا چکیده عارض خورشید

صفت زلف

منجشی زلفش چیست عقده که معقول سیاه و ذنب الراس با ... و سعد راس و له زلف چیست

رقاص ... مخلص شاک نا گوش زنجیر دلهای عشاق طناب گردن مشتاق اعجاز خسروی

دراز دستی زلف را که تاب توانند داد که دلها بی تاب خورده و تا فته از خجل او بیرون آید

اعجوبه انجمان ز پریشانی زلفت تا بدار سر آمد خوبان روزگار زلف چلیپا و حلقه حلقه اش

منظر افضل رشته سخن با حرف زلفش یا قلا به عالم چون زلف سیاهش دو دیده و هر تار موی زلفش

برسواد شبهای دراز خط البطلان کشیده مخلص سیه بهار بیست از سایه دست تاراج بنفشه زار

کشاده یا صبح مستی ... بر زمین افتاده ز آن ... آیه است در شان حسن نازل گردیده دو تار کا

پیک ... سنبل چیچیده مو لف زلف صبح سنجیده دیوان عطارست یا مطلع ... [illegible]

... [illegible] شب سیر ... آفتاب محشر ... گرفته

صفت دهان

منجشی تا سخن دهان او در دهان غنچه افتاده است غنچه از تنگ دهنی چیش او دهان نگشاده

درونه او چون درونه عاشق ازین اندیشه خون گشته تا نسیم صبح صفت دهان غنچه وش او بغنچه
رسانیده است هیچ صبح نیست که چندین غنچه از شرم دهان او لب تر نه از نطق خوش را مایه است و سخن
دلکش را پیرایه حل مشکلات از و چشم توان داشت و رفع معضلات از و توقع توان کرد نی نی دهان
کان لعل ربانی جوی آب زندگانی خاتم شاه دریچه باه شیخ عبد المجید دهان جوهر افشان مکان
لآلی اسرار الهیت و کان یاقوت حقائق نامتناهی طغرا غنچه دهن مجموعه رنگ سخن محمد صالح
دهان گوهر افشان سرچشمه فیض جاودانیست و درج جواهر الاسرار معانی درجنب طیب تبسم و صدق
تکلمش شهرت نفحات غنچه شیرین تبسم در آستین دم صبح و دم حرف نیست افواهی دهان هیچ
وجودش طلسم گنج عدمست مخلص پسته گوهر خود به سنگ زند پیش آن دهان سخن

صفت دندان

محمد صالح دندان مبارک که گوهر حریف آب دندان او ست و اختر از جمهور هر پسندان مانند مهر
جوزا نور افشان ست و چون رشته لآلی شاهوار آبدار و درخشان رشته اش محل سودای جانهاست
و دل عالمی ازین دندان فریفته آن رشک عقد ثریا مخلص دندان بکیفیت تر از صبح گل غنچه شما
قطرهای شبنم افتاده برگ گل نخجستی صفت دندان کردن از صفت دندان بیرون ست و کار لب
و دندان هر کسی نیست پیدا ست که صفائی او بر همه روشن ست و کرامت او بر همه مبرهن گلکاری دندان
مسکای زبانست و پروین دهان کوکب مصقول ستاره مقبول

صفت لب

انوار سهیلی اگر حدیث آن لب گویم نقلیست شکر آمیز نخجستی لب چیست خاتم عقیقی عقیق
عقیقی لعل شهد آلود حلوای بی دود عبد المجید لبی که از رشک تبسم دلربایش دل غنچه خونین ست
و از حسرت تکلم جانفزایش آب حیات ظلمت نشین محمد صالح لبهایش از شرم ملاحت تکلم دهان
غنچه را از تبسم بسته و آب حیات از خجلت لفظ روانش تر گشته مخلص عقیق هر چند جان کند بپایه
رنگینی لعلش نخواهد رسید

صفت مسی

مخلص خط مسی فاصله دندانهای او دلچسپ تر از سلک گوهر از کار سواد بر نقره خوشنما تر

سه آب دندان بسکون ثالث برفتن باربیندان حریف گول دفعت و مغلوب را گویند یعنی تعیف که همیشه در قمار از و توان برد

چینی صاحب سودا کس وزن میگذارد لیکن این چینی سودا نقد جان قیمت دارد مؤلف نسخی چندین گوهر شب تاب در گره بسته و بازار پروین و پرن شکسته سواد شامست سفیدهٔ سحر در بر گرفته رقم مشکینی است معنی بیضا در باطن نهفته آهوی مشکین شیر مستی است که در دشت بیاض سپحر دو سواد شامیست که از لیلة القدر گروهی برده مشکین قلمی که بر صفحهٔ نسرین مشق خط ریحان میرساند جواهر رقمی که خط عنبرین بر گرد می نشاند خط غبار سر نوشت اوست و سواد خط ریحان سرگذشت او حسن را نشان شام سیه بهر مکان نامهٔ عشق به بیاض می برد سواد شام فرنگ تختگاه او دار الملک روم و چین جولانگاه او ظلمات چشمهٔ آب حیوان است و سواد مشکین خط ریحان کسوت عباسی در بر دارد و بیاض صبح از جیب بیرون از غبار دندان کنان پیش او می آیند تا سواد شان روشن سازد و نو عروسان از بن دندان جنگی جنگی میکنند تا نسخهٔ حسن را دیباچه بطراز دیده بیان بدندانش گرفته اند و خورشید طلعتان سوادش در نظر آب سیاه است در عالم رنگ و الا دستگاه سیاه نویس دفتر دلربائی ست و روزنامه نگار جریدهٔ رعنائی سیاهی لشکر نازخوبانست و بیاض حسن را عنوان مدتی اجزای وجود خود را آتش پرستی حسن گلو سوز خاکستر کرده و در هوای دندان مشتاقان گوهرین دندان خاک بیلاقی بسر کرده حسن یک طلسم گوهر دندان مردش سیاه ... انگشت نمایش میسازد

صفت پان

واضح زبان از فیض مدح رنگینی پان برنگ گل برگ رنگین و دهان همین وصف بیرهٔ عطر بارش چون غنچهٔ گل عطر آگین برگش بو العجب طوطیست سینه بازشکار و طرفه زمردیست از آب یاقوت سرشار یای زمرد از اندوه برنگ آمده و برنگ پان نرسیده برگ پان سبزی از فلک مینا رنگ فائق طوطی مقالی که تعریف سرسبزی این پان بچیده زبان در دهانش برنگ زبان طوطی سبز گردیده سبز خطان بخط سبز بر برگ نوشته برگ پان هنگام صحبت بالبهای سبز خطان وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزاست و مدح سر سبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنما مضمون خط سبز پان جز سبز بختان نگیرند فهمیده برگش شربتیست بآب زمرد پرورش یافته و از تردستی دست حسن سبزان ... گلگونه کش لبها و حریف مشترها چونه از سفیدکاری خود رایش او سپید کرده و فوفل از جان سپاری در دل او جا ساخته طرفه زمردی که سوفش مروارید را در بغل گرفته و عجب طوطی که سینه باز را در شکم نهان کرده

گویند و زنان هنگام لذت
مبالغت بزبان رانند ۱۲ ...
آب سیاه مرضیست
از امراض چشم و خراب ۱۲
دندان ... زیرکه بعد
تناول طعام ... ۱۲

صفت [illegible]

واضح [illegible] که [illegible] اش از [illegible] جالست [illegible] دست [illegible] افتد [illegible] پیچیده [illegible]
[illegible] بگلیبن [illegible] که [illegible] دیده [illegible] رنگ [illegible] نیاده آورد [illegible]
[illegible] برق [illegible] پیچیده [illegible] آید [illegible] دیگ [illegible]
این طلسم را گشاده [illegible] پیچیده [illegible] از [illegible]
[illegible] گرنگ باده پستان

صفت [illegible]

واضح [illegible] که [illegible] دست [illegible] در دام [illegible]
برگ پان [illegible] باهم [illegible] موافقت انداخته [illegible]
[illegible] چو سفید [illegible] صبح صادق [illegible]
[illegible] سفید از [illegible] اند

صفت [illegible]

واضح [illegible] در [illegible] از [illegible]

صفت [illegible]

واضح از [illegible] خون در جگر [illegible] افتاده [illegible] کاروان [illegible]
[illegible] مشکین [illegible] خال دلبران [illegible] دارد
[illegible] مشک [illegible] درد دل

صفت تبسم

[illegible] تبسم روح افزا [illegible] شیرینی ادا [illegible] شیرینی [illegible] تکلم

صفت خنده

[illegible] از [illegible] از [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] شکر [illegible] میکشاد

صفت خال لب

اعجاز خسروی خوبان را خال بود زیر لب چنان که یا بیک نقطه زیر لب

صفت زبان

اعجاز خسروی زبانی چون کلید قفل راز خطاب یکی زبان اگر چه صورت مقروة المعنی بزرگ است
قیل اللسان [illegible] الذات [illegible] الصفات زبان را از شرح تو بر بالا که در حق زبان شد بیان
العرب و العجم گذشته است ان حقیقة اللسان کل حال تا اعلم با اهل زبان [illegible]
[illegible] از و یا به [illegible] معلوم است تا نباشد زبان [illegible] شرف دارد [illegible] زبانی
شرف دارد که شرف صدق شرف باشد زبان صدق بیان [illegible] است [illegible]
[illegible] اثبات شایسته است کلید قفل [illegible] کاشف مشکلات [illegible] مفصلات کشاف [illegible] جان
مفتاح مقال بیان [illegible] لب [illegible] جلال طبا طبا حضرت انسان
[illegible] تفصیل اجمال و [illegible] مثال عالم [illegible] زبان [illegible]
[illegible] مقاصد [illegible] بیان است [illegible] ارباب فلسفه [illegible]
و اصحاب [illegible] پیکر [illegible] نقش [illegible]
[illegible] اللسان [illegible] فلسفه [illegible]
[illegible] زبان [illegible] حیوان است و بال [illegible]
بیان [illegible] گل [illegible] حکمت [illegible] شمع محفل تبیان [illegible] دریا [illegible] تحقیق
منطق تصور با تصدیق مخلص زبان [illegible] زبان غنچه را [illegible] کیفیت گلبرگ را بباد داده

صفت گفتار

شیخ محمد صالح کلام سلاست [illegible] مانند [illegible] مروارید غلطان [illegible] سلسل [illegible] الاتفاق [illegible]
اگر [illegible] در کلام پارسی نیز اعجاز روا بودی توانستی گفت که از وی خوارق عادت است [illegible] آب بقا
[illegible] گفتار [illegible] خاک نشین [illegible] لعل نوش [illegible] هنگام گویائی [illegible] برگ گل [illegible]
[illegible] از [illegible] کلامش [illegible] جان [illegible] باد [illegible] نشود [illegible]
گاه تبسم دریا در یا گوهر معنی بدامن دل میریزد اعجاز خسروی [illegible] ندکه از رنگ حرف ان

ابری برون تراود وازو حروف دریائی تاج المآثر گوش از گوهر الفاظ او چون صدف معدن دُر گشتی و نیض از نظم عقد کلمات او بشمع حسد بردی و واضح شیرین نکلی که غنچه را پیشش دهان گفت وگو نبود مقتضای حسینی ملائمت گفتار جان بخشش در ظلمات هند سرچشمهٔ آب حیات پدید آورده هنر را جلا طباطبا کلامی روح الامین را چیزی بازو و بیانی در سنجیدگی با وجن هم تراز و رسا از شرف دیدار فیض آثار و سعادت گفتار گوهر نثار بهشت چشم و گوش نقد وقت دارد و کوثر و سلسبیل از ثنای شمار

صفت آواز

محمد صالح آوازه معجز ساز در هنگام لطف سبحان پروری بلند آواز است و در وقت عتاب جگرشگافی ممتاز گاهی بتکلیف مرسامعه را فیضیاب نسیم حیات میساند و گاهی باقتضای تهر دیده گوش را پرنیان شعله میماید گاه سنجیدن عذار بر نسبت درست میکند و گاه نرمی نزرجه آ محیوان نسبت میرساند شیخ عبد المجید آواز گفتن در اثنای شفقت و مهر روح پرور در گوش است و در هنگام سطوت دهر دل گداز و جان شکر

صفت زنخ و غبغب

نخستی زنخ چیست گوی ز رق چاهی معلق گوی بر خوان چاهی سرنگون محمد صالح سیب ولفریب و فقش که نو بر حدیقه جمال است تا بآزره آکوی آفتاب را تاب داده و غبغب سیبیش که بالا ماه من دور قمر با نهار رسانیده انوار سهیلی زنخدان سیب مثالش از نفاست صفا آبی است معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای زنخ غبغب نهاده و آتش زمزم لب تشنه چاه زنخدان او مخلص لطافت آن زقن سیب را از برگ در پس پرده پنهان داشته کیفیت غبغب بنای شراب را بر طاق بلندی گذاشته اگر این چاه زنخ نمی بود تشنگان دیدار را که سیراب می نمود

صفت خال زنخ

مشاطه خالی بر زنخ آن ماه زده گوئی هاروت تیره روز را بر کنارهٔ چاه بابل نشانده

صفت روی

نخستی روی چیست ماه با جمال آفتاب با مقال ماهی لمعی آفتابی تجمعی آ فت زلال و فتنهٔ عباد صدا قت سیپارهٔ گل را مصحف روی او برابر گفتن چون خلط خواندن قرآن جائز نبود

واضح روی رخشانش نقشی بدیعی ست که نقاش تجلی جمال بر لوح هستی انداخته طغرای یوسف مصر تمثالیش گرمی بازاری ندارد که ماه تابان کلاوه هاله بخریداری نیارد مرغ نگاهی که در هوای رخش بال کشاید از پر افشانی صد گلستان طره نماید

صفت نقاب

واضح نقابی که نقاب نقره بافت ماهتاب بل پرده زرتار خطوط شعاعی مهر را بغیرت سیه فرمود

صفت لون بشره

صباحت لون بشره نور افروز که سرچشمه آبروی نوع بشر ست اسمر واقع شده و نمکین دری و هیولی روی ازان نشان میدهد و هم رنگی قائل انا املح بشیر ازین رنگ گل میکند چنانکه رنگ مبارکش مایه صباحت که معنی آدمیت ازان پدیدگشته و انبیا را نقش رنگ بر روی صباحت ظهور انور شکسته طغرا اگر حسنش گندم گون نمی افتاد آدم صفی الله یکبارگی جو دل بگندم نمیداد و اگر چهره اش سبز رنگ نمی بود خضر یعنی سبز پوشی کهن نمیشود

صفت آئینه

بخشش همه جهان روی با و دارد صورت او صورت صفاست و پیشه او پیشه وفا علم نظر نیکو داند خوبرویان تا دست در دامنش نزنند سر از گریبان خوبی بر نتوانند آورد و همه کس در و بینند وا و هیچ در خود نه بیند عروسان را تا او گواهی زیبایی ندهد دعوی حسن بر خود نتوانند کرد استغنا ماه پیکران آفتاب طلعت در مشاهده آب و تاب آن دست از تماشای چهره خویشتن بشویند و خورشید جبینان زهره آهنگ حدیث صاف روبروی او نگویند گرفتاران ظلمتکده انتظارش آفتاب جهانتاب را برو نشناسند صاحب نظران پاک بین ظاهر او را کمتر از باطن اهل باطن ندانند تمثالی که با ناز از راه نیاز در آئینه بیند سر چشم منت نهاده هلال ابروی خود را مستعد او نماید مهر از خجلت آئینه عاشقیت که بیک نفس بی معشوقی بر نمی آرد معشوقیت که از نازک مزاجی تاب نظارگیان ندارد گاه عاشقیت واله و حیران گاه معشوقیت سرگران گاه صوفیست از نمدش بالین و بستر و گاه جوگیست پیراهن خاکستری در بر گاه در عاشقی سخت جان تر از فولاد ست گاه از معشوقی نزاکت طبعش از شیشه زیاده ست عاشقیت که شعله آتش سوزانش در دل بریان ست

مشهود حقیقت گردد نظر [illegible] جمال است چون عکس رخسار [illegible]

طبق گلیست در پیش نظر و چون [illegible] آب است [illegible] آینه

نور [illegible] حیرت آفرین [illegible]

حسن رونما طلبگار آینه و الشمس [illegible] صدق [illegible]

از رویش برای العین می‌توان [illegible] الاعراق می‌توان [illegible]

خیالی ما هم در خیال اوست [illegible] نقش پذیرد [illegible] مظهر تجلی

طور [illegible] خورشید سرنوشت اوست [illegible] و الارض سرگذشت او و هر که یک نظر

حسن خدا آفرینش دیده [illegible] پرورش رسیده صورت سازی که [illegible] حسن

چهره نمای حسن و الا است [illegible] نقاشی که چون چهره پردازی [illegible]

آینه [illegible] آینه رویان را [illegible] آیات [illegible] رخسار [illegible] خط و نقاط

خال می‌طرازد مرکز دایره حسن و جمال است و دایره مرکز خط و خال چون ضمیر صاف [illegible] آینه

حقیقت نما است و [illegible] ید بیضا [illegible] صاحب کشف معنی [illegible]

[illegible] کشاف آیات کشف گردیده [illegible] رنگها همرنگی میکند و هر که یک نظر

می‌بیند خود را [illegible] صبر [illegible] نشینان شرم و حجاب [illegible] آب [illegible]

[illegible] حجاب از [illegible] فراموش شان گردیده [illegible] کلام نگاهش گردیده اند

خانه [illegible] اوست [illegible] آورده [illegible] یک چشم خواب در خیالش

[illegible] نظر بازی که مژگان [illegible] چشم پوشیده [illegible] است

در مقام [illegible] جهان آرا با آنکه [illegible]

بینش کوتاه است آسمان [illegible] نیست [illegible]

[illegible] نظر [illegible] نگاهان [illegible]

و تقطیع [illegible] خط و خال [illegible] و [illegible]

جوهر کمال کمال نقصان و نقصان کمال [illegible] مثال [illegible]

[illegible] عیب [illegible] هر کس [illegible]

با هر خوب و زشت زانو بزانو می نشیند و همه را بیک چشم می بیند اگر روی یار و [illegible] نباشد صفا
نمیتوان گفت بیروئی ست که روی کسی نگاه نمیدارد و با همه کس یکیه میکند با عروسان [illegible]
کرده اختلاطش برنگی چسپانست که بی ادمیل سرمه بچشم نمیکشند و غازه بر رو نمیمالند و بی نقاب حیا
بچشم بچشمش می نشیند و در پیش تنگ در می آیند با همه آمیزش [illegible] راهی را بخود نپسندیده
و بدیدار خشک قانع گردیده چنانکه پاکی دامانش از ذره تا آفتاب گواه ست حسن عشق [illegible]

صفت گردن

محمد صالح گردنش مالک رقاب گردن کشان ست و سرور سرداران زمان پادشاهان جهان
بگردن پیش این گردن باج آرند و خسروان کیهان نیز دوش تاج از سر گذارند شخشبی
گردن چیست صاحب مهره مالک فقره سر بزرگ کشور تن گردن افراز عالم بدن مخلص
گردنش از لعت چلیپا بیاضیت بخط شفیعا مولف گردنش آئینه بلوریست با صراحی [illegible]

صفت ظهر

شخشبی پشت چیست دیوار بیت المعمور وجود و سقف طاعت خانه سجود مخلص پشت
پشت و پناه خودنمائی ابریشمی تار سطر کتاب رعنائی

صفت بازو

شخشبی چیست که بازو ندارد اگر قلم ست زیر دست اوست و اگر تیغ ست بمیان بست او ولی تیغ
چیست بر کشیده این درگاه قلم چیست دست گرفته این بارگاه تیغ که جهانگیر شد از قوت اوست
قلم که عالمستان شد از ایادی اوست اگر تیغ و قلم را بازو دست ندادی نیزه یک بود که یکی
بخون غرق گردیده و دیگر در آب سیاه فرو رود بازو کمان کشی ست تیر انداز تیغ زنی ست نیزه گذار
ضابط طبل و علم صاحب سیف و قلم

صفت بازوبند

مخلص [illegible] کار بازوبند که دلها را با و علاقه عجبی بوده است چشم تماشائی بخط خام غلط نموده

صفت دست

شخشبی دست چیست صاحب [illegible] یار موافق نثار کرم صاحب قلم [illegible] دست [illegible]

منزل راحت مکمن سماحت سلمه دست چلیپ نویسنده شاه تنگا فنده ماده قابض عنان باسط بنان صاحب تحریر آله تکبیر حامل قرآن کاتب فرقان شیخ ابوالفضل پنجه که تائید ید اتمدورا صانع رحمانی اوست مرزا جلال طباطبا دست پنجه تاب ید بیضا شیخ عبدالحمید دستهای فرخنده دربستن وکشودن ابواب دولت نمودار یدالله‌یست ودرگرفتن ودادن اسباب ثروت یادگار قدرت نامتناهی محمد صالح دست بذل پرست که دست‌شان یدالله‌ست وهمه چیز ش از عالم بالا دست داده آثار دولت ورشته است وامارات سعادت درهر انگشت او بر جمیع ایادی دسترس تمام دارد واز پنجه آفتاب دست می برد ودر بذل بیراگی ید بیضا می نماید ودر فیض گستری ید طولی دارد جود را از دستی پیش گرفته که ابر نیسان پشیدست اگر دیده وتیغ را بدستوری قبض آورده که زبردستان را پشت دست بزمین گذاشته هم صاحب تیغ ست وهم صاحب قلم هم خداوند جود دست وهم صاحب کرم مخلص دست نگارین از حنا رنگین تر از مخمس ناخن بدل زن نام خدا خان آرزو بیاد پنجه نگارینش حواس خمسه بخون دل حنابسته مولف پنجه اش مخمس دیوان دلربائی ست پانج گنج نظامی شیرین ادائی

صفت کف دست

محمد صالح بحر تن کف که حاصل بحر وکان به بخشش او کفایت نمیکند ونقد روزگار بکفه همت نمی سنجد بحر را از شکش جنون دست داده ومحیط را از انفعال او کف برلب آمده خورشید نزد حسن بالا دست کف وششش پشت دست برزمین گذاشته

صفت انگشتان

شیخ عبدالمجید اصابع فیض منابع هریک جدولیست از دریای رحمت الهی که حیاض آمال وامانی چار رکن عالم را شاداب دارد بل دریای نوال ست که بمحیط کف پیوسته حیاض شش جهت را سیراب میگذارد محمد صالح اصابع دراملش با پنجه آفتاب همسری میکند شخص جود را بمنزله حواس خمسه اند دیده امل را آرشبانه پنج گنج رگهای ابر شاخهای آب ست ابحر سخاوت بیرون آمده جویهای زرناب ست از چشمه خورشید روان گردیده هنجه سخاوت را نجابت وصبح دولت را خطوط شعاعی آفتاب مخمسی ست از دیوان سخاوت که هر مصرع برجسته آن کار گشای فرو بستگان ست وپنج آیت

سطر سماح وسماحت نزع جوانمردی ۱۲ م
سله جدا کننده حق وباطل ای قرآن ۱۲ سکه نهالی که آنرا بدست خود نشانیده باشند ونگاشته ومحکوم وتابع که او را بکاری نصب کرده باشند ۱۲ بهار

مصحف جود است که تفسیر هر یک آن هادی گم گشتگان حساب بخششهای بیحساب باو عهد بسته
و بحر از شکش سر انگشت موج در دهان گرفته و لاله سر انگشت عناب رنگش چون غنچه گل نورسیده
حدیقه حسن را زینت افزوده و چمن خوبی از انامل نورانیش زینت یافته مخلص موزون
انگشتان نگاربسته رنگین مصرعهای برجسته

صفت خال انگشت

محمد صالح هر خالی بخجسته فالی انگشت نما گشته بیداری حساب جهان کشائی بدستور عقد انامل
بانگشتان گرفته تا تا بر چهار جوی بهشت سخاوت بلال بصورت متنوعه متمثل گشته تا بر سر انگشت
سویدای دل اهل نظر جا گرفته فی فی غلطم از صورت سر انگشت و خال الف و صفر جلوه ظاهر گرفته
این نهی برآنست که دستگاه صاحب دست با دولت روزافزون الیکی ده خواهد شد یا مشعر
بآنکه این دست در آئین سخاوت از صمیم کمال بذل چهار دانگ دنیا را معمور نموده چهار نا چار دامن
آمال را گوهر آما خواهد ساخت

صفت خطوط دست

شیخ عبدالمجید خطوط دست دولت پرست جداول دریابار جود ست یا سطور لوحه موجود
اعجاز خسروی در هر خطی از کف سطری از تفسیر لا یمسه الا المطهرون واضح ست محمد صالح
خطوط دست فیض سرشت را اگر دستخط ایزد پاکش خوانند بجاست همانا طغرای منشور سعادت
و بسمله سوره کرامت یا عنوان نامه اقبالست دخترِ بازوی مراد

صفت ناخن

شخشی دو هفته باید که از یک هلال آسمان یک بدر خیزد اما انگشت یار هر هفته از ده بدر ده هلال
میخیزد عشقبازی از ناخن باید آموخت زیرا چه او را هر هفته سر میزنند و او سر دیگر پیش میدارد
محمد صالح ناخن زیبایش بپیرایی رنگ حنا مانند ماه نو در شفق جلوه نموده مخلص نگارین
ناخن از برگ گل رنگین تر هلالیست در شفق جلوه گر نشان آرزو نیکر رنگینی ناخنهای
حنائی معقول جشن دو شنبه ناخن گرفتن

صفت حنا

مولف حنا سبزپریست که سبزان سبزهٔ گلگون با دست بیعت داده نی سبزهٔ گلگونی است
که مینای می گلگون از رنگش چون خونین جگران از دست رفته و برخاک خواری افتاده شاهدان
گلعذار دست بدستش می‌زنند و بهم دستی او پنجهٔ حسن را از دستی نگاری می‌بندند که پنجهٔ گل می‌تابد
و بر پنجهٔ خورشید پنجه‌ٔ رنگ می‌بخشند سرخ عیاریست که عروسان بسته نگار از رنگ او پا خورده اند
و پابست حسن نگارینش گشته و بپا مردی او بر خون عشاق دست افشانده دامن افشان از
دل خونین دلان گذشته عاشقیست که بعشق پابوس معشوقان سر بسنگ و سنگ بسر زده
خود در پابوسی داده و چندان دست و پا کرده که شاهدان دست بدستش حنا زند و بر روی دستش
می نشانند خضر الیاس خضریست که ظاهر و باطنش سرخروئی ابد و سبزبختی ازل بر روی دست آورده
و در دلربائی دلفریبی طرفه تر دستیها بکار برده بوالعجب عیاریست خونریز که پرده گلیم سبز بر رو کشیده
و با وزد حنا دست یکی کرده بخون خونین دلان چشم بسته در پشت انگشت های نگارین جهد شاهین
نشسته خزان و بهار روزگار را روساخته نگار سحر آثارش و بدخشان چون شفق در خون نشسته جوهر بیشرمیش
هندوستان چون آئینه زنگ خورده بروز سیاه نشسته جیرتش در هر مجلسی که سبز نشیند دست دست او
و در هر جا که پا گذارد روز بروز راه دست بوس نگارین تبان بپای خود نوشته از بدخشان یک شب در میان
راه هند نوشته یعنی صبغة الله از جبینش پیدا و آثار سبزبختی از چهره اش هویدا بسبزی نسبت برگ حنا مید
سبزبختیست بسرخروئی خرسند یک شبه طفلیست که تا پا وا کرده بسیر بدخشان سری کشیده و سراسر
هندوستان زده از رنگینی حنا آفرینش بهار چون طاوس همه تن دست و گل عارضان تماشای رنگ
آفرینش روشن چراغ سبزبختی ست که خط یاقوت سرنوشت اوست روشندلی که خط خورشید سرگذشت
اوست زمردیست که یاقوت دست افشار در بار دارد زبرجدیست یک بدخشان لعل تر از دو گل میکند

صفت انگشتر

اعجاز خسروی انگشتری که یاقوت آبدارش در لطافت آب از چشمهٔ خورشید می‌برد آنکه گویند که گوهر شب‌چراغ
چون نور شب قدر ناپیداست چون آفتاب روشن شد که همین یاقوت است واضح هلال انگشتری
زمرد فلک سا نگینش چنان بر بینائی انگشت نما گشت که پایهٔ افزونی جمالش از رتبهٔ هلال در گذشت
مخلص از عکس فندق حنائی انگشتان الماس نگین انگشتر از حوض آب لبریز بگل یک چمن نگین

که دست بیعت داده
و بدستش بمعنی اینکه در هندوستان
سبزان گلگون میشوند
و چنان سبز است که
هندوستان هم پیشکش میخورد
خطوط سفید دست
که رنگ حنا در آن نرسد
معلوم است که کثرت
سرخی حنا مبدل به سیاهی
میشود و دقیقه
هند و هندی را از دست

صفت پاره

واضح ماه میان تهی پارهٔ دستش از دستی زیبائی گرد آورده که منزلتش آبروی جبههٔ ماه برده

صفت ساعد

مولف از شرم ساعدش پنجهٔ آفتاب در آستین ابر نهان و از غیرت صفایش پیراهن صبح چاک تا گریبان آستین از تجلی نورش فوارهٔ نور نموده فروغش ماه چهار دره را رو فرموده همانا ماهی چشمهٔ آفتاب یا موج چشمهٔ سیماب

صفت چوری

مخلص آن مقیش کار چوری سیاه و دلکش که از گردش سرمه آلود چشم بتان خوش نگاه یا به شکن زلفی تاب داده از معشوقان فرنگ زاده لی لی بدیده و سرمهٔ باریک بینی کشیده عنبرین دودی شمع کافوری تا چه دیده بخط جام دوار سیده ام در مقابلش انیهمه بکیفیت بنود چشم سرمه کشیدهٔ بتان دیده ام در برابرش بے رتبه می نمود

صفت سینه

تجلی سینه چیست صندوق اسرار در جلب انوار کانون مشتاق تنور عشاق محمل تمنا صاحب حاصل تجلی نه اما صاحب دل میرزا جلال طباطبا سینه بصفا آئینهٔ جمشید شیخ محمد صالح سینه معنی خزینه صدر ارباب قلوب است خزینهٔ حقائق و معارف عقد دل همانا آئینهٔ صفا است و گنجینه مدعا صندوق اسرار الٰهیست و نهانخانه فیض نامتناهی مخلص خان صفائی سینه رو کش آب آفتاب آئینهٔ مخلص گوئی لوحیست از جواهر صاف کرده خمیر بلورین تختهٔ ایست در شفافی بی مثل و نظیر

صفت پستان

محمد صالح بر سینهٔ سیمینش و فنارنج زر نمون بعینه از موج حسن بر چشمهٔ نور حباب بر خاسته مخلص از پستان سینه حبابی آئینه چه پستان دو شگفته گل مهتاب مهر بمهر دو بلورین مینای گلاب دو گوهر مهره بیکرنگ ریخته دو الماس تراش دندی حقهٔ مصفا دو قطعه یاقوت چسپانده بر ورق طلا دو نال شور محشر مثالیست در برون دلهای عشاق از دست ضرب المثل آفاق دو غنچهٔ گل با حسن دو سبد گل دو قفس بلبل مولف صندلین دستنبوی دل هوس خو طلائی دست افشار عاشق کام جو

حاشیه:
نظیر بسته و جلا داده نمکین مینه است ۱۲ الماس ای در حقه مصفا الماس تراش شده و در نظر کرده شده یعنی صاف ۱۲ ع وزن و وزن قند و مانند طبق نگاهبه کرده دو شکل آن ۱۲ سبب تال و دو پیاله کوچک کم عمق کز ابریق باشند و در هنگام سرود و رقص خنیاگران و گویندهای مینوازند

غنچه باغ سینه حباب چشمه آئینه جوش بهار نازنینی گل تکمه گلشن نازآفرینی دست پیچ کام طلبی های دل
آرزو خیز دست آویز سر سهوای انگیز گنبد گل حباب پیمانه دل ساغر واژون سینه مستی شباب عروج نشار عالم آب

صفت سینه بند

مخلص نازک‌تر از گلبرگ سینه بند عطر فتنه بالیده برای خود دکان هنگامه آرائی چیده آه اگر فلک
بیمهر را انصافی می‌بود پرده چشم عشاق را باین خدمت سربلند نمیمود مرحبا دلی بوده از راه سینه روز
مطلع خود نموده حسن اگر درین لباس بجلوه نمیرسید محفل جشن سالگره دلبستگی منعقد نمیگردید ✤

صفت پیراهن

میرزا خلیل چه پیراهن هر تارش کلاوه ایست که یوسف طلعتی را بدان توان خرید و هر رشته اش از
دو کیست که چون چرخ بگوشش توان گردید بسکه رنگین‌تر از برگ گلست پندارم پرده چشم بلبلست
اگر پرده دیده آهو گویم مثنی بر چشم غزالان میگذارم نزاکت چین دامانش اسلوب چین بزلف بتان
بیاد داده و عطر گریبانش از هر شکنی هزار نافه چین بباد داده هر تکمه اش غنچه از نهال گلی هر بندش رشته
بال بلبلی نظارگی چون آستینش بر آستین میلک چین می‌افشاند و محو تماشای چاک دامانش دهن از گریبان
باز نمیداند آستینش فانوسیست از شمع کافوری ساعدی نشان داده یا مینای بلورینی از باده گلرنگ
دور افتاده بنام ایزد از فزاکت چاک دامان پریزادیست بال افشان و از خطی زه گریبان نخچه ایست
رشک بهاران اطلس نیرنگ شگوفه شفتالو صرف منغزی و سجافش بهار ارغوان سجاف آستر باریکتر
از سر بصیافش مخلص غمه سفید چوده بالیده بر شکوه بکاین خط فسخ کشیده ✤

صفت جامه

مخلص جامه محمودیش را اگر ایاز تماشا می‌نمود نقش نگینش چه عجب که ایاز محمودی میبود چون
پرده چشم غزالان فشان کارنامه گلکاری و مانند خیال چین طبعان برنگینی شهره آفاق جواهر کده مرصع کار

صفت ماله مروارید

مخلص ماله مروارید را اگر بنظر خریداری میدید کهکشان از کواکب انبیمه بر خویش نمی‌چید ✤

صفت دل

شخشی شرند یک زنده لاف دل بر جان شرف دارد و بنابر آنکه اگر عاشق معشوق را خدمت کند که از من

سله نازنین نون اولش زائد و یا دنون دیگر برای نسبت و قاعده است که ما قبل نون مزیده مفتوح میباشد ۱۲ سله ای سر که بهوا انگیزش و آرد ای سر عشاق ۱۲ سله ای پیمان پیوسته میباشد کو دروس گریبان فرق نمیشود ۱۲ سله قاعده است که چون پارچه باریک

جان بستانند قبول نمیکنند اما همواره معشوق در عشق آن باشد که از عاشق بهزار حیله دل برد و دل جیبت
رئیس تن انیس بدن سلطان اعضا برهان اجزا سرمایه برتری مضغهٔ صنوبری قلب ثمره صاحب بصیره
عرش ثانی کاخ نورانی فتاحی دل اهل کمال از بهشت نشان ست بل ایوان قصر بهشت گوشه
از قلب انسان میرزا بیدل گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هرچه
نشگافته این پرده است مجهول ست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیانست و در دیده تک
تماشائی نهان سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه با فعال و آثار پیچیده در ریشه تصرفش چون نفس در طبع
ظلمت نور در دیده مهر جا طبیعی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هرکجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی
از چهرهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده
نموده اند اما چون توجه اکثری از خلائق مشغول باشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از بیهودگی
چاره نیست و گرنه همینا نکه نگاه محرم اشاره نگاه ست دوست از مساس دست آگاه و لهاهم از آئینه
ارادهٔ تفهیم نتوانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

صفت جان

میرزا بیدل روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست
و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا وله روح انسان جوهریست بسیط
و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط نشو بخشی روح سبب حیاتست و نفس سبب ممات پس انصاف
این اقتضا کند که روح را پرورند و نفس را هلاک کنند اما تو مسئله معکوس کرده یعنی روح را می کشی
و نفس می پروری

صفت انفاس

وحید اگر رفت در دست انفاس که فروش دولت سرای سلطان دل ست دست از کار کشد معاملات
تعیش ضایع و معطل شود میرزا بیدل سرمایه کیسه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانه غیب
هویت در فضای تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش و تردد تفحص بی بضاعتان بهار سودی
شهود آمده در رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد اثبات است نه از خشکی دود یافته این خطبه سوختنی

نہ آموختنی طائفہ کہ از نقب گریبان تا تل پی بحقائق بردہ اند جمعیت جمیع اسباب تجمہ موہمہ از تلف کاری
انفاس شمردہ اند یعنی ہر چہ درین زیان کدہ بدست آوردہ اند نفسی در عوض آن تلف کردہ پس از
سامان تحجنی این کلید غنا ہمہ یاد وستت اند اما غافل و تقویت این رشتہ فتوح ہمہ جگر دارند آیا بیدل
مرزا جلال طباطبا دم مسیحش بجان ہواخواہ

صفت شکم

محمد صالح تختہ شکمش کہ آئینہ رونمای صورت پوست از مرات صبح خراج گرفتہ وچنین لوا آئین بربان
لوح سیمین گوئی بدو گاری قلم صورت قدرت بجہتہ عروج حسن زینہ نمایان گشتہ مخلص شکم حباب
بحر سیماب مولف صفحہ سیمین شکم صفا پیشہ سر مشق کامرانی دل ہوس اندیشہ خمیر مایہ تخمیر
صباحت ست آئینہ دار صفائی لطافت آب و تاب چشمہ آئینہ گروہ صورت طرازی ورق سینہ
مرقع عیاری فتنہ محشر در زیر سر فتنہ پروازی شور قیامت در بر

صفت ناف

محمد صالح ناف دل شگافش کہ نہانخانہ لطافت ست برجبین الحیوۃ آن شکم گوئی از جوش آب
حسن گرداب بہم رسیدہ مولف حلقہ گرداب طوفان محبوبی دائرہ پرکار خوبی توفان بلا
در زیر سر گردابی محیط فیض در بر

صفت کمر

شیخی کمر حبیب مایہ سر ورد خیر الامور آفت جانی جوزا نی ثانی عدمی مصور وسطی تقریر صفری موہوم
مبہمی موہوم عاشق نہ اما نحیف واحق نہ اما ضعیف واضح میان ہستی نابودش از نیستی یکمو کم
مولف کمری نزاکت کمربستہ او نیا توانی سرگذشتہ او نشان راہ باریک عدم در دلاویزی با موی
کاکل ہم پرورش و ہمدم

صفت سرین

مخلص غریب شکلی پیش آمدہ از یک طرف دو راہش حسن سد راہ ست کہ قدم بیش نگذار د وانہ
یکسو جانب بیشتر نگہای عشق ترغیب بنا بر کہ عالم دیوانگی چہ کم از عالم مستی ست پردہ از روی کا
پردازان بیان نہ میکنیم اگر قافیہ سخن تنگ نیکرد یدبر برگ گلی تصویر منقار بلبلی میکشید

ہٰذا خیر الامور اوسطہا بہترین کارہا اوسط آن کارست ۱۲ ... جوزا نام شکل مردیست بر کرسی نشستہ دیگر ... و دوست گرفتہ ... دو پیکر ... ۱۲ ... ای اگر کسی تصویر مردم کشد ... تصویر نوازد ... ۱۲

صفت سرین

قاحی اگرچه سرین سیمین بران نون یعنی ماهی سِتاق در دامان دارد ولیکن اگر پردهٔ از روی آن بردارند رین ماند و آن غلبهٔ اندیشهٔ گناه ست و سیمین اگر دندان طمع ازوی برکند یاری یعنی سیرابی هم فیض یابد

مخلص سرین یعنی خمیر مایهٔ گهر از خرمن گل بادام رعناتر و حباب جوی سیر و غلطان گوهر بی نظیر

خان آرزو سرین هم خمیر مایهٔ ماه ست و هم قرص خورشید

صفت زانو

نجبتی اگر کسی روی در آئینهٔ چینی آرد از ذقن خویش تا ناصیه پیش نه بیند و آنکه رو در آئینهٔ زانو آرد از ثری تا ثریا منظور اوست مخلص چه زانو دو آئینهٔ مرصع بالماس دو بلورین چنگیر از گلهای یاس مؤلف چینی کاسه که فغفور از و سر بسنگ ست و از رشک صفایش آئینه با سکندر در جنگ آئینه ایست

دو جهان رو نما چشمه با آب و تاب صفا خلوتکدهٔ عالم خیال تجلی گاه مشرقستان مثال

صفت ساق

نجبتی ساق چیست در عمود رنگین دو چوب سیمین دو دائمه مربوط و دو گلبن مخروط و دو اصطرلاب سرور دو عماد نور مخلص ساق سیمین آن رشک حور برنگ شمع کافوری فواره نور از حرکات شمشیر شیش تحریک این معما کشوده که ساق عروس عبارت ازین شاخ نبات بوده خان آرزو شتالنگ را حباب گفتن

پی بروی چشمهٔ زندگی آوردن ست و ساق صاف را ماهی سیمین نگاشتن آبرو بر باد دادن

صفت شلوار

مخلص این پاجامهٔ کمخواب بیشهٔ بهار رنگ پردهٔ چشم خون فشان عشاق گلنار اگر این دو شاخه شمع در شبستان حسن روشن میکردید بفریاد پروانه مشربان آتشکدهٔ عشق که میرسید

صفت پازیب

مخلص از پازیب مرصع بیاقوت که بکیفیت تر از موج بادهٔ لعلی بوده فکرم معنی رنگینی استنباط نموده یعنی اگر عشق عشاق را بعلای زنجیر جنون نواخته معشوقان را هم گرفتار خود آرائی ساخته

صفت خلخال

واضح خورشید مجوف خلخال از اتصال قدم سعادت توامش چرخ بالا سرایه شرف اندوخته

عنایت الله خلخال مرصع هاله روی خورشید را شایان دور تماشای جواهرش بسان ماه چشم جهان بمیخ درخشان ست

صفت پای

تخمشی پای چلیت سالکی چست رونده درست مشهور در جهان بپائی معروف در انگشت نمائی بیک نه آما دونده تخمشی نه اما رونده شیخ محمد صالح پائی که خطوط آن خط پیشانی اقبال ست و سطر کارنامه اجلال اگر بلند پایه اش خوانند روست و اگر سران سر در پای او نهند سزا دولت و قدم او همراه میرسد و سعادت بپابوس او میشتابد قلم طریق وصفش بسر می پیماید و معنی در راه صافش بپای قلم می افتد واضح پائی که بصد منت گلشن بچشم لاله و سبزه از تکلیف بهار بفرش گلبرگ نگهدارد مخلص کف پای از حنا رنگین سرسبز یک دیده از برگ گل نازک تر در گلزمین خیال اگر خار مژگان بلبل بآن خلیده از نازکی که دارد چهره اش ابری گردیده مولف پشت پایش صفا تر از روی گل کف پایش نازک تر از گلبدن چشم بلبل دیبای شب اندر روز چشم خوبان اگر پا انداز کنند آتش زیر پا می شمارد مخمل دو خوابه مژگان حور اگر فرش راهش کنند خار در خنگیری انگارد خان آرزو پشت پا را اگر آئینه خوانم فرنگ از این استعاره صاف جوهر پیدا میکند

صفت کفش

اعجاز خسروی زهی دولت پایدار کفش که کالبد از بهر دوان رفت و جان در دوان آمد بر پشت کوهها مالیدگیهای شیرین بجا آورده و چستی و چالاکیهای بر محل نموده بر پای نگارین از کفش عاشقان صادق به پایش نشست هربار که آن معشوق نگارین پا پا در کفش نهد چون کفش عاشقان صادق به پایش تن در دهد و از لگدکوب فریاد نیارد

صفت تمکین

رفیع واعظ اگر سکر و حیش گاو زمین را بفریاد نرسیدی از گرانی کوه تمکینش کمر بشکستی اعجاز خسروی اگر ثبات و وقارش در روزگار اثر کند استحاله عناصر با ستقرار بدل گردد

صفت نازکی

اعجاز خسروی از صفای که اندامش دارد رگ در اندام او چون ریسمان در بلور روشن می ماند

۱۴ ای معنی بپای قلم می اندکر تا پیری کن تا تعریفش از من تعجب اندیشد ۱۲

۱۵ ابرکای داغدار چنانچه گویند این دهلی ابر بست ۱۲

منه پری روحانی که از بس لطافت همه تن جانست اگر با جسم نازنینش در ترازو نسنجند جانب پری بلکه گران خیزد منه صندل را چه نسبت باندامی که اگر صندلیش الا نبید چه صندل آسوده گردد و اندام سوده محمد صالح چگویم از لطافت بدن نزاکت پرورش که گاه دست بازی مانند سیماب از هم کال انامل بدر میرفت حسن اتحاد بوی گل همه جا نازک میشود تا نگر بدماغ او نخورده افشان شبنم بهار برورق گل آب میگردد که شاید غبار خاطرش نگردد نزاکت طبع نثار رایست که باده تقدیر صرف رنگ نموده و بار یک بینی رشته که دست قدرت قادر بچشم سوزن دشوار پسندش کشیده

ثنای حضرت سخن و توابع آن ☙ ثنای حضرت سخن که مایه الامتیاز ست از حیوان تا انسان و خمیر مایه ایجاد جهان و جهانیان

اعجاز خسروی منشی عالم از نطق فصلی ساخته و انسان را آموخته که حقیقت انسان بدان پیدا گردد و آن فصل موجب کلیت اثبات بشریت را و سلب کلی مر جمادیت را از هر دم چون آدمی فصل نطق و فا کند چندین گوهر معنی بازار دهر را جلال طباطبا زهی جادوی افلاک و عرشی سرشت خاک که گاهی محیط خشک جدول را ابر خلاف افلاک ثوابت مطلع صد هزار کواکب ثابت و سیار میگرداند و گاه مجمع البحار سفینه را از جواهر زواهر سخن و نقود در ناسخه این مخزن که پرورده کنار و به بدان دل دریا است سحر بین نظم ثریا انتظام و نثر نثره نثار ربنا بیشیخ ابو الفضل سخن نسیمی ست متحرک و هوای متموج سر از هوای دار الملک معنی بی دستیاری امکان نه پذیرد و معموری خراب آبادی بی مددگاری آن در اندیشه نگذرد خیالیجه بپایه والای آن به نردبان آسمان نتواند رسید بپای بادپای خرد در بیدای طبیعت آن هم نتوان رد آتش مزاجیست باد نهاد خاک طبعی ست آب نما قبش آتشکده دل اوج پروازش تا منتها هوا گرمی بازارش با آب آراهگاهش صفحه خاک مرتبه شناسان صفوف عزت اهرا خورده و در یافت خود خیالچه سپه سالار انجمن معنی خلعت صدق دل دانستند موبدان دانش آتشکده خاطر ابوالآبا ضمیر انگاشتند ضمیر چراغ دل بی سخن فروغی ندارد و زبان از سخن صاحب دم میشود و قلم از سخن صاحب قدم میگردد زبان چرب بسته از آن در دهن ها می افتد که چاشنی سخن ندارد و دهان صدف را از آن شگافند که از گوهر سخن لبریز نیست طوطی آینه پرست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس اهل صورت ورق نانوشته میخواند و بلبل گلشن ثنا چون از زمین سخن صاحب کمال گشته بر نغم اهل قال

سخن ناشنیده میگوید قلم اگر سخن برزبانش نیاید چسان بالادست خردپروران نشنیده کاغذ اگر
سخن را بتن برندارد چگونه از دیده وران نظر یابد شمع زبان آور چون از سخن فروغی ندارد دست خفتنیست
غنچهٔ بسته دهان چون از سخن رنگی ندارد بستنی ست هرکه وزن سخن نداند سنگ از و بهتر و هرکه زمین سخن
نشناسد خاکش بسر مخلص خان الحق این مائدهٔ آسمانی و عطیهٔ روحانی قبس شعله طور ست و شیرازهٔ
تاران نور آفتاب صبح آگاهیست و نور چشم سفیدی و سیاهی آئینهٔ معنی نماست و روشناس عالم بالا
رگ ابر نیسان ست یا عقد گوهر غلطان شرارهٔ شعلهٔ آواز ست شمع فانوس پردهٔ راز چشم و چراغ
دودمان امکان ست شمع انجمن لامکان کحل الجواهر دیدهٔ بینش ست قرة العین اعیان آفرینش
گل خودروی مرز و بوم نوع انسانیست آئینهٔ بدن نمای کمالات روحانی سبزهٔ شاداب ارم کمالست
طوطی قوت ناطقه را بال از فیض ریزه چینی این رنگین بساط مخزن دهان را کیمیا رنگ غنچه
گل سوری و بوتهٔ کیمیاگری پرزر ست و عمان اندیشه را یکقلم مانند صدف نگین خانهٔ خاتم لبریز گوهر
فروزان ستاره که چون گوشوارهٔ در بر بناگوش صبح ازل درخشنده و یکه کوکبه مهر تابان بر افق روزگار
چون آفتاب تابنده کوکب طالع این بلند اختر بود که مخترع کون و مکان و مبدع اصول عناصر ارکان
ترکیب ثنای مترنج ده اسرار ابنای اخیار وش رباعی تجرید عناصر ثلاثی مزید موالید را از رحم قوت
بر کنار تا لب مادّه گذاشت قلم زنامداری از زمین عقیق تا بدخشان لعل در زیر نگین او ست آری
اگرنه او سکهٔ روشنائی بنام خود میزد از نامداری نشان نمی بود تا بسنگ نشان نامداری چه رسد
نگین سنگی بود که خاتم سلیمانی در عالم گمنامی بر سینه میزد نقش نگین خراشی که یاقوت مهرشاهی در
در فراق جگر گوشهٔ خویش بر سینه رنگ میریخت لقمهٔ زبان بچرب و نرمی او گوارست اگرنه خارخار
اشتها صادق راست گوئی استخوان بندی سخن کردی این ماهی بی فلس را کدام نادیده در دهان برده
خیابسته موج سلاست گفتار آبگیری تیغ زبان نکردی این شمشیر بی جوهر را در نیام دهان که سپرداری
نمودی بی سخن لب و دهان لال را بر روی شبنم آمروزیست آری برگ گل بی بو را خارخار تعدادیست
الحق زبان بی بیان قالبیست بی جان این مرده در خاک فراموشی به که در گور خاموشی جان زبان
امانی سبحان الله شگفت گوهری از معدن قدس سر برزده که آفتاب معنی از جلوهٔ او فروغ گیرد
چراغ دل آگاه از پرتو او روشنی پذیرد یعنی سخن والا مرتبه که مریم طبیعت را صبیحاست عیسی معنی را

ای دانشوران که قلم را عزیز دارند و باعث ... آن سخن است ۱۲
ای منظور نظرهٔ دیده وران افتد ۱۲
ای شهر با غانیه ردیف و غیره ۱۲
نقشین پارهٔ آتش که از آتش بسیار گرم شود ۱۲
ای دوات نیز سفیدی و سیاهی چه تا ... کسی

گاهی با طبع سلیم را غذای شیرین ست و خاطر سقیم را دوای تلخ گاه شکست ست و گاه پیوند و گاه صلح ست
و گاه جنگ گاه صید زبان گاه صیاد دل و جان گوناگون صفات او هر یک در مرتبهٔ خویش کمالیست
و هر کدام در دیدهٔ دیده مقتضای حالی محمد رضا سخن بمنزلهٔ جگرگوشهٔ فطرت انسانی ست و بلند گشتن
آوازهٔ نیکنامی موقوف بر اشتهار این فرزند روحانی از اینجا به ثبوت پیوست و بکرسی نشست که حیاتیست
سخن درازی عمر و مزید حیات ست و انعدام آن خاصهٔ ممات چه بازین که بر جمال دل آرای این
معشوقهٔ دلربا نقد جان نثار کرده آید و حسن افزای این محبوبهٔ زیبا ملک دل را تسخیر نماید طلبیدن تفرقی
این هیکل قدسی هر دم برنگی برمی آید و هر نفس بلباسی جلوه گری کند عقل در حیرت که آیا بچه دهش
خوان و است و فکر در اندیشه که یا رب بکدام نامش توان خواند نهان هویدا یا نکهت نافهٔ سودا
منزویهٔ دهان جوهر شمشیر زبان صفیر طایر وحی یا برید پیام الهام صریر قلم قدرت یا نغمهٔ قانون حکمت
جان قوالب الفاظ یا روان ابدان کلمات فروغ قندیل دل یا زبانهٔ شعلهٔ ادراک تراوش چشمهٔ زندگی
یا قطرهٔ جوهر سحر آگاهی بی تکلف مغز قلم و روح جسم بنی آدم مکرم ست در مکتب معنی تعلیم اسما یافته و در محراب
حضرت معبود با یک انامل اقلام آمده نوح نجی ست سفینه ساز طوفان عام کلام لنگرگاه سفینه اش
جودی ست کریم کلیم صاحب تعظیم ست از هر بیانش ید بیضا و عصای قلمش مصداق
فاذا هی حیّة تسعی شاهد و بس ست که در ترنم زبور تکلم الفاظ در پرواز خیال و ادای مستمعان را
بآواز می آرد هم بنامین آمین سرودهای افسرده تبصرت سر نخجه اعجازش تسلیم هم در کارخانهٔ اختراع
صنعت زره بافی کلامش تعلیم داده اند سلیمان زمان ست و صرح ممرد و بایع بر سریر سحین نشست
پرندگان لفظ و چرندگان خط مار قلم و مور لفظ بل از تحت الثری تا ثریای دکان داز ماه صفحه
تا ماهی بنان همگنانش در زیر لب و در تسخیر انگشتری دهان اند عیسی دورانی ست مصداق روح الله
از مریم بکر فکر زاده و در رده تکلم نموده با زمرد از قلم آسمان صفحه اش برده لا ادری سخن گوهریست
که آویزهٔ گوش اهل تمیز ست و نیز تحفی ست که در پیش همه کس عزیز ست اهل معنی باعتبار سخن از عوام
سرفراز تر و بحسب نطق از حیوان ممتاز تر سخن شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده آسمانیست
در سواد خط جلوه نموده هنریست که نتایجش همه پاینده ست و اثریست که نام آدمی از آن زنده است
نقصانش نقصان جاودانی و کمالش کمال مرتبهٔ انسانی محمد صالح سخن بی سخن روشن کوکب

نه سپهر جهان خرد مندیست و درخشان گوهر پیرایهٔ هفت اورنگ ارجمندی آب و رنگ جواهر خمسهٔ
حواس ست و منظر و نشیمن دانش را شمیم اساس نفحات نسایم بهارستان فیضش نزهت بخش ارواح
سخنوران است نفحات جان بخش سحاب فضلش راحت بخش قلوب بالکمه سخندان از مطالع عبارتش لمعات
خورشید معانی ظاهر از مشارق اشارتش انوار سر ایزدانی با هر مجمر عارفان مشعر ارشاد طالبان
واسطه العقد سبحهٔ احبار بهترین تحفهٔ ابرار روزگار کعبهٔ اهل فصاحت ست ازان کسوت سیاه پوشیده
زمزم اهل بلاغت ست ازان به روانی و تری آشنا گردیده روح قالب حقیقت ست و قالب روح
معرفت مؤلف سخن مجنون صفتان شور جنون جذبا را از گیسوی مسلسل سطور حلقهٔ زنجیر گردن
جان آویخته و سمند رطینتان چون شمع با اشک و آه سر و کار را از چراغ حسن گلو سوز در آتش
پارسی طرح سوز و گداز ریخته اتابیم سبعه خطوط یک قلم قلمرو فرمانروائی اوست و سواد هر بیاض روم
و زنگ کا ننده دادیکدست ست و تخویش بالادستی عالم آرائی اوست مصری قلم که از شیرین حرکاتی صد کاروان
تنگ شکر دیبار داده و در قطره زدن از نقش پای کلک خیابان سنبل و بنفشه و گلزمین صفحه سے کارد
و تماشای جمال باکمال و حسن پر غنج و دلال او بسکه از دست رفته چون زنان مصری بکارد دست انگشت
قلم کرده رقم بجزان از سودا سیاه گشته خود رقم نموده بی سخن سخن نسیم گلشن راز ست و بیجرف و صدا بلبل
عطار اعجاز مصباح شب یلدای طریقت ست و مفتاح قفل بند حقیقت تجلی طور معرفت است
و انوار المشارق خورشید هدایت

صفت سخنوران عالی فطرت که مهبط فیوض مبدا فیاض اند و گل شاخچهٔ قلم معنی سخن را شگفته ریاض اند

اعجاز خسروی خداوندان معنی که قلم سخنان لطیف جاری میدارند گوئی بر طوفان با کشتی میرانند
میرزا جلال طباطبائی کلیم کلامان مسیحا دم خسرو نشان شیرین رقم که تب و تاب آتشین سخن بر لب
شان جانشین باد نفس روح الامین و چراغ دو مان آتش طویست و طراوت خسار شود چه جیان
شان ظهور حور بهشت که از کمال لطافت زلال آسا در جداول انشا بسطر مشق رقاع میکنند و سبق ابداع
روان مینمایند مجموعهٔ حسنات تجری من تحتها الانهار و بیاض مسودهٔ ریاض حور و قصور پاکی دامان بیکنایان
بدست پاکدامنی فطرت پاکیزهٔ فکرت شان محفظهٔ جمعیت ایمان تازه میکنند و فیض پرورد آب هوای

جمعیت آرای طبع آزادشان مفرح پریشانی روزگار را تیر با هر لحظه از سر نو شیرازه میکند نکهت عالی فطرت شان را
جنبش آن نازی جانست که چون مرغ پروازان آشیانگاه تجرد را در هوای فضایش جهت جنبش بالی نهاده اند و فرهنگ بلند
آهنگ بلند آهنگ شان مقامی پی برده که زنامه الای سخن بر طاق بلندی نهاده که حرف گیری زبان دو سر اران انگشت و
بران تحیر اندر نهاده و علو رتبه سخن را بالا دست سپهر رسانیده اند که دست بلند پروازان بدان تحیر اند رسید هیچ تاب طره
شاهد مطلب خامه شان از تاب پیچ رشک نهاده دل نافه غزالان ختن کرده از تصور آب تاب سخن شاداب شان
کام صدف از مرجان بید عدن آب بدهن آورده رشک نگینی قلم بوقلمون رقم شان چمن نگار خانه از رنگ سنجاک ریخته و شمع آفتاب
زاده استعداد آفتاب نژادشان عقد گوهر رنگ بر روی جواهر فرنگ گسیخته آزاده سرو چمن معنی پرورده
یعنی خامه سخنوری را به برکت تربیت فطرت والا فکرت شان بدان پایه سرفرازی رو داده که از فرط شادی
پایش بر زمین نمیرسد و منبع زلال حیات معنی و دهان دوات بتصور آنکه از چاشنی زبان قلم نوشین تر شان
بکام رسد لبش از ذوق بهم نمی آید فطرت سلیم معرفت افزا ضمیر حقائق زا و مسیحا نفسی قدسی
نژاد کمالی روز افزون فکری مطلب رهنمون قلمی ولی النعامی ارباب آداب رقمی مالک الرقاب
و همه اهل کتاب طینتی چون سرشت قدسیان پاکیزه گهر فطرتی چون نقش روحانیان روح پرور سلیقه
در استقامت شاهین میزان خرد طبعی در درستی معیار تمیز نیک و بد طرز بلاغت و همی طراز طور فصاحت
مشق اعجاز نهادشان آسمانیست و نژادشان روحانی نسب شان آلهیست نسبت شان آگاهی
و چیده صاحبان طبائع موزون مشاطگان ابکار افکار اند و درین کارگاه صنعت گری که رنگ و فای
نقش از زنگست آئینه معیار اند

صفت بیان اقسام سخن

قصیر ای همالی قدسی نژادان معنی که به رهنمونی عنایت مبدا فیاض از بلاد تجرد آباد نفس ناطقه
انسانی قدم رنجه کرده در ربا خیال نزول اجلال میفرمایند از آنجا بر بادپای حرف و صوت نشسته
فوج فوج از دربند دهان راهداران اقلیم بیان متوجه سواد اعظم ظهور و اظهار میشوند حاملان این بار
جهت آرامش این نورسیگان دو منزل دلنشین ترتیب میدهند یکی خانه وسیع الفضای نثر
دیگر بیت المعمور نظم خدمت محفل نخست وظیفه فشان چابکقلم و پاسبانی خلوتخانه آخر منصب شاعران
موزون رقم گاه در ممالک محروسه کلام مخاطب بخطاب امارت پناهی و گاه بزبان حاملان عرش رسالت

بعد ذکر خالص ... بلوغ معنی ...

بکلید داری خزانهای نا متناهی چنانکه یکی از بلغای فضلا گفته که دست مد بر سینه شعر اعلی اعلا قهم
نتوان نهاد و بشرح فضیلت فی حد ذاته نتوان داد محمد صالح عروسان زیبا صورت معانی که
پرورش یافته آب و هوای عالم قدس اند چون از در فیض جلوه کنان بیرون میخرامند دل کده
دل آباده جلوه سازی میکنند بعضی پا از حنای قافیه نگارین ساخته با نجمن نظم می شتابند تا که بینان
نظرگاه تماشا را از مشاهده جمال خویش حیران سازند و بعضی آئینه صبح بر پیشانی بسته بر پیشگاه نثر خرامان
میگردند تا نظارگیان محفل شهود را از تماشای خویش متحیر گردانند ازینجاست که جلوه خیابان سخن
معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد
نثر اند لیکن طائفه نخستین را پای اندیشه در تنگنای خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم را
توسن فکرت در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران
شاهراه سخن اند

صفت نثر

طغرا نثر نزهتکده ایست عندلیب نواز نرگس نژادان کلمات خوش آینده سرکوشی شاخچه قلم
و سرو قامتان فقرات زیبنده هم آغوشی بنفشه رقم طره طیهای سنبل فام سرچشمه گزین نغز از فصاحت
پروری سجعهای گل اندام بالانشین جویبار بلاغت گستری الفاظ ریحان خصال تردست تازگی
بر تازگی ریختن و معانی شقائق تمثال زنگ بست شگفتگی بشگفتگی آمیختن صفات یاسمین خلقت
موج خیز شادابی لطافت سطور ناز بو فطرت دلاویز بویائی نزاکت میرزا بیدل هرجا شکوفه نامه نثر
بساط رنگینی پروانه نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدن ست و هر کجا شور آواز شکنهای
موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازکیها
تنگ قبائی ست در لباس نثر پرایش آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمون با کیفیت تا دلکش
داشته باشد از گل کردن نثر به بسیط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم تنقیح حقیقت نثر
دا شمردن و له بالمعه سطور نثر نفس صبح را غبار خجلت جبهه لست اعجاز خسروی اصحاب انشا که
در بوستان مردمی لبسان درخت گل اند و سایه الناس چینندگان گل تا در شگفتن صد هزار عندلیب

خوش نفس و گلبویان را اگر گوش گردی می آیند بعضی بست و بعضی گل بر دست میگردند

صفت نظم

منثور قامت معشوق چون موزون نیست دل از جای نمی برد ابروی محبوب چون صاحب بیت ست ابرو
اهل نظر جا میکند شعری چون صاحب شعر شد فلکی گشت مه آفتاب اگر صاحب مطلع نمی بود سر آمد
روشن ضمیران نمیگشت کعبه از آن سیاه پوشیده که سنگش از وزن بیگانه ست زمزم از آن لب بر نا
است گزیده که آبش با بحر سخن آشنائی ندارد هر که از نکته موزون بی نصیب است در دیوان محشر از میزان حساب
خواهد کشید و هر که صاحب دیوان غزل نیست از فیض دیوان ازل محروم خواهد ماند طاهر نصیرا بادی
سخن منظوم عقد گوهریست از بحر خاطر در صدف صفحه جلوه گر و شاهدیست از خامه لباس قصب در بر
بزم افروز اهل هنر مشعلی ست که از صرصر حوادث نمیرد و چراغیست که از ملاقات نفس روشنی پذیرد
فروزنده او روسفید و روشن کننده او حی جاوید ست میرزا بیدل فضل آدمی اگر بر سایر حیوانات
بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطق نیست مگر آنست که حیوان در ترقی آهنگی که
دارد بر نمیگرداند و آدمی در بین منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم
مطلق ست و درجات انسانی بقدر لطافت موزونی کلام شهرت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام
کالانعام بنسبت بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن بسمله کتاب حق که بنا
معنی ساخته است و مستغنی از الفاظ پرداخته از کتاب اعجاز لوح محفوظ بغایت کمال موزونی نزول یافتی آیات
کلام الله همچنان به ترتیب قوافی سجع منزه از شائبه خلل انکار فروش کلمات موزون متتبع منکران کلام
الست و عنان نا بلد طریق فصاحت سپر ضلالت نه بیابان انحراف آگاهی

صفت اقسام شعر — صفت غزل

صداقت غزل آبدار و بحرین آبروی گوهر یکتا میرزید رفیع واعظ غزل عاشقانه نمک مائده
اشتیاق ست محمد صالح غزال غزل چه جستگی با دارد و لا ادری غزل گلبنی ست که بشاخسار آن
غنچهای سربسته مضامین رنگین و در تازگی و شگفتگی ست تنها غزال غزل رم ... نقطه سیر

صفت قصیده

ظهیر تفرشی قصائد تکبیر کشور دولت ست با زیب و زینت ابروی تابان که مطلع دیوان حسن
باعتبار نسبت معشوقان ۱۲

وجال ست رفیع و اعظم قصیدهٔ مستانه رهبر اهل مبتلا کشتگان فراق ست تنها بجز طویل زبان از مدح قصائد رنگین کوتاهی

صفت رباعی

ظهیر تفرشی رباعیات آبدار چار برگ نهان کرده از حریفان دل می برد جلال طباطبا رباعی شاهد بیست چار ابرو از حسن خلق باعناصر اربعه شامل رفیع و اعظم رباعی که در وصف محمل ناز لیلی صفتان ست جلاجل از جرس نقطه بسته محمد صالح رباعیات چون نازنینان چارده ساله مربع نشین مسند دلنشینی تنها چار صفه وضع قدیم بی تساخته رباعیات بوضع طرح دلنشینی زرنجیده که جاتم ست آئینه خانه را از طاق دلها بینید از و

صفت مخمس

جلال طباطبا مخمس رنگین بعشاقه دست حنا پرور خوبان اهل و اعظم مخمسی که در تعریف لب یار از رعناست پنجه شکیبائی ما زور آنکاست جویا مخمس از معنیهای روشن دست خورشید را تا بیده محمد صالح مخمس چون نبال خسته بتان رنگ افزای رنگینی تنها دست ورق شمار بیاض از سپیدی باوراق مخمس گل پنج برگ می چینید

صفت مسدس

واعظ مسدس که در وصف دلارام طناز ست مرغ دل را چنگل شهباز دله و دیدهٔ تماشائی از ملاحظه مسدس مانند چشم احول از مطالعهٔ جمال خوبان دو شش میریزد

تعریف مثنوی

ظهیر تفرشی مثنوی مصداق تماسک فیما بین کل زوجین اثنین تنها سر رشتهٔ خیالات مثنوی رنگین بخوبی گل دام صحبت نه گسترده که دل بلبلان را بیبسته خاموش پرواز آشیان نساز د

صفت فرد

جلال طباطبا فرد از حسن معانی ابروی خوبان و اعظم فردی که شرح حال مجنون در دست از ژولیدگی زیرو زبر گشته محمد صالح هر فرد خود را در وارستگی فرد شمارد تنها فرد در قوت مرکب یا قوتی ار برد بینایان

صفت قطعه

ظهیر تفرشی مقطعات چون شاهدان مقطع ولفریب جلال طباطبا از مقطعات خجسته عبارات ظهیر انوری عیای سخن واعظ مقطعات وصل آمیز قطعه ایست از بهشت دلاویز محمد صالح مقطعات چون دلبران مقطع در غایت دلربائی

صفت ترکیب بند

جلال طباطبا ترکیب بند رنگین در ترکیب عنصری شعله شوق افروخته محمد صالح ترکیبات چون نازک اندامان خوش ترکیب در نهایت زیبائی

صفت ترجیع بند

واعظ ترجیع بندی که سخن از گلعذاران سرایند عندلیب ناله پرشاخسارش ترنم نماید

صفت مستزاد

واعظ مستزادی که با داغ طره هر غزله مویان آرد گوی دل عالمی را بیچگان بازرباید

صفت صنائع و صفت ایهام

اعجاز خسروی ایهام بجوهری مانند مصفا که در روی از روبرو خسروی بنماید بلکه از پسا روخانه نیز

صفت خیال

اعجاز خسروی خیال لطافت پیش از ایهام دارد اما آنرا جلوه ای مانند لوان کرده که در روی یکجا بسبب صورت مقابله بتوان دید و سوی دیگر نیز چیزی دیگر دیده شود

صفت تشبیهات

اعجاز خسروی گوئی نگاران قطرات شبنم بعارضه یکدیگر بر برگ گل فرود آمده

صفت تجنیس

اعجاز خسروی تجنیس بر بیان گل کوزه و صد برگ روی در روی شکفته هیئت هر دو یکی داخوی هر یک دیگر
محمد صالح تجنیس چون احسان محسنان خاطر فریب هر بیچ و برنا

صفت تلمیح

اعجاز خسروی پنداری نگاران رشته گل و یگان خط سبزه برابر بسته

صفت تضمین

محمد صالح تفضین چون پیوند حسن و عشق با هم سخت زیبا

صفت معما

اعجاز خسروی معمیات چون شکوفهای سر بمهر که جز از نسیم نفس دانایان کشاده نگردد محمد صالح معما چون دهان شکر لبان با وجود ناپیدائی و بی نشانی شورگری در جهان انداخته و جز وهم باریک بینان هیچکس سر موی از آن نشان نیافته

صفت لغز

محمد صالح لغز مانند کمر نازک میانان با آنهمه کم نمائی و تنهائی خیال عالمی را کمر بسته خدمت خود ساخته و جز فهم عقده کشایان دیگری دقیقه از آن نشگافته

در بیان علوم صفت علم

اعجاز خسروی آدمی بجوهر علم و حکمت آدمیست و گرنه مهره استخوانی و لعل خون حیوان دیگر نیز دارد منشه سعادت علم بسرمه بینائی ماند که هم روشنائی مردم ست و هم زیبائی محب علی سندی علم واسطه ایصال بمعانی مقاصد الهی و سبب آگاهی بر حقائق الاشیا کما هی ست رسا تا کفهای گوش پر از در علم نباشد دیده زمیزان مردم گران سنگ نمی آید

صفت عالم با عمل

نزهت الارواح عالم گفتار و عالم بسیار ست عالم کردار بودن دشوار ست این ابیات بشیران بشارت بکنند و از شان نیز رواج ش مسافران حکایت کنند که هر که در خود سیاحت نکرد و در بحر معنی سیاحت نه کرد اعجاز خسروی ذات هر جوهر یست که کمیت آواز بلندی و پستی بالا و زبون یافت و کیفیت آن بحسن محاسن توجیه پذیرد و کرده او بفعل در آید اگر روزی متاعی و ضیاعی که ملک او ست ضایع گردد داد و دستگوی شهر این بیایگان از وضع و نشست خویش بیرون میفتد و از روی انقباض انفعالی باو راه نیابد بضرورت اسم مشتری بروی مضاف توان کرد بی عمل خلعت علم ست ✤

صفت علم صرف

طاهر وحید علم صرف مبدا علوم و منشا قواعد و رسوم بلکه بنای هر علم بر آن مشید و دریافت جنباهای فرقانی باشتقاقات آن موید دانا معادن ابجد با شگافته گوهر های گران بهای رموز یافته

مؤلف صرف الباب علوم را مفتاح ست و دلهای حق طلبان را مراح الارواح اقالیم سبعه هفت اقسام
و زیر نگین اوست و بیماران علل را شفا صحت یاب دواهای شافیه شفاء العلیل و صرف مستقر الاطوار
طرفی دارد که هر لغو از جانرو زو تفصل تفصیلش را احدی از جمیع رجال انکار نه کند باب اکرامش بر حاضر
و غایب مدام گشاده و آن مائده انعامش برای مذکر و مونث چاشنی فیض آماده مصدر را از عطایش
بسیطی روند داده که از باطنش اسرار ماضی و مستقبل بیرون نیاید و او را از چاک گریبان شرح صدری
روزی کرده که تبیین اوامر و نواهی و صدور افعال کما هی فعل لازم او گشته و اهالی سعادت مآب
که از رحم او بهشت کتاب زاده لبس شرائع حرکات شایسته او تا بر در کام نوشین شان رشحه فیض
تربیت و تربیت فیض با فتتاح ابواب معانی بجانب دار الملک خط و سواد فرستاده

صفت علم نحو

مؤلف نحو ابو الآبای الفاظ و معانیست و بانی بناهای معانی منیر ضمیر شیر حالی ضمیر اوست و خبر
مبتدا مکشوف باطن خبیر او موزون قامتان عبارات را ترکیبات متناسبه بخشیده بحرکات و حبیب
در ساتر را بنهاروان پیازده کلام فصحا را بزیور حسن قبول آراسته در نظرها جلوه میدهد تا حسب
عوامل شهرستان عبارت ست و رافع الویه دارای دیار فصاحت

صفت علم منطق

مؤلف منطق پادشاهیست که کلیات خمسه پنج نوبت بر درگاهش می نوازد ولی نقشبندیست
که اشکال متنوعه می طرازد و از صغری و کبری محسنات اشکالش که درد و شیرگی حامل نتایج شده اند
بی انتظاری نتیجه های خلف می زایند و بدلیل ساطع لب میگشایند موجبه ایست که سالبه کلی عالم
در دل دارد و غیر از موجبه واجب تعالی بر صفحه بیان نمی نگارد و فصل انسان از حیوان به فیض
انعام اوست و عصمت ذهن تمیز بانانش از خطا بکرم و اکرام او تعالی نسبت اما شمشیر کلام تیش نظر
دارد قطب نیست لیکن نام در قطبی میگذارد

صفت فصاحت و بلاغت

استقاد بغیر بلغای مسند آرایان محکمه تحقیق را اقتیار مرد و انش جنبه خرد اندیشه را نیکو ترین هنری
که کردن مباهات و تارک افتخار در میان اهل روزگار توان افراخت و بهترین صنعتی که به سبب آن

صفت مغنی

اعجاز خسروی در موسیقی دستگاهی دارد که چون آهنگ ساز میکند عنقا باو در گرفت چنگ می آرد
و بزخم ناخن جگر قمری میخراشد غنای او که غنای دل عنادل ست بلبلان را چون بلبله خون میگریاند
دستگاه آن کامل الزمان بحدی رسیده که شعب در هم بافته را که از پردهٔ گل تنگ تر ست چون
باد صبا یکی را از یکی بی آسیب جدا کرده و غنچه وار باز بهم پیوسته تاج المآثر نغمه داودی معجزهٔ مسیح
آشکار میکرد و باواز رفته و سرود خرمن صبر بر باد بیقراری میداد و بزخم موسیقار صنع از اوج بحضیض
می آورد و بقرع اوتار در سینه دلها آتش شوق می افروخت و بتحریک عناب بنان و فندق سر انگشتان
ید بیضایی نمود و بزخم زخمه گرم دل فولاد نرم میکردانید و بضرب مضراب صیر زنگ از روی آئینه ضمیر میزدود
و دنبالهای بردو آهن در گداز می آورد قاضی زاده تیر کمانش شان اگر در کمانچه سرودی بود
چنگی فلک از کشتی گردون بساحل خاک می ورد ظهوری اگر در نغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز
کشاید بتصدیقش گوشها عوض زبانها بفریاد آید ناخن بر لبی نغمه در عقده کشائی زبانها رگ و چهره
و نرمی اصول در روغن بالی دستهای شل مرزا خلیل مغنیان باوامی نغمات رنگین و ترانهای
دلنشین دل از کف سامعان می برند و پردهٔ طاقت بزتین ناظران میدرید نوازندهای رباب
هر یک لب لباب سازندهای بین هر کدام منتخب دهی زمین طغرا پیرنگی سرودی که از دا د
رخ پوشیده بمقام دمسازی ادای حجابانه و دیده گلبرگ لب باهنگ بلبلان کشادن صحن سرود نباد
مستان نهادن بشوخی آن خوش ادا نمکین جان و دل فدا از مشاهده خراسکار اهل هوش تمام
کاکل مشکین سراسر گرده جبین از هلال تا ابرو تفاوت سجده فوردا اللیل اذا یغشی شکوه کند دست شب
زلف عنبرینش والنهار اذا تجلی قسمی هست بچهره منورش

صفت سازنده ❊ صفت رباب

اعجاز خسروی رباب را اگر از فرود و بالا بر بند باز بر آید طغرا رباب درویشی ست که چون پیوسته
پیر دامنست بسکه کوچکش ندید سر پوش کشکول چوبین ساخت رباب در تشخیصها بیم طالع سکندر
و بشعبه داری فتح و ظفر طبل و علمش در برابر از مقام شناسی طالع مخالف مطیع او گشته و آواز
اقبالش از هفت پردهٔ چرخ گذشته رباب درویش تهی ست که تا بقانون گوشه گیری فقر لی برده

از برای بینوایان هر شب و روز سفرهٔ چرمی خود را گسترده

صفت رود

انجا نغمه سرود رود از لوازم سرود است و در لفظ سرود هم رود لازم است که سرود بی رود تمام نباشد طغرا از اختلاط رود زنده رود زنده است و از ارتباط او آب رود گوارنده بی نام او لفظ رودخانه هیچ خواهد بود و بی اسم او عبارت سرود لغو خواهد نمود

صفت چنگ

تاج المآثر چنگ هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما گفتی زالیست موی خضاب کرده و بر دامن ریخته و گیسوان مشکین و زلف عنبرین بجای سر از پا آویخته پشت او بشکل نون هلال و عیش نعال انجا یافته و بسان سر زلف و طاق جفت ابرو خم گرفته و سر او چون منقار باز و چنگل شاهین کژی پذیرفته و مانند قیاری سر از کمال حیا و نهایت خجالت در پیش مانده طغرا از زهره تا شعبه آوازش چنگ نگزید از حضیض بزم زمین تا برج آسمان نرسید چنگ رابعه خاتونیست که چون آوازه اش براه کعبه اصول پیچید در پیش کوه صفا ای و ست مطرب از سرخی رنگ نغمات خون حیض همیشه دید

صفت بلبان

طغرا طرز صوت نفیست و روست او محل قطعه ایست پابست او برج اسود یست از کوه چکلی بمقام بزرگی شتافته

صفت بربط

تاج المآثر بربط بی زبان قوت نطق پذیرفته و بی واسطهٔ دهان از هر رگش فریاد خاسته گفتی به تهمت دل ربودن مالیدن گوش او عادت کرده اند و بخیانت جان بردن انتقامی آواز او حشا بیرون گرفته طغرا بربط شیخ سعدیست که از مضراب قلم سخن سازی برآورده و از نقش بستهٔ نگار گلستانی بمقام تحریر خویش در آورده

صفت کمانچه

تاج المآثر کمانچه چون مجنون از فراق لیلی ناله برداشته و از غایت نحافت رگها بر پوست او پیدا گشته چون نی تیز آواز است ولیکن بر خلاف او نا شنوده باز میگوید از راه صورت رهیست آتا باکبری

انبار شده از روی طبیعت موافق لیکن با مخالفی دمساز شده ظهوری از کتل کاسه کمانچه مخزن
سامعه انبار نغمه طغرا تیر کمانچه از ترکش خوبانست بی آنکه از کمانخانه بر آید بر نشانست در بزم
با یراق رزم نشستن اورا می زیبد و بقصد عشاق ناوک اندازی او را می سزد ✤

صفت نے

تاج المآثر نای دلگشای دهان بر سر لی زبان بالب راز میگوید و گلدسته بدم نفخ صور پیدا
می آورد ظهوری نی در احیای مرده دلان صور دمیده طغرا تا پوست نغمه از چاه نی بر آمده
زلیخای فرح بمقام عشقبازی در آمده اگرچه و بهمین زیر و بم بشعبه خطابانه پرده هست عزیز مطرب به زندان
سامعه اش انداخت نی منصوریست بگناه سرود انا الحق از دار کف مطرب آویخته ✤

صفت دف

طغرا چرخ بلند آوازگی را ماه تابانست و بانهایت اوج گیری در تخفیف نمایان بسکه شعبه فروش
بمقام اعلی رسیده هلال جلاجل در دور ریش سفید نگردیده دف بایزیدیست بسبحانی لی مع الله
وشنه انگشت مغنی بر رو بخته دف شمس تبریزیست که از آهنگ سرمستی ضرب نکرده شناخت و در
مقام بی پروائی دیگری پوست تخت را بر دوش او انداخت

صفت طنبور

ظهوری طنبور در شکارگاه هوش کمند تار بر دوش طغرا طنبور بجهت تهلیل فکر سبحه گردانی وارد
تسبیح بندها را از دست خویش چسان گذارد رستم یکدست زابل سرود است و بمخالف ایران طرب
چون رستم زال دشمن اگر افراسیاب توران غم بمیدان حرب در آید در مقام گرز افگنیش نتواند
زنده بر آمد طنبور زنده پیل احمدیست که نقش طربش در سر زمین جام نشسته و برای همکیشی صوت از
دیگر مقامات خرمی در پیش خانه خود بسته

صفت خنجری

طغرا خنجری اگرچه پوستی بر استخوان کشیده آیا سرد و گرم دنیا بسیار دیده هر که بدست نوازش کاسه
چنبرش را کافته در زیر آن نیم کاسه یافته خنجری لقمه نشینی ست که اگر بر روی سحر اصول نشتافتی
از مقام یابی کرامات پای آهنگ خویش را نرتافتی

صفت دائره

طغرا دائرهٔ زمین سرود درآسمان دوارست و زهرهٔ جبینیان را باصول رقص آرد و ایره ملا درست از جلاجل دفتر نظم سرائی خود را کشوده و بکوچک و بزرگ اهل دانش قانون حروف صوت محققانه نمود

صفت چغانه

طغرا بزرگان او را بر سر دست میدارند و کوچکان بی آهنگ نوازشش نمیگذارند چاک گریبانش دلیلیست بر همچشمی عشاق و خوبی صوتش حجتیست بر مقام یا بی عراق

صفت قانون

طغرا قانون سلیمان دار الخلافه صداست و دامن مطرب سبز فامش عبارت از شهر سبا هدهد مضراب از بلقیس نغمه اش خبر رسان دیو و پری زیر و بم اصولش در پای تخت روان قانون حافظیست که بسر چشمهٔ آب رکناباد شتافته تازه آهنگ سازش نظم را در آن شعبهگاه تر و تازگی سرود یافته

صفت ارغنون

طغرا ارغنون خود را بوتهٔ کیمیاگری مطربان میداند و طلای رنگینی آهنگ را خوب می جوشاند ارغنون شیخ عطاریست که از هر تخته بکان صندوق طبله دارد و بیماران مقام بینوائی را از ادویهٔ سرود بی بهره نگذارد

صفت جنتر

طغرا جنتر را شهد تصوف بقدر دو کدو قسمت بود چگونه در باغ هستی بیک کدو قناعت ننمود جنتر صومعه گزینی ست که از بس شکستگی دوست میداشت در گوشهٔ قناعت خویش هرگز کدوی درستی هم پیش خود نگذاشت

صفت شترغو

طغرا شترغو سالکیست قناعت گزین و بدو یا از مستی حق نه راه درست میداند و نه هموار شترغو در راه نزدیکی حجاز قرینه ندارد و حدی سرایان بادیه را دلکش خود میشمارد بسکه آوازهٔ حسن صوتش در هامون پیچیده ناقهٔ لیلی از عشق آهنگش مجنون گردیده

صفت عود

طغرا عود هایون پادشاه هندستانست و از بشکال هند به تریهای صوت کامران انبساط عود ابراهیم ادهمی است که چون سوزن مضراب در بحر اصول انداز و چندین ماهی تا رجهت خرقه دوزی پرده اش با درون آن پرداز

صفت موسیقار

طغرا موسیقار که در ظاهر بدستن قطایفی پرداخته و در باطن شیر مردیست در نیستان تقید ساخته مطرب چون به پنجه گیری شتافت پنجه موسیقار را از شعبه قائمی نتوانست تافت شد پهلوان را از زبردستی شد مفرح داند و شار و واتحس در زور آوری شد واحد خواند

صفت مندل

طغرا ترکیبش دریائی ست شورش پذیر موجهای خام پیچش آوازه دار بم و زیر ده گرداب را سرمایهٔ طوفان صوت ساخته است و بهر یک بحر اصول را آشوب انداخته مندل سفینهٔ قلندریست که جز نان خروش بر سفره نگذاشته

صفت تال

طغرا تال فقیریست که چون بدرِ معرفت رسیده دل خویش از دست آن دو پاره عدیل دیده هر که دستگاه طرب را دیده است جمشید را در نشاط با تال نسنجیده چه او را از دوران بحبت یک جام دست داده و او را از کیهان بی زحمت دو جام بجنگ افتاده تال صنج ابدالیست که غیر از دنیا خروش در کف نگذاشته

صفت مرونگ

رسا اگر گنبد حسن صدا دانم رواست   و اگر صندوق نغمه ها خوانم سزا

صفت دوتاره

طغرا ضحاک شهرستان سرود ست و از سرخانه تصنیف صاحب عمارت نمرود لیکن باربنا گوش آهنگ ستیز نمیکرد و مغز سرش از شعبه وجودش خلل نمی پذیرد دوتا شیخ اسمعیلیست که در مقام آزار پای طرب نهاد و از تار شیخ و زر بجهت یافتن سرخانه کمال تن بعقابین در داد

صفت چارتار

طغرا چارتار هرگاه بتقلّم و مضراب خویش پرداخته مخالف را از مقامش اخراج ساخته چارتار را با مقصود نیست
که تا در گوشهٔ سلوک ورزی پا ننهاد لبساز وسوسهٔ شیاطین آهنگ چار ضرب را از چنگ ندادو

صفت نی انبان

طغرا باد مسیح در پوست نی انبان افتاده و آتش کلیم مغز استخوانش را دست داده عیش مرده را
بنفس چرا زنده نسازد و باحیای نشاط فوت شده چرا نپردازد نی نی انبان با با طالبی ست که
چون براه مقام حجازی پا گذاشت بجهت زاد خویش بغیر از چند قرص نمونه در توشه دانی نیافت

صفت سرنا

طغرا سرنا اویسی قرنی ست که از پیروی مرسل خرقهٔ آهنگ یافته

صفت سرود هندی و فوقیت آن بموسیقی ایران

طغرا راگ مطربان عندلیب سرای سرودستان اقلیم هند و مغنیان فاختهٔ ادای نغمه زار کشور سند
صد حجازی را دلکش ساز حیرانی کرده و رنگ شان هزار عراقی را بدایرهٔ حیرت در آورده نغمهٔ
گلیست خانه زاد غنچه دهان سرو قامتان هند و صوت شان سنبلی ست سایه پرورد شاخچه زبان
شمشاد قدان سند خاک پای رقاص هند با آب بحر اصول عقد اخوت بسته و با دوست قوال سند
با آتش مقام نغمه دیگجا نشسته محمد صالح راستی سخن در حق مقام آنست که موسیقی هوش ربای آن
از راه لطافت طرز و نزاکت روش و وسعت دستگاه نغمه و شیفتگی طرز هندوستان و راستی آهنگ
و درستی الحان نسبت بموسیقی یونانیان و ایرانیان که در عهد باستان صفاهان و رین باعصر
بوده و درین زمان خراسان بلند آوازه هست از زمین تا آسمان تفاوت دارد و همچنین راشگران
این کشور بسبب رنجیت الفاظ و اصول و تیزی نغمه و ترانه با پیچاک مرغول و ابداع تراکیب خاطر فریب
و اندازهای رسای غریب و قصدهای دلپسند خوشنما و تصرفات ایشان و بجا کمال امتیاز دارند خصوص
در فرود آمدن از اوج رفعت صوت و شدت بتخفیف بلاغت و نرمی و توافق و
تناسب اصوات چندین قوال هم آواز که گمانا صوتست یک نغمه پرواز است این دو امر غریب از
خصایص جادو فنان هندی نژاد است و نیز باعتبار معانی خاطر خواه دلربا و اداهای نازک رسا که

از زبان معشوق عاشق نما در لباس انگیزه نغمه که هزار یک حق توصیفش درین مقام ادا نشده جلوه میدهند هوش ربا تر میشوند

بیان فضائل اخلاق * صفت علم اخلاق

صحب عملی علم تهذیب اخلاق خوانندگان را از ورطه افراط و تفریط ایمن سازد و کسب اعتدال خلقی نماید و تفرقه میان فضائل و رذائل شعار کند مرزا بیدل حضرت جل و علا حضرت پیغمبر را عالم و عارف بصفت نستوده بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضل ست و کریم از عارف اکمل

صفت فضائل سخاوت

ابواب الجنان احسان با خلق خدا نیکوئی کرونست و به بنان اقتنان گره حوائج از رشته کار این و آن کشودن مراهم راحت بر جراحت حاجات دلخستگان بستن و جهت ابتیاع متاع سعادت حاجت گذاری کونین بر نگ قافله عرض مطالب شستن مومیائی ولاسای شکسته بندی اد و ادای شکسته سنگ شفا کردن و به تریاق اشفاق سموم غموم را از عروق مارگزیدگان نوائب روزگار برآوردن و باستین کیسه زر از چهره احوال قرضداران عرق انفعال قرض خواهان پاک نمودن بمیانجی بذل و عطا دست تعدی و تشویش را از جیوب قلوب مردم درویش کوتاه فرمودن مرزا امانی سبزواری پیداست که در گلشن روزگار و چمنستان عالم مبدار نخلی تازه تر از اقتنان و نهالی برومندتر از احسان نیست شبنم ستوده شمیم مدام در قطرگیست تا دل غنچه را بکام شگفتن رساند و ابر طرب مایه طراوت سرمایه عرق مساعی بر جبین وارد و دامانی بمیان برزده که گلزمینی را بسر سبزی سیراب مدعا گرداند سرو رعنا با نداز رسائی همت بلند برخاسته تا برای گل شب بو آبی از جوی کهکشان بدست آرد و عندلیب جمعیت نصیب پیوسته در بند آنست که کشاد پر و بال را بتنگی دست حنا را انتخاب نموده طره دل آشوب سنبل را از پریشانی برآرد مرزا بیدل معنی کرم در جمیع احوال بسرور طبایع کوشیدن ست و در همه اوقات بر رضای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و بداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان بتحریک درای آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن با ناتوانان ترک اظهار

توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی نمایبان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی
بقدر طاقت زبان خبر بعرض فوائد نیاراستن و بوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از نیعالم
هرچه برآید از شیمهای خود و سخاست وازین دست انچه زاید از شیوه های مروت و وفا کیفیت سخا
به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر
احسان گمان برد معنی سخا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهای بارور
خجلت امداد برندارد و آفتاب بر سنگ و گل یکیست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
اعجاز خسروی فلان بخشنده بنعیم ماند که هم ابر ست و هم دریا محمد صالح کمتر نوازی وظیفه بزرگی
و مهتریست و احسان بنده پروری لازم دادگستری و سروری ازینجاست که آفتاب جهانتاب
نابذره پروری از سایر کواکب برسر آمده و انسان عین از کمال مردمی در عین انسان کامل جا گرفته

صفت عدالت

ابواب الجنان شیوه پسندیده عدل سرمایه تحصیل و دستکامیست و زینت پایه قصر بلند نامی
آئینه سکندر حشمت ست و انگشتری سلیمان دولت قلم رقم کامگاریست و شجر ثمر برخورداری
پاسپان دولت بادشاهانست و باغبان گلشن آبادی جهان عمده سرادق عز و جلال ست و اشرف
شرفات قصر عظمت و اقبال انوار سهیلی اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت پردازد و فوج فتنه
بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد اگر نه پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دولتمند انرا
روشنائی بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد سراج منیر
عدل بنائیست استوار به فراز بلند ترین کوهی که نه سیلش خراب سازد و نه منجنیقش ویران

صفت عصمت و عفت

سراج منیر عصمت بوستانیست از صولت خزان آسوده و عفت آئینه ایست بزنگ کدورت
نیالوده ابواب الجنان هر پنجهٔ مژگان که از دیدن نامحرمی فروخوابانی برفرق دل بال هماست
و هر نگاه که از مشاهدهٔ بیگانه برخویش دزدی دیده بصیرت را میل توتیای دعوی صاحب نظری
کسی را مسلم ست که چراغ دیده را که در ظلمت سرای روزگار برای جست و جوی گوهر اعتبار
بدست شعور داده اند قندیل دیر صورت پرستی نه پسندد دوست بینشی که در گلستان آفرینش

بگلچینی آثار صنع نامزد فرموده اند بجم کمند زلف و کاکل سلسله مویان فرو نه بندد و از تیرباران غمزهٔ بتان نگاهش چون رگ چشم نیش از دریچهٔ دیده سر بیرون نکند و در جلوه گاه سرو قدان ریاض خوبی مانند قمری مرغ نظر را از حلقهٔ چشم طوق برگردن نهند و در شیرازه بندی نسخهٔ بیحیائی بسوزن نظاره چون رشتهٔ ازلی ندوزد و از تماشای چاه زنخدان سیم غبغبان بر رسن نگاه بچاه گناه نه رود ٭

صفت شجاعت

شیخ علی حزین شجاعت و ثبات قلب صفتی ست بس شریف و جلیل و فضیلتی ست بغایت بزرگ و عزیز و همیشه موجب افتخار و امتیاز اشراف خلق از پیشوایان دین و سلاطین صاحب تمکین بوده و چون بادشاه و امیر لشکر بوصف شجاعت موصوف باشد دل سپاه با و گرم و استوار و پشت ایشان بوی قوی گردد

صفت حلم

ابواب الجنان کوهسار حلم و وقار معدن گوهر قدر و قیمت ست و صحرای دلگشای وسعت خلق هشت گلهای شرف و عزت حلم و ملائمت گل سرسبد محامد صفات ست و تیر روی ترکش فضیلت و کمالات پردهٔ سیئات و عیوب ست سررشتهٔ جلب قلوب زنگ زدای آئینه رو ها ست عقده کشای گره ابروها مزرع پاکی طبیعت را خوشه ست و سفر طریق سلوک را توشه سرمایهٔ تحصیل نیکنامی ست و سرچشمهٔ زلال دوستکامی برق خرمن کلفتها ست و آب گلشن الفت ها یار مهربانی که در راه زندگانی باری از دوش بردارد بردباری ست و مونس همزبانی ست که در وحشت سرای جهان فانی غمی از خاطر بیرون برد

صفت تواضع

ابواب الجنان تواضع و افگندگی مورث سعادت و فرخندگیست و آب و رنگ این شیوهٔ خجسته گوهر قدر مرد را سرمایهٔ از زندگی پایهٔ بنای عزت ست و پشتیبان دیوار دولت نامرادی سبب افزونی مقدارست و بیچارگی قوت بازوی اعتبار خاکساری آب و رنگ گلشن چمن اقبال و پیش آهنگ قطار صفات کمال معراج سپهر ارجمندیست و درة التاج فرق سربلندی گلگونهٔ چهرهٔ آدمیت ست و مرغولهٔ طرهٔ انسانیت زیور گردن خود آرائی ست نمک مایدهٔ گوارائی

آتش گرمی خو نهاست وراه خلوت در و نهانشان پاکی گوهرست بلان اصالت جوهر تسکین آتش غضب است و مسکین سلسلهٔ وداد و جاروب گرد کینه هاست صیقل آئینهٔ سینه ها ترجمه کتاب فهمیدگیست نقطهٔ انتخاب برگزیدگی خرقه ارزنده ایست بادشاه و گدا را لائق جامهٔ زیبنده ایست هراندام کوچک و بزرگ موافق و چه افتادگی تخمی ست بر ومند و خاکساری پایه ایست بغایت بلند تا دانه را دهقان از چشم دور بر خاک بی اعتباری نمی‌اندازد علم خضرای نشو و نما بر تارک نمی‌افرازد تا سنگ شکست و گداز تن و زنده آئینه روشن نشود میرزا بیدل خاک شو و غبار آئینه کس مباش بر باد رو و چون گرد بدامن دل کسی منشین اگر پایهٔ افتخار اندیشی جبهه بالستی عجز مسازو اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز

صفت دیانت و امانت

ابواب الجنان امانت کیمیای اقبال و سعادات ست و سرچشمهٔ افزونی و زیادت علو و بهار نموی برکات مشکوة مصباح رجاست مرآت چهرهٔ من یتق الله یجعل له مخرجا عاقلان بچراغ این خجسته گوهر مراد کونین جسته اند و هوشمندان در چشمهٔ این شیوهٔ حمیده زنگ از گرد ناکامی دو عالم شسته چه سودهای بشمار که دیده وران بازار روزگار بدلالی صدق و راستی برده اند و چه میوه های مقصود که خشک لبان بیابان هجو از شجر نیکو ثمر سعادت خورده اند

صفت خاموشی

میرزا بیدل شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت و امن تحریر گسستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج با خروشی دارد از بحر جدا ست و چون زبان بکام در دید عین دریاست توجه سخن با غیرست و معاملهٔ خموشی با خود اینجا که خاموشان وحدت آئین بی زبانی اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خاموشی ست و خاموشی بی محل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی صرفگی سخن باد خرجیهای مایهٔ شعورست و به تضییع آب گوهر همچو بنیش در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر برهم زدن نسخهٔ تأمل و تابی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نتوان آورد

صفت شگفته روئی

ابواب الجنان شگفته روئی باغ جمال خوش خوئی را زیبا گلیست و رعت سرائی را خوش نوا بلبلی
عنوان صحیفه باطن ست و لوح نسخه محاسن نمک خوان ملاحت ست و آب گلشن صباحت آب و رنگ
گوهر ذات ست و رنگ و بوی گلهای صفات آب چشمه صافی لیست از اصل زمین خوش گلی مفتاح
ابواب دلکشائی ست و مصباح محفل آشنائی

سله افتادن احوال خوش خوئی باطن ظاهر میشود ۱۲ — سله خوش طبیعی ۱۲

صفت وفا

انوار سهیلی وفا کمند ارادت ست و توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند وفا مشاطه عروس کمال ست و خال رخساره حسن و جمال +

سله وجود کثیر را اکسیر سازد ۱۲ — سله دیدهٔ بی ... ۱۲

صفت نکوئی و خوش خوی

ابواب الجنان خوشا حال کسی که هرکه چون گرد بر روئیش چهره چشم ازان پوشد و هرکس به پیش زند چون گل مبد رویش خندد آئینه صاف ضمیرش از صرصر هوای گله خشکان زنگ کدورت نه گیرد و لوح ساده خاطرش به نیرنگ مردم سخن ساز حیله پرداز رنگ عداوت نه پذیرد +

سله ای با وسعت آثار ... اخلاص ... ۱۲ — سله ای از شکوه افسرده طبعان ۱۲

صفت شیرین زبانی

ابواب الجنان سبزه تری از زمین طینت بشری بشادابی زبان خوش سری نه کشیده
و تازه گلی از شاخسار وجود آدمی بخوشی رنگ و بوی شگفته روئی نه دمیده

صفت ثبات وعده

ابواب الجنان چون وعده به کسی بکنند یا برای ضرورتی حاجت گذاری یکی بر در دیگر افگند
اهمال و تاخیر دران جائز ندارد و چشم امید ادراکه بحصول مراد سیاه کرده در انتظار سفید نکند
که تلخی انتظار شیرینی عطا را باطل و فاسد و مرور ایام تاخیر متاع بخشش را چرکین و کاسد میسازد
اعجاز خسروی وعده گرم روان و پخته کاران آواز دیگ ست که زود و دستی بدهانی رساند
ظهوری وفا را عقد آبرو وعده تقدیم داده تا آنچه برند بشمرد انتظار حساب نکند

تباه ۱۲

صفت طعام

ابواب الجنان هر سفره گستره که ریمان را به دعوی جوانمردی محضریست و هر کاسه نعمتی دران
از تیغ زبان این و آن به فرق نیکنامی مغفری الش دوستی و دواء درسینه عناد جز بدامن سفره

خود ۱۲ — ... ۱۲

دستگیر و یعنی دشمن گدازی بر بکرمی مهمان نوازی صورت نه پذیرد و صدر نشینان محفل آداب مهمان نواز
را صفت نعال مسند عزت ست و تکیه داران جهانخانه نه بذل و احسان را حلقه کثرت مهمانان کند و چادر
بر سر خوان عنبر بان هر لب نانی زبان ثنا خوانی ست و بر سر سفره اهل همت بطلب مزید نعمت هر کاسه
دهانی بهیش وجودی که از مطبخ صاحب جودی جهت تسکین مجاعت جماعتی برآید به بیقراری نفس نکهت شمیم
سنبلی ست و کاسه شیرینی که به شیرینی تکلیف صاحب همتی برای اطفای آتش عطش خشک
لبان مهیا گردد در صحن بوستان سخا اله الیست سیراب در آخر طعام تمام واقع شده و در پایان
اکل کل آمده یعنی شرط تناول طعام آنست که در صحن مائده انعام او تمام بود و اصل اکل آنست
که همه را از ظرف او ظرفی برسد

صفت عفو

انجاز خسروی در هنگام سیاست از عین عفو چشم سازد و از رای رحمت ابرو در طائفه جانی و
جانی بدین چشم نظر افگند و بدان ابرو اشارت خلاص کند و هرگاه دشمنی جفا کار در پناه رحمت
در آید اگر همه شیر ست در زیر شمشیر در آید چون نفس شیر در ته شمشیر از گزند مامون گرداند تا حلیه مکان
تیغ سیاف را زبان ناله که امروز می خوردن تیغ بدین رنگ جنگ فردا فرماینده را خجالت بری کند
که خمار شکن آن از سر جوش فشار بون علیه من الحمیم بود و گر به دشمنان ملکی که اینجا قلم شرح مجنون
فتوی مینویسد شمشیر محرابی را هم بدان خون توقفی فرماید

صفت مجالست نیکان

و اختلاط صحبت مردم کامل عیار عاقل آدمی را بادب دنیا و دین مودب و نفس را از رذائل اخلاق
پاکیزه و مهذب گرداند مجالست ارباب فضل و حال و موانست عاقلان کاردیده کهن سال
که روز و شب بپای طلب نشیب و فراز روزگار دیده و بدست شعور از بحار اعصار و دهور
جواهر تجربه بها برشته عمر در کشیده اند جویا بوده از کلک بیان شان چهره کشائی صورت احوال
دین و دولت باید پرداخت و از شاخسار مقال این فرقه نیکو افعال گلهای فیض چیده باغ
جان را معطر ساخت صحبت صالح روشنضمیران را ظلمت جهل بکلی دور نمیگردد الا بفروغ صحبت
یکدیگر چنانکه تاریکی پای چراغ زائل نمیشود مگر به پرتو چراغ دیگر که نزدیک او بود چنانکه دو چراغ با هم

خلوتی در انجمن دارند و از فیض نزدیکی همه رونقی در کارشان پدید می آید و تاریکی های هر یکی از
تابش دیگری در صحبت همدیگر مستتر میشود همچنان دو دل سوخته تفته درون چون در کنجی باهم
نشینند و شب زنده داری کنند و بزبان عجب سوز و درون یکدیگر را اظهار نمایند بقیه ظلمت
جهل که موجب نقصان هر کدام است و بانوار دل خویش رفع آن نتوانند نمود بفیض صحبت زایل میگردد
انجا خسروی دل تاریک از صحبت روشنان زنده شود چنانچه انگشت کشته از انگشت افروخته

صفت حفظ آبرو

ابواب انجمن صاحب نظران هوشیار و قدر دانان گوهر اعتبار را میباید که از دست
طلب ریزان مال و منال دنیوی نخورده پیوسته در پاس عزت خود بجان کوشند و دامن ضمیر از غبار
اندیشه احسان هر دونی پرافشانده قطره از آبروی خویش بدریای گوهر نفروشند آدمی هرچند
بمحنت پریشانی و افلاس مبتلا باشد هرزه آفت کشیدن خفت را از تحمل آن محنت دشوار تر
دانسته پای غیرتش برای یک دونان براه خانه دونان نرود تا مقدور بود بکد یمین و عرق جبین
نان خشکی تحصیل نموده گوهر سخن پریشانش چون اشک مصیبت زدگان از پرده چشم تهی دستی
بر دامن اظهار نریزد و غنچه دلش از فیض نسیم توکل شگفته چون گل التفات اهل آن شکفتن ندارد صبح
آبروی خود که گوهر یست از بهر آن عزیز و گوهر مانند یاب خشک قناعت کند هلال وار از پهلوی
خویش لب نانی بهم رساند و منت آسمان نکشد آبروی خود در گره بندد و سر رشته قناعت از دست ننهد

بیان کیفیت رذایل که با فضایل طرف مقابل ست حال تکبر و متکبر

ابواب انجمن اهل نخوت و غرور سر و جان جاه و دولت اند و مستسقیان باده غرور و نخوت
روشنگران آئینه خودبینی و سواران تلاش بالانشینی کام و زبان را از خودستائی ناقوس دیر
خودپرستی ساخته اند و از رگ گردن علم مخالفت بجناب مالک الملک برافراخته صبح صلاح
اگر مهمان از در درآید بگوشه ابرو تواضع نموده در بند تعظیم او نیفتند و چین آستین خود را برابر چین
ابروی خوبان مه جبین دانند در شب مهتاب تا پرتو شمع کافوری نباشد قدم در راه نگذارند و در گشت
گلستان پیاده نگردند و پیوسته مرکوز خاطرشان آن باشد که چون سوار شوند در اثنای راه دم اسپ شان را
غالیه مویان مانند دسته بنفشه دست بدست برند و خاشاک راه شان فسرن بزبان مژگان

بچینند تا ملاحظه تقویم نما هند معنی احسن التقویم از لوحه آئینه نخوانند قامت نما زچون قامت موزون وقتا نساز ند و نماز معکوس شبها نخوانند نماز را یارای آن نیست که دست شان توانند بست و روزه را زهره آن کجاست که مهر بر دهان شان توانند گذاشت و در حالت نازک خرامی کفش به پا نمی‌اندازند که مبادا آبله افتد تا ظرف چینی نباشد طعام خوردن را خطا پندارند اعجاز خسروی فلان چه کبر در سر دارد گوئی که از پشت پدر به مهمی چکیده است نصیرای همدانی آنرا که گردن از عجب نخمیده از مرکز اقبال بحضیض زوال افتاده هم بمعنی آیه کریمه فسجدوا الا ابلیس [illegible] است قول پیغمبر انا عبد الله فرمود و منصور انا الحق گفت آب در هر ظرف رنگ آن ظرف بگیرد و آئینه همان نماید که در و در آید پس ظاهر شد که ما فوق درجه کمال زوالست و نقش یا دلیل افتادن و سنا رست آفتاب تا خود را از همه برتر نه بیند زوال او نشود و تا ماه در نقد تمام کمال نیاید نقصان نکشد

صفت بدخوئی و ستیزه

ابواب انجمان بدخو همیشه در آزار و از زندگی خود بیزار باشد خاطر حزینش از خار خار و رشتی بان و این همیشه رنجه است و دل ناصبورش از تنبیق بر خود پیچیدن مدام در شکنجه مسطری یا نفش از آتش سوزان خوی تند همیشه پر دود است و آب حیاتش بلکه درست بیج اصل از تیغ گل آلوده بار عداوت همنفسان بر دل نهاده و از حرکت هر کی خار خار انتقامش با سنگ و ریزه او جان افتاده شیر صفت از آتش غضب و ستم روز و شب در تب و تاب است و پلنگ آسا از بالا نشینی هر کس با خویشتن در جنگ و عتاب هر لحظه از سبک مغزی با کلی سرگران جیبا شد و هر ساعت از رگ گردن با دیگری دست و گریبان کاخ دماغش خانه زنبور اندیشه فتنه سازیست و رخنه دهانش سوراخ مار زبان درازی نگاه چشمش از دنبالچه چشم چون نیش زنبوران پر کند دابروی پرگرهش از زهر قهر مانند دم کژدمان تند از نعره بلندش گوشها پیوسته در آزردگی گری و از سلوک ناپسندش همسایگان برای خانهای خود در تلاش مشتری

صفت طمع

ابواب انجمان طمع داس گلهای محاسن خصالست و آدمی جستجوی آن در نظر ما خوار و بیزار در نزد اکابر و اصاغر خفیف و بی اعتبار مخدوم را خادم می‌سازد و آزاده را به بندگی می اندازد فوقی یزدی

تا بتوانی در مهمان سرای جهان دیده حرصت را برشته قناعت بدوز و نظر بسفرهٔ دونان دون مدوز
که آخر بشب کوری انتظار گرفتار گردی سه برای یک لب نان با قد دوتا چو هلال چه از دست شهر گردید

صفت قطع صلهٔ رحم

ابواب الجنان ترک صلهٔ ارحام آتش خرمن خیر و تربیت و مقراض رشتهٔ عمر و روزی است بسی خانه‌ها
ارجمند بشومی این صفت ناپسندیده ویران است و بسا قصرهای فلک سای دولت‌های عظیم بسیلاب
نحوست این عمل عاقبت وخیم با خاک یکسان چه نخلهای برومند زندگانی که اره قطع رحم در چه بیاد
روزگار از پا در انداخته است و چه میوه‌های برخورداری و کامرانی که ردخنکی با قارب عشائر جافی
در شاخسار عمر فاسد و ناچیز ساخته

صفت بخل و خست

ابواب الجنان بخل و خست سرمه آوازه نیکنامی و اره نخل سرفرازی و دوستکامی است نان
بخیلان هرگز همسفره ناشخورش نگردیده و بلغوز آش او تا بلب رسیده بوی حیوانی نچشیده کام
آرزوی شان از شربتها بشربت مرگ ساخته و دندان طمع شان بسجدی گونه که جز شنیدن
چیزی تواند خورد مصالح طعام شان نه بقدریکه شامه مطبخی از بوی آن نصیبی تواند برد بمیرگی اش
از بیم شر آلت ذائقه است و کلی طعام شان از اندیشه همکاسگی با صره نکریال در خاطر پیچ ملال
شان نه آشنایان بجیم آورگشته که یاد لذتی دران تواند گشت و دست امساک راه گلوی شان
نه بسجدی تنگ نشرده که رشته رفوزی با آسانی تواند گذشت آری صدوف را از نگاهداشتن گوهر
تنگدلی شعار است و ماهی را از شوخی فلس بآتش سوزان سروکار بخیلان نادیده از کوتاهی همت
دست بسفرهٔ کسی دراز نمی کنند که مبادا تلافی آن ضرور گردد و از بیم کاسگی در مجلس دوستان
سفید نمیشوند که مبادا حلقه طوق دوره ضیافتی بگردن شان افتد دیده کاسهٔ آش شان
هرگز روی مهمان ندیده و دست خواهش کسی هرگز بدامن سفرهٔ نوال شان نرسیده بان کوری را
بینائی و مبصری میدانند و بخل و خست را عقل معاش میخوانند زبان خرابه شان بکلمهٔ خوش با
نگردیده و گوش حلقهٔ در شان آواز پای مهمان نشنیده طرفه اینکه این گروه لئیم با مردم کریم سر سبز
راضی نبوده پیوسته تیغ سرزنش بر فرق بلند صاحبان داد و دهش آخته و نیزه زبان بطعن و ملامت

سه چیز که نان ایشان خورند با مجه وال و کهری و نخود ۱۲
سه به وزن برزور گندم نیم پخته که آن را در آسیا انداخته شکسته باشند خصوصاً دانه‌ئی را که از آن قسم غله پزند بلغور خوانند ۱۲
قاعده است که چون از نان چیزی را میخورند آنچه جزو حیوانیت انسان میشود

بر سینهٔ احوال جوانمردان صاحب سعادت راست ساخته گاهی مشتبه بهست نام نهند و زبانی بی پروا با دوست شان خطاب دهند اعجاز خسروی فلان ممسک که از بس تنگی سائل را مرده میکند اگر آب در مشت بند بسته شود و لهٔ بستگی مشت فلان بخیل بحدیست که اگر بر نبات دست ساید قوت نشو و نما در وی نکند گره و بخیلان ناجوانمرد از دوست گنجه کرده محتاج چنان گزیده میشوند که از مار کفچه کرده

صفت حسد

اعجاز خسروی سینه که سراسر نور علم گرفته باشد داند کی از ظلمت حسد آن همه نور بسبب ظلمت تاریک گردد چنانکه در غسل جنابت اگر همه اعضا آب رسیده بود و کنجد واری خشک مانده بسبب آن خشکی همه اندام خبیث باشد

صفت سعایت

اعجاز خسروی فرشته را مسخ کنند ابلیس شود ابلیس را مسخ کنند ساعی گردد

صفت کذب و دروغ

الواب الجنان صبح نخست از دروغ گوئی نیل سیاه روئی بر چهره میکشد و صبح دوم از راستی کلاه گوشهٔ خورشید افور بر سر مینهد موج سراب از دروغگوئی آوارهٔ بیابانها میگردد و جدول آب از صدق و صفا بر فرش گل و ریحان میغلطد دروغ صفتی ست که آدمی را در دیدهٔ خوار و خار میسازد و شیشه قدر و قیمت مرد را از طاق دلها می اندازد و رنگ بنای خواریست و سنگ ترازوی بی اعتباری سرمایهٔ اندوه و ملال ست و سرچشمهٔ عرق انفعال شکست قدر گفت و گوست و آواز ریختن آبرو برق خرمن عزت ست و سحاب عرق خجلت خط بطلان نکوئی ست دوده مرکب سیاه روئی ریشه نخل بیزاریست و میوهٔ نهال بیقراری

صفت حرام نمکی

فتاحی هر که نمک کسی را خورده اسرار معاش او بسخن چینی فاش کند آخر نمیرد تا چشم شود نمکش را آن نمک نگیرد یعنی ملیح در لفظ نمک معاین ست که اولش نم آمده یعنی سخن چینی و جز و آخر او کاف نا یعنی ربا نیده بصر

صفت چشم کم دیدن آه مظلوم

ابواب ایشان هر جا آه آتشینی که از دل گرم حزینی برآید بر سینهٔ پر کینهٔ ظالم شایست و هر قد
خمیدهٔ فقیر مسکینی که در نفرین ظلمه سر بزمین گذارد بر فرق شان شمشیر جانستانی هر حلقهٔ نالهٔ تا بداری
در بازوی دلهای زار برای گردن سرکشان کمندیست و هر افتادهٔ بر خود سواری در رزم بیدادگران
از دل پر درد ناگه آه سوار برکش بنادی تیر دعائیکه از کیش باطن شان جهد از هفت پردهٔ آسمان
درگذرد و تیغ آهی که از نیام دل برآرند نخل حیات دشمنان را از پا درآرد و برق آه جانسوزی
که از ابر دود دل سیاه روزی جهد صد کوه عظیم را در هم گدازد و سیل اشک خونباری که از کوه اندوه
یتیم بی غمگساری روان گردد سد حکمت اسکندر نشان را پیش اندازد اعجاز خسروی
از ناوک آه پیران کمان پشت که در دل شب گشایند و از سپر ماه روشن گذرد ایمن نخسپند تیریکه از
خم خورشید تواند گذشت اگر نالهٔ پیران تواند شد دریغ نباید داشت

صفت خلف وعده

امیر خسرو خداوندی که بگوید و ندهد بابری ماند که آواز دهد و نبارد و وعدهٔ گران سنگان آواز آسیاست
که همه از دو قیقه های خام سخته شود و از نوید کرمی که مخدوم داد جز وعدهٔ بی عمل حاصل نشود و مرد از زبان
تیغ سخن گوید و نامرد از تیغ زبان مولف ای وفا دشمن بی انصاف ای سست عهد سراپا گزاف
ای بادپیمای هرزه گرای ای چشم سخت روای حق ناشناس کج پلاس ای بدکنش زشت منش
ای انگبین گرای خیر باد زدستی گفته ای حیا و آزرم از خانهٔ چشم بجاروب مژگان رفته وعده ات آبیاریست
یا موج سراب تمثال آئینه ست یا نقش صفحهٔ آب مردم را با غنچهای سبز نمودن و دم دادن و آب زدن
و چشم امیدواران در انتظار سفید ساختن و دلها را در آرزوی مراد خون کردن آئین کجاست
و در چه مذهب رواست این ناراستی اجری ندارد و این کج گرائی عاقبت وخامت بار می آرد
اگر خدا را دوست میداری چرا سبیل اطاعتش نمی سپاری آیهٔ الکریم اذا وعده وفا حیسان از یاد
برده که سوادی از مصحف روشن نکرده چون بخیه بر روی کار خام و خشت رسوائی از بام می افتد
در دنیا بی قدر و بی اعتبار و در دیده ها خوار و بی مقدار میگردی و در عقبی پهلوی مسیلمهٔ کذاب زرد رو
می نشینی خلف عهد با آنکه نفسه عیبی هست سرهمهٔ عیوب و اکبر جمیع ذنوب متضمن است بر دو گناه بزرگ دیگر

که یکی ازان دروغگوئیست وآن شمرده درو طرز دونی ودنیاپیست ودوم دل آزاری که اقبح افراد معاصیست مطرازنده نیل لعن ومطعن سبلواصی مصرع حرفی بر هر گفتم باقی دگر شمارا

صفت علم وغیره سامان آن ❊ صفت علم تاریخ

شیخ ابوالفضل اگر فروغ حکایت و پرتو نقل نبودی چندین چراغ دانش ازکجا افروخته شدی وداستانهای خرد پژوهان باستانی بجائی رسیدی سخن که نقشی ست بر هوا و بادیست گره زده اگر کوتاه عمر بودی فیض سابق بلاحق پیوند نیافتی مدارج بزم و رزم و مراتب جد و هزل و اقسام لطف و قهر و انواع پیرو پیها در شناخت آدمی وطرق معموری ملک وسایر طرفگیهای جهان فراوان آزمون بگزارش روح افزای تاریخ نامها بازگوید اگر دیده وری بکار رود و نگاهی بسزا کرده آید عمر دوم که دانش پژوهان در آرزوی آن فرو شده اند ازینجا بدست افتد و در عطارخانه روایت گوناگون درمان ملال و داروی غم بدست آمده

صفت مدرسه

ایزد بخش رسا بنام ایزد این مدرسه ارشاد و بنیاد دانش ایجاد که مصباح مشکوة افلاک و مرکز کره خاک ست در احیای علوم دین آبروی چشمه حیات بر خاک مذلت ریخته و هوایش در افاضه یقین خاک یونان را بآب عرق خجالت آمیخته شمسه اش مطلع انوار طاقش مرآت اسرار صراط المستقیم کتابه از منارش و بیت فی البنا طغرای منشور اعتبارش

صفت مدرس

اعجاز خسروی جائی که عبارت آبدارش از چین شریعت سائل گردد متعلمان کامل را چندالت محیط علم ذخیره شود و در مقامیکه برای حیث سپهر موجش اقلام جاریه را جریان دهد متحیران اجتهادین سفاین نفایس بر روی آب آید جلال طلبا طلبا متون قواعد ملت حنیفی بوقایت شرح او محکم وتبیین وجوه حقایق شریعت محمدیه به تنویر هدایت و توضیح در اتیش وجیه و مبین تبیاین استحکام دلائل اعجاز کلام متانت نظامش اساس بلاغت قرآن استوار و تمهید کشف الرموز تادیل فایقش بنای تلویح متشابهات اسرار تنزیل محکم و پایدار تصییر معانی در فهم متون مطول بتشریح و حاشیه محتاج نگردد و در حل مشکلات لغات چون دیگران بصحاح جوهر لفظ تنها

قرینه و مقام توسل بتجوید ایزد بخش رسا ادب آموز مکتب بلاغتش شیشه نویه و سحبان و ابجد خوان
مدرسه فصاحتش جوهری و حسان نورسیدگان مضامین ابنای او بند مطلقاً و از دیگران بنیبی وقت
طبعش نقطه دان و خط کش ولبرآن راکلان ترا آئینه اسکندر و علم وا اشمار و قوت فکرش خیال و شوقا
ازل عاشقان سپاره. استادی میر رایج مرحوم حبابت سنه برو بسعت قانون علومش ختم زنگی ست
و آسمان صفاتیش چهره پردازی تصویر و تصدیقش صدف زنگی مخلص خان سپهر اشراق اگر آب
و تاب دل روشن در بزم حضورش دم از صبح سفید شدن زند بیچاره بفروغ دروغ آتش پروانه
خیره برروی شعله خورشید دو دیده است و معلم شائین از راه زیاده سری در مدرس تعلیمش کرسی
زانوی آمرکرد هنرش پایگی خویش خواند پا از اندازه گلیم بیان بیرون کشیده در دبستان مکافات
ناصله اش از فروغ چشمش عالی هنوز گلبرگ سخن فشار نچه حواس ندیده که گلاب معنی بساغر اندیشه اش
چکیده و هنوز مفهوم کلام گروشته رقم از چهره نیفشانده که صبح دریافت از افق ادراکش دمیده بموج
تردستی اشارات آبروی افاده اش عقده های مشکل متبحران بسبکروحی گره حباب بازست و از رسائی
فیض جامش بزبان معرفش ادب آموز نصیحت بسرکوتاهی ناقلان دنیاطلبی که در لطف همت
خوشه چینان مزرع افاده اش خرمن خرمن از راه مبتدی حساب سبکاری ننماید تنگ داران مسائل
هرفن سرمایه سودای سود و سود و سودای خودفروشی می شمرد ساده لوح تنگ مایه در بزم و تقدم سخنی طرح
ریزه دانش و زیانمده نادانی پشت بدیوار حیرت نشد که در آئینه طالع سیمای ارسطو ندید و چون در انشکده
فضل نا متناهی حکمت اندوزی کرده از بار تعلیم و بیان سخن پردازی جبا ندید (?) شده فی صورت این
منتخب مجموعه ایجاد با وجود مرتبه کمالات نهایت معرفت به اسرار مبدء فیاض و معاد مکتب نشین تلقین
علوم رسمی توان گفت و این راز وار مبدء فیاض را دبستان گزین استفاده فنون و دانش ظاهری
نگینه آئین ودان خط و سواد توان نوشت لیکن بنابر حفظ ظاهر و ملاحظه عالم صورت چون سن شریف
آن گرامی در میان خورد سالی بچهار سال و چهار ماه و چهار روز رسید تخته تعلیم قرآن کریم در کناره بیراهن سواد
رقم لوح و قلم مخفوظ گشته صدر مکتب آن حضرت بپوشش و کشش دلالت کمکت نشان گردید
و شرف آئین گزین نجمندان دانشور و شیوه ستوده بالغ نصابان خرد پرور است که بعد سطح
مراتب عقل هیولانی و ظهور افاده عقل مستفاد انعطاف سعادت آثار و افتتاح روشن رای را

برای اکتساب علوم غریبه و تحصیل فنون عجیبه بگلگشت بهارستان دل و جان و سیر حدیقهٔ ربیع و روان
یعنی دبستان دانش آموزی و مکتب خرد اندوزی چشم آب دادن نفرمایند تا بمطالعهٔ مختصرات کافیه و
مزاولت مطولات وافیه جامع قوانین فصاحت و حاوی قواعد بلاغت گشته از همسایان بسر آیند
لاجرم آن خلف الصدق اقبال چون معنی در بیت مکتب خرامید لوح صفاتر از صفحهٔ جبین روشن
باطنان در کنار رشک برگ گل و چوب ... حرفی دلرباتر از مژگان غزالان در انگشت غیرت شاخ گل خوبی با
مکتب نشین از گلبن جهانش دامن دامن گل نشاط چیده و پری پیکران دبستان گزین از طلعت
نورانیش مکتب را مطلع انوار دیده اوراق صرف ... نگاهش بال بلبل شده هر سطر گلستان
مشکبارتر از زلف سنبل شانه زده تا بافتتاح زبان گشوده بسم الله ... نظر شوخ تر از نگاه غزالان
مشکین نموده الف با ... بسرحد رسیده تا ... بیدار و چار گوید ... بسعادت داد ... گویان
بسجدهٔ شکر بر زمین ... افتاد جیم از سر جان گذشته نقطهٔ سویدای دل را سپند ... عین الکمال نموده
... از سر حال زبان حال را بسورهٔ الحمد گشوده نقطه ... چون مردم دیدهٔ خردمندان سواد خوان ... خال
گشت ... چون دل ... دادگان از سر دین و دل در گذشت ... از ذکر خیر نفسی غافل نه گشت
را از جور روزگار ستمگاری نپیوست تر از چشمهٔ زندگی آب خورده بل بگلشن ... بر دو حسین و رخ حسن
غوطه خورده وا از ساحل سرور سر بر آورده شین عرق شرم بر جبین آوردن آموخت صاد و ضاد چشم
نظربازی بروی پیش دوخت ... بیاوری طالع ارجمند از طلعت مهر مانند دستهٔ گل بدست آورد
... نظربازی حسن نظر فریب ... را طلائی ... بعیار کامل رسید غین هزار رنگ گل تماشا
چیده ... از افادهٔ نگاه چشم سخنگویش فائده وافی بهم رسانید قاف بقطع علاقهٔ تعلقات ... هستی افشاند
کاف کمر بندگی بر میان جان بست لام بالتزام خدمت دامن دل بر کمر شکست ... درجه ... بست
... از مهر و ماه در گذشت ماهی نون آشنای بحر نور گشت واو و ها ... گویان در مقام ... داری
... بیاوری بخت مساعد و رصد و یاری ... برآمد درجهٔ مرکبات از مفردات بسائط در بالا ترکیب حروف
چون ترکیب عنصری در نظر ... تمام اجزا بالجمله در اندک زمانی از گلستان ... نحوی گل فیض چید که عقدهٔ
مالاینحل ... زلف بتان را گشود بل ... حسن ... اشاره ...
معنی ... بیان گردید که نحویان را چون ... قواعد ...

چشم خوبان بدیهی افتاده و ذهن مطالع او اشارات ابروی هلالی مه جبینان نظری مردم دیده خرد لامع او
شیرینی گفتارش مروح الارواح منطق با تصدیق تفتیش آرام فزای قوالب و اشباح ملاحت کلامش
نمک مائده فصل الخطاب منطقیان در پیش روانی گفتارش چون الف بحرکت زبان حرفیان منطق را
بشکلی طراز تنقیح بخشید که صغری و کبری متعرف صحبتش گردیده طلبا پیش مدرس کمالش بخدر بلادت
معروف حکما در آشنائی بحر بحر دانیش چون آدم آبی بعدم تمیز موصوف بالغ نصابان کامل هر حسرت
نصیب محن بدایع کلامش بلند طبعان ناقص فهم حدید البصر و انائی نهین توضیح خرد تمامش هر زا اطبیا
کار آگاهان کارخانه ایجاد دوروشناسان خطه خط وسواد دانند که سرگذشتهای آلهی را که در ازل طغرای
سعادت شان بقلم قدرت بر لوح محفوظ رقم شده روز نخست معلمان مکتب خانه قدس لوح معارف
کن فیکون برکنار نهاده اند و گرخط تعلیم نون والقلم و ما یسطرون داده لیکن ازانجا که هر حقیقی را
در عالم مجاز نمونه و هر معنی را در انشاء صورت مثالی متحقق ست ناظمان جهان سفلی را جهت رونق
کارگاه ظاهری و رواج کارخانه صوری سلوک طریق ارباب تعارف ضرور مینماید لهذا حضرت شاهنشاهی
را در ساعتی که سعادت فزای سعد اکبر و شرف بخش آفتاب انور بود و مکتب نشینی دانش و بینش و سبق آموز
کتاب آفرینش نموده و دران جشن فرخنده که نوروز مه سال و عید الاطفال بود بزمهای خوش و مجالس
دلکش مرتب گشته صلای فرح و نشاط در داده و ابواب عیش و عشرت بر روی جهانیان کشادند
چشم حرص و آز بالوان نعمت سیر گشت و جیب و دامن حاجت و آرزو از نقد مراد پر شد آن سعاد خوان
خط پیشانی که لوح جبینش مطلع انوار هوشمندی و نکته دانی بود اگرچه بظاهر طریق شاگردی مسلوک داشته
تحصیل خط و سواد و استفاده دانش نمود لیکن نهالی از صفحه چهره نورانی افاده دولت میفرمود و خط
سرنوشتش استادان را سرمشق سعادت دارین بوده هم از ایام خردسالی و آغاز مکتب نشینی سعاد خوانان
صحائف پیش بینی را از صفحه حال آن نوگل بهارستان اقبال معلوم بود که عنقریب بعنایت ازلی
اوج دانش را ماهی و سریر دولت را شاهنشاهی گردد که آوازه جاه و جلال و صیت فطرت و کمالش
رقم نسخ بر اشتهار حشمت سکندر و انتشار فطنت فلاطون کشد

تهنیت مکتب نشینی

مؤلف حافظ سوره اخلاص و وفا و ذاکر آیه ثنا و دعا که در ادای مبارکباد و تقریب تهنیت

سله کلام فصل کننده حق و باطل ۱۲

شادی بمکتب نشینی صاحبزاده روشنضمیر عالی فطرت. بیدار دل قدسی طینت الف قامتش در خم تسلیم نیاز
خمیدگی آموز قامت دال ست و زبان معاند بیانش بر دیوان حقیقت باطلش دال شرح خوبی از قاموس
ارادت می نگارد و کشف رمزی از قواعد تهنیت لازم تحت می انگارد در روز مسعود یکشنبه هنگام طلوع خورشید
جهان افروز صاحبزادهٔ عالی قدر به تبعیت منطوق واجب الوثوق اقرأ باسم ربک در خدمت معلم
دانی هدایه آموزگار کافی سرمایهٔ زبان فصاحت بیان را بلفظ بسم الله که سر آغاز کلام رب علام ست سبحانه و تعالی
آموده نمودند و قلوب اخلاص منسوب ارادت مندان را شگفتگی آموز دهان غنچه فرمودند الٰهی این انیس اندوز
مدرسه فیض ابد و درس آموز مکتب خانه مواهب سرمد بحق آیات بینات جامع مراتب علم و عمل و حاوی
مقاصد دین و دول باد قامت بقائی ابد پیوند این والاگهر سعادتمند از عطا خانه فضل منعم حقیقی
به تشریف خلعت کبری مشرف شواد

صفت کتاب

مجب علی سندی کتاب افاضت آب بار بیست کم آزار و رقیقیست شفیق صوت خرابیش از ناز کی
عبرگوش جهان اصغا نکند و سخن دلنشینش از باریکی خبر در حریم ضمیر جا نکند چون معتکفان کنج خمول
زبان خموش و چون منبریان افصل بیان در خروش فیضان ارباب نبوت بطفیلش بخواص و عوام
حاصل و فوائد اصحاب ولایت بوساطتش بقاطبهٔ انام واصل از سوانح سنین سابقه و وقائع ملوک
ماضیه متنبران حال و متعلمان آینده بواسطهٔ آن متمتع محاوره و مکالمه با کسانیکه هنوز از کتم عدم بمجلای وجود
قدم ننهاده اند بدون آن صورت نه بندد و بقای ذکر جمیل و یا کون من هذا القبیل بوسیلهٔ آن صفحهٔ
روزگار باند بسا وقائع عظیمه غریبه که معبر و بار معاینه رود از مطالعه ساعتی مفهوم ضمیر سازد و فراوان سوانح عجیبه
که تجربه بسیار مشاهده شود از خواندن اندک مدتی معلوم خاطر گرداند و دل را از قید رنج و راحت زمانه
ناهنجار و جهان جفاکار برهاند سکر و ملیست برای زهر آلودگی نه چون گران جانان مخل خلوت آسودگی
نه از گلزار او در دست گلچین خاری و نه از آمیزش او بردل نمگین باری هر زاجلال طلبها طلبا
ما اعظم الله شانه این نسب نامهٔ مهر چه بی بها تحفه ایست که در بیطاوی و جیش جواهر مخزن لاهوت
موج رفته کوه و مخارج آن دخل دریا و کان قل و دماغ بسحر رفته بی تکلف هر سطر عبارتش دیوانیست و
هر صفحهٔ اوراق گلستانی در تحت هر نقطه اش صد نکتهٔ سنجیده گنجیده و در ظرف هر حرف هزار محیط شگرف

از تنگ میدانی در خزیده و در هر قطره عمانی در موج و در هر دقیقه آسمانی در اوج نی نی به پیرایه حکمت یونانی و فلسفه
ریانیست بل زیور فصل الخطاب داودی و حکم لقمانی انه لیس برسول و لکن صاحب الکتاب ما هو نبی لکن
آتی الحکمت و فصل الخطاب محمد رحمها عالمیست مشحون از دلائل قدرت ربانی و جهانیست مملو از شواهد
حکمت سبحانی بحریست بی پایان که صد چشمه آب حیوان در شکم و نگین سلیمان که طعنه بر آئینه سکندر و جام جم وارد
گنجینه ایست که قارون معنی بر در خازن نقطش گدائی ایستاده و دفینه که گنج روان عبارت و استعاره را
مانند قراضه زر در وجه زکوة بمستحقان سخن داده و در خفایای زوایای این حدیقه خلد آئین هزاران هزار
حور و غلمان که امهات براعت و آبای بلاغت اند بکام دل نشسته و در هر گوشه روضه این نگارخانه
چنین تنگ چشمان قوافی مه وشان قوافی عرائس طبایع (جمع طبیعت ۱۲) و حورای اسماع اکابر و افاضل اکم خدمت
بسته منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون جمال عاشقان انگشت نما ظهوری
عالمیست مشحون از دلائل قدرت ایزدی و جهانیست مملو از شواهد صنع سخن آفرین در بوستان
نرم احبا دسته گل نازک در بر دمیدن و در میدان رزم اعدا نیزه زخم جگر دوز کشیدن از
عصا قند تلخ مواعظ کام غفلت محو لذت آگاهی و به تازیانه نصایح توسن حرون نفس گرم جولان
خروش عشاق حکایت درد وداع همه ناله خیز و شعله آه دشمنان شور جنون همه هنگامه انگیز و زنجیر خا فضا
میدان تصنیفش گلشن ست و سواد خواندن بیاضش روشن هر صفحه چمنی و هر سطر آن نخلی
برگ نقطه دلکش بارش معنی بغیش بلبل فصاحت تقریر گل نزاکت او در تحریر نظر نظارگیان از
موج عبارات روان در زنجیر از رشح طراوت کلمات نهر سطور با لال آب حیات خضر تشنه لب سیرابی ادا
مسیحا مرده جان بخشی هوا نکتهای برجسته غنچهای سربسته شیخ احمد [illegible] پوست پوشیده
پالیلائیست که از تجلد عشوقی رسیده [illegible] خاموشیست گویا یاریست که گاهی غبار آزردگی
پیرامونش نگردیده گلدسته ایست که باد خزان روزگار هرگز بر او نوزیده دوستی با چنین بی تکلفی دیده باشی
که هر چه در دل داشته باشد از تو پوشیده ندارد یاری با این خصوصیت شنیده باشی که هر گاه با وصفا نوکنی
واشو و هر بیتش الباب فیض بر روی ارباب دانش گشاده و هر فردش چون مجرد روان راه طریقت
از جمیع علائق فرد ایستاده هر ورقش ورق گلی و شیرازه اش جام تکلی شیرازه اش چون شیرازه جمعیت
اهل باطن از هم نگسسته (ای عدا ۱۲) و جلدش چون لب دریا بهم نرسد فی الحقیقت بحریست امواج گران آب مارورد

ما هر آئینه آن نیست پیغمبر و لیکن صاحب کتابست ۱۲

ما نیست او پیغمبر لیکن آورد حکمت را و کلام جدا کننده حق و باطل را ۱۲

مه بجد زمین بلند و الفضا من بلاد العرب ۱۲

[illegible]

دریا چمنی ست که هزاران بلبل در وی نغمه میگذارد

صفت بیاض

طاهر وحید سفینه قافله گاهیست که مسافران دیار عدم با متوطنان شهرستان وجود درین جا
هم صحبت میباشند سواد بیاضش محکی ست که عیار نقد هر کس با صیرفیان سخن بآن میشناسند هر بیاض
پیوسته خاموش سیاه مستی ست سراپا هوش حدیقه هر بیاضی تا بیاری سحاب دواتش طبایع
دریا دلان سرسبز و ریان و گلبن های هر گل این گلستان به نسیم انفاس مسیح دمان شگفته و خندان
داران مصاحبت چنین مصاحبی را اگر همه پای گرفتن عشق قسمت از دست نتوان داد و وداع حریفان
چنین همزبانی را باختیار بدل و جان نتوان نهاد میبین مغز فطرت سفینه مبارک فالیست که اگر
هر صفحه اش را آئینه بدن نمای ابکار معانی نویسیم رواست و اگر هر سطرش را طره عنبر فام و شبرنگ [illegible]
الفاظ خوانیم بجاست در بساتین اوراقش گلهای مضامین رنگین دامن دامن و در دشت بیاض
صفحاتش افشان چشیم و خرمن خرمن اگرنه قلم و خط را در حقیقت پادشاه هست تاج سرلوحش
بر سر و چارقب رابمیش در بر چه ره است و گرنه در صیدگاه خیال معنی شکاریست از مهمات
رنگینش [illegible] گله وزره و کر حیثیت غزلهای شوخش از مژگان غزالان یک بیابان در پیش و قصائد
بلندش را از زلف نوعروسان دلربائی بیش ظلمیرای تضرفی طاوس زرین بالی که در چمنستان
امکان [illegible] نخیره دیده و ناقوس [illegible] که شبستان جهان عدیلش در خواب ندیده بر خوان خاص
دعوت عامش کشکول بهائی بدریوزه [illegible] استاده و از مخزن [illegible] خمسه امیر خسرو لب
بسوال خمس کشاده سرلوح زرنگارش که متاع فرید اول این دکان آراسته است بخورشیدی
نور افشان و در دل شب ظلماتی خط زرافشان سیم و زرش ماه و انجم درخشان از رباعیات
سحابی قطعه قطعه ابر سیراب هوا گرفته و از نقش مسطر که مسیر آفتاب معنی ست خط استوا راست
کرده آنجا که عطار طرز [illegible] طبله طیب بکشاید بهشت نفس و نفس پیچیده بتماشا آید
داراب جویا سفینه اشعار دلی را که از اندیشهای سرور کم در گرداب سرگردانی افتاده
میتواند نجات داد و نسیم صبح بیاض مسیح نفسان که احیای سخن کرده اند گره از کار غنچه دلها
میتواند کشاد چون بانیان بی زبانی غزل سرائی آغاز کنند شور تحسین خاموشان عالم معنی

[illegible] بیاض بالکسر [illegible] کشکول بهائی نام کتاب بهاءالدین آملی ست مشتمل بر نکات متنوعه ۱۲

از عرش برین بگذرد تا بچرخ بلند پایه چه رسد و آفتاب عالمتاب اگر از شمسهٔ سرلوحش اقتباس نور نماید
کرهٔ خاک حال سیه توش نگردد و تا ابر تنک مایه چه رسد هر مدش چون ابروی هلال انگشت نمای شهرت
و ارقام سطور ش از شوخی معانی چون کاروان مور در حرکت نقاط مشکینش از پهلوی مضامین
روشنش گوئی در رخشندگی از ثابت و سیار ربایده الفهایش از هر حرم چون قلم نرگس دیده در گردیده
تا چشمی بر حسن مطالع سیاه نماید صرف اجلال طلبا طلبا از حسن خلق بمصافحه هر بیدلی دست کشوده و از
نقطه‌های جدال بصد تخنج و دلال از حجاب کاغذین رونموده رفیقیست با مطلوبان همراز شفیقیست
با طالبان دمساز گلدسته ایست که دست بدست میبردش گلیست که از گلشن دل چیده بر سر می نهند
قطع سر رشتهٔ آشنائی از و مشکل و در صحبت سراسر بهجتش سرمایهٔ معانی حاصل تسلی شیر از ی
زهی سفینه که بیاض هر صفحه اش در عبارت افروزی برنگ جبههٔ آفتاب سرلوح کتاب خیر و زیست
و نقطه هر سطرش در معنی اندوزی چون خال انتخاب سواد طراز شام نشاط اندوزی تعالے الله
بحریست سرشار از زلال لطافت و زیبائی که صدفهای الفاظش در دعوی روشن بیانی بطعن
مهر و ماه لب کشوده و جواهر معانیش در جلوهٔ نورافشانی پشت چشم نازک کرده بکواکب نموده
زلف چلیپای عروس خط عنبر مضامین باآب و تاب پنجه مرجان تر تنها تابش آفتاب جنسش
پنجه حواس و دو چراغ خوردگان روشن سواد را از تفرقهٔ خیال وصف کردن مانند فتیلهٔ شمع کشته
جمع ساخته و قماش لباس لوبانیش تار رنگ پیچیده پیچیدگان تحصیل وقت طبع را از گذشتن سوزن
خار خار اندیشه و صافی و مدح نمودن مثال رشتهٔ گلدسته بفراغت انداخته صفائی اوراق این
بیاض را چون صبح دوم نسبت دهم کمترین سیم عوی شب اول معشوق غلطش از غصه سفید شود
و اوراق این مجموعه را چگونه فرد اول گویم خوف دارم که ثانی الحال طراوت عارض دلبر رنگش
از آتش غیرت افروخته گردد مسودهٔ غزلیات نتایج افکار دو سه گردش را هم آهو نگه دیدی تا نقطه
نمیرسد مطلع‌هایش تا زلف مهوشان را لایق طناب خیابان سطر باغ خود آرائی نمی شناسند و حسن مطلعها
گوی زر آفتاب را با ستکه گریبان دلکشائی نمیدانند گوش مستمعان نثرش از صدف لولوی منثور خراج
میگیرد و چشم بینندگان شاه بیتش از قبیلهٔ لیلی باج میستاند کسیکه بی بافکار این شوخ دمساز نبوده نشستن
بکنج خلوتش میسر نبوده و آنرا که دست بکار خیالات این مجلس نشین ناز رسیده و دعوی همنشینش میسر

روشن‌ضمیر سفینه که در هر بیت او دلبران سخن بجلوه‌گری نشسته و از ترجیع و ترکیب هر صفحه بسته هر بیت او
چون نازنینان با بروان سخنگو هر رباعی او در دلربائی چون دلبران چار ابرو و ذو الفقار نظمش چون تیغ
طبع ایهام نویسان جوهردار کند مصرعش چون رشته فکر معنی بندان استوار محمد قاسم این سفینه را که دست
مشحون از گنج بادآورد سیاحان آسمانی و خزینه‌ایست [illegible] لآلی معانی بل گلستانیست که سرو قامتان
زلفش بدلربائی علم شده و سنبلستان خطش طره سمن عارضان را تشویش شکستگی داده نی نی غلط
کردم پیرهنیست مرقع بدوش درویشی ست خرقه‌پوش اگر باور نداری اینک نظاره کن که از اسباب
تعلق بغیر از پوست تختی با خود هیچ ندارد و رقعهای آن چون رقعه سالکان از آرایش تکلف [illegible] شاهدان
سخن‌فهم کلماتش چون اسرار موحدان هوش‌ربا سخنانش از هر جا فراهم آمده اش مانند کشکول درویشان
و ابیات متفرقه اش چون روزی ایشان پریشان خطوطش در شکستگی چون دلهای بی‌نوایان شکسته
و صحیفه منشآت بی‌تکلفانه اش از ننگ تکلف رسته شوکت بخاری زهی فرخنده بیاضی که
صفحه‌آرایان خورشید قلم هنگام تحریرش سطر از تار نفس صبح بسته و بوی شیر از جوش سودای او سلاسل
سیه منهج را چون دیوانگان در هم شکسته بیاضش کافور شکسته آگند و سوادش مشک کافور پیوند
جدولش ریاض شداد را زرین هیا بافته و کجی رقم را سته روی صاحب‌نظران مشکین رقم دودهٔ
چراغ طور ستانی نی صفحه‌ای مصفای بلورست یا سایه طره سنبل ست پریشان گفتم دود آتش
گل ست خط شکسته او جعد سنبل ست و مصرع رنگین او دسته گل مؤلف هذا سفینه که جوهر عرض
ممکنات اوست و عرض جوهر کائنات اشکال اربعه منطق رباعیست از منظوماتش و کلیات خمسه فصل
بعید بیست از جلس مخمسات فصاحت آیاتش تصور مثالش از عالم تصور بلا تصدیق ست و تصدیق
جامعیتش واجب عالم تحقیق قلم تا بشرح بسیط و مرکب معانی و حروفش پرداخته از نشاط چون جسم
تعلیمی بر خود میبالد و زبان تا سواد خوان صفحه نورافشانش گردیده ورق شمسیه میگرداند تو گوئی صفحه‌اش
فلک والاست که یک آسمان ثوابت الفاظ و نقاط در دامن ریخته یا ذو جنبین ست انطاق بند
معنی از کمر آویخته هر سطرش خط استوائیست که آفتاب معنیش در هیچ فصلی از نقطه اعتدال انحراف
نکرده [illegible] که روشنان [illegible] سر برآورده شاهدان معنیست کرده
معانی در شبستان [illegible] جهان‌بندان [illegible] گردانیده

سئله طول و عرض و ژرفی بدن انسان ۱۲ ای چنانچه تعلیم هر روزه می افزاید ۱۲

کہ انگشت قلم در تحریر آن نگارین ست و سرتا سر اوراق بال مرغ زرین معانی تازه اش چون جوانان خود نما در پیراهن تنگ نمائی حروف در معرض رعنائی و الفاظ کهنه اش چون پیران تجربه کار سرگرم خود ستائی جلوه گاه تا انشا خسار سطورش آشیان بسته از رهت اوائل خط چلیپا رشته بر پا گرد پیره برازد لنشینی جدا ور برگشتن رشته از پا بر آمده و ساکیست مرغ پوش و اعظیست گویای خاموش عالی فطرتیست وحید وحدتش در انتقام کثرت معنی مقید سر نو خطی ست جامه قلمکاری بر قامتش زیبا سیه چرده حبشی قیمتیست که کتاب دلها ابروی وسمه زیب قلم موا هی سر چشمش آبروی ابروی زلیخا آب میکند و بطاق ابروی

هر مصرعش سبو سبو آب تشنگیاه بسر میکشد

صفت جلد

تنها تنیج جلد این زیبا مجموعه را چنان نقش نه نشسته که در طلب مرده کیمیت تیغ نور آفتاب برابرش پوست تخت بنیه از دو رشته شیرازه اش گلدسته بر قبه دستگاه بر خود نه بسته که طنبور بزم شاهان پیشش کاسه بیوالی برندارد و مهدی تفرشی از تاب ابریشم شیرازه اش گیسوی هید پیچ و تاب دربا سوزن شیرازه بندش بهره از خار خار مژگان کتابت تا جلدش پوست پوشی گزیده مجمل در ربع نگنجید تا ادیم وفیلش از تصویر پیشه دیو را پوست بدر رفته طغرا جلد سبزش چون غنچه گل زرد در پوست دارد صحاف دهر چون از رنگ سبز فلک بر جلدش بالیده مقوی اوراق نسرین اختر سهیم سپا نیده و عمیر تیغ طلا که بر جلد زمردش سکوت ورزیده هست خورشید تابان را بر سپهر کبود پنجرکیت که دیده هست سپهر فطرت رشته شیرازه اش را با موج باده شیراز گفتم پیمانه با آبرو گره چون تار ابریشم سازش خواندیم نغمه را بلند آوازگی بخشید و جلد بلغارش را اگر یاد لعل پوست از یک دانیم و تیغ زرش را اگر با خورشید از یک نور شماریم تشکیلات بدری هلالی تیغ و نیم تیغ با تعدیم کانی

صفت سرلوح

تنها اگر بالنگینی سرلوح تاج فرمانروائی را همسر گوئیم و رو بسر نخوت شاهان را که میتواند کشید طغرا خوصه سرلوحش اگرچه صاحب یک شکل مربع بود لیکن حیدر و صد زمین گل برگ را تسخیر نمود

شبرنشینان سرلوح کلها است از طلا و نقره تیج و مهر ملمع باید

صفت جدول

تنها اگر در دبستان حسن سبب ذقن خوبان را هم بالین و هم بستر و در شبستان عشق مصرع قفیشه بند
عروسان را هم نشین و همسر در روح بخشی آب بقا را با صفای جویبار جدولش برابر ندانم و در روشنی
سرمه ظلمات چشمه حیوان را مانند خورشید کرم کدام چشم میتواند دید روشن ضمیر خط جدولش
چون خط لوح پیشانی صبح جبینان طرب افزا ظهیرای تفرشی از رشک رنگینی جدول نه هش
قوس قزح هزار تیر طعنه خورده طغرا بتوصیف جدولش فقرات از لعل و زمرد شفق و سپهر مرصع

صفت کاغذ

مهدی تفرشی از نزاکت افشانش بر چهره صبح زر افشان عرق انفعال تنها جائیکه حساب چرخ
افشانش کنند اوراق طلا و نقره مهر و ماه مانند افراد باطله نسخه مفرح می پیچید وله کاغذی از آب صبح
صادق مایه دار چه یا قماش کاغذش را نامل قدرت بتار و پود صورت و معنی در هم بافته
شوکت بخاری بپنداری رنگش از دل کافور چکیده و صفا آنقدر که سرانگشت از شمار اوراقش
غنچه نورست لی لی بدان خوبان بلطافتش تن در داده نزاکت آنقدر که از سایه مژگان مسطور بیست
بیاض گردن بتان بصفائش سر تسلیم نهاده و بصحیفه گل معشوقانه ناز کرده ورق ابرار سیاه بجایش
ورپرده باجام از جا بچاکانش بساعد خوبان آستین افشانده ید بیضا فیش بالاتر از خود نشانده
مسیح از مهر رونمایش ورق آفتاب آورده کلیم از بهر افشانش تجلی طور حل کرده چه افشان داغ دل
شراره غلط کرم چراغان انجمن نظاره طغرا خنائی کاغذ خوش صفائیش اگر یک سطر سپهر
از صوت دست نگار رنگ بست میباید فرد بیاض رنگش بسکه در نظر با شیرین نما گشته بیاض دیده
در حلاوت از قند سفید گذشته اگر سایه ورق سبزش بگل آفتاب بر خورد رنگ زردش بخرمن سنبل
سیه بهاری می برد رنگ ز آفتاب اگر بتو کاغذ نارنجیش میدید بر کاغذ لیموی خود از شرم دکان نمی
طاهر وحید کاغذیست که تاب نگاهداشتن اسرار پیچیده نقوش می آرد

صفت کاغذ ابری

مهدی تفرشی ابری که ابر بهاری از ابر بهای افشانش نم کشیده طغرا این قطعه ابری را
بالکه ابر بهاری چه نسبت از این رونق میبارد و از باران این از خود بامی دارد و آن از باران
سراپا نگاری ست از کاغذ لباس حریر پوشیده و از قالب خویش پا در آئینه بدن نما دیده شانه گیسوی

مرغوله ریزیش پنجه مرجان ست غازه کاغذ طراوت خیزش لعل بدخشان طلائی مذهب رویش را پوشیده
و نقره جدول برگردش گردیده

سلّه
ای از پنجه مرجان گیسوی مرغوله ریزد و را شانه میسازد ۱۲

صفت اهار کاغذ

طغرا آب گر روی بریزاد گوهر آهنگ باریده است که اهار بر این افراد بکیش بجوش نیده است
ای افراد کاغذ ۱۲

صفت مهره

طغرا العل گوشواره حور از رشته آه برلب دارد که مهره کش این اجزا نزدیک تخته اش نمیگذارد

صفت مسطر

مهدی تقی رشته مسطرش را خطوط شعاعی مهر تار تنها صبح نوروز جبین آفتاب طلعتان
بخاطر چاک گریبان مسطرش نمیگذارد

صفت پرکار

جویا اندیشه باریک بینان در کار پرگارش سرگردان

صفت قلمدان

جویا حبذا قلمدانی که از مطبوعی چون سویدا دل حبیب ارباب بصیرت ست آفتاب عالمتاب
در تماشای زرق و برق حلکاریش سراپا چشم حیرت نوعروسی ست در پرند رنگ سبز نهان یا پریزاد یست
است از زر حل کرده ۱۲
از دوده سبز پوشان در غلاف زربفت نام خدا چون بیره پا نیست در خاندان چشم بد دور سطر بیست
ای خاندان ۱۲
سکین و خانهای مختصرش چون خانه زنبور عسل شیرین لا احلم قلمدانی نقش نگارش رشک
نگار نقشبندان نازکیهای پروازش پسندیده نزاکت پسندان رنگ آمیزی او رنگ از رخ
نگار برده گل گل رنگارنگ او آب از چهره گلزار افشرده شاخ هر گیاهش چنان سرکش که به صرصر
خزان لرزشی نگیرد تیغ هر نهالش چنان پایدار که از باد صور جنبشی نه پذیرد زبان اگر همه قلم گردد
سر موئی از آن نقش نتواند نگاشت مانی اگر کشاورز شود تخمی از آن کار نتواند کاشت غلافش
از مخملی که اطلس فلک در جیب او پلاس ست و لفافه او از حریری که کتان ماه با او کرباس

صفت قلم

طغرا ارباب جویا خامه مشکین شمامه اش با مژگان سیه چشمان گرم سخن سازی و حصیرتش با صفیر

مرغان چمن در هم آوازی ولہ قلم واسطی نژادش از تر زبانی مخشیم رنگ ابر بهاری طاهر وحید تعالی الله
این چه مفتاح ست که بدو دندان قفل کشائی حکایات سربسته جهانی میگشاید و گره از مخزونات خاطر عالمی
بسر انگشت بنجیس میگشاید گاهی خضر مثال رہنمای سالکان تجرد آباد معنی بشهرستان کتب میکند و زمانی
مشاطه وار از تالیف حروف پریشان چهره بیاض را بزلف مرغوب از خط می آراید اگر جدول اقلام
نباشد از زمین بیاض صفحه و میدان سبزه خط میسر نیست و اگر دام خط گسترده نگردد صید مرغان طاوس رنگ
الوان معانی مقدور نه آری قلم ست که انگشت بهر حرفی از تصانیف نکته سنجان مطلب نگار میگذارد
ازین و بخشش رسا نبام ایزد بعجز مقر ست نی که دست را زبان و چشم را گوش کرامت فرموده در گفت
و شنید از گوش و زبان بی نیاز نموده زبان بی زبانیست و کلید گنجینه معانی استغفر الله زبان را
باین چه نسبت و لسان را باین چه مناسبت آواز زبان از پس دیوار نتوان شنید و سخن خامه از
مشرق تا مغرب میتوان فهمید کلام کلک سبب درد سر نه گفت گوی زبان خالی از شور و شر نه هر چه
بر زبان رود هر کس بشنود و هر چه از قلم برآید ابلهان را در فهم نیاید از زبان بی کام و دهان هیچ نگشاید
و قلم واسطی بی واسطه لب و دندان گفتگو نماید زبان بی زبانی اش تحمیح زبانها آشنا و سخا موش کلامی
در زبانداران انگشت نمائی ایست که مولوی معنوی تیمناً بنامش ابتدا نموده اسراری که زبان محرم
نبود در بیانش موقوف فرموده صریرش با صفیر مرغ سحر هم آواز و رشحه اش چون می ناب نشاء پرداز
اگر نه پایش در میان میبود سواد شهرستان سخن را که تماشا میشود و کامروایان با عنانش محتاج ترقی سنجیده
زخم احتیاج محمد قاسم مشاطه قلم وسمه رنگین مداد از مکحل دوات بر ابروی شاهدان الفاظ و معانی میکشد
و نمازه شنگرف بر خساره داستان بیان میگذارد و سر زلف پریشان حروف را بشانه جمعیت
متصل میسازد و از حلل جواهر لفظ گوش و گردن عروسان معانی را زیب و زینت می بخشد بدستیاری خیال
قوی دست و پامردی فکر دور دست بدست می آرد و سررشته نظام میدهد و گلهای رنگین چمن تخیل را
که بر روی همیشه بهار طبیعت از نسیم عنایت و فیض شکفته میشود دسته می بندد و نقش شناسان
خط پیشانی از نقش پی او سراغ معنی می یابند بیاض سخن ها از و گلشن ست در حقیقت آئینه جوهر نما
معانی ید طولی او و چهره کشای صور الفاظ نقش پای اوست ای روشن ضمیر ای زبان گویا و ای چشم
بینا آرایش حسن معانی تو میتوانی ای مشاطه سخن شاهدان معانی را بیک چشم می بینی و بیک زبان میستائی

سرمه دان ۱۲

گیسوی نثر و ابروی نظم را بشانه تحریر و وسمهٔ تسوید می آرائی ای عضای کلیم دستیاری تو در وی ساحل
دریای کلام توان رید و ای مرغ سلیمان بوساطت تو به بلقیس سخن چون سلیمان توان رسید
مؤلف چه نویسم از سر افرازی پایه و پایهٔ سر افرازی قلم بدیع رقم که مفتاح مخزن اسرار الٰهی ست
در مقلید ابواب فتوحات جبروت مشاطه ایست سحر کار جادو پرداز که ساده رویان صفحات را از مداد
نیل صین الکمال بر رخسار میگذارد و کلاله پر پیچ و تاب سطور را بشانه کاری پر پیچ و تاب رعنائی می آرد
از رشک رعنا خرامیش کبک دری را با سنگ آمده و از غیرت سبک جولانیش ابلق خیال را سر بسنگ
درسنگ بر سر خازن کنوز علوم ست و گویای اسرار مکتوم حافظ قرآنست و عالم معانی و بیان از نون
والقلم تر زبانست و علّم بالقلم در شان او منزل از آسمان کاشف سر تولج اللیل فی النهار ست و ...
تولج النهار فی اللیل از و آشکارا احسن القصص را دیباچه طراز ست و اسرار خفی و جلی را عنوان پرداز کاتب
وحی را دستیار ست و در مدرسه شیوا زبانی صاحب گفتار نحویان را در قواعد نحو بانحای شتی زبان کشاده
و اشکال بدیعه منطق را صورت تبرکیب داده هندسه دانی ست اعداد جفر بانگشت گرفته بیاض ریاضی
از نسیم نفس شگفته آشنای بحر حقائق ست و کاشف نحو مفص دقائق مشرف تشریف اوّل
ما خلق الله القلم اوست و بسواد خوانی لوح محفوظ علم اوست جبرو کشان مدرسه اش تلمیذ الرحمن اند
و در تعلیمگاه مبدا فیاض درس شان پروان

صفت دوات

چه یا دوات مشکین خود را با چشم غزالان ختن همچشم دیده و له دوات زرین با مداد مشکین قبا بیست
آبستن لیلای شب طغرا دوات سیاهی معدن نیلی ست بی غبار گرد و ن اعجاز خسروی مهره خاک
مشاطه ایست که پای قلم را حنا بسته تا بدان حنا در عقد عروسان معنی وسمه بلیغان را غذر انگاریند

صفت لیقه

چه یا زهره از ابریشم چنگ اگر لیقه این دوات سرانجام دهد بجاست چهار می تقریشی و دوانش را
ابریشم چنگ زهره لیقه طغرا لیقه این دوات از همرنگی ریحان بر خود پیچیده

صفت مداد

نصیر همدانی مرکب بسیار نفیسی که در سیاهی دل جاهلان جهل مرکب از آینه ظهوری مدادش از دود چراغ خورشید ست

مهدی تفرشی از چراغ دوده سیاهیش محمد علی هر تا از مرکب سیاه سرکارش نام سیاهی بدم شنیده منفر با دام جوی بسته خندان در پوست نه گنجیده جوبا مدادش از سیاهی زلف سنبل طغرا مدادش از نفس سوخته سالکان طریقت سامان یافته مخلص مدادی که خویش را همچشم سواد مردمک خواند مانند مژگان هر لحظه منت ها بر سر و چشم غزالان گذارد تنها هندوات که قلم و نیشکر خامه صاحب سوادان اقالیم هندست هرگز چنین رنگین نبوده که از آمدن این مرکب که از براقی چندین رنگ مثال پر طاوس بنظر می آید طراوت یافته اگر گویم که این مرکب از دود مان لیلة القدرست قبول باید کرد بجای از این مرکب سرگذشت تمام موجودات را از خلق لوح و قلم تا انیدم میتوان نوشت اگر گویم این مرکب لازیست چرا این مقدار آب است اگر غریب زادهٔ هندست چون از رنگش بقا و ثبات برعکس آشنائی رعهدآن قوم نمایان است حروف شکسته در هم پیچیده اگر از این مرکب نویسند بوی سنبل از انها بمشام میرسد شنامی این مرکب را به باید نوشت مرکب بلکه بخت سیاه کسی ست از واژگون کاری فتنه فتان چنین ابدی کرده

صفت قلم پاک کن

ظهوری قلم پاک کن مرغوله طرهٔ ناهید مهدی تفرشی قلم پاک کن گرده ماه و خور

صفت قلمتراش

اعجاز خسروی کاردی که فرستادهٔ خاص رسانید از بسکه میان نبدیش سبک و لطیف بوده تیغ از درونش چنان نموده میشد که گوئی برگ نارسته است از درون شاخ بیرون نما یدزهی قطرهٔ آبی که از نهایت لطافت گوئی خواهد چکید زرش در نیام ست مگو گوهرش در میان نیامش مرتب و میانش مهذب بدنش متحلی و درونش متجلی صفحت آن آب صافی مشابه بود که پیدا نموده میشد از نهایت صفا چون سنگ ریزه در ته آب از صفائی آب جوبا اگر تیغ وهم این قلمتراش با سبزهٔ خط آئینه رویان همسری نماید رواست مهدی تفرشی با پیش این قلمتراش خنجر اهتمام مرزا بیدل از نازکیهای پردازکار کار دچه نویسد که اگر بسبیل تصور لطافتش بخاطر آید محتاج زخم دوباره نمیتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر شعلهٔ شوخی عریانی بخیال اندیشه خود را باین لباس میتواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح میتازد و دسته اش به ترتیب موزونی قطعه بهشت می پردازد

خیابان موزون واقع شده که گو یا قطعهٔ بهشت را در نمو و میسازد ۱۲

صفت مقراض

جویا مقراض جوهر وارش برخلاف شیوه دوزبانان همواره در همکاری مهدی نقرشی گردش مقراضش دائره اصلاح راپرکار

صفت شنگرف

طغرا شنگرفی که غازه رخسار سبزخطان میا نیست وگلگونه عذار لاله رخان گلشن معانی مهدی نقرشی از دوات شنجرفش دل شفق پرطغرا حقه سرخی کان یاقوت ست بی خراشش درون +

صفت حجیه قلمدان

طغرا کاغذگیر باندازگرفتن دسته این قاشق هردو دست خود را در بازنمود لیکن از کوتاهی بخت دسته او نصیب یکدستش هم نبود مقط تا دوار چون ترکیب این قاشق نازنین دل باخته بقصد دیدنش خود را سینه چاک درخانه قلمدان انداخته مقراض اگر بال خود را چون حجره حیبین منیخ بند نمی دید باستقبال این حجیه زیبا تا کارخانه قاشق تراش می پرید قلمتراش چاپان درسنگ لاخ طلب او تن تنها پو داده هست از بیدست و پائی چون تیغ کوه بربالای سنگ افتاده است قلم پاک کن را چون این قاشق آبدار بکف در نمی آید چون دستمال طلق شو هیچ وجه از کدورت بر نمی آید اگر کلک شوستر دست تصرف در خلقت خود میداشت استخوان دسته این حجیه را بجای مغز خود میگذاشت اگر قلم واسطی بر تغییر لون خود قادر می بود از یکرنگی این قاشق سرخی را بسفیدی بدل مینمود در تقسیم آبروی خویش را چون قطره گرد ساخت که شاید برای دوات درین حجیه تواند انداخت این قاشق عاج که بحجره زرین دوات رسیده کفچه بار سفیدی برکنج طلای سیه تاب خوابیده دواتیکه این حجیه بصفا آب در روچکاند جوهریان قطره سیاهش را به از دانه نیلم میخوانند +

صفت کاغذگیر

طغرا از کارخانه داران عاج بدندان فیل چرخ به هیچ چه ندیده استاد این کاغذگیر دلاج چگونه بهر مصالح تراشه از آن بریده چنین که طائر عاجش از ریاضت کشی باستخوان شدن بی پوست تن در داده از راه تن پروری در پوست هما چون استخوان میتواند افتاده چون از گشودن بال فارغ گشته اگر فارغ بالش خوانم سزاست و چون از واکردن پر مطلق گذشته اگر بی پرواش دانم بجاست بلکه

این تذرو بر شاهین سیاه خامه فائق بود شاخچه نشیمنش نصیب باز سفید کاغذ جرأت نمود هرچند طوطی خوش حرف شاخ گزین عقل و فرهنگ ست نزد آن طایر شگرف برگ هزبان نشمان او ننگ ست بنای کلاغ صورت که سیاهی بر پروبالش دو دیده پیش این جوهل هیأت چگونه سفید میتواند گردید عندلیب دلچسپ صدا که صوفی مقامات سرورست نزدیک این نازک نوا هیچست آهنگ ادب عنقای نظر زمین چون بقله قاف وحدت پرید بطریق این مرغ بی پرواز نتوانست بجائی رسید کبک سنگدینه خوار اگر کوه حرص و آز نمیداشت این طایر قناعت شعار بآشیان فقر خودش میگذاشت قمری خانه زاد سرو که در صحن چمن کوکو میگوید برای مژه تذرو این مرغ نمکین ما هیچ پیچ هاهاه فیروزه تاج که از دیهیم سرفراز گردیده این شاه مرغ تاج در پای تخت باد اکلیل بخشیده سرخاب که خود را از غرور قزل ارسلان حسن شمرده از تیغ رشک آن زیب طیور در خون خویش غوطه خورده جو یا کاغذ گیر طلا در خطوط شبرنگ اوراقش چون کرم شب تاب نمایان

صفت قطازن

طغرا از رنگ قطازنش شاخ آهوی چین بر خویش پیچیده جمهدی تقرشی از فسان نقاشش زبان قلم تیزش دار

صفت خط

آئین اکبری طلسم خط روحانی هندسه ایست از قلم ابداع و آسمانی کتابه ایست از دست تقدیر راز دار سخن چنیان ست سخن حاضران را نیز و بخشد خط دور و نزدیک را آگهی رساند اگر خط نبودی سخن زندگانی نداشتی و دلها از گذشتگان ارمغانی نرسیدی صورت بنیان هیکل وده انکار زند و معنی پرستان چراغ شناسائی ظلمتی ست با هزاران فروغ لی نی نوریست باخال چشم نارسیدگی نقش نگاه آگهی سواد شهرستان معانی تار شبی ست خورشید زار سیه ابریست دُرّ نیش بار بر گنجینه بنای شگرف طلسمی ست خاموش گویا با جا ماندگی روانی دارد و با افتادگی بلند پروازی میرزا طاهر وحید خطاصیادیست که مانند چشم نکویان حلقه دامش در گره سر سه نهان و از لباس تنهای کحل فام مدادش جمال مقال چون کواکب در شب تابانست گلزار همیشه بهاریست که آبش بمیانجی جدول قلم از سر چشمه حیوان جاری و گردش هر دائره و شکنج هر حرفی پریدیان معانی را منزله

عماریست سیر این شبستان کسی را میسرست که از سوختن دماغ شمع سواد روشن کرده و بفروغ شمع بینش درین ظلمات راه بچشمه سار معانی برده گلزاریست که خسروان سلیمان شان تماشای آن می آیند و مانند چمن پیرایان دست نوازش بآبیاری آن میگشایند طغرا فرو مغیر تشبیه بناگوشی ست بی زلف عنبرین و ورق بی تسطیر پیروی ست بی طرهٔ مشکین مرقع را از حسن خط حاشیه افشان نیز و مجموعه را از خط خوش جدول و سرلوح می سزد و سفینهٔ معانی از سطور کشتی ست بیرم و بیاض تهی از رقم صبحی ست بی انجم

صفت خط خوش

محمد قاسم این قطعه قطعه ایست از بهشت بریاحین حروف آراسته خطوط بصری از مشاهدهٔ دوایر منیرش رشک فرمای خطوط شعاعی ست الحق دقایق معانی در صورت حروف جاری ساخته و معانی دقایق در صفت نقوش ساری داشته طالب کلیم سبحان الله از حسن خط آن مشق فصاحت چگویم اگر لمعان نیر معانی پرتو انکشاف چون درخشیدن باده از مینا بر ظاهر الفاظ آن نمی انداخت و دیدهٔ دل بیک نگاه بلطافت آن در شاهد معانی نمیرسید هرگز حسن جلوهٔ الفاظ دامن دیدهٔ بصیرت را نمیگذاشت که از آن گلشن آراسته یک پرده گذشته بنظر حسن شاهدان معانی میرسید [illegible] رنگین بلا تشبیه چون مضمون اشعار تازه گویان روزگار نافهمیده میماند گل و باغ از باغ این قطعه [illegible] طاهر نصیر آبادی خط شیرین چون [illegible] در شکر اسیر باشد سطر مشقش مرور صفحه از زلف [illegible] هر نقطه سیاهی خال افتاده هر الف سروی در کنار جویبار ایستاده جیم مثل حلقه در گوش سیمین خطان کشیده [illegible] صید کرده میمش دهان خوبان را تنگ گرفته نونش نام هلال را حلقه کشیده ظهیرای تفرشی [illegible] نوشاد نژاد که بسمله بخط سبز نوشته صحف دلربائی ست یا دلکشی مداد مشکین سواد مش دست چون کتاب غلط بر طاق نسیان نهاده محمد علی با هر شاخ گل مرج قلم زرفشان بشوق خطش سبز کرده و برگ گل رعنا دو پیچیده دو رنگ پیشکش آورده نظر بر پیوستگی نقاط شیرین دلنشینش نظر گشاده که سر برگه موسته پشت دست بزمین نهاده در عهد خوش نویسیش از لب یاقوت را مناسبتی بقطعه نویسی نمی بیند نویسندهای آداب دان دفتر جواهرخانه اش یاقوت را قطعه نمی نویسد خامه شیرین حرکاتش بکدوان خوش جولان صفحه خط شکسته اش بغفشه زار خطان استادان اقسام خط اگر بنظارهٔ خطش می پرداختند

بقلمتراشی تعجلت دست خود را قلم می ساختند ظهوری هر که ابجد خوان مفردات اش نشد سواد جریده ترکیباتش روشن نگشت نهم فواره خامه چه بنفشه زار معنی ها رسانیده و از شیرینی رقم تحریر حروف چه شکرخندها چشانیده و نگاه نگاه تماشا انجیان بر خطش بپیچیده که در برگشتن دیده ها را در سر سجاها نیده کتابتی بصورت چنان خطی که بر صفحه کتابی نموده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده طاوس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پای از دائره و نقطه دام و دانه همای نگاه ساخته جمعی که از شکوه سرنوشت نیاسایند سطرش بر جبین چسپانند تا در سجده شکر زمین فرسایند

مرزا خلیل در فن خط منتهی بودن او را سزاوار لائق و خط را بسرحد کمال رساندن بدست گرامی او موافق هرزه درایان همه لاف سر کوچه بی انصافی در عرصه پای دعوی پیش نهادن اگر پیش خم نزنند قلمش تیغ مصرف برکمر زند و اگر بی سر و پایان سراپا گداف میدان زیاده سری انگشت اعتراض بیجا از سر حرفش بر ندارند از شمشیر دو دم قلم فولادش تیغ دو دستی بر سر خورند در بهار افشانی نهال گلکش گلچینان گلفروش سر بازارها و از شکرپاشی نی قلمش نیستانها شکرزارها در شهر سبز خط ریحانش هر تار در تها سجای سبزه پر طوطی خیزد در گلستان ارم خط تعلیقش گلزار صفحات بهار نقش بال طاوس انگیز ریحان پیش خط ریحانش عبده نوشته و خط غلامی داده خط نسخش از خط استادان ربع مسکون ثلثی در رتبه زیاده قلم و دواتش را اگر مژه و مردمک آهوی ختن گویم غلطی بر چشم آهو نهم و اگر بقلم نرگس مشابه کنم نی را زهی احسان خود میکنم

صفت چسپانده

مهدی تفرشی وصلی دو رویه اش را خوش قلمی چسپان تر از چسپانده لیل و نهار ❊

صفت حروف تهجی

مرزا بیدل ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف وا رست و معلومات کتب اشیا زیر جاده این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس و التزام آن مانع بیکاری شغل انفاس

مرزا خلیل هیأت الف یا در نظر معنی یاب بصورت سروی ست بر لب جوی آن نسبت نون با صورت یکدانه گوهر شاهوار همراه او و در نظر بصیرت حلقه چشم و مردمک دیده اولو الابصار و امره جیم حلقه گوش دلبران عشوه پرداز حلقه میم گره بر سر ابروی ناز از دلهای در هم نشسته بچشم شاهدان

ای در مقام دعوی نمودن ۱۲
پیش خم پس خم زدن نهادن و
داشتن بجا تیغ کج تیغ
تیغ آنست که راه کج کرده ازلی کی [illegible] در آوردن
و باز گریختن هیچ یک کسی
بران اطلاع نیابد ۱۲ بهار
تیغ حرف بسیاره کارگر میشود ۱۲
ای از صفحه با بهار بال طاوس می انگیزد

چار ابرو وازنافه سائی های گردخوان در دل نافت آهو از دیدن لفظ لاهرکس بلتی بر چشم تماشا
نهاده دلی اختیار زبان بکلمهٔ سبحان الله کشاده از کاف سطحی بهشت انداز خوش گردنها قاف
تاقاف برگردن عنقا طغرا اگر الف صدسال عمر کند قامت راستیش چون تدهای کجی
نخواهد پذیرفت با اگر هزار مخطط شود خال زیر لبش چون زیر فصل یک مو نخواهد نهفت تا را
از یک بوسه ربائی قلم دو گره بر جبین شرم هویدا ثا را از در نثار پاشی قلم سه عقده بر پیشانی
حجاب پیدا جیم که از کلک قسمت یک ابرو یافته چاره ابروش چگونه توان خواند حا را که از
سرنوشت خال سیاه رو تافته پهلوی خا چه قسم تواند نشاند دال اگر کمان سیه تو زخونش حلقه می بست
تیر غمزه اش از فولاد سفید سخت ذال چوگان زلف خود بر گوی خال انداخته از هوائی شد نقش
تصرف نه پرداخته را اگر تیغ دودم را در قبضه میدید از خونریزی عشاق بکدم دست نمیکشید را موی
زلف سر خود را فرنگیانه جمع نموده و از بیم پریشانی دل تحریک صبا نه کشوده سین از بهانه خنده رنج
جای لب خویش را بدندان سپرده شین از نهایت گریه ناکی قطرات اشک خود را تاج سر شمرده
صاد را اگرچه سفیدی از چشم عیار و سیه با دام را هرگز بنظر در نمی آرد ضاد را از خال پشت چشم جسته
روند داد که نرگس بفلکه چشمی او تواند افتاد طا اگر درازی مژگان خویش را امید بدطعن کوتاهی مژگان
نگویش نیزه میکشید ظا بشوخی نگاه چون فتنه انگیخته مردمک از چشم خانه اش بیرون ریخته دهن
عین به نیم شگفتگی تمام اجزای لطافت گشت و گلبرگ لب غین بشوق همزبانی او از فراهم آمدن
گذشت فا بسکه اندیشه مستی به پشت غلطید رویش بجانب دیگر نتواند گردید قاف خیابان بحلقه
گیسوی سیاه درآمد که تن سفیدش از پیداری خویش برآمد کاف اگر بحسن سلوک نمی پرداخت افتاد
را با سرکشی خم نمیساخت لام در بن بزمگاه جای نشستن ندید چون شمع استاده پا بدامن کشید میم اگر
قامت بر قاصی می افراخت نون دائره جلاجل خود را نمی نواخت واو ریزه پا اگر سر بزرگ نبود
های تمکین نزاد چشم شوخ نمیکشود لا از طرب پا بر سر پا انداخته یا خود را از ادب پیش او جمع ساخته
ظهیرای تفرشی جیم بمیل قلم سرمه مداد کشیده صاد نرگس باغ را از سایه بر بستر بیماری افکند
افگنده منقار عندلیب عین بر غنچه دهان غین نغمه سرا دادای تفرشی حرف سین بر موجه نسیم
در تبسم دندان بنا غریب جستی حرف مشد و خود را شانه وار در موود رانده دلکشی تقویس حرف شین

از چنین رشک چه چیلها که بر کمان ابروی شاهدان نشانده لاله زار الف لامها از کلاه گوشه ترکان چگل
تا صنایع دلخواه برده

صفت همزه

اعجاز خسروی همزه را گفتم که بیا کمر بنشین و راستی بگو که تو الفی یا همزه یا بی میان هست و نه حرف در شمار نه همزه چون مار بر خود به پیچید و در حرکت آمد و گفت که من یگانه را دو حرف گیرند زیرا که هم الفم و هم همزه آنجا که سکونت و راستی نمایم الفم سر آمد جمله حروف و هنگام الفیت سکون من بجدیست که هیچکس در من سخنی نتواند گفت و چون بحرف دیگر پیوندم بتواضع تمام فروتر به نشینم و آنجا که متحرک باید بود خود را چنان پیدا کنم که هر همه آغاز سخن از من کنند آنکه خود را از شمار حروف بیرون افکنده ام آن نیز بدانکه از معنی خالی نیست برای آنست که جملگی حروف را هر جا که طفلی و نا حفظی سبق تهجی میکند و هر یکی را انگشت بر حرف می نهد چه حاجت که من میان حروف در آیم تا هر همه انگشت بر حرف من نهند چون بعضی را آنها در این سلوک داخل گردم بحرکات و سکنات خویش در این بحث تصرفی کامل دارم و هر بار از آن ابجد [?] که تنها که مرا است بصورت الف در الفاظ در می آیم و حرکت میدهم گاه از سر امری چینیم و گاه در سؤال دخل میکنم و گاه در قرأت پیدا میشوم و اگر نقش خود را به تشبیه بیرون نمایم گاهی که همزه ام تکبر کار وی نم [?] که جملگی حروف را حک کند و در زبانی که الفم بر مع خطی مشابهت دارم که حلقه میم را از سر میدان بر باید نی که بهار و ماهی مانم و بر راست سعی این دور گذر روی آن

صفت پادشاه و اسباب شوکت و جاه و غیره

صفت پادشاه عدالت پناه که شجاعت را وایه [?] روشن شجاعت با پایه هزار جلال طباطبا عرش پایه که آسمان از نظاره طاق ابروی بارگاه جاهش کرد ماه تمام را هنگام نگاه کلاه از تارک افتاده اگر از هلال دست برابرو نگیرد باصره اش از غایت خیرگی تیرگی پذیرد داد وری که بجدی داد و عدالت داده و بنای سیاست بر اساسی نهاده که از اعتدال هوای گلزار جا و بید بهار روزگارش نهال نو بر دستی بی برگان بنحوی ریشه گیر شده و نخل ضعف نالی ضعفا بغایتی ضعف پذیر گشته که از نفیر نغمه ریز و از هزار ناله زار بگوش کسی نمیرسد مقیمای حسینی

بذوق سیر آهنگی این نغمه خوش قانون بمضراب خامه را بر تار موی صوف نهاده بحر اشعار از
جوش ستایش آن دیباچه بیاض دانش لالی آبدار مضامین سفینه سفینه درکنار انداخته و زمین
ابیات از فروغ نیایش آن بلند مصرع دیوان خلافت برمطلع خورشید قافیه را تنگ ساخته
استغنا قهرمان کشور عنایتش مهابت و صلابت را از خاک برداشته و از هیبت عظمت
دشمن گدازش در پیکر مخالفان صورت را هیولی از آغوش انداخته شجاعت و شهامت
خانه زاد دست و بازوی اوست و فتح و نصرت درجرگه دست بستگان چون ظفر چشم بر روی
سرپنجه مرویش و در زبان تیغ و سنان و از دست ناوک ریزی ابروی کمالش چشم زره اعدا
صاحب مژگان ساطع آنجا که حفظش سنگ و تیغ روزگار سر بمهر گذارد بی پروانگی شمع احیا را
که بر تیغ شعله موی ظلمت از سر شب بردارد و برخاک کشته خنجرش نهال بید مشک مثال خنجر یاجی آرد
و به نهال بهار حفظش تا چشم زخم کارنه کند بادام دعائی جوشن از بر دارد اقبال بر تیغ حمائل که ده
فال از سوره فتح میکشاید و ظفر از رقم جوهر شمشیرش بدعای سیفی مداومت مینماید در پایه قاف
وقارش بدخشان را کم از لعل سرخ میدانم و هندوستان را بیش از چهار روانگ نمیخوانم آنجا که
عدالتش شیرین فسانه طراز و فتنه را چون بخت دشمن در شکر خواب انداز و دست سیاستش
عقاب فتنه را مثل نسر طائر بر فلاک کشیده و از مهابت کفش کبوتر آشیان گیر در چنگل باز و پلنگ
با نخجیر دمساز گردیده در روزگار عدلش شکر را از نیشکر نی در ناخن کرده اند که چرا بر دل خلق میزند
و در روزگار آیینی نپذیرفته که خازن نقد سخن از دست انداز معنی دزدان فراغت نکند آوازه
شرع پروری چندان بلند نموده که ماه پیرهن در پیرهن کاسته بزبان حال فریاد میکند که مهر خوبرویان
کسی نورزد و از سیاست شحنه معدلتش زلف بتان بجرم فتنه شانه آویخته است و از زر پاشی دست
جودش بدره ارباب کمال از طلای کامل عیار شعشه آفتاب لبریز محمد علی ماهر وجودش آینه رحمت
و ذواتش سایه پروردگار است تا آستان خداوندیش خلائق پناه است نقش نگین آسمان بنده
درگاه اوست نوشیروان اگر در عهد معدلتش میبود تلاش خدمت داروغگی عدالت می نمود
گل حلقه بگوشش رنگینی تلاشش سرو غیرت زده طرز خرامش دل را بجنبت حق انباشته و هیچ سفینه را
از مهر خود خالی نگذاشته زرین گلی که طراز نده پیکر عالم اوست و دائره خورشید مرکز گردش قلم اوست

نادیدمان یعنی عظمت و شکوه استغنا یافته ۱۲
۳ صلابت یعنی سخت شدن ۱۲
۴ از آنجا که حفظش روزگار را منع کرد از ایذا رسانی ۱۲
۵ نام دعا است حرز اللسان ۱۲
۶ دعای سیفی نام دعائیست که برای کامرانی مردم خوانند ۱۲

نظر توجهش بجال هر که پرداخته کار دو جهانش بیک چشم زدن ساخته مؤلف تا عقاب بلند پرواز همتش بصید تدرو رنگین بال جهان پر افشانی کرده و همای سعادت پیرای عدالتش بر فرق فرق انام بال خجستگی فال گسترده باز تیز بال نگاه خوبان طناز از بیم ناوک خارا شگاف سیاستش چون زاغ کمان بی پر و بال گردیده و شاهین تیز چنگ غمزهٔ معشوقان در آشیانهٔ مژگان چشم دیده آن کریم بالذات که اصلا لا بزبان نرانده الا لفی ماسوی آفریدگار و در دوران آرامش نشانش هیچ آفریده اشک غم نفشانیده الا دیدهٔ ابر بهار مدار در عهدش بکار کسی گره افتاده گوهر آبدار در رو در سعادت ظهورش کسی که لطمهٔ ستم بر رو و دست رد بر سینه خورده در یتیم و دیبا نیست فاخته چون زاغ کمان بفراغ بال در خانهٔ کمان هم زبان خدنگ و پلنگ با آهو در دوستی با هم زنگ باز از بیم شاهباز عدالتش از دستبازی ستم باز آمده با طوطی و شهر خاب بازی حریفانه ساز کرده و عقاب از سهم عقاب انصافش طبل خورده با صعوه و گنجشک در یک آشیان هم‌سازی آغاز کرده آهو بچه از پستان شیر شیر میمکد و از شیر مستی شیرانه بر روی پلنگ میدود

صفت جلوس

اعجاز خسروی پادشاه عهد هنگام جلوس برای نشاندن سکهٔ توقیع از خدا یاری میخواست که از حجاب آسمانی آواز آمد که نصر من الله محمد صالح فرخنده روزی که روزگار در آرزوی آن شبها بروز می آورد جلوه گر شد و خجسته صبحی که چشم آفتاب از شوق آن صحبت بر دمید امیدی که اختر فرخنده فال آرزوی آمرا شگون میدانست بر آمد و مرادی که بخت بلند اقبال فال تمنا میزد بحصول پیوست یعنی فرازنده اکلیل اجلال عزیز کردهٔ حضرت عزت برگزیدهٔ عنایت آن حضرت کلاه سروری را که جواهر انجم در ترصیع آن بکار رفته بود همسری بخشیده و قبای سروری را که اطلس سپهر والا استر او گشته تن بهم آغوشی داده کمر لعل طراز را که از منطقهٔ آفتاب گرد می برد بر میان بسته تیغ گوهر نگار را که نقد فیروزی در قبضه داشت دستگیری کرده پای سعادت پیرا بر سریر سپهر نظیر گذاشت تخت بر مسند کامگاری چرا مربع نه نشیند که نقش مدعایش درست نشسته و تاج سر بفاخرت چرا باوج نرساند که از فر سعادت سرآمد گردیده سپاس جهان خدائی را که سرانجام حرف تخت بر کرسی نشست و سخن افسر بالا نشد پایهٔ تخت بآسمان رسید و درجهٔ اکلیل بالا گشت

تاج را از تفاخر سر بآسمان فرو نمی آید و تخت را از شادمانی پا بزمین نمیرسد پایه اورنگ از سرکرسی گذشت و کوکبه نسیم با کلیل رسید چون آن والا پایه بر تخت خسروی آرمید چتر همایون سایه بر گرد سرش گردید چتر زرین خورشید وار از شادی بر اوج آمد و از بلندی کوکبه سر با وج سپهر خاتم را فرسلیمانی دست داد و قلم را با رنامه در سر افتاد و تیغ جوهر مقصود در مشت گرفت کوس شادی در نوبتگاه نگنجید علم نشان بلند بختی یافت کمان سرمایه فتح در قبضه آورد تیر را نشیمن السعادت برنخسته از شهر سر تا پا غرق گردید سیاه و داد و شرمساری و اداد ارباب تیغ و قلم چون تیغ و قلم زبان به تهنیت گشادند نثار و گوهر نگار ساختند و اصحاب دولت و حشم و اداء مبارکباد طلوع سعادت بکمال فرخنده فالی انجام دادند محمد علی ماهر الحمد لله که تائیدات لاریبی و ارادات غیبی در فتوحات پی در پی بر وی پادشاه عالمگیر کشاده و زیب بندگی تخت جهان پناهی بر جلوس مبارکش از اسمی اسم شاه اورنگ زیب جهره داد روز جشن جلوس مبارکش از ورخشانی تشریف بادله طلا خورشید تابان را سر افتخار بافلاک رسیده و شب نشاط ماهتاب چراغانش از بهاقی خلعت تابش نقره تاتمام خود را بچشم آفتاب عالمتاب رسیده

صفت نثار

شیخ محمد صالح خرانهای سیمین و زرین لبالب از لعل و گوهر بدست نیاز بر فرق همایون آن برگزیده پادشاهان افشانند پنداری انجم بر سر خورشید نثار کردند یا لالی بر فرق دریا افشاندند آب گوهر از سر آن بحر افضال گذشت و خط پیشانی آن کان اقبال خط یاقوت گشت چندان لعل بالای هم ریخته شد که گر جز لعل جلوا از گرسیده عنایت الله از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای ختن شد

صفت سکه

اعجاز خسروی سکه سلطنت که دستگیر عوام و خواص خلائق ست خطاب کرم پادشاه را که تحریر آن بر رونیاز خورشید در خور بید رزر و نقره که قرة العین خورشید ست ثبت کرده یعنی شهرت پدر بر فرزند مقرر داشت تا آن مدورات که نقش باحسن الاشکال اند چون گلهای لعل در سفینه با غرازتمام دست بدست روان گشت و اضح در اهم و دنانیر از دولت تام نابیش خورشید در ایام پرواز شهرت جاودانه یافت سقیهای حسینی سکه تار و شنا من نامش نشد نقشش بهیچ رو درست نه نشست خان عالی طلا از

سکه
شاره و بزرگی هر چیزی
و گل مرغزار ۱۴۲ ص سکه
بادشاه بر و وزن کارنامه
یعنی اسباب تجمل و حشمت
و بزرگی باشد و منت نهادن
بر کسی و پروانه و فرمان و رضا
و رخصت دادن باشد
و قول خانه سلاطین
و بمعنی نازش و مباهات
و لقب نیک و تفاخر و غرور
هم هست و بمعنی طرح هم

از نقش نام نامی گرامی مهر جهان‌افروز شد نقره سفید بخت شیخ محمد صالح سکه نامور شهرت شد زر گرد نامش گردید

و نقش سکه به خود بالید درهم که از گمنامی درهم بود از نام همایونش خود را گرد آورد و دینار که از سرگردانی

دلتنگ شده بود از سکه والاش [illegible] دولت یافت سیم با سفیدبختی حاصل آن را سرخرویی دست داد

مغربی خورشید از شوق سکه‌اش [illegible] گردید و دینار ناقص عیار ماه از فروغ [illegible] شکسته خود را درست ساخت

اگر اهل نظر سیم و زر را از شرف نام همایونش نرگس گردد [illegible] دیده [illegible] نیست و اگر ارباب سخن

رقم سکه را از قرائن اسم خجسته سوسن [illegible] زبان نقش کنند جای [illegible] نیست لا اعلم زهی فرخنده نامی

که آسمان به زیورش می‌گیرد و زر از شادی چون نقش سکه به خود می‌بالد و درست مغربی آفتاب و مهر تمام عیار بدر

که سال و ماه در رشته بروج صرافان قضا و قدر روانست از رشک یکی قلب [illegible] سال برآمد که کیمیاسا

سپهر صنعت اندیش که پیوسته شغل سیمی و زری در پیش دارد از تمام عیاری [illegible] زر و سیم مسکوک و نیز

افتاده هر صبح و شام زر و سیم ماه و مهر را در کیسه خود پنهان [illegible] از نام شریفش [illegible] پایه شهرت

گردیده [illegible] از القاب اقدس [illegible] سعادتی روشناس گردید و درست مغربی آفتاب چون از

شرف سکه [illegible] هر شب [illegible] خاک [illegible] تمام عیار [illegible] از نام او پایه

با وجود تمامی هر ماه گداختن [illegible] تا [illegible] سکه نامش [illegible] نقش زر را به کام

صفت خطبه و خطیب و منبر

اعجاز خسروی خطیب از غایت فرحت عنوان منبر برگشت که پایش [illegible] نمی‌آید منبر هست که از

شنبه تا جمعه چه جز در میان بگذارد و به آدینه افتد بلکه از قضا و قدر [illegible] می‌خواست که چه جز از عمر

کم کند و به جمعه رسد از شنبه تا آدینه هر روزش سالی می‌گذشت تا خطیب پایه رفعت بر پایه منبر نهاد

و خطبه آغاز کرد [illegible] روحانی از آسمان فرود می‌آمدند چون به خطاب خدایگانی رسید از زبانش

نور سعادت زبانه زد که تیغ منبر از تثلیث مشتری همایون گشت شیخ ابوالفضل منبر آسمان منظر

خطبه اقبال [illegible] بلندی گرفت و درجات رفعت [illegible] معالی [illegible] یافت هر چند خطیب [illegible]

پایه به پایه فرود می‌آمد اما در معنی مرتبه به مرتبه بلند [illegible] خطیب [illegible] القابش نزد آمده

به بلندی [illegible] واضح منبر را پایه [illegible] منبر [illegible] گذشت محمد صالح

درجات منبر [illegible]

صفت نگین شاهی

شیخ ابوالفضل مهر همایون قطبی ست که بر فلک عزت و اقبال آرامش دارد و کواکب گرد بر گرد آن مینای صفحهٔ کافوری قرطاس را از تابش جمال خویش می آراید و رونق چهرهٔ کاغذ را از تاب خود می افزاید دائره های آن دائره بدیع الاشکال ابروئی ست که بر جبههٔ مشکین حروف از آن حریم قمر سرشت مسکن گرفته بل صورت هلالیست که بر چرخ مدور نشان عنبر فشان نمودار گشته سفیدیهای که بر بیین بسیار تحت و فوق آن مهر مهر آئین پیداست همچو روشنی صبح صادق ست که از افق سعادت طالع ست انگشتری سلیمانست که جن و انس را مسخر ساخته یا چشمه ایست که آبش مشک و عنبر آمیخته

محمد صالح آن خاتم معظم که سجده گذاران دولت و اقبال را مهر نماز ست و سپهر فرخی فرخندگی را آفتاب فروغ پرداز گرداب دریای حشمت و اجلالست و عینک دیدهٔ دولت و اقبال خاتم سلیمان زیر دست اوست و نگین آفتاب مهر پیست او هم صاحب دستگاه ست و هم صاحب بسیار برایا و ی دسترس تمام دارد امروز دستیکه او دارد بالا دستی انگشت نماست و چون خورشید نامور و نور پیرا پیدا دست از غنچهٔ آفتاب سر که نام همایون بادشاهی خط جبین او گشته و اسم فرخنده شاهنشاهی سرنوشت او گردیده چشم بد دور که شخص اقبال را بمثابه چشم ست و شاهد منشور را چشم سرمه ناک همانا نقش آن تموج آب حیات ست که در سیاهی جا میکند یا کعبه که تن بلباس سیاه در میان پر یا نور دیده که بسیاهی در می آید نقش او با تیغ فالی در سیاه نشسته و عکس او بر قرطاس مرحمت عنوان هیکل آیات رحمت گشته

صفت چتر

شیخ محمد صالح تعالی الله فرخنده چتری که از مین سعادت گرد سر آفتاب گردیده و هالهٔ ماه را در گرداب دائرهٔ خجلت کشیده رشته های زرتار او همچون خطوط شعاعی از جرم خورشید نمودار و عقدهای گوهر نگار او همچون رشحهای باران از گل ابر آشکار سحابیست که لولو می بارد سپهریست که انجم می نگارد بلی غلط گفتم فلک تدویر قمر ست که حامل سعادت جاودانی گردیده یا مردمک چشم اهل نظر ست که فروغ انوار الهی گزیده چرا از والاگهران بر سر نیاید که پیوند با یاقوت و گوهر کرده چگونه سر با سمان نساید که سایه داری آفتاب سر گردیده تا مینا سر گرد نامه فیض ست که سعادت گم گشته ابر را

درینجا مراد صرف از ستاره است ۱۲ مهر نماز چیزیست مدور که از گل سازند و آن اکثر کربلائی باشد و سجده گاه امامیه و آنرا مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند ۱۲ بهار هیکل صورتیکه در بتخانه ها سازند و بجاز آبتخانه را نیز گویند و درینجا مراد صرف از صورت ست ۱۲

کاغذ ۱۲ حروف ۱۲ جمع پدید قمقمها ۱۲ پاره ابر ۱۲

پیدا ساخته گوئی گرداب نمو رست که بر سر دریائی نفیس طرح اقامت انداخته

صفت تاج

علی رضای تجلی تاجی بشکل مجواهر کیا شده نورش سیم و زر خورشید و ماه را در بوته رشک گداخته و شادابی آب و رنگ زمردش رگ لعل بدخشان را چون افعی زلف خوبان پیچ و تاب ساخته صفای گوهر شاهوارش صبح بناگوشش بتان نقاب دعکس یاقوت آبدارش شمع فانوس دیده تماشائی در تمنای حسن فیروزه اش لاجورد چرخ را از شفق خون در جوش و از حسرت در ثمینش گل چون خال عارض مه طلعتان سیه پوش فروغ لعلش آتش افروز رشک ساکین درخشانی الماسش برق سیاهی چشم دشمن

صفت تخت

متکیهای جسیلمی شان تخت فیروز بختش بلند که سایه اش تا بعرش افتاد رفعتش بکرسی نشست و کرسی تا از خاک برخیزد سر خود را بخاک پایش بست چشم بد دور بدخشان از صفائی گهرش اگر چشم خود آب دادی هر آئینه لعل خود را بآب دادی و نیشاپور را اگر از نسخه جواهرش گرده بر روی یوسف فیروزه را از ته چاه بغربزی بر بنیا وردی در تفرج لآلی ثمینش دریا هزار چشم از حباب بر خود بسته و تماشائی جواهر رنگینش آبله دل صدف شکسته خوشنمائی گلهای ترصیعش گل را بصد داغ عاشق آب و رنگ خود دیده و اسلیمی ختائی طرحهای دلپذیرش بپیوند نظر از تماشای صورت چین بریده نقش و نگار صورت طاوسیش دام فریب بهر اداع نظر گسترده و آب و تاب جواهر ثمینش در دل کان لعل نعل در آتش کرده از فروغ گوهر شب چراغش شب تیره سحر مشرق روز بدست روز روشن داده و از رنگینی گلهای لعلش حیا بباغ امکان دسته دسته گل خواری بر روی بهشت کشاده صفائی گوهرش دریا را تب لرزه اضطراب انداخته و بهای جواهرش یکرکوه را برنگ کیسه کان پرداخته هیأت رنگینش با آسمان بر بسر دوعوی نشسته و صورت تمکینش تخته به قار بر سنگ وزمین شکسته جگر گوشه سیلان از تاب لعلش آتشی ست آب شده (در مکان ۱۲) و قرة العین عمان از رشک آب الماسش دانه الیست آتش با بهره دجله را آن قدر نقد سره بکف نبود که بپایش افشاند ازین رو غرق ترست و همین آن سنگ نداشت که تا با او را شاید نظر بر بن تحقیق اشکش جگر پیست سر وار بید که عرق پاک نساخته حاصل (ای تحقیق بد و نیست بلا اشک جگری ست ۱۲)

نوعی از نقاشی و کرده بند که بر گرد نقشها سازند و آنرا بندرومی نیز گویند و تنها اسلیمی و ختائی نیز آمده ... جز تحقیق ... اشک جگر ... ۱۲

بحرین به نذرش رسانده و لعل که از کره راه آمده دست آویز بدخشان جایش افشانده بلور به چهره
سفید شود که رنگی از وی نسبت و یشب بسبز امید سبز گردد که روزی در سایه او نشست سجاده را
آن آب بر روی کار نیامده که از نسبت او خود را سبز کند و مرجان را آن نیرو در پنجه که دست امیدش
بدامنش زند یاقوت سیلانی خود را بر بسته خاطرش بتاج کیان نشسته لولوی عدن تا رخت بسیاید
برده ولش را از سیراب آب نخورده بر گرانست چون صدف بیاید او بسته هر گراهی چون مروارید
بر روی او پیوسته اجزای ترکیبش بنای آسمان بر زمین نهاده و منصوبهای تدبیرش شاه
کامران را بسر خود جا داده میرزا جلال طباطبا زرین نگار او رنگی که از سنگ رنگ شکسته امرا بدر آرد
کان سیلان از آب یاقوت سیل خون از دیده گشاده و از لون مروارید غلطان به نظر گرداب آب تاب
افتاده از چهره آب زمردش رنگ آفتاب ببال تری خجلت و پریدن و از آب و تاب زمرد کهنه اش
آب طراوت و رنگ تازگی و چکیدن یاقوت رنگ پیدا شده مانند لعل شخن تر کان در قبول قیمت بدان
بفارسی نمیگذارد و دهان صدف بتصور چیدن بوس لعل بدخشانش از مروارید عمان آب بدهان
می آرد گاه نگاه در میان سریر عرش نظیر که پایه کرسی سایه اش پای در خون یاقوت فشرده مردم دیده در گرداب
مروارید غلطانش بلد فان جا به موجه خورده و مژگان تماشا گر هنگام نظر چندان سرمایه تمنا در راس لالی آرزو
بر گرفته که راه بازگشت نگاهش بر سر جا افتاده مانند خامه بتب گزیدن دندان باد و پیرایه زر گرفته
بخت بلند بین که قرة العین سحاب کار بجائی رسانیده که سعادت پابوس پایه تخت سلیمان ثانی بچشم
خویش دیده و طالع ارجمند نگر که جگر گوشگان کان بدریافت این نسبت والا کارش بجدی بالا گرفته که
رفته رفته در پایه سریر خلافت مشیر جا گرفته تا این خبر خجسته اثر بگوش صدف رسیده چشم گوهر را گوهر چشم
در راه نظر بخواهش سفید گردیده و از صدمه نا امیدی مرکز حلقه اش آب مروارید آورده از پرتو
تاب تودهای یاقوت در آب مروارید غلطانش گوئی عکس کان سیلان و دریای عمان بحبه صورت بسته
در آب و تاب یاقوت این تخت همایون بخت که جا جا نشین سریر گزین فلک جا رسیده است چون لعل
دندان نشین لبان بر تخت یاقوت مربع نشسته جواهر این گنبد فیروزه در برابر فیروزه حبابیش مانند
حباب زهره دم زدن ندارد و چرخ فیروزه از دو قطب شمالی و جنوبی عینک گذاشته و در نظاره قوسی
لعلهای قطعش از غایت تعجب اختر حیرت شمار دیده که چشمان از دیدار جواهر سریرش ...

۵۱ ای جز که بدست آورده بود ۱۲ ... مرجان ...

... کشتی مطلق ... دندان ... قبول کردن

برای العین دیده ذره‌گان نظارگیان چون سرانگشت مشاطگان بهانا بجه دریچه خورشید انگنده از آب
و تاب یاقوت میدان وارش آب و آتش و رنگین خانه زر بر روی آتشی در گشوده و بهیانجی چرب و نرمی
طلای دست افشار کند نقش سنگ یاقوت و مینای فیروزه در بغلگیری همدیگر کوشیده از خط نگین
کتابه مینای لعلش معنی خط یاقوت صورت تحقیق پذیرفته و از رشک طراوت زمردکاریش خط ریحان نوخطان
از کمال تری رو نهفته از خجالت سبزهٔ نوخیز میناکاریش گونه رنگ بست سرآزاده و مانند سیاه قلم بهزاد
در همین رنگ آمیزی و رنگ ریزی بهار در رنگ آمیزی گذرد از کمال آرام سرگرم رنگ ریزی

صفت جلوس سامان آن انجمن عشرت مأنوس به صفت دولتخانه

مرزا جلال طباطبا زهی قلعه حصانت پناه که دمانع سنگ انداز رفعت و نشستگاهش از آن بلندتر
که مجرای سجدهٔ خورشید گیرد و در سر شرفه شرافت سکانش نمیگنجد که بقبول کورنش آسمان سر فرود آرد
دست انداز خیال را چه یارا که دست بدامن توصیف خاک ریزش رساند و آهنگ رسای صفای اندیشه را
کدام اندازه که بتقریب هواداری ثناگر و قاف قرب بروجش گردد محمد رضا چار دیوارش محیط شش جهت
و صحن مسطحش مرکز هفت اقلیم از کرسیش بعرشش توان رسید و از عرش بلامکان رتبت ارتفاعیت
در تفاع حالات کواکب را ابرو به از رصد بندان توان شناخت و از وفور وسعت احوال عالم را
در رو بهتر از مساحان ربع مسکون توان دانست از سنگینی و متانت این کوه تمکین هجو زلزله در زمین
محالست و با وج و رفعت این گردون شکوه نزول حوادث از آسمان دشوار ستاره گوئی سنگ ریزه‌ایست
که معمار انقش از آسمان بیرون انداخته اند و شهاب ثاقب رشته که بنایانش کشیده اند و ست صفا
بهره مزوجش تا جلا داده فلک فیروزه کار بار دیگر جام جهان نما داده از پرتو این آئینه آفتاب در شب تار
سایه‌ای اقتباس چراغان و از عکس گل و سبزه ابروی طاقش برنگ قوس قزح نمایان فضایش از غبار
کدورت چون دلهای عارفان پاک و هوایش از کدورت غبار چون خاطر دوستان صاف سرمایهٔ
آب و رنگ نقاشی بهار در رنگ آمیزی گلهایش بکار رفته و خزانه صنعت استاد نامیه در رونق بهایش
تهی شده از شگوفه‌های هوا تا اوراق مجموعه غنچه بیکدیگر بسته باد صبا بامداد نفس با صد احتیاط از هم
کشوده جویبارش از سرچشمه فیض جاری شده سرو در هوس سیب طاقش و از گردیده قبای حسن
بلندی بارهٔ آن مرتبه که اگر پاسبانش بکنگره برآمدی از آسیب شیر فلک در خطر بودی و تر سقف

ای توان ۱۲

... بنا بالغ و نقشه درون فواره ۱۲

سطح باد و حصار قلعه که از آن دیوار نزدیک فصیل و ... ۱۲ بهار

خندقش سجده‌ی کاگر تهش سبزه و سپیدی از تعرض گاو زمین امان بیابد نبی محمد علی ما هر کنگره‌اش دندانه‌دار از آن نماید که عقد ثریا را بدندان کشاید مگر کبوتر آفتاب از برج او پریده که بیک پیچ زدن بچرخ رسیده صرزا بیدل و دولتخانه بصفای باطن بینا آئینه‌ییست از نشاری غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک نزواهی اندیشه کدورت آثاری آب از خجلت صفای خاکش زنگار عرق میگردد و آئینه در مقابل نگاه دیوارش عذار جوهر پر می‌آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده و بنا از پهلوی بنایش پشت استغنا از کهسار گردانیده ظاهر و حید دنیا دیدگان جهانگرد که چون چرخ کهن سال بگرد کره خاک گشته اند متفق اند که عروسی چنین از مادر خاک در وجود نیامده و دلبری بدین زیبائی نگاه تا بندگی بر عذار مردم فریبی نمالیده زمینش دلنشین و قبه‌اش گردون نشان شیبش از خاک و بالایش بر آسمان بست افراشتن چنین بنای بلندپایه از خاک تنگظرفت کم باید بدان بنا باید که کند و از تخم کرد حاصل آید یا سنبله از دانه بال افزونی کشاید عقل از تماشای این زیبا عمارت غریق بحر حیرت که آیا آسمان بزمین آمد یا زمین بآسمان رسید امهات سفلی را از آبای علوی اکنون طفلی که شبیه پدر تواند بود بدین عنوان نزاده و بزرگی و برتری را چنین نقشی تا امروز بر خاک نیفتاده صحیفه خیال بر نقش بستن تمثالش تنگ و براق فکر را پای سرعت در طی طول و عرضش لنگ شیخ محمد صالح از بنیادی که از نهایت متانت اساس اساس بمتانت بر کوه نهاده و از کمال حصانت حصار حصار بحصانت بر گرد اگر کوهسار کشیده و با استواری بروج و سرافرازی عروج از درجات همت علیا اندیشه رسا یک قلم چیزی باقی نگذارد و در فسحت ساحت از ساحت سایر قلاع روی زمین بهمه حساب فاضل می‌آید ٭

صفت خندق

خواص الفتوح خندق لب دو بالی داشت که هر که سخن بجبره میکرد جوی است او را فریده و خندق پیش هشکی بکار در ورد فی عمق خویش عرض میکرد و هر چند در دوران میدید و قمق بلند نهم بچهار چند آن سپاه را بسوی خویش راه نمیداد و دو لب باز کشاده در حفظ حصار سخن میگفت

صفت دروازه

انجا از خسروی دائره چشم از دو تخته در پادشاه حاصل شود چنانچه میم از دو لب از آنجا در گفتن چشم صرف اینست که هم چشم را دائره هست هم لفظ چشم دائره میم دارد دو در از دو طبق درست شود چنانکه یک کتاب

مرزا بیدل دروازه بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب بوضع بهم پیوستن و بجمعیت اتفاق لبهاے خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و کشادش وارسند غنچه بود بنهایت تبسم بهم وش و برگها گلی مهیای کشودن آغوش همت خان درش چون در ارباب همت بروی همه کس کشاده و صدای عافیت بر دوام بخاص و عام داده

صفت حلقه در

مخلص حلقه های درازچشم غزالان دلکش تر زنجیر دروازه چون زلف خوبان بدلفریبی بلند آوازه

صفت قفل

انوار سهیلی قفلی از فولاد زرنگار استحکام آن بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشوده و دهن هیچ حلال مشکلات سجل عقده او راه نبرده

صفت دیوان خاص و عام

محمد علی ماهر ایوان خاص و عام چون سفیده سحر دلکشا و هر ستونش در رنگ صبح ظلمت زدا ازان رو از پرتو این سفیده شب عالمی روز است که دیدار فرخنده حضرتش خورشید جهان افروز بیت نور فروغ صفاآب رخ کار او + روشنی آفتاب سایه دیوار او + وسعت آستانش بروی خاص و عام در کشوده و تو زک شانش در خور منزلت جای هر کس نموده مرزا خلیل زهی ایوان خاص و عام بادشاه گردون احتشام و خسرو والا مقام که مقصد خدا وندان تاج و دیهیم و مرجع سعادتمندان هفت اقلیم ست سرافرازان را در بیجا دست خدمت بر کمر ست و تاجداران را سر ارادت بر خاک عمارتش همطاق ایوان سپهر و طاقش همرواق منظر ماه و مهر درش کعبه حاجت روای جمهور انام آستانش ملجا و مامن خاص و عام مقیمای حسینی همطاق ایوان سپهر طاقش چین منع بروے محتاجان بهیچ وجه نموده در آئینه خشت ایوانش جمال شاهد مقصود نمایان و از سرمه خاک آستانش چشم شخص امل فروزان

صفت غسلخانه

محمد علی ماهر غسلخانه مقدس نمونه خانه طالع بادشاه جهانست که پیوسته نظرات سعد شرف از پیشانی او لایح و هویدا انست آسمان سایبان پیش ایوان او خورشید ترنج طاق نقدایان او نقاش در پیدواند

نقاشیش هنرمانی فرو نگذاشته و خامهٔ مصوّر بر در و دیوارش بجای صورت معنی نگاشته از زیب
و زینت کتابیست با تزئین و از زره حاشیهٔ آن نسخهٔ رنگین تا گل سرخ تحقیقش چون سهیل یمن تا فن
در کان لعل بدخشان گلی یافته از رشک جعفری کد بایش یاقوت زرد را چهرهٔ کاهی و بوتهٔ ریحان
مینائیش از زمرد فلک دیباج خواهی محمد صالح مصوّران جادو رقم در چهره پردازی صور گوناگون
و رنگ آمیزی خامهٔ موشگافان آنچنان کار فرموده اند که کرشمهٔ حسن نگارستان مانند حسن معنی هوش از
اهل نظر می رباید و نقاشان بدیع نگار هزار گونه نقش عجیب و غریب بر سقف و ستون آن صفه و تکده
آب و رنگی نگاشته اند که مشاهدهٔ نزاکت آن محل را دیوانه میسازد و سقفش از سیم ناب بحسن صناعت
زرگران جادو اثر چون آئینهٔ سیم تاب بر افلاک بر اوج اقبال رخشان گشته نقش بوته های زر بر فراز آن
برنگ نگین خورشید در خاتم سپهر درست نشسته و از جلوهٔ آب و تاب گلهای نوآئین آن سقف
عقد ثریا از سلک اعتبار گسیخته و از رشک نگاران کارنامهٔ بهار آفرین نگارستان فلک زنگار رو باخته
مقیمای حسینی از غیرت خاک آستانش سرمهٔ سلیمانی در چشم جهان سیاه گردیده و از رشک صفای
ایوانش باغ ارم در پس دیوار گمنامی خزیده

صفت شاه برج

قصر سپهر آئین درین قصر مثمن هوای خلد مربع نشسته و قصر بلند و آسمان جوزه چشم آفتاب بر بازویش
بسته کتابهٔ ایوانش بطاق ابروی شاهدان سر خط تعلیم داده و مرغان تصویر بر سقف و جدار هوایش
بال افشانی های خاطر خواه کرده بخت سبز آسمان هرگز چنین نگاری در رنگ شیده و اگر دست صفای
غباری بخاطر صحنش نرسیده محمد علی ماهر اگر بجد در سایهٔ برج ارزنیش نشنید خویش را از پرتو آن
مرغ زرین بلند محمد صالح شاه بر جش که بنقش رنگین و زینت سهر آماه سر کوب عمارات روزگار است چون
گنبد زرنگار فلک سردی زمین را زینت داده و بعلو منزلت و سمو رتبت مانند طور پرنور دیده ها را
بتجلیات حضرت نور الانوار کشاده و درونش چون باطن کرسی نشینان بارگاه تعظیم مهبط فیوضات
ذو الجلال و ظاهرش عنوان صفحهٔ عارض حوران بهشت نمونهٔ حسن لایزال جدرانش از زمین نقش و نگار
مانند گلشن ابراهیم آبروی هزاران بدیع و بهار در روی دیوارش بصفا کاری چون دست کلیم چهره گشا
همه را الوان غبار انگشتان فرهاد رفته از جو سنگ دیوارش بصفا کاری صورت شیرین نمایان کرده

ده گناره صحن را گویند ۱۲

دانه رقمان کارگاه جهان بجنبش خامهٔ نزاکت سنج موج دو قالب تصویر آمده هر شاه نشین عشرت اندوزش
پیرایهٔ آب و رنگ غیرت فردوس برین و هر نشیمن نشاط پسندش بنوبهار نقش و نگار رشک کارنامهٔ چین
کرده نقش طرازان شیرین کار هنگام چهره پردازی تصاویرش از خطوط شعاعی مهر قلم مو ساخته که نقش
پیرش بسان شمسهٔ مهر و ماه روشنی افزای دیدهٔ آسمان است و نادره کاران سحرپرداز بها نقش و نگارش را
رنگ لاله و گل سرشته اند که هر برگ گل تصویرش هزاران مرغ قدسی را بناله و حیران از ترصیع گلهای الماس انور
و یاقوت احمر چون گلشن خدا آفرین برنگینی چهره افروخته که در برابرش شگفته رویان انجمن فردوسی چون چراغ
پیش آفتاب رنگ بر رو شکسته و صحن بهشت فضایش از ترکیب احجار رنگین که سراسر بگوناگون سنگ نگارین
است مانند بهار خلد از آب حسن چنان موج زن گشته که صحن سپهر را از انجم دانه دانه عرق خجالت بر چهره نشسته
و زینت اندوزی سقفش نقشهای زر بر خود بالیده و از صفا کیشی دیوارش نظر بینش اندوز فیض گردیده

صفت آئینه خانه

محمد صالح لوحش الله چه صفاکده فردوس زیب که در و دیوارش مانند روشن ضمیران صاف دل
هم بر صورت حقیقت کشاده و بر رنگ مرآت الصفای عقل هزاران خیال معنی جلوه داده از تماشا
نقشهای روبروی پیش معنی های رنگین و دلش پرتو انداخته و از چشمه سار آبش گلهای تصویر آب و تاب
دیده یافته تماشای اندرونش مانند نگاه از خانهٔ چشم بیرون نتوانند رفت و نظارگی یکبار از نظر بند
ن و نگارش بآسانی نتواند گذشت محمد علی ماهر تا پرتو جمالش بآئینه خانه رسیده دیده وران
آئینه صورت دلکشش را بچشم کشیده

صفت خوابگاه

محمد علی ماهر خوابگاه مبارک مانند چشم آرام یافتگان مهد خواب راحت و چون خلوت آسوده خیالان
مقام استراحت محمد صالح عمارت ارم تزئین خوابگاه مقدس مطهر از هر گذرکنان اکتساب نظر فیض اثر
ماند در جهان بنای دلفریب و نو آئین است که بالاتر از آن در تحت تصرف خرد والا در بنا نیامده و ذکر شمهٔ
از توصیف آن بمیانجی بیان و بنان درست بهم نرسد شمسهای نورانیش مانند شمسهٔ زرین مهر پرتو نشانی
بروج مربع لیل و نهار آمده و ترنجهای اطراف آن برنگ ترنج سیمین ماه پیرایه بخش صفحه نقش و نگار گردیده
نقش نگارین گلهای الوان چون چرخ مقرنس بصد رنگ چهره برافروخته و از طراوت رنگ آمیزی ریاحین

[1] جادوگرای مشوق

رشک فرمای دیبای منقش سپهر اخضر گشته

صفت کتابه

محمد صالح کتابه فیض نگارش گوی بقلم صورت نگار بارگاه امکان طغرای عنبر مثال دلبری مرقوم گردیده و نقش دیبائی جداولش بفریبندگی خط بطلان بر تصویر مانی کشیده

صفت حمام

مرزا جلیل صفای رخت کوش عالمی را در دلنشینی از لباس تعلق برآورده و هوای با اعتدالش از همچشمی گل بایام بهار فرستاده عرق فرمای کیسه راحت گرمخانه با اعتدالش جهانی در آب و عرق از گرمی بازار کیسه مالش منت بالادست دلاکش بر سر جهانی از مرد و زن دست لطفش عالمی را بعد گرمی در گردون از آئینه حوضش عکس شیشه‌های الوان گلجام سبزگی پیداست که جویبار گلزار بیش رونماست چه حوضش چشمه ایست که قدمگاه پریزادانست یا چاه نخشبی که ماهی زان نمایانست خراب سباحی طاس نمیش جام جمشید در تاب رشک صفایش آئینه خورشید از صفای سنگ مرمرش آئینه را زنگ کدورت بر دل و از جلای آئینه اش صفای بلور خجل صفای سنگ صحنش بمرتبه که نگاه با پرچانی تماشائی در یک قدم هزار جا لغزیده از سبک روحی چون نسیم قدم بر روی آب نهاده گاهی بر روی آن سنگ ندویده خزانه اش پر از سیم و زرست بخورش معطرساز دماغها قیمت کلابش حاصل باغها غنچه دلها از هوایش شگفته این دو دانه درین آب و هوا سبز گردیده درین عالم فضای دیگرست و درین اقلیم آب و هوای دیگر نواب بهشت خان

زهی حمام نزهت مقام و گرمابه فرحت احتشام بنام ایزد عالمیست برون از عالم آب و خاک و جا نیست از گرد کدورت پاک که باد و خاک را در آن نشان نیست و غیر از آب و آتش در میان نه آتش او آب است و آبش آتش گرد از آبش از بس صفا با آب کوثر برابر و آتش آمیخته اش با آتش یاقوت هم گوهر آتش او چون آتش ابراهیم در حقیقت گلزارست و آبش را خضر با آب حیات خریدار و آبش چون آب بلور آتش نهان است و از تابش او مانند آتش یاقوت آبی نمایان هوایش با هوای بهشت همسایه دیوار بدیوار خلقت رنگ و شعش جدا از خلقت لیل و نهار حرارتش چون حرارت غریزی سبب قوام تن و برودتش مانند تدبیر در مزاج باعث راحت بدن این خانه بهیچکس سنگین نیست خانه خوش آب و هوا ترازوی بر روی زمین نه تماشائی او بر اقعد کیسه‌ها دوخته نظارگی او از گوهر تماشا خزانه‌ها اندوخته محتاج خزانه رش ما کلان گنج هفت اقلیم

و مائل کیسه اش کیسه پردازان بی نیاز از زر و سیم هر حوض بلورینش چشمه مهتاب است هر طاس زرینش
جام آفتاب از عکس طلاکاری سقف و دیوارش آب حوضها آب زر است و هر قطره آبش بخرده زر بیا به
ازین سرچشمه تری بر می آید و از ان آب مهتاب رو می نماید حیران پرچین کاری در و دیوارش نادره کاران
روی زمین محو تماشای سقف و جدارش صورتگران چین تا بدانجا نهایتش بوته کاری با آب زر گردیده
مفعول ۱۲
یا نهایت از بس اعتدال هوا در آب آئینه دمیده رشک فرمای قوس قزح هر خم طاق میناکارش
غیرت افزای شفق شیشه های پرنقش و نگارش محمد علی ماهر آب حمام جان فزا بصورت و بمعنی روان است
و هوایش باعتدال روح را تر جان خمیر گچش با آب چشمه خورشید کرده اند که جوهر آب و تاب را در ان پدیده اند
سقفش از قطرات عرق چون گنبد آسمان پرستاره و چشم مهر و ماه بر گلجامش گرم نظاره ریخت کو
آئینه کارش فلک ثوابت روزگار و پرتو ظل الهی در وی کواکب سیار
باعتبار آئینه ۱۲

صفت گلجام

تخلص از تاب خورشید گلجامهای رنگین تر از باغ برافروخته تر از شیشه های رنگ متصل بچراغ
بر همه کس روشن که هر جا چمنی بوده از آب تر و تازگی رسیده مگر این چمن با بیاری چشمه خورشید
گلگل شگفته که دیده چشم حلب روشن که هیچ بزم افروز چراغی دودمانش دارد و عل شیشه خانه شاه
که در شبستانش شمعی است که بهار القابش نور چشم می نگارد

صفت مصالح حمام

میرزا خلیل گل حمامی او از آب گل خوشبوتر صابون عراقیش از حسن ترکان شسته تر جهانی از شوق
سر شوئیش پای حسرت در گل عالمی بلاجهت آلداش مائل حنایش را دست نگار بسته خمیر کرده
وسمه اش از برگ زبانی در وصف خود بر آورده

سله چرکداران سرشوینده ۱۲

صفت دلاک

همت خان زیر استره این دلاک سر سرافرازان خمیده و بوعده هزار کیسه زر خزینه داران
سله
جهان را از کیسه کشیده

سله ای کیسه بر بدن شان مالیده ۱۲

صفت کیسه

میرزا خلیل کیسه اش بهتر از کیسه زر

صفت نهر

محمد علی ماهر طبعی که بوصف وسعت نهرش پردازد با آب تاریک حرف دجله نسازد هر که بدیدن گرایش
عذب البیان گشته از گفتگوی فرات دست شسته خرامش با وجود مستانه روی بی شور و شیون ساحل
دریا از ملاقاتش مجمع البحرین محمد قاسم نهری چه که دریائیست پرفیض هر شعبه که از و جدا گشته
گوئی رشتیست پرسیم که سخاوت پیشگان بمحتاجان بازبیده و سبزه ته آبش که ماهی مدار در آب بکان
گزیده خیاط صنع کسوت آبی برقامت زمردفامش بریده عجب نقشی در آب نموده و طرفه رنگی
بر آب زده بعضی از صنعت گران که شکل بساتین از عقب خانه مینمایند نقشی ست ازین نگارخانه
و کارنامه ایست ازین کارنامه نظر حقیقت بین چنین دیده که این جوئیست از جنت روان
و این سبزه بجای زمرد و زبرجد از ته نمایان مرزا جلال طباطبا بحر طویل شاه نهرش با غرض ولی
بحر اخضر و هم برابری مینماید محمد صالح نهری بصد آب و تاب چون جوی شیر بشیرین ادائی روان گشته
و روح افزائی بهاران دلکشائی مانند گلگون نازمهوشان از خیابان قطره زنان گشته بی چون و چرا
در دل و رگ و ریشه چمن چون مهر گلرخان در عروق و اعصاب اتحادکیشان جا کرده و از رشحات
زلالش که آبروی حدیقه زندگانیست دل یک شهر سبزان آب خورده قطره موجش بحیث فریب
عروسان چمن ظریفانه از رشته آفتاب دسته گل بسته و نونهالان ریاض را مشتاقانه در کنار گرفته
انوار رحمت الهی از ضمیرش مانند حسن معنی از عبارت شسته و صاف هویدا و آثار لطافت گاهی
از طبع پاکش چون رنگ از چهره گل پیدا از تخته آبش که لوح تعلیم مبتدیان روشن است قلب سرست
روشنان فلک درس ابجد نور خوانده و جدول موجش که سرمشق روشندلان صوامع دانش است
پیر روشن ضمیر فلک را در پیش زانوی حیرت نشانده

صفت حوض

محمد صالح حوضی مانند صوفیان صافی مشرب بر مسند وحدت تربع نشسته و بگرداب روشندلان
از فواره انگشت شهادت بر آورده موجش هر نفس تازه نقشی بر روی آب می آرد و آبش چیا کیزه فشی
پیوسته تفسیر سوره کوثر می نگارد موجش مانند چین پیشانی گلرخان پیچیده و الوانین و ساحلش
از دو خود سبزه و گل بهار آفرین اگر بگویم که تفسیر سوره نور از صفحه موجش هویداست بفروغ سخن رسانم

سله نقشبند قسمی
از دو دیبا نست ۱۲
[illegible]
[illegible] ۱۴

چنین تعقیش دلایت روشن و اگر بنویسیم که معنی صورت فیض از نقش سیمایش هویداست آئینه چهره
براستی گفتارم برهانیست مبرهن تا آن قرة العین سحاب بتراوش محبت درون آب جا گرفته لب
بهزار شادی بهم نمی آید و تا آن نور باصرهٔ آفتاب بهر هم گوهری در آغوش چمن مربع نشسته سبز خضر
زبان طعن بر گلشن آسمان و چشمه آن میگشاید میرزا بیدل وضع حوض از لبریزی معانی آبدار مائل
مستزاد رسائی ظهیرای تفرشی تبارک الله صورت این حوض کوثر لطافت سلسبیل سلاست که
جمال بالکمالش زلالش ... الاشکال نیل بدنامی نقصان بر چهرهٔ ماه تمام کشیده و صباحت
نشاره صفا پرورسلسالش آب چشمهٔ حیات را در چشم سیاه ظلمات گردانیده صوفی صفه صفا و ست از
غبار کثرت ماسوی شسته و از جداول دائره پیکر در کمند وحدت نشسته روشن لیست قندیل نشاین
بعز ائمه عراقی تموج تسخیر پریزادان پریخانه گلشن کرده هنگامش قدم بر فند متنگاری و حکم آبش بر جاله جا
بر بیشیر آسمان لطافت ست در وسط السمای گلشن خرگاه هاله زده لا اعلم جز جنبش بر ... آئینه
صفا برزانو نهاده و بجهت شانه کردن از موج گیسو گشاده بقصد خرامش شگرفی بر خاک راه فرش گردیده

وز بین جلوه گاهش از آب روان یا لیتنی کنت ترابا شنیده

صفت چادر و آبشار

محمد علی ماهر چادر آبش چون پردهٔ سحر مصفا دلگیگان باغ را آئینه بدن نما فروغ باطن از صفای
ظاهرش عیان و پیوسته بذکر جلی زبانش روان بجز زنجیر موج که نقشش تا آبشار مرهوش نشسته بر
نقشی بر آب صورت نه بست میرزا بیدل قصیدهٔ آبشار را از هجوم سلاست زنبش ... طرح ...
مولوی لا ادری پایهٔ آبشار چرا بلند نباشد که چادر شرم عروسان چمن نگهداشته ظفرا بر کرامین
آبشار آسمان پیوند را ندیده معنی انزلنا من السماء ماء نفهمیده خان عالی ازین آبشار آبی بر روی
آمده و صدایش بگوش غنچه دلان افسرده خاطر هم آهنگ بلبل گلنار ماهیان دریا چه راز شوق آئینه
نقش پشت ماهیش درست نشسته نشاطی رو نموده که خار نیار سر سبید داند و صفای آبش چینه الف
بلند مرتبه شده که گویا آئینه سحابست صورت معنی انزلنا من السماء ماء را ... گیان صنیع ساند آب از
خوشحالی میجهد و جو بجستجویش هر سو میدود فواره تعظیمش بر جاست که مصرع تواضع ز گردن فرازان
نکوست ... حوض کاسه دریوزه گرفته در پایش افتاد که مصرعه گدا گر تواضع کند خوی اوست

طراوت باغ را طرفه کارفرمائی پیدا شده که تا او نه ایستاد آب روان نشد و نضارت چمنها بحجب و ستایش که آمده که تا او سیرابی نشد گلستان آب و رنگینی نیافت گلها گوش بر آواز شده که عندلیبی بگلزار آمده برگهای شاخ زدند که مطربی مضراب بتار زد سبحان الله نمیدانم این سنگ سنگ سلیمه است که از تیمه آب میبارد یا تمان سنگست که بموجب فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا چشمها از خود بر می آرد محمد صالح زهی آبشار فیض آثار که صفائی تخته دش نمایش صور حسن نظارت کواکب مسعود را سپهر جلوه خویش ساخته ادای دلربایش بصفا پروری چون طبع موزون طرح طراوت تازه انداخته نگارین عروس دلفریب که مانند نازنینان هند بجهت مزید زینت حسن سلک مروارید بر سر پیچیده مگون خود بر خود بر گشته سراپا زیب که بکبود از سمن عارضان لاله رخ با رایش هر صفت طراز کهکشان بر دامن خود بسته نور را از عکسش چون جبیان دستان مهر که مانند طفلان نوشکده حسن رشته های گل تتار گیسو بسته در روشنی که از پاک گوهری بخنده روئی میگراید اگر آفتاب از حیرت جلوه اش نقاب بر رخ کشد می سزد و در اخفای خنده چون گوهر خویش نیاید اگر باد از درجه اعتبار ساقط گردد میشاید

صفت حباب

ظهیر تفرشی حباب با برنگ نواخته با سر و روان فواره در نظر بازی مشعل و پروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک ریزی و جانگدازی وله سیمین غبغبان حباب با بدامن پیچیده چون کبوتر معلق زن ساطعا سر گروه عمامه بندان مولوی حباب که ریش موج از ناف گرداب گذرانده هم از تجرد پیش از صرف هوائی نخوانده وله از زبان حباب تنگ ظرف عالم آبم یعنی بیکسه مانفر کبابم لی فی آن رند بحر نوش مستم که پیمانه فاش زدم و کاسه بر سر دریا شکستم از دولت هوای تجرد چشم از ما سوی بسته ام و در اقلیم سکبروحی بر تخت روان آب نشسته ام مالک الملک بجا رم داعیه صاحب کلاهی دارم مخلص خان جام حباب که پیمانه ظرف گنجایش و گنجایش ظرفش خالیش سرپست آمد و دستگاه کمال وسعت تجوز چیده که باده پیمائی مستیست که با آن هوا نفس سوز که محیط را قطره دار در گلوی حوصله العطش گوی خویش میکاند میرزا جلال طباطبا غمزه چشم حباب با انگیز باد زیاد گوشه نشین را اشتیاک تحریک عیش میزند نکته سربسته حباب همانا سوره تربیت که تفسیر آن جز بحل معمای وحدت نه توان کرد محمد صالح همانا نقش حبابش پستان عروس لطافت دغنچه باغ طراوت اگر گل میخ آستانه بحرش نام

سله نام سنگی از آلات در دست گرفته افسون میخوانند بجادو رفتن باران میبارد ۱۲

سله بس جاری شد از جهان سنگ دوازده چشمه ۱۲

روهست واگر تمثال لب دریایش خوانم سزد حبابش بپاک گوهری از دم روح القدس آبستن ست و ببرکت نور مقدس راز فلکی بر باطن صافش مبرهن حبابش طلسم گنج عین الحیات ست و برنگ والا مشربان صاحبدم رازدار نفحات الانس روضه جنات هر حبابش را اگر با مهره تسبیح پاکان نسبت دهم گنجایش دارد واگر باتکمه گریبان حوبانش تشبیه کنم میشاید فانوسیست که شمع با دوروجا گرفته و وقتیست که خلاف آب از وآشکار گشته جادو طرازیست که صبا را در حقه میتواند کرد و نیرنگ سازیست که بر باد گره میتواند زد

صفت ماهی

محمد صالح ماهی نازک ادا چون مصرعهای موزون در یک بحر با هم پیوسته و بر روی چشمه مانند عکس چشم زیبا در آئینه پدیدار گشته انوار سهیلی ماهی زیبا صورت شیرین حیاتی که آب زیر پوش چون او جوشن پوشی نپرورده و دیده مردم آبی مانند او بعتی در عرصه بحار ندیده جلال طباطبا همیان آسا

چون دفینه جواهر قلم خزینه دار دینار و درم

صفت فواره

ماهی فواره آبدار شمع کافوری این گلشن ست که صحن باغ از و روشن ست نهالش تا بخشیری سر بر افراخته حرف تجدد و امثال بلند ساخته جلوه اش در نظر خوشنما و چون خط ابر بصر سرا پا ضیا ظهیر تفرشی چه فواره شیرین خیمه نشینی است گیسوی کو هر کش رشحه بر تن بلورین افشانده و پرویز حباب از و رباچشم نمناک تماشا ایستاده میرزا بیدل بدبهه امواج ترجیع بند فواره منشی پرواز با لیلی لا اعلم فواره چرا سر بلندی نماید که وحدت او انتظام کثرت ریاحین می افزاید محمد صالح فواره با موزون بر دور آن چشمه نوبرگوئی گرد آفتاب هزاران هلال نخچیر غال قد نیارا افراخته و برنگ بتان سیمین تن باشاره سحر نمایان بغارت دلهای تماشائیان پرداخته گاه از نیرنگ سازی چون تیر هوائی گشاد یافته روی هوا پر ستاره مینماید و گاه از شعبده بازی مانند گلریز کواکب چهره افروز گشته روکش اشعه آفتاب میگردد از صحن آب چون معنی بلند از ضمیر روشن سر زده دبدلا و نیری و نیکو روشی برنگ مصرعهای دلچسپ آمده و چون سخنهای رسیده خوب رسیده هر فواره اش چون همت بلند از بهر افرازی سر بفلک افراشته و مانند فکر دلپسند طرح اوج گیرائی انداخته روز و شب بکردار اهل صفا بتصفیه باطن

سطر تجدد و امثال یعنی نو پیدا شدن اشکال و نزد فقیر ست که در هر آنی عالم فنا میشود و باز اشکال بهمان شکل پیدا میگردد ۱۲ سطر باعتبار بالا رفتن آب از بالا بزیر ۱۲

گوشیده و بآئین روشندلان تجردمنش سفر عالم بالا گزیده هر یک شاهد بیست بلوریں اندام که در سودای قصر فردوس نظیر بیک پا ایستاده و مانند شوریده سران کوچه محبت سیل از چشمه چشم گشاده ٭

صفت فروش و بزم عشرت ٭ صفت بوریا

طغرا این بوریا در حقیقت موج بحر قناعت ست که چون از نی بینوا منسوج گردیده از تنگ سال لب حصیر آواز آبش بطوفان سکوت انجامید بغیر از پیچیده این حصیر بهار گوناگون در آستین که داشته و بغیر از کشودن این بوریا نیستان بوقلمون که بدامن گذاشته اگرچه جامه مشجر کعبه برنگ این حصیر از لیف خرما می بود چون پیر سبز خنگ گردون تا قیامت بیک جامه اکتفا مینمود در صورت فلکی ست از سفیدی و سیاهی صبح و شام منش بهم سیده و در بهیات سپهریست از سرخی و زردی شفق و آفتابش بهم پیچیده شریف تکیه بنا برین قالی در خانه خدا نمید خست که شاید باین طرفگی بوریائی فرش آن تواند ساخت حصیر بافت بصره تالیف خرما از باغ فدک بهم رسانید نقش کار خود را در بافتن آن کنا هو حقه نشناسید

صفت قالی

وحید قالیهای گرانبهای که از جادوکاری استادان صنعت گر تشمیر یا چین انگابرگ آن انتظام یابد مخلص قالیهای خوش نقش و نگار بر عمر کارخانه مشجر باغان بهار حوضها مانند جیب بهار پر از عکس لاله زار لب سبز چمن چمن رنگینی حاشیه ها برنگ ترجمه نویسان گلزار بقلم منقار شکفتن گلشن گلشن بهار آفرینی رنگ بهار چون انفعال زدگان ازین روست سرخ و زرد که اینجا چمن فرش ست و بوی گل گرد همه کارخانه رنگ آمیزی برنگ صفحه شفقی صورت نگار و جلیه بهار کرده بوقلمونی مانند کاغذ ابری پنبه دار سر تا سر مانند خیال چمن طلبان طوطی مقال بهار در رنگین و یک قلم برنگ دفتر اشعار عاشقانه رنگین طغرا بذوق قالی شفق طراوت سوزنی کهکشان بخیه ثوابت و سیارها

صفت پری

مخلص پری های خوش کار مانند بال پری مرصع نقش و نگار اگر نباشد کم طاوسیست رنگین خط و خال وا کرده در رقص پر و بال

صفت نمد

طغرا بشوق نمد سنجاب لطافت گاو تکیه آسمان بعلاقه مهر و ماه پرداخته مخلص در شک نمدهای

ته دار به کیفیت تر از ابر شفق آلود بهار چمن را اثار رنگ بر رو شکسته که بهار را اینجا نقش برنگ دیگر نشسته نمد اگر عبارت از نگارخانه چمن باقی بود بهوس میتوان چون آئینه نمد پوشی اختیار نمود ؛

صفت اوقچه

لالا وری خوشا اوقچه که مانند فلک هشتم لبریز ستاره و برنگ قطعه باغ ارم دامن پر گل نظاره طاؤس رعنائیش در جلوه گری بال و پری کشوده فی فی در بهر پری چشم رعنائی دیگر باز نموده کهکشش را پاس ادب دامنگیر شده که بتقریب دیدن نمی آید و فرشته اش ایا بین گلزمین نشین سبزی افتاده که باسمان مراجعت نمی نماید ؛

باعتبار تصویرات مرقوم ۱۲

صفت سوزنی

مخلص سوزنیهای بنیم افروز برنگ دل پرداغ سینه سوزان محبت گلدوز از رشته کلابتون پیراهن نقش و نگار گوئی تحریر طلا گرو حروف کشیده قطعه ایست بخط گلزار کارگاه گلبافی از نقش و نگار رنگ برنگ بوقلمون که چمن تراشی مانند تخته تصویر فرنگ

صفت نازبالش

مخلص نازبالشهای زینت اندوز برنگ غنچه گل زر دوز نام خدا از زرنگار رنگ گلکاری جلد مرقع ابرهاری اگر غلط نکنم از تارهای بقیش زرفشان صفحه بیاضی بود لعلی و از تحریر کلابتون طلائی جدول کشیده گلستانی بخط تمیز علی هر یک معشوقی مشیوه دیدی بیکر از غلاف پنبه دار لباس گلبدنی در بر مانند هر دم بیک پهلو پس پشت گرم تر از روبرو چشمی که از این چمن گل نظاره چیده بصد نگاه معنی خواب بهار حل گردیده گل پنبه اگر باین رنگ جلوه نمی نمود آسودگی را تکیه و پناهی نبود لالا علی این قطعه نرگس از باغ فردوس پرورست یا یک چمن گل ریاض کمترین نوازی یا نازبالش نرگس ست که از جناب عالمیان تاب تکیه و پناه روزگار باین ذره بیمقدار مرحمت شده پشت امیدخاکسار ازین تکیه بکوه آهنی قوی گشت و فرق عزت بنده که موقوف سجدات این درگاهست باوج فلک رسید فی اشارتیست پر بشارت که با دولت و سعادت بچندین چشم عنایت نظر التفات بحال تو داریم و دلیلیست قدسی اشارت بهر که ذات تقدس سمات تا در کار ما تکیه و پناه تست گویا فال بین عنایت بر لوح سیمین نقطهای زرین نهاده فال پیش آمد کار کمترین دیده یا طغرانویس مرحمت بر منشور اقبال بنده طغرای دولت نوشته آلهی تا بستر نازو نعم خاص بادشاهان گردون شکوهست پیوسته جهانیان را از ان عاطفت بر بالش راحت تکیه داراد

ای مخصوص برای بادشاهان ست ۱۲ — ای عنایت خدا ۱۲

صفت در پرده

مخلص پرده های زرنگار برنگ پردهٔ چشم تصویر دار همه بزنگی دکان چمن سازی گشاده که بهار را از نقش رنگ پرده از روی کار بر افتاده طغرا از نقش فیروزی پردهٔ ناهید لقا دروازه صوت بلبل رنگین نوا گزیده

صفت چغ

مخلص چغهای آویخته بدر از خون آلوده قطره عشاق یک پرده رنگین تری فی بیده چمن طبعان
معنی شکار بکیفیت نقش گرفته در گلبرگ نمودار

صفت سایبان

لا اعظم حنیار در هوای سایبان سحاب را دیده پا آورده خرا عن الفتوح الحق سایبانی که صد بین
دو توی آسمان ست و آسمان بهیچ توی با آن برابر نه اگر آسیب بخیه سپهر زند تو بر تو شش غبار اند + +
المضاعفت ۱۲

صفت بزم

رفیع و اعظم غلامان خوش لقا بکشودن گره حاجبها از طره آن بزم چون شانه صف بستند و کنیزان
مغنیهٔ طناز با شعلهٔ حسن آواز آتشکاری دائرهٔ آن جمع بر سر زانوی دلبری نشستند و مطربان جواهر
نغمات دلنشین به نثار آن بزم ریختند و رامشگران دلهای باریافتگان آن بساط را برقص نشاط
برانگیختند نالهٔ نی بتماشای آن مجلس هر دم برخورشید میدوید و تارکا نچه بنظارهٔ آن هنگامه سر خلد گردن میکشید
چنگ باگیشه ابروی خمیدگی مقامات را بگرفتن رگ خواب بیخودی اشاره مینمود و بلبلان از غایت شتاب
در شگفتن اعصاب غنچه دلهای گرفته را نفس میکشود و آوازهٔ عود مانند دود در مجمر آن هنگام گرم میگردید
و صد ای دف از غایت شادی و شعف در پوست نمی گنجید دختر رز را چون مشاطگان مدار بغازه کاری
چهره ها میگذشت و جام زر از شکرفی هر دم بادی دست دگر بیان میگشت طاهر وحید خدمتگزاران
فرمان پذیر بتهیهٔ بزم خلد نظیر مبادرت نمودند نسیم با آوردن گل چمن و دیگر گل تحصیل گلاب میان تنگ
بست آوازهٔ آن بزم سرچه بستندر رشک دل ناهید را شکسته گردانید غنچه از گلبن اخگر افروخته
در بهشت بیرون آمد بهار و خزان مانند گل رعنا بطراحی در رنگ آمیزی الوان غرایب پشت بهم داد
و قوی پیچگان را مانند اوراق حنا که از یک شاخ برآید دست باهم یکی شد نقش قدام بطریق برگ گل
کم بیان نسیم با شمیم هم پرواز است و نیز راه طلبی از هر دان باز نماند نظارهٔ رسا از حیرت آن بزم وسیع که از

اندازه جنبش بیرون بوده برخویش می پیچید و نسیم بهاری شمیم ریاحین در بغل بشکسته اند و ساختن عود
آن محفل مهیا بود ارباب طرب پیش نشسته اند و از رشته های طنبور و عود بصید تدرو نغمات دام گستردند
نای بیجان از اعجاز نفس استادان سراسر زبان گردید و سنان سرائی آغاز نهاد و در بلندی آواز گی
نشاط لب خاموش کشاد محمد صالح رامشگران بمقتضای مقام سازها راست کردند و سرود گویان
پاکوبان راه خود پیمودند بسان آثار نغمه گرفتند از هیولی لطافت حمائلهای یاسمن بر دوش خوبرویان
نسرین بگل گشته نرگس صحن گلشن و فضای چمن شده و از بالای طراوت گلدسته های سیوتی و چنبیلی
شور بلبل شیدا از عشق گل سوری و آسوخته به دوری گلستان ساخت

صفت گلچینان

تاج المآثر دیده که آئینه دار جمال خوبانست از دید خورشید رخسار ایشان آب گرفتی و از باغ عارض
و ظهور زهره یکسا گل و نسرین چیدی با آن مهرویان مه روی آن ندیدی که لاف حسن زدی و زهره
زهره نداشتی که پیش آن دسته بر سر نهادی محمد صالح حوران بهشت پیش این پری نژادان
جبین بسجده نیاز می سایند و انجمن نشینان چمن پیش این لاله عذاران خط بندگی میکشند طلعتان
زهره جبین یکدوره انجم صفت بسته لاله رخان نو آئین ادا آئین ریاحین در چمن تازه شگفته
بر همه مانند ماه چهره بنور افروخته دلهای پاک بر جمال شان چون پروانه بر شمع سوخته گیسو دلبره
کمانداری و کمند اندازی سر کرده و رخساره و زلف آفتاب در دل شب نموده بالحان داودی
طایران مقدس را از افلاک بزمین آورده و با هنگ جان نواز دل از حور و پری برده ظهوری
باز بلند تر از آن نکهت تبار که با آواز رشته بر پای بلبل بندند و بر رخسار بر شگفتگی گل خندند

صفت لاله

فوقی در افسونگری بنوعیکه تواند آب را بجائی آتش معاش سازد و خار را از گرمی نفس چون موم
بگداز و سراج منیر سحر آمیز افسون انگیزی که پای وهم جهانگیر را کمند تدبیرش در بند کشید و گردن
اندیشهٔ بلند پرواز را سلسلهٔ تزویرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبخون افسونش پراگنده و سر سنگ
فرهنگ از سهم پویش سر افگنده شیخ عنایت الله در فنون عشق و شیون محبت استاد
و در دار الادب رموزدانی و قوانین عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت و در طلب میانجی گری

طبل حکمت مینواخت و در شناسائی قواعد آشنائی و معرفت ناز و نیاز مطالب عشاق و کیش تسلیم را بالماس میزد

صفت کشته

صادق دست عجیب هرکه دیدار شهرآشوبش دید روی آرام ندید هرکه در معرکه او پا قائم کرد از دست
رفت قبل از آنکه آن ظالم حرکات خود متوجه با بسمل گشته بضربۀ جانگداز او از درد و بلا داد و لرزه در آمده فوراً بجای
چنانچه قالب تهی کرده جانسپاری سازند مگر قوت قلب شمارا افزون نشد و نقد جان نیز در دست آن
ملیح روی طفل خوی بسر جان آن ... بطلبید منت قبول بر دیده نهید

صفت رقص

میرزا خلیل رقاصان طاوس بیگی که بیشتر منظور بانواع رقص مایل از خاص و عام بوده و زبان
تماشائیان را باین مقال گشوده بیت بر خواست پی رقص و زمین دلشده جان بره تا بی بکمر
داده دلم را از میان برد مخلص هنگام رقص حرکات این لاله رویان سرو بالا برنگ شاخ گلی
که از نسیم در جنبش آید رعنا و گاه گردش کناری دور دامن بسکه داد خوشنمائی داده و چند من
طاقت شعلۀ جواله برق حسرت افتاده ندانم که زنگوله بوده در پای این چند پرنده یا عشق دل نالان
از دست شان در داد و بمیان پای گلبنی چند عندلیبی بوده باین رنگ منقار بچه چه گشوده در تیت
کج استادن نقش ناز بائین راست نشسته که از انفعال رنگ بر چهرۀ شاخ گل شکسته محمد صالح
بهنگام رقص از بانگ خلخال که طوق گردن عقل بود زاهد صد ساله را بوجد آورده و بتار افسانی زلف
در حرکت برده هوش مهرۀ عقل فسون سازان را در ششدر حیرت انداخته بحرکت ساقهای سیمین
و نشست و برخاست با اصول رقص ارباب صبر را در رنگ سیماب بیقرار ساخته و بخم و پیچ قامت
موزون هر سو قیامتی قائم که در پیچ و تاب زلف و آشفتگی کاکل جهانرا پیچ و تاب انداخته و رفتار
نازک خرامی از رخ مهوشان آن ... بزبان هزاران گل کرشمه در دامن نظر میریخت و بهنگام
پریشانی زلف عنبرین آن غالیه مویان فراوان جان گرامی هر تار می آویخت از غایت سبکروحی
مانند طائران قدس بر هوا معلق میزدند و از نهایت نازک ادائی چون نور نظر هر تار بازی میکردند
جامۀ گلگون جواهر آمود بر بدن آن نازنینان گویا بدر ماه به پروین آموده و گردش آن صبح پیکران
پنداری کواکب بر بساط بوقلمون بچرخ آمده دائرۀ بازی آن جادو نگاران با دامنهای زرنگار پنداری

طاوسان زرین بال و پر برقص درآمده و حلقه طرازی آن سحرسازان با حرکات شیرین گفتنی دور قمر
باستهار سیا ینده زمین هر لحظه از شادی بپای نگارین آن حوروشان بچشم بوسه میداد و پیچ یک از آن
زیبانگاران چون نغمه بر روی زمین پا بمنت می نهاد سپهرشناسان کواکب بی منت رصد تاثیر حرکات
وسکنات مهر و ماه بر ساحت ارض مشاهده نمودند و دقیقه سنجان آسمانی بی دستیاری اصطرلاب
گردش انجم بر زمین دیدند

صفت مجمر و خوشبوییها

محمد صالح مجمرهای مرصع بعطر روح پرور چون سینه پاکان نور افروخت و عود چون دل عشاق
بر آتش سوخت بخورهای مشک پرور دماغ افروز گیتی شد و بخارهای عنبرآمود شام و نهار را معطر گردانید
بوهای خوش روح را قوت می بخشید و شمامه های دلکش جانی تازه بقالب میدمید صبا نافه گشا بود و هوا لخلخه سا
نسیم عطرانگیز بود و شمیم عنبربیز عرق فتنه دکان فتنه گشود و عرق بهار بمزاج ها سازگاری نمود تیل بحریر روئی
گرد و سرو روی مهوشان گشت ارگجه بالطافت و نزاکت چون عشق صندل جبینان در سینه جا میکرد
آب گل عشرت خفته را بیدار ساخت یان هلال لبان مهرطلعت را در کشور حسن سرفرو نمود عرق بید مشک
بنگ گل دماغ را معطر آمود نکهت روح پرور انجمن از زبان مسیحا سخن میگفت و رواج جان بخش محفل
پیغام از زبان فردوس ادا میکرد کاسه ارگجه مالامال بوی انبساط چون صبح نشاط پیاله چهره با ساز
لبالب شادمانی چون شام انبساط

صفت عطر

لاادری از شاخ عود قلم تراشم و بجای سیاهی عنبر در دوات کنم تا بر لوح صندل شمه از وصف عطری
که بهار رنگ و بوی باغستان گیتی را صرف گلهای او کرده و عطرکش تردستی آبی بر روی کار عطریات آورده
بر بکارم شمیمش گل سرسبد نسیم بهار و طیبش فتنه روزگار مشک و عنبر از سودای او در آب افتاده کافور
در هوای او سرمایه هستی بباد داده عرق بید مشک با بوی او بیدماغ است بی برو چهره از حسرت او سوخته لیست
سودا و بر سر عنبر در راه او گردی گشته و در غم او برشته استغفرالله چه میگویم و چرا وصفش را بپایه معراج رسانم
او را با بوی پیراهن یوسف چه نسبت که این خلاصه عرق مصطفی ست مرزا خلیل چگویم که کیفیت
بوی مدهوش کنش چقدر خواب راحت را سبب کرده و چه نویسم که نثار نکهت بخور و سازش چه مقدار

[illegible]

مستیهای رسا بخشیده قسم گل عرق محمدی و بوی پیراهن یوسفی که اگر عطر گلشن بگویم قلم نشئه از خواب برخیزد و اگر عطر فتنه اش خوانم اندیشه دارم که مبادا چمن چمن آشوب گل کند عنبر خاک کوه غبار آستانش چهره و گاه گامه از سیاهان نام سنبل و ریحانش در حال تحریر صفتش قلم مشکین رقم نشئه عنبر که از دود سواد نقطه خطش بوی عطرهای عالم بمشام جان میرسد و گاه ترقیم صفتش کلک نسرین سلکم شاخ گلیست که دسته دسته بنفشه و ریحان از وی میدمد

صفت گلاب

ساطعا گلابی که تا بمینا در آید مثال پریزادان سبز پوش جلوه گر آید آیا عاشقی ست صاحب درد که گل بلبل ناله پرواز قلقل ست یا معشوقیست حیا پرور که تخمیرش از عرق شرم گل ست عطاریست که در دوا طرح خوش اندازد و دار شیشه سر مینا نافه سازد و عنبر از شرم کیفیت آن آب و عرق گردیده نقاب زجاجی برو کشیده واعظی ست بی شک شیرین بیان در صومعه شیشه تلخ نشسته و عمامه از شیشه مینا بسر بسته مقدس نژادیست از زمزم مشرب که آب حیات هوش ست بنای نیروستی ست گل رنگ در تقویت اساس کعبه دلها سخت کوش رقمها از صنعت نگاری کمتش اگر عنبر میگردید مشام ادراک من فهمان را که عطر آگین منمود قلقلش هوش از سر رفته را اگر صد رنگ آواز میکرد ساطع میدانم بچه پایه خرد خردکان رنگین بوسی میکشود

صفت پاندان

لا ادری پاندانهای مکلل بهاری از گلبن افلاک برگ ساز مؤلف پاندان رنگین نشان که چون منعم بنعیم برگ و ساز نشاط فراهم آورده پنداری گلبنی ست چندین غنچه رنگین دهان از وی گل کرده یا قفسی ست زرین که جوقی از طوطیان زمردین بال در پرواز آورده همانا سبز بختان را ماوی ست یا سبزه خوبی را مایه افزا اگر حقه مفرح یا قوتیش گویم خرفم در پیش رنگین بیانان سبزست و اگر قطعه زمردیش خوانم هیچ سبز بختی بجز فهم خرده نمیگیرد لی فی طبله عطار افست یا گنجینه جواهریان مانی از حسرت نقش و نگارش مبتلا با بنیاد و بهزاد از شاگردی نقاشیش به بهره وری آشنا

صفت شراب

طغرا شراب دارد کیفیت که اگر طبیب چرخ بآن پرداز دو استخوان دو پاره صبح بیک جرعه درست نسازد

هرگاه پیر گردون را از صبح کف مستی بر دهن ست بقدح شراب جهان آرا صبح ساز وجود خویشتن ست اگر
افلاطون در سرزمین صاف کردن می عبور مینمود از دولت یا فرو رفتن بلای در هر قدمش خمی می بود
پسته دهانی که بتماشای می عنابی پرداخته با دام چشم خود پذیرائی نشا ساخته زاهدی که بدین محیط فیض
پی نبرده اند ربنا ظلمنا انفسنا را عالی خود شمرده اند چون از خمی شراب زرد بقرابه روان گشته والشمس تجری
لمستقر لها بخاطر گذشته منیر بنام ایزد باده که سواد جوشش مشق امیدست و خط پیمانه اش خط خورشید
خمارش چون خمار چشم خوبان عین مستی و نشاء اش چون نشاء معنی مایهٔ هوش پرستی اگر آب لعلش خوانم
جوهر شناسان سنگ بر هم میزنند و مراتب تشنگ میسازند و اگر با آتش یاقوتش نویسم گوهر شناسان
خط بر سخنم میکشند و مراد بخط میکنند خط ساغر از آب و تابش خط یاقوت گشته و کشتی مستان از فیض
نشاء اش سفینهٔ سخن گردیده کشتی نشینی بعالم آب معروف هر دو افگنی بدجز زر موصوف مصفا جوهری بصورت
لعل مذاب صافی گوهری یعنی آب چشمهٔ آفتاب از سر عزت جا در سر کرده و دماغ را بنکهت عنبرین پرورده
اگر از پوست پسته اش پیاله سازند اثر کیفیت در بادام چشم پدید آید و اگر پنبه از سر میناش برگیرند تا غنچها
عطرآگین گردد محمد صالح رندان صاف مشرب پیر خاص مهیا اند و دمای قدح در وصفش منیخوانند
تلخی ست زادهٔ شکر آبی ست آتش پرور افلاطونیست خم نشین لطیف مزاجیست مستی قرین +

صفت ساقی

طغرا آفتاب از مشابهت رویش بشرف پرستش رسیده و هلال از مناسبت ابرویش سعادت
انگشت نما گردیده تا سواد زلفش به بیاض کردن در نیامد رمز تولج اللیل فی النهار از ابهام بر نیامد
و تا روشنی چهره اش تباریکی خط نهفت کنایه تولج النهار فی اللیل وضوح نپذیرفت دختر رز که پیر مقبول
بنظر در نیاورده بشوق دیدنش از دریچه قدح سر برآورده شاهد گل آرزومند هم مجلس بودن ندیم بلبل
هوسناک مصاحبت نمودن تمکین باشنگ شوخی نگاه رستخیزی تابع کجی کلاه نزاکت خانه زاد سخن
ملاحت نمک پروردهٔ دهن کشودن چشم مستانه بازکردن در میخانه ماه نو ابرو با آفتاب هم زانو کاکل عنبرین
شمامه دست چنین منیر تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده اش را خط غلامی داده و آئینه از شرم رویش
هر نفس رو ساخته سنبل زلفی که دل از چاه زنخش آب خورده گلعذاری که نگاه از تماشای حسنش گل چیده
واضح ساقی گرم خون بدست چون پنبه از سر مینا بر میداشت بتکلیف جام و دستکامی از صبر و هوش

وامثال آن بمقدار قامت
آدم که طبیبان بیمار را در آن
غذا با پنبه و دوا جوشانده
در آن ریزند ۱۲
ای مقابل شوخی نگاهش
تمکین بحقیقت واقع است
چه دقیقه او از نگاه شوخ
می بیند صاحبان تمکین
از جا میروند ۱۲
دست چنین برگزیدهٔ خلاصه
۱۲ ابهار
بیاد حضه
خویش بدیگری دادن
۱۲

باده خواران هیچ باقی نمیگذاشت گردش چشم ناز مست نشاط باده باندازش پیمانه پیمای جنبش مژگان

درازدست کج اندازش و در تاراج شکیب و خرد رستم ترکان یغمائی

صفت شیشه

طغرا قاری مصحف گل که رفعت سرو مینا را میداند اصلها ثابت و فرعها فی السماء را در شان او میخواند
سایهٔ تر به شعاعی بر زمین نینداخت که هر ذره خاک را آفتاب نتواند ساخت ایزد بخشش اگر گوییم بلور
شیشهٔ ناموس تشبیه را بر سنگ زده باشم و اگر نویسیم شبنم است قصد استعاره کرده باشم شبنم از آفتاب
کی تاب نگاه دارد و این شب و روز خورشید را در آغوش نگاه دارد تنها تا سپهر مینائی مشغول نازکی ما
دل سنگستان است با این کیفیت شیشه تصور نکرده سبحان الله چه زیبا شیشه ایست که از نزاکت و صفا
شیشه دل عشاق رنگ آمیزش را پر از داغ رشک میسازد و چه رعنا مینائیست که اگر روبروی دلبران جفا اندیش
نماید آئینه را از طاق دل سخت ایشان می اندازد و تخت شیرین اندامیست از سنگ بیستون ساخته
و پیمانه رنگ و با صفائیست اگر دل از آئینهٔ دل فرهاد پرداخته گوییا در زاویهٔ که عینک بصیرتش سازد
مستقبل احوال خود را میتواند دید پری میتواند برد بمیل بیهوشی که بدل دل در کنارش گیرد اسرار
دقیقه را خواهد فهمید و بحافظه خواهد سپرد تا چرخ آسمان هرگاه خواهد لذت از کسب نور و ضیا بر زنان
خورشید و ماه را با این شیشه میالود و دکان دار روزگار چون هجوم مشتری خواهد رونماید آنرا پیش دکان
میگذارد آئینه تا وصف صفای آنرا شنیده در حیرتش پشت بدیوار داده و مینائی می تا کیفیت
رعنائیش دیده صد بار گردن خود را شکسته که چرا به بزم آمده اگر این آئینه حلب را با جام آفتاب
در صفا مقابل دارند بینه صبح مانند شفق شام آتش میگیرد و اگر این غیرت پریخانه شیراز را
در صفای گهر با صد چند ماه برابر گیرند بیک شب از نشاط رنگ فیروزه در گنجه فلک میر کجا و کیفیت
و صفا جام جم و آئینه سکندر با آن نزدیک است تفاوت در میان از شیراز تا وندیک است و پری که
از این آئینه رو دیده با آبرو و آن پری که درین شیشه اش کرده اند در حقیقت پری زاد اوست این قسم
گوهری بخریدن و فروختن بدست نمی آید سنگ خود آنرا نمیتوان شکست قیمت سنگی بر بالائیش که توان گذاشت

صفت جام

طغرا تا خطه بغداد بخط بغداد و جام نسبتی دارد در آن عیش آباد هوا آب را بی نشاط نگذارد

مرزا بیدل کیفیت زجاجی پیاله ساغری بگردش آورده شیشه جامها صرف تعمیر او نواب اخلاص خان سبحان قند پیاله آب صبح در خمیرش بکار رفته و سواد شام در تحریر گاهایش صرف شده از نور صفا و ضیا میتوان گفت که از چشمه خورشیدش بار معین لبریز ساخته اند و از شائبه کدورت ساحت وجودش پرداخته اند فی غلط گفتم مجنونیست در عشق لیلی طلعتان نحیف گشته قالندریست مشت خاکستریا از آتشخانه شوق عبیر وار بر بدن مالیده صاحبدلی که از بس در تصفیه باطن کوشیده مصدق علیه این بیت گردیده بیت بس که تن صاف تر از آب زلالست مرا ٭ میتوان دید که در تن چه خیالست مرا ٭ استغفر الله شب غربت زده ایست از سیلی غم نشانهای نیلی بر صفحه نقوششش هویدا هلالیست نحافت سرشت بدرنا شده صد داغ کلفت از چهره اش پیدا مسافریست گرد راه از رو نفشانده تهی کاسه ایست در فکر آب و نمک درمانده

صفت معاجین و کیف و غیره صفت بنگ

غنیمت گنجائی گیاهیست که بخود بهای مستان کرده وجود او دست بر کش بزرگ بخت مقبولان بسبزی موصوف دانه اش چون خال خوبان بهوش ربائی معروف دیدنش یادگار تماشای سبزان دلنشین خوردنش منشار هزاران خیالات رنگین پنجه برگش مستعد مالیدن گوش هوش تصرف نشار زبان بند دعوی اهل جوش و خروش مردمی را که با و چشم آشنائیست نشان میدهند که رنگش حنائیست طرفه حنائی که او را میخورند و چشم ها را سرخ می بینند اگرچه پارسایان تصحیف بنگس میخوانند لیکن صافی ضمیران اهل مشرب قدرش نیک میدانند چنانکه پائی شراب را بر سرش جاست سر کو کنارش در زیر پاست محمد صالح اگر کسی مفرح وار تن بجته الخضر ادیده و از فیض نشار روح فزا مسیحی تخلص کند در ابتدا بخیالات رنگین و فکرهای نوائین طبیعت را قرین هزاران مسرت گردانیده شیفته خود میگرداند لیکن عاقبت بهت و نسیان و بیهوشی فراوان بار آورده از فهم و فراست بغایت دور می اندازد مؤلف صافی نهادیست صوفی نژاد خضر لباسیست خضر نهاد بهار عالم ناسوتست ولی سیر دیار ملکوت سر سبزی سبز کرده اوست و سبز بختی بر آورده او تا در مجلس سبز میشود سبز بختان بجسن سبزش چشم سرخ میکنند و بر غم دست می افشانند سبک سران آئین حلم و تحمل می آموزد از این روتن بسودن میدهد و نفس بر نمی آرد جزو اعظم مفرح خیالست و رهرو سبزیکی

بخت و اقبال مالک شهر سبز ست و عالم دیار رنگ حرفش همه جا سبز ست ازین رو بدبهه رنگیش
بر بیاض چشم عنبو بیند طوطی سبز پوش ست با بخت سبز تن داده مجموعهٔ مژگان را بتار نظر شیرازه می بندد
و در بلند پروازی برگ سبز همکاری بدست طائر خیال میدهد برگ و ساز بزم نشاط دست طوطی زمردین بال

صفت کوکنار

مصاحب صبح مستی کوکنار اگرچه سرمایهٔ هشیاریست و پیرایهٔ بیداری اما در آخر حال عنان در پوست افتد
که بقدر یک دانهٔ خشخاش از شکیبائی نمیتوان ورزید و از خواب و خور جسمانی باز داشته سرانجام کار آنقدر
بر خود نیرو می باید که لاعلاج قطع زندگانی باید کرد و از دنیا باید برید

صفت افیون

مؤلف تریاک جنة القلب نیکو نسبت بخال رخسارهٔ خوبان و داغ دل عاشقان ست نقطهٔ مرکز زمین
و زمان با شیر و شکر گرم صحبت شد و با قند و نبات مدام برخورد حریفان را آئین مراقبه می آموزد و در تصور
حسن ازل سر بجیب خیال فرو می برد گاهی چون مجردان بر پوست تخت تجرد می نشیند و زمانی
چون عروس آهنگان عالم بالا برشته رنگ نشار هوا میگیرد شب زنده داری شعار اوست کاهش جسم
و بالش روح از آثار او چون بسیر عالم نشاط سری میکشد در پوست نمیگنجد و از نهایت وارستگی از پوست
بر می آید قابض شهرستان طبیعت ست و فرمانروای دیار دل و دماغ بآئین ریاست کیشان نفس دشمن
کمخوار و کم خوابست و کیمیای روح شیخ و شاب

صفت مفرحات و معاجین صفت یاقوتی

طغرای مفرح یاقوتی اگر باین رنگ سرخروئی تفریح گرد یکان لعل را در پلهٔ رنگ با صفاش نتوان سنجید
هر زبه خلیل یاقوتی جوهر دار وئی که هر چند ادراک خواص خاص او از احاطهٔ تجربهٔ حکمای روزگار بیرونست
و از حوزه و صف ناقصان نا آزموده کار افزون چه از عالم جلوای لسته تر ست یعنی تا نخوری قدرش
ندانی ساطع سن که در ربع مسکون مرصع خوان این یاقوتی ام ثنایش را خط یاقوت خوانم هنوز شرمنده
تلاشم که از داستان توصیفش ثلثی بیان نکرده باشم خاطر جواهر زواهر را انبساطی می بخشد که عشاق را
از کامرانی با یاقوت لبان میسر نیست

صفت معجون

طغرا معجون لولوی چون ظرف خود را از موج گهر عمان دید بزورق معجون کش رخت هستی از میان برکشید

غنیمت قلمی که بتحریر اجزایش پرداخته خود را مهتابی ماهی سقنقور ساخته وزبانی که بپیامش بسر سانید

صورت دیبا را از جوشش شهوت بگرداب گردانیده نسیم هیا مردی جوشش بکه غنچه را در پرده شاخ شگافته

و صبا بمعدی گفتگویش بنت العنب را در حجله مینا خوابگاه یافته نامش بگوش صدف گفتند و چو شیره

گوهر رابی شقب سفتند حرفش در گوش صورت نیو رسید دیوار از حلق بچره گردید عقیق اگر یک حب ازو

خورده گوی مردی از میدان مردان برده مردا گرنیم دانه از آن تناول فرموده خود را طوفان خیز یافتنی نموده

صفت حبوب

باقر علوی حب نیست بلکه خالیست از چهره شاهدان معنی که در عالم صورت باین کیفیت جلوه نموده

عجب دانه ایست که مرغان معانی را فریفته خود کرده و غریب گوهریست که جوهریان دانا بیار معنی دانی

را حلقه بگوش خود نموده اگر محبوب القلوبش گوییم رواست واگر حبه القلبش منسوب داریم سزا این دانه ایست

که آلائی مکنون در سلک آن توان آورد و این مظهریست که زبان بیان اسرار آن تواند کرد لعل درکان

مرده خواهش لقای او و آب حیوان در ظلمات زنده نور جان فزای او روحیست مجسم صورتیست سراسر معنی

اگرچه در ظاهر خرد است اما در باطن بزرگیست اسرار کروبیه آسمانی و رتد و یران مدرج در خفایای معراج عرفان

در عروج آن مندرج ایزد بخشش رسا عجب دانه ایست که آب و نمک معجون اشتها با دست و ظرفه اخگریست

که اشتعال آن غریزی از دست عناصر اربعه اش در نهایت نفع و اعتدال نارش چون آتش جوع مایه

گرسنگی ست و آبش مانند آب حیوان سرمایه زندگی و قرص هوای عیسی سمات خاکش نمکی ست در شهر بند حیات

هرکس مداومتش کرد تمام سال به کیفیت رمضان گذرانید چه تا بیدار شد در فکر طعام بود بی هیولی وجود بیل وه عیش

صورتی نه بندد و چاشنی زندگی بی نمکش بی بهره است

صفت قلیان و لوازم آن و صفت قلیان

محمد صالح رنگ آمیزی این حقه اگر چون نی سراپا زبان شوم و مانند چلم همه تن دهان گردیم به بیان نمیتوانم آورد

و جز قلقل هیچ حکایت نمیتوانم کرد آسمان از رشک این نگارین حقه که گوی رنگ آمیزی از نگار خانه چین برده

از آفتاب در آتش نشسته است و ماه نو از رشک نقش محرابی آن که چون محراب سجده گاه احباب است

سینه را از ناخن حسرت خسته آئینه ایست که زیر رنگ خوشنما می نماید و زنگ کدورت از آئینه دلها می زداید

چو لبش در آب گذاشته اندیشش خود سر ناست مهر وزری که مهر خفظ عهد و دمسازی همدمان چندین رشته بر انگشت می بندد و چندین گره به بند قبا میزند طرفه گلبنی ست که هم گلنار از شاخش گل کند و هم نوای بلبل از وی سر زند زلف سنبل از وتاب بپیچد و حلقه بنفشه از لبش موج میزند مطربیست با ساز و نوا ترنم ریست بغل گیسو ترصدا نی نواز نیست که کمانچه اش بی ناخن زنی مضراب دمبدم بفریاد می آید و چندین مقامات اوج و حضیض طی میکند بزرگ و کوچک دلسوخته ادای او عراق و عجم عشاق نوای زبانش با دل موافق ست دلش با زبان مطابق ازهرچه میگوید از دل میگوید حرفش سرسری نیست شنیدنی ست و دودش دیدنی نیست کشیدنی و عارض آتشینش که حسن گلو سوز دارد دیدنیست و بوسیدنیست

صفت چلم

واضح قلیان ما از چلم بر فرق زرین افسریست از آن پیوسته چون تاجداران خیال کج می پزیش در سر ست اخگرپاره ها بر سر چلم گاست تا نهار سانیده اند اخگر پاره ها بر سر چلم جا کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره از تاب غم افروخته با هم سرگرم الفت مرزا خلیل در هوای این چلم جگر با آتش انگیز است چلم کلاهی ست که حقه بر سر غرور کج نهاده و یکسر و گردن در گوشه کلاه کج کردن از کج کلهان نهاده

صفت تنباکو

واضح تنباکوی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشناست و تلخی او چون تلخی خوی شکر لبان بکام جان گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانست و در محفل نشاط بی حضور او نور افسر و رش نکوز شده از سنگینی برد باگران با هر شکر لبی شیرین کار گرم خوئی و گرم اختلاطی مجلس سرور آراست و بغیر از تشریف قدوم مسرت لزومش حرف جا بجا چنان برعایت جانب هواداران هوا خواه بود می پرورد که خود را میسوزد و انجمن عیش احباب بگرمی تمام گرم میسازد بعد سوختن نیز در فکر یاسوریان دلریش ست از نجابت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج زخم ناسور نفع بیش از بیش ست چون در دائره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه یا و دمساز گردیده و وقتی به بی ساختگی با عود و ساخته ریحانش را که تنادی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشناست از گلشن شگفته روئی و گشاده دلی هزاران دسته ریحان نهفته سیاهی را با مشک و عنبر سرشته و صفتش بخط ریحان بر صفحه ورق نوشته قلم وصفت بحش نشه باده ریحانی رسانیده و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن

بیدوت ریحان دماغیده میرزا صاحب بی تکلف اگر مهر گیاهش خوانم سزاست که سر پنجه تصرف در دل
خاص و عام دوانیده بی خوشامد اگر زرین گیاهش گویم رواست که شغل دلفریبش بر طلبان دنیا پیست
از فکر کیمیا رهانیده تخم محبت بیشتر بیش سویدای دل ها بیند آتش غیرت ساخته زلف حسن بیرون
کمند محبت در گردن جان انداخته طوطی آئینه روشندلان ست یا طاوس ریاض جنان قبا نمای
آتش پیشانست یا برگ عیش تنگ دستان [illegible] تریاق ست و چون عشق بگرمی
مشهور آفاق با میخواران هم مشربست و با صوفی صفایان هم مذهب خاکسترش هر جا سوزیست درد و
عنبر بیش سرکش دیده حور تشبیست چند عاشق ژولیده موی که شوق [illegible] شیرین ستان بسوختن
ساخته و معشوق آتشین خوی که با حسن عالم سوز بکام تلخی تفسیده لبان پرداخته که هوشیاری که بیش
نمیخورد و کجا می پرستی که دلش بآن نمیکشد تلخی او چون دشنام شیرین لبان شیرین نماید و تندی او بیاد
خوی نازنینان جهانگیر خواطر رنگش با رنگ عاشقان و شکستگی هر نگ دود و دوش [illegible] سیه باغان گشته
بنگ تنبول هیچ برگش سرسبز شدن ندارد زرین گیا نزد [illegible] خود را از جمله خاکساران می شمارد و قند
برفاقت او سوختن اختیار کرده [illegible] آواز دست [illegible] با شما خورده بویش تسلیه خرابی [illegible] پیشانیست
[illegible] هیولای [illegible] شراب خواران [illegible]
نشاه یاران [illegible] چون خط پشت لب شیرین [illegible] مهمان [illegible] تصرف [illegible] سبزان [illegible]
است [illegible] خوبان طراز آتشین مزاجیست پیچیده [illegible] خوی تند [illegible] شیرین لبان
خوانم [illegible] که [illegible]
گرفتنی [illegible] که خود را بسوختن سپید [illegible] آتش را عشق بلند میسازد پایه تخت تریاکیست [illegible]
هنگامه قهوه زلالی [illegible] از زبان [illegible] اظهار حسن گلو سوز گرم بیان [illegible] جگر [illegible]
دل از سوختن [illegible]

صفت دود تنباکو

واضح دود پیشان روزگار [illegible]
آتش گرمه بازار [illegible] ریحان [illegible]
دود سلسله [illegible] پیچیده [illegible]

بسرکشی وشوخی سرآورده زلف آتشین رویان از رشکش جا در آتش کرده وتتبکه دودش زلف عنبر بار مشکین فام بر چهره سرکشی فروهشته سنبل بار از روی نیاز عبده وفداه نوشته غنیمت دودش اگر بداغ پشه بر غرور از بلند پروازیها سری بشوکت نمرود فرو نیارد دودش چون طره مشکین برافشاند گرمی داغ سودا از سر برند دودش با زلف عنبرین مهوشان پیچ وتاب و پیچش بلندی آهنگ صائب زلف عنبرین دودش کمند رغبت در گردن جان انداخته هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است وچون می آید مفرح ذات ❊

صفت آتش تنباکو

غنیمت گنجائی آتشش اگر خطر خلیل الله جا کند گلزار شدن نار را دوست ندارد آتش او شعله رد در گرفتن صحبتهای یاران پیدا شد

صفت آتشگیر

غنیمت مرغ آتش خوار است دست آموز گردیده یا بلبلی است گل آتشین از منقارش میده بشوق برداشتن اخگر شرارکان در خاکستر شب چشم براه دوزغم بی توجهی او آتش رخسار خوبان از خط نامه سیاه لاله در منقل ته در خود انگشت داغ برای او اندوخته وگل آتش بی دود خود بجهت او در صحن چمن برافروخته

صفت چلم پوش

لا ادری این چه لعبتی است خوشنما وا عجوبه نازک ادا نرگس دان ریاض دولت وکامرانیست یا سپهر پر انجم جهان عشرت وشادمانی سیا ئیست سیم وزر بخود کشیده یا آب صافیست عکس کواکب در او افتاده نی نی چلم پوشیست که آسمان ستاره بر طبق سیمین ماه نهاده نثار تنباکو کشیدن او میسازد و روزگار بر فرق حقه از سعادت همنفسی او چتر اقبال میگرداند گویا معشوقه ایست رعنا که لباس دودامی پوشیده دامن برکرده وبرای معطر ساختن بعود تنباکو دامن از هر سو بران چیده یا افعی است دلربا که بملبس آهنین جوره فرنگی پوشیده دار از غایت ادب دامن کشان میرود اما آیینه اش از آتش محبت جمال جهان آرای تنباکو کش دود میکند وتا بآهنگ حزین در نغمه او نالهای زار سر بر میزند برای آنکه سوز درونی را معلوم احباب سازد ظاهر سینه را از نظرها بر گل ساخته وبهانه گرد سر گردیدن حقه در تماشای حسن عالم افروز معشوقان از هر چهار طرف چشم حیرت باز داشته

صفت انبدوی

واضح خورشید پیوسته از غم خون جگر میخورد تا مشابهت باین انیدوی زرین درست سازد مؤلف

این چه لعبتی ست دلفریب و پیکری همه زیب گرداب دریای نور ست و شعلهٔ جواله آتش طور که شهرت

کند وحدت بکر نمد پوشی است پوست تخت در زیر پا اگر به هالهٔ ماهش نسبت کنم یاد از شادی صد چرخ

زند و از سر بلندی سر بچرخ رساند اگر بخلخال لیلی مشابهش خوانم مجنون بی سخن تسلیم نماید حلقهٔ چشم عقدست

یا پارهٔ دست زلیخا طوق دامن معشوقیست که جامهٔ گلبندی در بر دارد و نام خوبی نکویان جهان حلقه میکند

مندل عزائم خوانست یا دیوانخانه پریان حلقهٔ انگشتری سلیمان ست یا طوق فاختهٔ جنان سبز ست

آبگینه چشمی ست با خزاین قالب تهی کرده عاشقیست از خود رفته دردمندیست از عشق حسن برشته

دل خالی کرده خونین جگریست که جامهٔ جان را بنگی چاک زده که مصرع هزار حلقه فزون جیب را رفو

کرده ست و له حلقهٔ گلداميست که گلرویان را بدام کشیده دائرهٔ ناهیدست که مجاز و صفا هان از عشاق

خود گرمانیده نی گرد نامه اعجاز طرازیست که نشاط گم شده را در نفس نی پیدا سازد پرکار جادو سازیست

که دائره عیش طرازی را به بهی پرکار بر طرازد که غیرتش هالهٔ ماه را از پرکار اندازد چشم بلبلی ست جامه گلبندی

در بر گلبند نیست کلاه بگرس شفقی بر سر گردش چشم خوبان بر گرد سرش گردیدن آرزو دارد و حلقهٔ زلف

خم اندر خم مشکین مویان در حلقهٔ بگوشی او سر بتصور فرو نگذارد استاد صنعت گر برای بی برگ و سازان

بزم عشرت دائره کشیده و حاشیه نشینان حلقهٔ صحبت را به برگ و نوا رسانیده

صفت حقه تنباکو که از چوب بصورت خربزه سازند و اهل هند آنرا ناریل گویند

غنیمت دست صنعت گران بر چوب بسته و با خربزه آفتاب در مقام دعوی برابری نشسته خربزه ایست

که بکار و بر نخورده و در شیرینی از قندگوی برده انیکه گاه گاهی مانند مستان از دست رفته هر طرف میغلطد

بوی آن میاید که گویا در پنهانی ورد شراب میکند گوئی دو ساغر اند چشم بر یکدیگر دوخته و دل شان چال

همنفسان سوخته یا نافه ایست پر از مشک یا از فریا طبلهٔ عطاریست لبریز عنبر چون از هم جدا شود گوئی

دو گلیست از بهار عنبر شگفته و هرگاه بر یکدیگر بسته آید گلهای بهار عنبرست در غنچه نهفته

صفت مطعومات و مشروبات

طاهر وحید مطعومات و مشروبات بیرون از قیاس کشیده شد نقلات و حلویات از حصر

افزون حاضر کردند

صفت نان

صفحه صباح نانی که نخست در تنور مانند هلال در شفق جا کرده تن به پختگی داده و از کدورت های جسمانی پهلو تهی ساخته چون آفتاب از رخ گشاده دعوی فرزندی بر گرده مهر انور و قرص ماه منور نموده نان پنجه کش مهر انور از رشک آب و تابش نقصان گشته و قرص خورشید بر دکان چرخ صبح از کار رفته هر که دید بی اختیار بر زبان آورد که هیچ مه روی این رنگ و لطافت بر رو ندارد و هیچ نان گندم گون روی خوبان حریف دعوی برابری آن بر زبان نتواند آورد در دست مغربی مهر انور اگر تقسیمش دهندی شاید و اشرفی آفتاب اگر رونمایش خواهند بیاید ضامن تعالی شانه کن ثنائی رسید که کمال خوبیش قوم موسی را در تبدیل حطه بحنطه مضطر ساخت و لکاش و از رشک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپندی بر آتش خویش جوهر روح با آب زندگی سرشته مصداق نوراً علی نور آتش از غیرت لطافتش آب گشته و فار التنور پیست خویش از حد بیان بیرون + نمکین تر ز حسن گندم گون رسا نان که آیینه جهان نمای خوانست لذت طعام در رو عیانست مخلص نان ها در لذت عدیم المثال همه پسان نان های شیرمال از بسکه هر یکی بوده در نهایت آب و تاب اگر چه پنجه کش خورشید شیشش سفید نگردد چه استعجاب از کیفیت دانه های خشخاش بچشم پشمی صفحه ایشان نرده گرم تلاش یا نوعروسی چند از حجاب به رو کشیده گهر در زر نقاب

صفت رغیف

عالی رغیف چو ماه از فلک خوان طلوع کرد آفتاب از خجالت نقاب سحاب به رو انداخت

صفت شیرمال

منیر شیرمال با وجود شیرخوردگی پختگی اظهار کرد

صفت سنگ پخت

منیر سنگ پخت از بردباری سنگ خویش نمود انوار سهیلی شور سنگ پخت گریبان نان تنک درید

صفت کلیچه

رسا کلیچه ها عینک چشم اشتها

صفت کاک

انوار سهیلی کلک بافروغ سالک قدم بر وزن خوان نهاده

صفت کماج

مخلص کماجهای اشتها افزا خمیر کرده از شیر شیره جانها +
قسمی از نان ... ۱۲

صفت نان آبی

مخلص آبی نانها در نظر بر اتب از آئینه خوشنماتر

صفت دسترخوان

عالی کشادگی دستارخوان بر همگنان ظاهر ساخت که بیرون از شمار بغیر حساب درشان گیست
... ۱۲
و معنی آن الله یبسط الرزق لمن یشاء چیست

صفت خوان

ستا[illegible] خوان که آسمان بر گردش نتواند گشت

صفت آش

ضمیر آش با ... آب حیات و عمر درازی داشت که خضر برابری میکرد
قسمی از آش ۱۲

صفت دوپیازه

مخلص دوپیازه های سیر نمک شوری در قلمرو ذوالقدر انداخته که هر یکی را از اهل محفل نغمه پرداز
صبح من از لب تشنگیها سوختم ظالم دمی آبی + ساخته ملا دوپیازه اگر رنجت ببادیه ...
امروز که بشرف همنامی فلک ... بکام خود میرسید

صفت پلاو

عالی پلاو را هر یکی زبانی شده مضمون که به انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا گویان ...
میرساند رسا نرگسی پلاو ... تر از نرگس شهلا ... پلاو چون خیابان ... رنگین و بالیده ...
برنگ ... از گل رعنا

صفت زیربیان

مخلص از زیربیان گشیده به سینی های ... کیفیت طعام دو بالا ساخته + آنکه ...
در ... ۱۲
در پایه ... بهشته ...

صفت بری وبرا

منیر بری ببلبری بپرداخت میا بابایا با بفر یفیت عالی کسیکه مزه بری دانست آنی بری مثل آن شیرین می‌داند شیرینک را از خوردن باز داشت و هر که لذت بره یافت بر باره من یا التدگفته قربه از سر شیران کرد

صفت کوکو

رسا در هوای کوکو سیفیها به پیر بالقدره در پرواز تا بوی کوکو بدماغ قمری رسیده لب از کوکو گفتن فرو بندد

صفت شست زنگا

رسا تخم مرغ از شوق شست زنگ در پوست نمیگنجد

صفت رشته

فتاحی رشته حلاوت بویش چنان آغشته عطریست که اگر در ته او شکری خیزش گلاب بر روی او بپاشی

صفت خشکه

مخلص چینی سفید خشکه دو دو کشیده نازنینی بود ته بدن نمکتی بوده مالیده گیلانی خشکه طبق سرپوش دار پهلوی کبوتری بود پرافشان در قفس زرنگار خان عالی خشکه سدرمق سی نمود ولاف سکندری میزد

صفت شیربرنج

مخلص شیربرنج از شیره جانها شیرین تر لبلبات شربت مروارید جلوه گر

صفت فرنی

میرزا خلیل بی تصنع در شیرینی شیرینی فلک نما است و از شکرش سفیدی شیرعیان از شرم سفیدیش شیر برنجالت پیش انداخته و از شکست چیب و نرمیش دل سکه گداخته کجاست ولی که در هوای رکابی از ان نقشوفیست آری لذتهای عالم از دائره پرکار او بیرون نیست بهشت شیر و شکر این فرنی اطفال را و ابهر شیر پرورده الفت کسی با و چرا با ورزا و نباشد مخلص ورق نقره گرفته فرنی و فقر تحشی در برابر ماه دوا تخم کشوده ولی محمد از شکست خدا گنه فرنی در ورق نقره گرفته دل ماه تیرگی گرفته

صفت فالوده

میرزا خلیل حبذا پالوده دلنشین بی شک شیرین که هر پاره اش در شربت ممزوج با گلاب

گفتی برگ گلیست در آب هر قرا ضه سیمین آواز درست زر خوشتر و هر پارهٔ او از شکر پاره مرغوب تر
[illegible]
سینه ایست در نظرها براه تا دام چشم چاک چاک عاشقی ست از هوای رخسار گندم گون خود هلاک
در خواهش بی اختیار او آدمی زاد معتقد در آدم فریبی های حسن گندم گون او صفتیست مشهور
همانا بشیرینی او افسون محبت دمیده اند که هر که یکبار از آن خورده بصد جان گرفتارش شده
از شکل سپید نمای او گویی نقشهای مربع پر کرده اند که هر که یک نظرش دیده بهزار دل مبتلایش
گردیده حکایت تار گیهای او شنیدنیست و ماجرای دلچسپی او دیدنی نقاب رخسار شاهدان چینیه
وختائی ست یا مقنعه رونمای عروسان گلشن رعنائی شاهدیست کسوت بدن نما در بر رونمای یک
نظاره اش تنگ شکر از خط چلیپا نقش رنگارش دامیست براه صید دلها کشیده و از زیرهٔ بادام دانه
بر روی آن دام پاشیده ابر تنگی ست که دریا دریا حلاوت در دوست ابر تاریکیست که لذت شهد
و نبات در شان اوست

صفت پنیر

حالی قرص پنیر وقتیکه از افق سفره نمایان شده ماه از غم انفعال قالب تهی ساخته پنیر پیدا اما
نمکین سر گروه شکوه ارباب مذاق را شاکر کرده

صفت کباب

میرزا خلیل چه عرض دارد از خوبیهای کباب که نمک ملاحتش شور عجیبی در مطبخ رفتگان انداخته
و دلها را چون نمک از رشک خود در آب گداخته کبابی آسمان شعر طاهر را پاک کرده و سیخ کباب از خط
کهکشان آورده بسرخی شفق آتش افروخته و داغگر اختر در مجمر پروین سوخته ماهتاب نمکسابوده
آفتاب سیخ آورده هلال قلم دارچینی داده و قرص ماه نان تنکی بر طبق نهاده نسیم بوئی ازین کباب
بطرف چمن رسانیده بلبلان سرخوش شراب فطرت میدتد و در انداخته باد او باوزن صبا از نغوان
آتش افروخته لاله از داغ در مجمر شفق گون خود انگشت میگذارد گل از خار سیخ کباب می آرد شبنم تر
نمک افشانده عباسی از دانه های خود فلفل رسانده مشک دانه الایچی می آرد زعفران بهوس آمیزش
پیازهای کار و سیخ زنبق زنجبیل بری آرد نارنج آب لیمون افشرده در صحن انجمن مستان بی سرو سامان
بطی را سر بریده اند و نمکی از پسته شور بنور کشیده اند سبوی شکسته گلیمن و قدح سفالین نگو و جریده اند

وازدکان کبابیان بازار انگشت چند بنمه آورده تا بسینه سوزان را با آه گرم نگاه میدارند و بجای سیخ ناایستانه از جگر بر می آرند و بباد نفس سرد آتشی بر میفروزند و بصد خامی از بهر یک کباب پختن می آموزند از بی استطاعتی که دسترسی بمصالح ندارند اشک حسرتی از دیده میریزند و لخت جگر بهزار خون دل می آمیزند بذوق آب و روغن بگرفتن روغن از بادام و طلب آب از سراب شتافته اند عالی مرتبه کباب تفسیر لحم طیر مما یشتهون بقلم استخوان می نگاشت رسا از شوق کوفته کباب حلوان را کار د باستخوان رسیده

صفت سنبوسه

لا ادری نمیدانم کدام سحر سازی این چنین مبنی را صورت هستی داده و وجودی را که محض خیالست در عالم تشخص و امکان آورده تا در نظر است موجود است چون الکام و زبان رسیده مفقود تا صنعت بالادست استادیا و ریزی مقاطع نازکی بر روی هم چیده چه بیت دسته‌های او بر نازک خیالی سخنوران چربیده گل و زنثار قیماش خورده زری آرد به برگ گل از شرم نازکی ورقش در غنچه پنهان میشود نکاهای ورقش لاغر خلال شده را صد پیرهن گوشت می بخشند و لذت و مزه نمکین آن سیر چشم بالیده را از حسرت چون هلال لاغر بیازد و ضو بر تورش بپرده چشم حلاوت یابند لباس حریر بر قامت نعمت مخلص ورق سنبوسه های چیده در طبق زر در عالم خویش از غنچه گل یک پرده نازک تر نقاحی سنبوسه بر لب دندان میگشاید تا از دهان تنگ خوبی بوسه رباید لا اعلم در مجلس شراب بدون کباب تا دارد سنبوسه

صفت کله پاچه

عالی کله دعوی همسری با نعمت هشت و هشت بهشتی کاشتی اگرچه با وجود خامی طبیعت زبان بتوصیف کله سرکار آن ولی نعمت که نعمت غیر مترقب عبارت از آنست کشودن کله درازی و با عدم پختگی فصاحت و بلاغت تعریف این پاچه کردن موجب دست و پاچگی در عبارت پردازیست چون هر نعمتی را شکری ناچار هر کله پاچه را نمکی در کار است بدو سه فقره نمکپاش مایده شکرگزاری میشود هر چند کله در توصیف این نعمت اشتها افزا روح لطیف الطعمه را ضیافتی میکند اولا نبازم سر و کله او ستاد کله پز را که در پختن کله پاچه نهایت پختگی بکار برده چنانچه هر که یک لقمه از آن خورده طعام استادان چیره دست را پاچه پا و بازار گنده پزان شمرده هر کله کوه شکوهش در نواله نوازی رو سفید

سلسله طعام دهقانان بچه گوسفند اما در عرف حلوان گویند در اصل ... تنکشش ... پاره های ... ورق دار

باکله قند سر و کله زده و از شرم سرپاچه تابنده موکنده سفید ناکش ساق پای محبوبان رو در نقاب پاچه تنبان پنهان کرده اگر از کله‌اش سخن پیچ گوئی دم زند سخنش مغز دار برآید و اگر از پاچه‌اش درشت گوئی سخن گوید چرب زبان و نرم گفتار نماید از کیفیت لذتش چه رقم کنند که ارباب ذائقه از هزار یکی و از بسیار اندکی قبول کنند آری بقوت سامعه لذت اطعمه فهمیدن شیرینی حلویات را بگوش چشیدن است

صفت نخوداب

فتاحی نخوداب رقم نیستی بر سر نخود زده تا عاقبتش آب حیاتی داده اند

صفت بغرا

عالی بغرا را هر برگی لبی گردیده فلیعبدوا رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف میخواند

صفت هریسه

عالی شکم پرستان دار الجهاد فاقه را که به غم گرسنگی از جان سیر شده بودند هریسه مرهم میشد

صفت کشک

عالی کشتیبان کشکول کشک را بجهاز چه بساحل مراد می آورد

صفت نمکدان

رسا نمکدان شیرازه مجموعه طراوت و شادابی

صفت ماست

خان عالی پیاله سیر خوانده انهار من لبن لم یتغیر طعمه

صفت شیر

عالی کاسه شیر باد رضاعی لبناً خالصاً سائغاً عمرا بیدل هشت خونی بود در کسوت شیر نمودار شفقی ست آئینه صبح در کنار هاله رنگی این خون شیر نمار مزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی درشت شنیدنی منیر شیر سپید کاری خویش را آشکارا ساخته ✣

صفت حلوا

ارادت خان جویا چاشنی حلوای کام و زبان بعذوبت اما بجدی تنار ست که دندان از شکم غبار گرسنه چشم از آن مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند ست چون مردم چشم نظر بجلوای

شیرین تر از شهد کشاده از پای نبدی گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس با شهد چسپیده ست بهم نداده
چرب و نرمی حلوا بمذاق شیرین کاران آشنا تا سوهان شکوه تلخ گویان مرهم و در برابر رونق هنگامه اش
هنگامه رونق حلوای بی دود و لعل ساده رویان بهم نی قلم چون راه مع خوان حلوایش سپرده در صحن
میدان شیرین گویی از نیشکر قصب السبق برده اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی
سخن نیست لیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر از جان جای دم زدن نیست خاموشی که
از عذوبت شیرینیش لب بلب چسپیده از حسرت چاشنی این حلوا لب بدندان تاسف گزیده

صفت حلوای سوهان

واضح حلوای سوهان از بس هوس انگیز ست بر دندان کند طمع باده خواران تیز ست

صفت حلوای مقراضی

واضح حلوای مقراضی از شکر لبان نوشخند میدان تنگ کند گیرائی محبت پای هند را باعث قطع پیوند

صفت شکرپاره

واضح شکرپاره شیرین کاران را چاشنی آمای کام و دهن و حلاوت پیرای ذائقه شکر پاسخان
شکرشکن جان شیرین مگس ران شکر پاره اش شکرپاره نوشین که بشیره جان پرورش یافته از
نیش هوس مل لذت طلبان را چون زنبور خانه هزار جا جیبش شگافته

صفت کله قند

واضح دماغ کله قند از آن رو بلند ست که دلپسند شکر لبان نوشخند ست
کوزه قند ۱۲

صفت قند زکریه

واضح شکر لبان یکباره دل از دست داده ذوق قند دوباره اش

صفت حلوای دراج

میرزا بیدل گوشتی با سفیده تخم مرغ و سفیده با گوشت مخلوط نمایم اوستا و یهای رکابدار را از دراج
که کباب نمکین را با پسته حلوای شیرین ساخته و آب و نمک صنعت کار پیداست سالش حلوا پرداخته

صفت حلوای بادام

میرزا جلیل مربی ست کافوری که دماغ مخروری مزاجان شوق را چاره بدان کرده اند بادامش نظر یافته
بدرستی گفته ۱۲

لله شنیده زنبوری حلوی شیرینی
شیرینی ست سالیانه ۱۲

کنج شکایت وسکه آن از شیرگاه عنبر شیر از خجلت پیش او سفید نگردیده که مشک از سبب وزدی که باین حلوا دارد آنقدر بر خود بالیده که در پیراهن وکرته دلتنگی نگنجیده ماست از شاک نزاکت ولطافتش ازماست که بر ماست میگوید و برای چاره زخم حسرت مرهم کافوری میجوید بی تکلف تعنج هم غذای روحانیت وهم دوای درد جسمانیت مداومتش هم خاصیت با معجون مشمش یعنی پرورنده بدن خشکی مزاجها را دافع وچون شیر مادر بهر طبعی نافع

صفت حلیمچی

قناعی حلیمچی بر خودی بیچید با حلقه چین بی تابان زنجیر موی لستی یابد و واضح تلخ مزگان تلخ عیش بوصف حلیمچی شیرین کام نیل تمنا وگرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنا

صفت لوز

ساطع مرحبا حلاوت این لوزها که ریزه خوانش در سر زمینی که ذخیره نهد نباتی که از آن بروید از نبات مصری نتوان شناخت توصیف الوافی این لوز با قلم یا بوقلمون ساخت با وصف شیرینی نمکی دارد که چون شاخ نبات حافظ شیراز شور در عالم انداخت

صفت کعب غزال

واضح کعب غزالش با غزالان شیرین کار پا بند و آهو چشمان شکر با بادام گیرایی الفتش پیوند

صفت حلوای مغزی

واضح مغزی که دست هوس آسان بدامنش نرسیده دامن حلاوت آمیزیت از اندازه زیاده کشیده

صفت ساق عروس

مخلص ساق عروس گرفته در ورق طلا چون معشوق با جامه زربافت پوشیده آتش اشتها مشتعل نا گشته ساق عروس جانها را پابند خود ساخت

صفت مربا

عالی اوانی مربا موصوف بانهار من عسل مصفا رسا مربا شیرین تر از سیب عذار مه جبینان مخلص مربای به که با به آلریلی با شیره جانش بوده در احیای ذائقه مرده طبیبان مسیحائی نموده وله مربای تمر هندی سرخ که در ظرف شیشه جلوه افروز گردیده لاله رویی بدن نمای پیراهن قرمزی پوشیده

نی نی ارغوانی می بود بجام بلورین شور رنگینی انگیخته

صفت مقلات

مخلص پیته گرفته در قند بکر را از لب مخلط سبزان شیرین تر دبادام در نبات خوابیده چشم معشوقی بشکر خواب مائل گردیده

بیان اچار وغیره صفت اچار

ابر وبخش رسا اگر تیغ آفتاب را در عسل مهشت اندازند باین چاشنی بر نمی آید و اگر خوشه پروین در خم افلاک بگذارند سرکه باین آب و نمک نمیشود و نعم الادام در باده این سرکه واقع ست و در باب اشتها انگیزی شتاب نافع اگرنه آب حیات ست سیه پوش چرا ست و اگرنه شراب طهور ست فزاینده هوش از چیست تا مذاق عقل ازین سرکه چشیده در مقام مذمت سرکه چنین گفتن نه پسندیده هرچند آسمان شلغم ماه با سرکه شب آمیخت در برابر این اچار از شبنم خوی خجلت ریخت و از اب چو اچار که هزار طعن بر حلوای شکر پاره میزد و تلخ کامان صفرای مجاعت را شیرین تر از شیره جان گوارا تر از شربت روانست ترشیش بر سر که پیشانی نصیحت پیشگان مهربان ترجیح دارد در انبه سیرش باعتبار تخنیس شیر تربیت بکام جان طفل طبیعت میچکاند

صفت سرکه

طغرا این سرکه بمرتبه خوبیست که مینا را از گرفتاری خویش گداخته و بمرتبه لطیف ست که صراحی را در هم آغوشی ناپدید ساخته ابروی ترش موجش از شیرین ادائی خم خسروی را پابند نموده و چشم خوبین حبابش از نهایت ناز پروری بر جام جم چشم نه کشوده از دیدن رنگش سبو انگشت حیرت بدهن برده و از شنیدن بویش کدو سر بشور و خم سپرده و خم زر بهمشیرگی او مینا زد و پسر یعقوب با پاکدامنی او عشق میبازد

صفت انعام و بخشش

طما حیه [illegible] از شوق گوهر پاشی دست جوادش چون دل در سینه عشاق بیتاب و دل کان از بیم [illegible] پروارش مانند دریا آبست حاصل عرق پیشانی دهقان در ایام جوادش چون ابر نیسان گوهر ست و کیسه باغبان از زر پاشی ایادی کرمش چون غنچه پر زر مانده کرمش گرسنه چشمان

[illegible]

فاقه را از تماشای گنج شایگان سیر نموده و سایل بی خانمان از گنج عطا بخشیش در سایهٔ کوه پنهان شده در یتیم و نیل
آفتابش نور خورشید بیرا ز کاتب برات احسانش خط فسخ بر آثار حاتم کشیده و صیت زرپاشیش چون فروغ مهر از
مشرق تا بمغرب رسیده خان عالی درین روز عالم افروز که دست سایل از درم و دینار و زر رنگ
شاخ شگوفه بر گل ست از پا افتاده که تهیدست گشته تاک ست و بی بهره که پریشان مانده سنبل بیچاک جوی
آب از برگ سوسن انگشت حیرت بر لب دارد که سبحان الله موج دریای سخا چه قدر ناخن بر دل میزند
و زرگستان بدیدهٔ تحسر می نگرد که واحسرتا هرگز اینهمه سیم و زر بچشم من در نیامده که اینجا دست کرمش بخشش میکند

صفت اسلحه صفت شمشیر

هذا خلیل زهی شمشیر شیر صولت و تیغ سیه ریغ اژدها هیبت بچون آشامی با علم آتش نفس برق وجه
خصمش با خم ابروی یار هم چشم و سهم پهلو دمش با خوی دلدار هم نفس و همزانو آفتابیست از مطلع نیام
سر کشیده و سحابیست از مشرق اقبال دمیده دریائیست از موج جوهر خود در جوش ماهی ست خون عدو
چون آب نوش دستی باشاره سر خصم شکن انگشتی با پا گردن عدو افگن خلوت نشینی ست عمای سیفی
و روز بانش پر دلان روزگار از کمر بستگانش در صاف و لیها تیز کوش صاحب دلیست پوست پوش
جوهر همت را گنجش کان زر نشان بودن قبضه اش برین معنی نشان بر قیمت خرمن سوز آتشی ست
هنگامهٔ جنگ افروز آبش گاه از سر دشمن میگذرد و گاه تا گلوی عدو میرسد دیده با خیرهٔ مصقلهٔ
شعله تابش آتش جان دشمن آبش تیغ کوه از نسبت همنامی او سر با اوج فلک کشیده شمشیر برق با
از شادی مناسبت او در پیراهن ابر نگنجیده تیغ ابر فرقی از دوست و دشمن ندارد و این رگ
ابر بلا همیشه بر سر دشمن میبارد و از آهنش اگر آئینه سازند عکس دشمن دران بی سر بنظر می آید و اگر
در آبش تمثال خود بیند صورت او دو پیکر در نظر در آید نیامش آستین دست اجل غلافش را
از خون عدو مخمل ز رهای گلگون در روز بانش سیف قاطع و دم برانش تمام جوهر نیک گوهر حلمش
بدگوهران را برسر با همه کس یک پهلو با همه کس یکرو پیش زبانش سپر همه تن گوش از بیم آبش
ماهی دریا زره پوش تنها اگر خامه از سر گذشته وصف تندی شمشیر بی نظیر تحریر نماید اثر طرفه
ازان بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند قلمی که نام آنرا بزبان راند تعویذ بر بازو بایدش بست و کاغذی که
تن نگاشتن وصفش بهر دعای جوشن آول بران باید نوشت سبحان الله این چه تند شمشیر یست

خان عالی صفات ۱۲

سوم از بابت پنجم در نقل کردن سخن ۱۲ ص

که در گذشتن نام آن بر زبان نفس قطع و از رسیدن وصف آن بگوش هوش از سر بریده می شود
و در راه دو دره و در راری که حکایت تندی آن سر شود مانند راه عدم بیکدم بریده میگردد و در شب تاری
که حرف جلای آن بمیان آید در یک نفس مثال صبح روشن میشود مگر آتشی از آن سنجر من افلاک رسیده
که ستاره اهل این روزگار گرم سوختن است و خیالی از آن مگر بدینها گذشته که گریبان خلق محتاج دوختن
بلکه تندی آن فرزند را از پدر میتوان برید و عاشق را از معشوق جدا میتوان ساخت بدین اندام
خوشش قطع نظر از هلال عید میتوان کرد و مهر ابروی بتان از دل میتوان برید کسی که او را بر میان الست
عهدویش کمر نه بست سر آنکه آنرا حمایل ساخت دشمن در میدان او گوی سر را باخت از درخشندگی لغلاف
شب تار نهانش نمیتوان کرد و از صفا با دم صبح لستیش نمیتوان داد مقابل صبح حشر ست که عالمی را
این کشته و آن زنده میسازد تا حرف تندیش در میان است زخم دهان خلق را نمیتوان دوخت تا حکایات
حدتش ... زکار رست گریبان اهل روزگار را رفو نمیتوان کرد اگر اسم شیر جز نام او نبودی چرا از تندی
و حدتش توهم باید داشت اگر با نشان پیچ و تاب آن را نداشت چرا از ضربش خوف بالیست نمود اگر
با امتحان روزگار بموی شبش نزند دیگر چشم بروی خواب استراحت نخواهد دید و اگر زمانه در جلا به صیقلش برابر
گیرد هرگز از خجلت رو سفید نخواهد گردید از حدت و تندی هرگز احتیاجش بچرخ نیست بنازه و زنجیر
علائق بسیار رسیده قطع کرده در حدت و جلا سر و کاری بفسان ندارد تیک و شدائد سختی های روزگار
پر به خورده است و گذشته از خط جوهرش چه خوش سرگذشته ها میتوان خواند و از زبان تندیش چه زار
دلها میتوان شنید تندیش بمرتبه ایست که اگر خیال نستبش بر روی جامه رنگ بست کنند در دم رنگش
می برد و حدتش بحدیست که اگر بتخیله جان سختی بگذرد رشته دلبستگی زندگیش بیک نفس قطع میشود
از وصف آبش یک نیزه خون از سرها میگذرد و از ذکر حدتش منار هاری شعله از دلها زبانه میکشد
بیش ازین حرف تیغ بی زنهاری که چرخ جنگجویش آن سپر انداخته در میان نتوان داشت آلهی
وارنده اش همیشه زنده و بدخواه او بدام سر افگنده باد تجلی ذوالفقار نسب شمشیری که اگر آئینه خورشید
منعکس پذیرد پیشانیش گشتی پرتوش بر ساحت زمین چون خطوط شعاعی القیام نه پذیرفتی و اگر هلال
زبانه برق و فروزش کسب نور نمودی فروغ مهتاب در چشم اعدا بجای سرمه الماس بکار رفتی جانسوز
اژدهائی در لباس افعی نمود اره دریا گذار تشنگی بصورت موج آشکاره از آتش آب بیاتش خاک الماسها

آب برده و از آب آتش شمائلش اخگر برق در خاکستر ابر افسرده صفای رخشان پیکرش مهتاب کتان هیچ
بدگوهران و خیال پیچان جوهرش هزار پای مغز کینه آوران از نار حدتش قطره چون شرار و از اثر تندیش
یکسر مو چون زلف هزار تار شیر گردون جلال عقده سا آتش خوانده و عقرب چرخ از بیمش چون غلاف
سلے عقدۃ الراس اژدها خوانده ۱۲
قالب تهی مانده در دوام جوهرش مریخ روح اعدا اسیر و از سیاه مار سایه اش پای حیات خصم در زنجیر
جلال و والی تیغش آفتابیست که چون بعهد آنرا بسمت الراس بیند وقت زوال خود داند
و آبیست که شرار آتش شرارت و حقد از سینه مخالفان بانشاند بل آتشی ست که چون در صحرای
سلے گیاه آتش
رزمگاه درگیرد دشمنانرا گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آئینه روشنی ست که گوهر عروس جنی بلک چهره
خود را جز در صفای آن نتواند دید و پاک گوهریست از خاندان وانزلنا الحدید و مهیب پیکری سطوت آیت
سلے نیستان آهن ۱۲
فیه باس شدید انوار سهیلی تیغی گوهر آلای قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند
و در آهن خوف بسیار نهیت ۱۲
یا ساعت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی او بر صفحه الماس شکل پای مور نموده
و بر تخته مینا نشان برگس بظهور میرساند

صفت سپر

ایزد بخش رسا سیاهی سپرش چون مردمک روشنی چشم دوستان و مشعر بستاره سوختگی دشمنان فلفلی
هرگاه سپر بر روی کشد تقابل آفتاب با ماه هست ابلهان را گمان آنکه سپرش سیاه هست سایه رحمت است
بر دوستان و ابر سیه بلا بارست بر دشمنان خان آرزو سپر که مانند سویداست پهلوی دل جا دادنش
بجاست و جانشین خال محبوبان دلنشین گفتن روا سیه فام تهی ست با همه کس دست در آغوش
فی فی دار الامان کعبه هست سیه پوش ماهی ست گرفته ابر سیاهی ست بر روی آفتاب آمده شبی که لیلة القدر
منخسف ۱۲
از شرمش اندیشه با نهان گردیده و شامی که صبح بهار از شفق گلهایش بخون خجلت غلطیده سواد اعظم
شجاعت شعار انست و پشت پناه تکیه سواران سیه جرده معشوقیست گل بسر سینه کباب عاشقیست
واقع بر جگر سایه سپه روش سرفرازان دست گرفته اش تکیه تازان در مطبخ رزم خوانیست برای زخم خوردها
اهماده محفل انس آئینه ایست بدن نما طغرا چشم انجم بندوق گل سپر فلاک [illegible] سواد خوان شب
و له سپرش ابر بیست ستاره نما مقیمای حسینی آسمان سپرش دامن خجالت بسر آفتاب تیغ زن انداخته

صفت خنجر

لا اعلم سبحان الله این چه شگفت تیغی ست که آبش با وجود آرمیدگی در روانی آبروی دریا برده و بخوبی پیچ و تاب جوهرها با نش گرداب را آب حسرت در دهان آورده اگر تیغش با تیغ آفتاب خوانم تیغ زبانرا بعبث برکشیده باشم چه از تیغ آفتاب دیده ها را خیرگی حاصل ست و از تیغ نورانیش چشم را ضیا حاصل چندا دسته بلورین نور آگینش که بروز آفتابیست در نمود و بشب چراغیست بی دود بل آفتاب از شرم شمر افتش چون ماه نخشب در تک چاه و چراغ را از این غم دود دل بانفس همراه خوشا پهلو لکناره زمرد پاره اش که چرخ زمردین از حیرت صفائی رنگش بصورت ساغر هلال قالب مینائی تهی ساخته و سبزه خط مهوشان سبز فام پیش خوبی رنگ سبزش به بی برگی خط انگاشته تنها شیرماهی قبضه خنجرش امواج آبحیات مخالف را از حیرت خشک تر از نیسان ساخته طغرا خنجرش برقی ست ر ست ادا ظهور برق ... تشنه سخون خصمانکش با تیغ مهند در یک کارخانه آب خورده مقیاسهای حسینی گوهر خنجرش در چار موجه دریای حرب آب طوفان نوح برده تاج الماس خنجری که مقناطیس ارواح اعداست گوهر صفحه بنا یعنی او چون عکس ثریا در آب می درخشد گفتی مرد اریدریزه در مینا نشانده اند دریا

پارهای الماس بر روی پرنیان ریخته

صفت جمدهر

خان آرزو خوش اندام جمدهری که تا زبان بدعوی شجاعت کشاده خنجر مرگان تبان از حسرت خاک بر سر خود می ریزد گواه این سخن سرسه کافیست و تا باظهار آبداری خویش داد تر زبانی داده برگ بید از خجلت آب میگردد شاهد اعمیقی عرقش بس از یکتائی در اثبات جوهر فرد برهانیست قاطع و از تعویش ترکیبی در ثبوت خوبی صورت دلیلیست روشن برگ گل غیرت یا پر پرواز ارواح حمیت پر سرمایه میدان جنگ شیره جان اعدا را چون حلوای آتشی نوش جان صفرا ید و در بزم آرائی رزم باده خون جگر دشمنان را بساغر زخم می پیماید عجب آنکه بهابیش را جز عکس نداند که زخمش سحان میداند و طرفه اینکه قدرش غیر مخالف کسی نشناسد که در حسرت یکدم آلیش ... می میرد

صفت کمان

خان تنها کمانی که کمان حلقه افلاک از بیم و هم آن پیش از انکه چله شود بلرزش و رعشه درآمده مانند کمان حلاجی پنبه برف میبارد و آفتاب از بیم نسبت همتائی از آن از برج قوس مثل تیر سعی گذرد

رسیدن به تیر یکه ازان جسته باشد از حوصله تیر سحاب و برق چندانکه نفس سوزند افزونست خیال قاصران
کی بآن میتواند رسید و کشیدنش از قبضهٔ اقتدار جمشید و سلیمان بیرونست کسیکه از مور ضعیف تر باشد
کجا آنرا میتواند کشید جهت اصلاح اگر به زنجیر جنون مجنونش کنند خواهد گسیخت و اگر در سختی سنگ باستونرا
به پشت آن نسبت دهند تیشه فرهاد و هم خواهد ریخت نقاشی که نقش آنرا کشیده چه سختی ها که نه کشیده
و استادی که بقوت فکر چله اش کرده تیر تدبیرش بهدف مدعای خوب رسیده آه آتشین عشاق و هم آنرا
نرم نمیتوان کرد و از آتش دل مهجوران پشت آنرا ملائم نمیتوان ساخت ایزد بخشش رسا چشم بد دور
طرفه طلسمی ست که گاهی چشم و گاهی ابروست طاقش ابروی ناوک نگاهان و آماجگاه تیر سینه دوست
زهش از ابریشم ساز زهره ست باهنگ ترکش از خود نرفتن کراز زهره ست کشاد در جهان در بندش
سر سران بحلقهٔ کمندش شاهد ظفر در خانه اش دیده هر که دیده گل فتح از شاخش چیده هر که چیده چله نشینان
که بهدف حقائق اشیا رسیده اند در قبضهٔ قدرتش هم توقش ندیده اند راست کیشان را یارست جای
قربان ساده کاریش رنگ آمیزی بهزاد و مانی زاخش هزار مرتبه از هزار داستان میگوید از شاخ خشکش
گل مراد میروید در دوست نوازی محکم پی ست در دشمن گدازی هم زور حلقه سا غر می یا لالی دوست
چه امو زون نباشد گوشهٔ آهن دارد چرا سینهٔ مخالفان نخراشد تیر اندازش با هر که گردوست سر مردم
هر بخت برگشته که روبرویش گشت زخم کاری خورده تیر هوائیش از جگر شیر آسمان جسته و چون بر گشته
بگرده گاو زمین نشسته کماندارش از حرکات و سکناتی که در تیرش ضرور نیست بی نیاز بر روی خدنگش
سختیها در جوش ناز در سپر قوسش کسیکه گل و شگوفه ندیده در خانه این قوس سامان هزار بهار چیده
زبان ترکش گویش ساز سینه ها افسون ترکش علاج کینه ها دریائیست که در هر موجش نهنگ ست
نهنگی که کامش فرسنگ ست اگر به گور بهرام گذارند شیر شکار میشوند و اگر در خواب بهمن نمایند بدوش
تیر میکشند هر تیر فکری که از ترکش ضمیر در وصفش بکشایند بر معانی دلنشین می نشیند و هر ناوک اندیشه
که از شست خاطر بتوصیفش سر دهند بر الفاظ خاطر نشان میخورد گروهی گمان برند که در وصف کمان
برسم منشیان و شاعران مبالغه کرده باشم و مر الیقین آنکه هزار قدم از مقصد دور افتاده ام و هر چند
بالا رفته ام چون تیر سرنگون بر خاک آمده محمد علی ماهر کمانی گذرگاه بر پهای خدنگ زر فشان
تیرش از راه راست روی یکه تاز هر میدان اعجاز خسروی کمانی چون قوس قزح تکی سحاب پنجه

۵۳ ای چاپلوس سازنده بیهوش و بیخودی سازد ۱۲

۵۴ ای بهرام گور که او گور را شکار میکرد از برکت این کمان شیر را شکار میتواند کرد ۱۲

۵۵ کنایه از خسته شدن از ... تیر ۱۲ ۵۶ ... قسمی از چوب که از ان تیر سازند ۱۲

امامی سبزواری کمانیکه طاقت محراب طاق از اشتیاق ابروی بتان در گرو و سمه از فراقش قوس قزح از شرم او رنگ میبازد و فلک هردم خود را بیاد او خم میسازد میرزا بیدل زهی مرد آزما کمانیکه زور بازوی شجاعت از تاب خدنگش پیداست و استقامت رنگ تهور از هموار سی روغنش هویدا و از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش

صفت ترکش

طغرا قوس قزح از ترکش بدل نزدیک او دور بود و الا در قربان شدن کوتاهی نمی نمود ؛

غلاف کمان ۱۲

صفت تیر

اعجاز حسین دری اصفهانی تیر راست چون ماری که از گزش ساخته اند و پیکانش گوئی از دهان مار بیرون آمده ست سبحان الله چوب بود یا نبات شیرین نباتی که از شیشه بیرون نماید و لیکن نقش بدل درشود سوفارش پنداری که دهان باز کرده راه فتح می طلبد در لطافت آن تیر نظر کردم گمان بردم که نخواهد پرید و بچشم در نخواهد رفت تیری چون الف انا فتحنا ملازم فتح تاج المآثر تیر جگر دوزی که از سینه دشمن ترکش میساخت و چون بعنبر دیده و خرد در دماغ جا میگرفت صفت بوزری سوار را بر زمین و پیاده را بر زمین میدوخت جلال دوانی مرغیست که اجل نامه اعدا به پا بسته یا پیکی ست تیز رو که به رسم سفارت از ملک الموت با حضار مخالفان آمده معنی ست باریک از دل تاریک خصم سر بر زده خیالیست راست در دماغ حسّاد جا گرفته ناوکش راست الفی ست در میان جان اعدا نشسته پیکانش جوهریست در گنجینه سینه مخالفان جا گرفته محمد علی ماهر پرهای ترکش نشان از راستی کیشان میدهند که پیوسته در خدمت کار زار پر و بال بسته و در علم خصم افگنی هر یک صاحب غوریست که معمای سخت بسته دل بدخواه بی جگر را بآسانی بگشا فته

صفت پیکان

مسیحای حسینی غنچه را ذوق مناسبت پیکان موشگافش از پوست برآورده

صفت تیرانداز

تاج المآثر نوک پیکان دو شاخ او در شاخ نخچیر چون سوزن از تار حریر گذاره میشد و بر جوشن گرگین

بسان سوزن از برگ سمن میگذشت و در دیدهٔ گوربا نند تار ریسمان در چشم سوزن میرفت و بر چشم شیر بصفت موسوزنهای ابداب میزد و سوزن وار از التباس خدنگ شانه پلنگ بر سرین گوزن میدوخت و بشکل نشتر فصاد و بریدن رگ شکاری سرتیزی میکرد و جهان فراخ بر چشم وحوش درسباع چون چشم سوزن تنگ میداشت طغرا و یرقلاج زنی کمان آب تازگی زورش چشمهٔ ریگ بر بیرد و در تیر افگنی نشان بآتش تندی گنبد نقش بی پرخانه ددو دخیر عقاب تیرش چون از شاخ کمان به بوته دل عدو سری کشید به سرشاب پیکان را بجهت نثار در پای خود ریخته و بد صیدی که از پیکان خدنگش زخم بر دارد و زهر تیر ازا مرهم راحت بشمارد چون شست قبضه گیری مرغ هوا بسته پرنده از کمانش بخیر تیر بخته اگر جیب بال تدرو بگذار و نمی رسید دکان شکارگاه روی خریدار نمیدید چون کف به صنعت تیراندازی کشوده تیر آخر بر تیر اول سبقت نموده طاهر و حیدر هنگام کمانداری اگر بطاره چشمی نظر بنده از پرواز باز ماند و بزور صید افگنی بمحض کشیدن کمان پیش از انداختن ناوک جانستان صید را در خون نشاند بناوک موشگافی تار نظاره مورا مانند نگاه احول از هم جدا ساخت طیور را در هوا هنگام بال افشانی به تیر هوائی آتش در خرمن هستی میزد و در انداختن تیر بوته که در حقیقت بوته گلهای شهرت بی اندازه است آن مقدار قدرت تحصیل نموده که چندها را بالوان مختلف رنگ کرده بطریق دائره بر روی خاک آماج در پهلوی یکدیگر نصب نموده از بیست قدم مسافت حکم سفیر موقوف که نخست جوزهای سرخ رنگ را که مثلا ده عدد باشد بده چوبه تیر شکسته بعد از آن زرنگ غیره بهمین نسبت از لباس قشر بر آورده محمد علی ماهر در حکم زدن نشانه بطالعش سهم الغیبست که هرگاه بقصد عدو بازو کشاید ناوکش چون تیر شهاب خود را بآتش گرم روئی تاب کشی کرده بر جسم آن دیو سیرت خواهد فرو افتد و می که تیر آن کمان ابرو براست قامتی کمان را آراستی پیکان از چرخ

بهمچو هزاران زه تازه بر خاستی

صفت توپ

و جید توپهای اژدر مهابت که زمین را از تصادم ایشان خلل در ارکان و بروج قلعه مانند بروج چرخ گردان در دوران دوله توپی صاعقه باز و ورخ شرار ثعبان آثار که زمین از خروشش در تزلزل و جبال از صدمات آتش در تحول و تبدل

صفت تفنگ

محمد علی ماهر خوشا تفنگی که هرگاه بمیدان رزم و صحرای شکار رسیده دلش از وفور نشاط و سرور در سینه نگنجیده در صید وحش و طیر نخچیل از دوشاخه بر صدق امینی دوگواه پا برجا محمد صالح تفنگی مانند قدر انداز مهیای قضا از خطا مبرا و بکبرداری سهام غیبی بر نشانهای دلنشین بجا میخورد جلال طباطبا بندوق رعد آهنگ برق اندازش با اژدهای دمان هم نفس ❊

صفت بان

این نخچیل بیابانی خط بر شهاب و شد برق کشیده یا جاده ایست سراسر رو بعدم گردیده

صفت گرز

تنها گرز گرانش دهان زخم عدو را از شکست استخوان پر دندان ساخته ماهر گرزی که در کار شکست تعمیم تیسم پیش بسر دشمن خورده و در فوج مخالف بجز اجل کسی جان بسلامت نبرده طغرا از سنان گرز خش شگرف دون را هنشینی نقش پا و له نشتر گردون اگر یاد گرزا و نجتی مغز بیچ از دماغش بیرون سیختی سنتیهای سیدی از باد گرزش دفتار اکثر زحون کاغذ باد به هوا گرفته جلال طباطبا گرزگران سنگش گرد مهره بلا

صفت زره

اعجاز خسروی زرهی که ملک اژدر پوشیده هست گوئی پوست اژدرها ست بر تن اژدر تاج لمآ جوشن خطائی از فلسهای سیم اند و دنیرهای ماهی سیم آشکارا میکرد و درع داودی از دام تنگ چشمه حلقه مشکین و سلسله عنبرین ظاهر میگرد انید و مانند تقویم هندی و خطوط عبری نقشهای غریب می نگاشت و به شبیه سفینه باز و پوست مار شکلهای بدیع پدید می آورد و از غایت لمعان چون آئینه حلبی و تیغ الماس بیکر صبح عکس بر زمین لاجوردی افگند و بسان سراب فریبنده و آفتاب تابنده چشمها خیره میکرد جلال طباطبا غمزه چشم نه زرهش چون حلقه زره بر چشم دلیران در ربودن لمعان تیر ان محران

صفت کمند

طغرا رسائی کمندش اگر تار عنکبوت می افتاد دام غیرت بگرفتن هزبر سے کشاد و له برسائی انداز کمندش کنگره عرش را نشان خرابی ظهوری کمند شیر بندش از کمند

دوشاخه چوبی بود که دو شاخ داشته باشد و بر گردن گناهکاران نهند و نیز بمعنی از پیکان که آن را دوشاخه سازند ۱۲ ارج سله قدر انداز کنایه از کسی باشد که تیرش خطا نکند ۱۲ سهام غیبی ای صد کراه غیب رسد خواه بداند خواه نه ۱۲ [illegible]

طره تاب برده تقیبای حسینی گنند هیبت بندش بخصم کوته نظر فائده طول امل نموده جلال طباطبا
کشند مریخ بندش کیوان تسخیر

صفت نیزه

اعجاز خسروی چون خطی پادشاه در مرکز استقامت بر سان خط استوار است با ایستاده دایره چشم
چشم دشمن نقطه موهوم گشت تنها شمع سنان جان ستان در بزم رزم قدر اعلام نکرده که مریخ روح اعدا
پروانه وار گرد آن نگردیده تقیبای حسینی شهاب نیزه اش زبان سرزنش بخصم دیو منش دراز ساخته
ظفر تا رای رمحش انگشت نما نگردیده هلال سپهر فتح را کسی ندیده تقیبای حسینی شیر علمش را سینه
برافراشته که خورشید را در خانه خود نگذاشته

صفت لوای

محسن معالی لوای گردون آسا در عرصه مردانگی پا برجا کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السما

صفت دواب مراکب

ابواب الجبالات از اعاظم آلای الهی و جسائم نعم نامتناهی بر بندگان خلقت صنایع چارپایان است
که به برکت بعضی از آنها ضروریات معاش خود را سرانجام میدهند و بسواری بعضی از رنج پیادگی
[illegible] چار ستون [illegible] قصر حیات خود را برپا میدارند و به آب عرق ریزی بعضی [illegible]
آمال و امانی [illegible] جهان خود را از تعب سرما [illegible]
شیران [illegible] را از عروق خویشتن برمی آرند [illegible] دست و پای آن زورق
وجود [illegible] غریق لجه هلاکت میگردانند [illegible] کشتی پشت این متاع جان را از بحار خونخوار بیابانها
بساحل [illegible] سیر ساختند مسافران طریق طلب معاش را جهت [illegible] توانگری خوشتر [illegible] است
[illegible] مسافرت را در عرصه جهان نمای مسافت بجای آسایش بدن هر کسی چارپایه

صفت اسپ

تجلی تبارک [illegible] جولان [illegible] که [illegible] روش انداخته [illegible]
چون [illegible] آتش [illegible] ساخته [illegible] چار [illegible] دست و پایش
[illegible] نقش نعلش [illegible] ناظره [illegible] کاوشش

در هوا دیدن دام در راه سیلاب نهادن اگر برق چون اخگر خاکستر شود در دست چابک پویه‌اش لاف
همسری زند اگر جلدی کرده تصویرش چون سیماب خود بخود در جست و خیز و اگر تندی کرده سایهٔ مژگان
راکب برای اعضایش در مرتبهٔ مهمیز در فراز چابکی بر جادهٔ خطوط شعاعی مهر و ماه گام زن بود نشیب برای
پرشتابی او قطرهٔ باران لنگر افگن محمد علی بادپایی که هرگاه گرم جستن شده یا برق رخشان از رکاب
النعل بالنعل هم زده ازان رو ناخدا صورت نعل هلالش را بر کشتی نصب کرده که باین دست آویز
از میان سرکشی عنان مراد بدست آورده خان تنها این خوش عنان را با آنکه عنان داری کنند
در شتاب برخلاف سمند عمر هرگز بسر نمیرود و این آب حیوان در ظلمات شب تا هر چند آمینه نعل
نداشته باشد سکندری نمی خورد در کامو بگیه و صفت سرقش باشد قاصد تیز بی منزلی میرسد و در راه
دور و درازی که حکایت تندیش گذرد باندک فرصتی بسر میرسد این کیست عربی نژاد هرگز قالب و رنگ
نموده مانند مرغ مغربی هر جا حاضر شود بی تعب میرود و این بی بها توسن خیابان جلد و چالاک ست
که مانند گوهر هر طرف خواهی باشاره میرود و کاسهٔ چشمش کاسهٔ سر فغفور را از بینایی و سوداری بخیره
میخرد و موی دمش وجود ملاک را از فغفور را مانند کاکل بیرون میکند کفل رفتش و تهی ساختن
هوش از ساغر سر جمشید قطره کمی نموده دست و پای باریکش قلم نرگس را مثال که روی آسمان از
بی وجودی شکسته بال و کاکل نازکش دست از تار خط ریحان و سنبل را از شکستگی مانند خط اطفال
بتخته بسته اگر رنگ حنا بدست و پای آن خجسته پی رسد پی دستگیری خوبان دوده ی از هند تا با ایران
بر میگردد و اگر سفیدهٔ صبح پیشانی ابروی مبارک را ببیند بروشنی خورشیدی خند چشم رکاب راحت
از مهلدی اودیده و دهانه زین بآب حیوان ازو رسیده با دکجا گرد او میرسد که گرد بدامن نزنیش
تواند رسید و گوهر مهر و ماه کی بچشم رکابش در هم آید که چرخ پیاده در پیشش تواند و پیچیده در دلی که باد
سر عشقش مانند جلوهٔ معشوق جا کرده صبر و طاقت قرار نیافته و در سری که خیال تندیش مثال سرکشی
دلیران راه یافته هوش آرام نگرفته اگر خیال جلدی آن مرغ سبک پرواز در دل دانه گذرد مانند
شرار از سنگ آسیا میجهد چون سبکروحی این برق تا نگاه را بتیاب ساز و با دیوار رش بادهی پروازمندی
و جلدی ندارد که برق و شهاب بنا در طویله او آخر آسمان مرده و با این آب و رنگ گمان میکند که گوهر
و لعل را از بحر و کان آب برده از دوانه عرقش سبزه که از خاک خود مانند نهال از رگ دمید و رودم هر بافقا

سلہ ای مقصود یعنی مردمان قصد او دارند ۱۲ سلہ سکندر و سکندری بسر در آمدن سکندر بزبان رومی سپاهی گویند ۱۲ سلہ بگرد دکان فارسی لغت فارسی و در عربی گردن و بهندی اژیل ۱۲ سلہ نقش ای موی دمش چنان گران بها که بمقابلهٔ آن ملوک ملک را گلپاره ۱۲

سلہ در و دمیدن دوید ... سلہ مشابهت ... سلہ بهندی ... سلہ ... آسمان ۱۲

پیکشید میوه که با تربیتش را آن رساند پیش از وقت بجا میرزا قاهرش چند بعوتش بابی تامل آورده
کشیده باشد شبیه آمیز انجان نمیتوان خرید بجز بی راکه این سباک عنان از عقب شتاب باندازد نقش
پای اولین گام از پا اندازد و مرغی را که این برق جولان سر در دنبال گذارد نفس اول بعدم آشیان
بیسازد و نسیمی که از گل داغ رانیش بو برده در منظر افلاک قرار نمیگیرد و گردی که از سرعت رفتارش
برخاسته تا دامن محشر با می نشیند شتاب زمان پیش از آن بمنزل نرسیده و قافله دوران سر گرمش در
خود ندیده بقیمای حسینی سمند سربلندش را مرد رنگ دیده بدبین سپند که فلک حنائی خورشید بر دست
و نعل ماه بدست و پایش پیوسته پروین در اندیشه اینکه میخ صفت خود را بنعلش دوزد و نگر بهای
پریشان را جمع کرده و کهکشان در بند آنکه چون تنگ طرفی از زینش بند و سفری در میان آورده
شیهه اش بیانگ بلند تعلیم پرواز به عندلیب داده و دیده بر دور روشن سر شوق گره بروی پیش نو نهاده
برق غاشیه رفتارش بر دوش میکشد و نسیم صبح بگرد جولان نرسیده آرزوی دیدن پیا
خیرگی در چشم خورشید پیدا و از حسرت حلقه رکابش هلال پیچ باریک مبتلا چون بالا روی کمربندد
ابر سرگردان او ستاره پی گوی در نشیب آید سیل در عنان او باد تا بجائی رسد چون گرد سر و پیش نهاده
و باد تا شکسته خود درست سازد در رنگ سایه بدنبالش افتاده هنگام پویه تند سیلی ست در خروش و گاه سکون
خم باده در جوش شوخی جلوه اش زلزله در نهاد کوه و صحرا انداخته و بیقراری سیرش کره خاک را گنده بیا ساخته
خاک را از صدمه سمش چون نعل سینه چاک و انگرد آن خاک تن مرده دلان زنده در خاک عرب نژادی حسن
لیلی مجنون دلربائی در حسن نهادی انداز وهم متفنون رسائی او انشم یالش طره لیلی گرفتار پیچ و تاب
و از پیچ و تاب کاکلش سودای مجنون در شکنج انقلاب میان لاغرش به نزاکت موی و شست پیوند داده
و سرین فربهش بر روی بالیدن آغوش تمنا گشاده از حسن کفلش سرین آهوی خطا داغ بدعل و سودا
رفتارش نسیم باد صبا پای در گل فضای ساحت ماضی و مستقبل عرصه گاه میدانش و طومار امتداد
ابد و ازل در هم پیچیده جولانش از خانه زینش آوازه فتح بلند در دو کوچه تنگش راه گریز در بند
جلال و والی فلک الافلاکیست که آفتاب را بیک رفتار از مشرق بمغرب رساند یا قسر طاریست
که بیک شبانه روز گرد جهان بر آید چون در میدان جهاد بطبق و الامداد و یات ضبحا با عدای دین جولان
فلک بغبار ظفر آثارش [illegible] السموات و الارض مخصوص ست توتیای چشم خورشید زد وقتی که محکم

خاملد رایات تند حنا از غایت سرعت سیر آتش از نعل قرسای فلک فرسایش برافروزد شرار را خرمن هستی بسوزد رسا اگر گویم آتش ست آتش این سرعت کجا دارد و اگر گویم باد ست باد این جرأت از کجا آرد و از بس عضو عضوش بقدار بلند پرواز یست این کلیه را با بال کرده که انتقال با بال بر کریست و دمش بال هماست که سایه سعادت بر سر سوار خود می اندازد و پا ابیش [illegible] که سر بودن گوی سرا عاملی تا نداد هم قلم هر چند تند و تو سن [illegible] لیکن [illegible] نقش چون [illegible] حل مانده واضح سبک عنانی چون بوی گل بر سطح هوا گام [illegible] از شوخی باد صبا در رکاب بر حرکت دل راکب عنان جولان پیروانیش [illegible] از نار یانه زدن از فلک برتر از پیش هر گاه پای جلادری سر کرده مانند بوی گل از [illegible] سر بر کرده از کمال سرعت چشمش نرسیده و هر که چشمش رسا دگفته خجل گردید [illegible] گذشته که چشم مقدار نیم قطره اشک آشنائی بیداری نگشت سوارش [illegible] چون [illegible] انداخته از سهم زخم کاری خوردن خدنگ رو بر و [illegible] [illegible] افسانه کبک رفتار [illegible] نگار [illegible] گردون [illegible]

صفت اسپ [illegible]

واضح دست و پای نگار آشنا [illegible] نگاه آشنا

[illegible]

صفت [illegible]

تنها بوی گلی که در دامن زینش شگفته از دماغ [illegible] گذشته [illegible] مانند اشک عشاق در رفتن قرار نیافته و [illegible] آنکه برکابش آشنا شود مهر و ماه را از چشم می اندازد کاتب [illegible] اگرچه دست و داشته باشد هر بیتش را به دو جهان میتوان گرفت [illegible] تعلق دارد [illegible] نمیگذارد

صفت پا [illegible]

تنها [illegible] صبح را خورشید جست پا بندش [illegible]

[illegible] آتش [illegible] آتش [illegible]

صفت نعل

تاج المآثر نعل گفتی قوس هلال ست که از شرار ناوک زرین می اندازد و فرش زمین از وی نقش دیبای چین میگیرد و بساط خاک چون آب از باد شکل زره می پذیرد تنها اگر هلال شبیه نعلش نمی بود کجا ماه منازل آسمان را باین سرعت طی مینمود

صفت فیل

تاج المآثر فیلی ابر پیکر که در میدان جنگ و پیکار چون باد و آتش میشتافت و از خون مبارزان بدندان بلور نما یاقوت مذاب میراند خرطوم زبر جد صفت گونه لعل و مرجان پیکر و سقیای حسینی فیل ولی بندی که در فضای هستی دیو باد دیست از تندی بخود پیچیده در هوای مستی تیره ابری عرق ناگهبر از بر چکیده فشار تنه اش فرق کوه را هم گریبان خاک نموده و باد لگدش از کره زمین جوی آب کشیده در نظر حوصله فراخ میدانش عرصه جهان دو تنگ بزرگ حلقه چشمش تنگ و از بیم زخم دندان جان ستانش دل نهنگ بصورت دو بالش دو نیم زمین معرکه با گوئی که از بیل تیغ و تیر از جا نشود و خانه فتح را ستونی که از پا و گرز و شمشیر بی پا نگردد و از دست انداز صدمه اش زمین خاک خواری بر سر پاشیده و از ترکتاز حمله اش آسمان داغ حسرت بر دل چیده در انداز خاک دشمن بباد دادن مشغول خاکبازی و بخیال خون چند و بر خاک عدم ریختن گرم آب پاشی خرطومش بگره کشائی ملک علم و موی پیشانیش بران علم پرچم بلا ابیت جلد بازکش و شیشه های زبان نرم و باستظهار قوایم ستبر پشتش گیتی بر روی زمین گرم برقله بیستون نقش قاف قدرت را چون سیمرغ بر قله قاف جا و از چهار ستون دست و پایش کوه بیستون هم برپا و هم بی پا پیکرش بر روی زمین رنگ گردون ریخته چابه رو دوششش بهنگ زنگ ستاره البوز فاآویخته آسمانها چه خوشنما خورده که خود را برنگ ادبر آورده انیک جابه ثه پیلش در بر و کوکب بلاش لعبینه بسر دست لی آستینش با طلس چرخ سر و دنیا ورده و آستین بی پوشش ببست از آستین بدر کرده حلقه چشمش مینوحی انجم عرصه را تنگ ساخته و پرده گوشش از روی کار فلک پرده برانداخته و دولاب خرطومش آب روان در چاه تن تیره دلان بگذاشته و پا و دستش سران چاه را بخاک سیاه انباشته با پلکی بینی بست که تا چشم بهم زده موشگافی و هوشش از نکته مجهول پیکر چشم سر برآورده و تیز هوشی که تا پایش نهاده کجکادوی حدیثش مهای سر عدو را حل کرده از روی ماهی ماه تا خنکش با هم گاو زمین صد دل خون کشوده و بر پشت فلک گرانی ز زورش از مهر و ماه سنگ بر سنگ بار نموده خاک تن بد دلان را

کنده و دنگ و پک
و انیفوا باشند و سطر یا کا
جمع عرب آن ۱۲ شاهد
مهابا ۱۲ امد که از درون
پیدا آید در آفتاب ۱۲
شاهد مبالغه ابلکه دریای
خون نمیشود ۱۲ شاهد
امی با آسمان از طاقت
او در شکست میساز ۱۲

پای کوبی جولانش گرد کرده و کاسه سر مغزان را دست انداز حمله اش پر درد کرده از نهال خرطومش خون
عدو چون برگ گل بر خاک ریزان و بشاخ دندانش سر دشمن برنگ گل از شاخ آویزان از بالای کنگره
پشتش آسودگی به پشت افتاده و بهوای بادپایش سر دشمن رو بر خاک بر نهاده از غبارش چشم روشن
عیسی دیده که توتیای چشم بصیرت است و از رفتارش قیامت انگیز که سیر کوه دلیل قیامت لا ادری
تعالی الله ازین فیل آسمان پیکر کوه تمثال که از وجودش هندوستان بسواد اعظم مشهور است و از وجود او
شب یلدا به ظلمت معروف اگرچه از دندان شمع کافوری افروخته شام سیاهش روشن نشده و با آنکه
ازین خیط ابیض دو صبح سفید گردید تیرگی شب داجش نرفت شراب خواری که در هنگام سیاه مستی خون
از دماغش چون میزبان در دریا کشتی که در نهر بدبختی فتنه از بناگوشش میچکد چون با آن شکل مهیب نظر کنی
بلای عالم بالا در حشمت سیاهی کند هرگاه به هیبت هولناکش باز بینی عالم در نظرت تاریک شود و فرقی نیست
که از شنگرف صندل سرخ بر جبین مالیده فی مردم کشی که خونهای ناحق از بستر اش گل کرده غلط کردم لاله
از قله کوه دمیده و شام از شفق گلگون شده از بسکه بلند بالائی را باوج برده فیلبانان بارها کوکب را بغلط
بر سحاب زده اگرنه با روزگار سر جنگ دارد از ظلمت شب این همه زد چه چیست و اگرنه با فلک سر و کله
میزند چرخی شهاب چراست لنگرش سنگینی نکرد که در حمله کوه را از جا نبرد و زنجیرش گران نبود که سلسله
نظام عالم را برهم نزد محمد علی ماهر در میدان هیجا آن سراپا صلابت بمهابتی بر سر دشمن دویده که دشمن
اجل رسیده از سراسیمگی بجز در بلیز خرطومش کوچه سلامتی ندیده هوای گرفت و گیری در سر کمند پیچان خرطومش
افتاده که از گیرائی هرگاه بر خصم پیچیده تا جانش نگرفته سر نداده با وجود سستی در جولانگاه و نماز خرطوم
علم دعائی برافراشته که خصم از طاق دلها افتاده را جز برای انداختن برنداشته منیر بنام ایزد
نادره فیلی که هم عاج دارد و هم آبنوس اما عاجش از آبنوس خارج است و آبنوسش بعاج محفوف
هم آئینه دارد و هم زنگ لیکن زنگش با آئینه نزدیک است و آئینه اش از زنگ دور زینهار سرنگون
می آید خرطومش تا سر میرسد پیداست هیکلش گنبدیست که بر چهار بنیاد جا گرفته یا کوشکی که بر چهار پایه اساس
پذیرفته پنداری که کوهی را بر چهار دیوار برداشته اند یا دیوی را بر چهار گاو گماشته و دندانش در فتح را کلید
و ایام فیروزی را هلال عید زنگله زرین از وی چون آفتاب از آسمان پدیدار و حلقه زنجیرش چون منطقه
فلک اعظم اوج گذاری غلط نه فیل است بل دریای نیل باوج هوا رسیده یا ابر سیاه دامن بر زمین کشیده

پا بر بطی بر زمین نشسته که چاه از زمین بیرون تا دیده خرطومش پر آبی بهوا برده که عرق از مسامات هوا
بیرون چکیده پیچ خرطومش پاهای جان تهمتن و نقش پایش نمونه چاه بیژن طرفه شبی که دو صبح در دامن
دارد و شنگرف خاکستری که آتشش در ارچوب بیحوزه خرطومش اژدهائیست که از بالای کوه بزمین آمده پیشانیش
سنگ پشتی ست که از زمین بر بالای کوه رفته کوهش گوییم اگر کوه چون ابر سیاب سیر باشد ابرش خوانیم
اگر ابر چون کوه گران سنگ بود مهرا ضلیل زهی فیل کوه پیکر آسمان منظر که شطرنجی روزگار رو عرصه
گیر و دار شطرنج عاج و آبنوس چون دندان و تنش ندیده و مصور تقدیر بر لوح آفرینش صورت
بشکوه تری از وی نکشیده از وند انش اگر بساط شطرنج سازند پیاده اش فیل را از راه برگرداند و فیلش
را فرزین از بهای خود بر نخیزاند روز روشن خصم از سیاهی رنگش شب دیجور دیده موالیان از سرمه
تماشایش پر نور آواز تهییبش رعدیست غرنده تا از ابر سیاه برق چکش برابر بودن او گواه پیچ
خرطومش گرداب دریای نیل طوفان پرستیش بر وجود دریا بودن او دلیل کوه تنش را از سر بلند
قله‌ها ست آسمان بدنش را از چشم خرد پنهان مست سرش هر گه شنگرف گلگون گردیده پنداری لاله‌زاریست
بر فرق کوه دمیده در روز رزم که سرا پا غرق جوشن فولاد است کوهیست که در دکان آهن است
در هنگام بزم که سر تا پاش پر از سیم و زر است گویی طلا و نقره را معدن سیه خیمه‌ایست از ستونهای خود محکم
خود قائم و بر قرار است کوه وقاریست که دریای طوفان بر کنار است از مستی او سیه مستی پیداست و از
هشیاری او فراست هویداست طنابهای دو رو که در کمرش خط جاده ایست که از کمرگاه کوه پیدا است
زنجیر پاهای صحرا سیرش ماریست که از نقش قدم او را غاریست و از کشش زنجیرش بروی زمین خراشیده
و هر قدم تخم (بلای دوران پاشیده بلندیها در پیش بلندی او پست و بزرگیها از پهلوی او با کوه همدست
محمد صالح فیل کوه پیکر پلال دندان اژدها دم نهنگ نفس شفق پیشانی کوه کمر با خیمه جو بر
نیاز آرد و در مستی کار هشیاری سر کند و در هشیاری مستانه پیش آید گوش بر سخن نغزیش همین وا
چشم از غرور بینی تنگ ساخته تنگ چشمی با این فراخ حوصلگی که دیده چون نفس از خرطوم باز گذارد گرد باد
پدید آید که بلال در آن چون برگ کاه هواگیر آید چون نفس بجانب خود کشد کره هوا ناقص گردد
وصف آن سحابه سخن گداز تنگ و ستایش آن تقدیر نپذیرد آیین اکبری این شگرف جانور
را بتنومندی و استواری کوه اشا و در وصف‌های دهان تنگری شیر گیر دار در شکوه افزائی و کشور گشائی

دیداری کشنده ۱۲ ص

ستر گ تیز ودر آبادی سپاه و ملک والا دست آویز شناسندگان هندی بجوم برابر بانصد سوار برشمارند
و بمعانی دلیران تیر انداز یک تنه کار هزاران کند و در تند خوئی و سبک عنانی چون تازی بارگی دور فرمان
پذیری و رهنوردی بسان زیرک مردم در شورش مستی و آشوب کینه وری از مردم بیشتر پاده فیل
گزندی نرساند با آنکه دست مایه گرفتاری میکرد دو بحر فیلان دریا ویزد و از حق شناسی تیمار دار
خود را نیازارد همواره خاکبازی کند و در سواری ازان باز ماند کمان کشیدن و تیر انداختن فرا گرفته
برگرفته بفیلبان دادن خو کند اکبر نامه فیلان کوه پیکر که هر کدام در تیز پائی و چربدستی علم بود
و در چستی و دلیری کارنامه دویدن این قوی هیکلان سبک روح را دویدن نتوان گفت که اسپ
عراقی دونده هر چند گرم روی کند از پیش این فیلان بدر نتواند رفت الحق هر فیلی ازان
فیلان نامی برهم زدن فوج گران را بسند بود بتخصیص برهم زدن هجوم سوارانیکه اسپان شان
هرگز چنین صورتی مهیب و پیکری بدیع ندیده باشند و صفت این جبال دونده کجا برشته باریک
عبارت درآید عمارات عالی را بجنبشی ویران سازند و درختان قوی را ببازی از بیخ برآرند و در
هنگام نبرد بخرطوم ثعبانی اسپ را با سوار از زمین بردارند و بهوا اندازند

صفت خرطوم

تاج المآثر خرطوم ثعبان شکل گفتی چوگان هلالست از میدان سپهر گوی مهر می رباید و پای بند
نسرین چرخ و دام حیات فلک میشد و منطقه ترک چشم پدر کمر گردون و طوق هندی پاسبان آسمان میگشت
و بسان وشاح مقلاده از سر جوزا و گردن ثریا می آویخت لاادری هرگاه خرطوم را علم سازد
مناع طاق فلک بچپند و چون درهم پیچیده حلقه کند رخنه در بنیاد هستی نماید میرزا جلیل
بیات خرطومش رود بیت از کوه بلند بزیر افتاده پیچ و خم خرطومش کند گردن جوانان بلقین
خرطومش اژدهایست سر از غار دهان برآورده یا رود بیست از سر چیل سر کرده

صفت بیراق فیل

لاادری ساز نقره و پیکرش گوئی کهکشان و شب یلداست و پوششش زرد وزش گوئی ثابت
گنبدی مطلاست میرزا خلیل هرگه براق شنگهای زرنهفت افزای پشت و کمرش گردیده بینداری
پرتو آفتابیست جابجا بر کوه تابیده وگاهی که زیور سیم زینت افزاست پرده پوشش گشته

تازی بفتح با زی معجم عربی باشد چه از زبان تازی زبان عربی و از اسپ تازی اسپ عربی مراد است و بمعنی تاختن آوری هم هست و نوعی از سگ شکاری باشد ۱۲
بارگی بفتح ثالث بر وزن خانگی اسپ را گویند و بعربی فرس و بعضی گویند نوعی از اسپ باشد و بعضی اسپ بالائی دیار گویند
[illegible]

گوی نور مهتاب در شب درخشنده

صفت کجک

ملا منیر کجک بر فرقش چون ماه نو در سر شب طلوع کرده یا قوس قزح بر فراز ابر جلوه گر گشته
کجکش چون هلال سر بآسمان سوده مرزا خلیل بیت کجکش برق آن ابر طوفان خیز است

صفت حوضه عماری

مرزا خلیل حوضه اش حوض بالای کوه عماریش آفتاب آسمان شکوه حوضه بر فراز فیل چنان مینمود
که بر اوج آسمان چشمه مهر [illegible] بیت [illegible] عماری از زرنگاری که خورشید خاوری آتش [illegible] شعله اش [illegible]

صفت اشتر

آیین اکبری تیز روی اسپ و شکیبایی خر با اوست اگرچه به تیزی آن نرسید [illegible] این تیز از و نیاید
راه رفته گم نکند ازین رو کاروان همه اش دوست دارد و [illegible] با کشتی و گروه [illegible]
گلهای انوار سهیلی اشتر باد رفتاری چون برق جهنده کوه گذار مانند [illegible] گرامی خوش رفتار

صفت شتر

تاج المآثر عجب از دست تیز کردارش که بر [illegible] از زمین شکل [illegible] سپهر پیدا میکرد و شگفت
از پای چالاک [illegible] که تعجیل چون [illegible] باد [illegible] آن خاک و چون [illegible] برق [illegible]
[illegible] که بسیار چون عیسی با ماه و آفتاب قران میکرد و در وقت فرود آمدن بسوی
نشیب مانند [illegible] صوفی پشمینه پوش که [illegible] سازند
[illegible]

الا اعلم شتری که نشتر دلی بیرامونش نگردیده و بار راچون دلهای عاشقان که بار امانت را بذوق تمام میکشد بکشاده روئی کشیده قانعیست که اگر گاز ار جهان بهشت خاری ساخته و چون بر به یاران تحمل پرداخته گاهی بار محمل لیلی میکشد و گاهی بوادی مجنون میچرد با این همه سربلندی و سرفرازی آنقدر در حفظ مراتب ظاهر مقیدیست که همیشه بادب می نشیند مگر مصرع تواضع ز گردن فرازان نکوست دلنشین اوست و عظیم الخلقتی ست که افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت گوئی در شان او آمده است درویشی ست پشمینه پوش صوفیی ایست پر جوش و خروش کاه چون می کف بر لب می آرد و گاه از مستی ذاتی بخود بردن و آشامیدن سر فرو نمی آرد همانا سیم تمام قناعت ست که لب بسته بخوابش نمیکشاید صاحب تحملی ست که با این همه تردد کسی آواز پایش نشنیده و رفیع قدریست که پست کوه البرز بکوهانش نرسیده مؤلف زهی شتران تجرد منشی چند با عالم بردوش گرفته و عریان چند بپوست پوشی تن در داده خانه بر دوشان سلوک طریقت گزیده صوفی مشربان طریق سلوک در زیده از هموار وضعی همواره راههای ناهموار بهمواری درنوشته و یکسر مو شتردلی نکرده رستا روانی که با آنکه از گردن کشی کلاه کج نهاده اند بار منت بر دوش طریق فرمان پذیری بزرگ و کوچک سپرده و بقدر سرناخنی گرانجانی ننموده بسکه از ریاضت پیشگی بقناعت خو کرده اند خار و خسک در کام شان گلشکر مینماید و از بسکه اسم یا حلیم ورد خود گرفته اند هر چند بارگران بر پشت شان گذاری باری بخاطر ندارند و روی بر بزرگی خود نمی آرند و از بسکه معنی لا رطب ولا یابس دریافته اند بخشک و تری که میسر آمده از بس صبر و رضا چون قانعان بدو خورسند گردیده با وصف زیاده سری و گردن فرازی از کوه حلیمی بنیاد روی چون عاشقان حسن پرست سر در پی کودکی گذاشته اند و سررشته کار خود بدو سپرده قافله حاج را در منازل

بخ رهبر کعبه صفا و از حقیقت گزینی در زمره تسلیم قربان رضا

صفت گاو

آئین اکبری در آباد بوم هندوستان این جانور را فرخ دانند و فراوان بزرگداشت نمایند کشت کار به نیروی او شود و مایه زندگانی از وسامان بشیر و ماست و روغن مایده آرایند و در باربرداری گردون کشی تنومند اعجاز خسروی این گاو ثوریست که گرد آسیای خرمن ماه راه کهکشان پیدا کند ایضاً آمیلی گاوی که با ثور گردون از یک مادر زاده بل ثور گردون با توتش طاقت مقاومت نداشته شیر فلک

از صولت و صلابتش چون گرگ بروزه و از ناخن هیبت بر پنجه نهان کرده صداقت شیر نر و درگاوی
که ثور گردون تیغ ترکشش جوزا وار دو نیم مانده

صفت گردون

منیر بنام ایزد چه گردون سر بر اوج بر افراخته و در گردن ثور رسن انداخته زنگله زرین گاوش آفتاب را در برج ثور رسیده و میل سپهر اتاوش پنداری تیر و در و پیکر منزل گزیده حکیم منشی که کرسی چوبین با مدار آورده آسمان نظری که اختر شناسان را از سیر عجیبش حیران کرده پائی که از چوب بود نغمه اند جلبید طرفه سحر سازی که پای چوبین را در مرحله پیمائی می آرد بر گردون بیش از یک گاو نیست نادره گردونی که دو گاو دارد طغرا گردون را ارده کرده قسمت یک گاو داده اند وجهت این گردون از شیار زار نصیب دو گاو فرستاده اند اگرچه فلک را چرخ از نجار قضا میسر است چرخ او مثال دو چرخش کجا با هم برابر است چون از صدمه رفتارش طبقات زمین برای شکست لرزیده مرکت الارض کاو کاو درشانش از آسمان
نازل گردیده

صفت پالکی

طغرا سبز پالکی را پایه چرخ برین ست و بانس او را رتبه ساق عرش حضرت رب العالمین از چترش زینت سقف گنبد افلاک پیدا و از علاقه اش پرتو قندیل چرخ هویدا چون مدار کهارانش بر اقتدار سماوی گذشت محمل عرش رنگ موقعهم در شان ایشان نازل گشت طغرا اگر تمام نی کهکشان به طلای مدر ملمع می بود در جنب بانس این پالکی از کم رتبتی رفعت نمی نمود تجارکرسی فلاک چون آله این عرش پایه را تراشیده از تیشه عیسی دم صدای ذکر آره در کارخانه قدس پیچیده صندل صبح نشاط از رنگ تخته گیش سفید روی آفاق گردیده و عود شام انبساط از بوی پالکیش معطر جهانگیری رسیده نسبت سیمین هلال اگر قابل میخ این عودی مدریه برده شعاع طرفیش را سوراخ نمودی حلقه زرین هاله اگر لایق بندآن می افتاد ماه بسوهان ارتفاع ضخامتش را تخفیف میداد از دیبای چترپیش اطلس کلاه خورشید طرح شرافت اندوخته و از تارهای علاقه اش ابریشم پرده نا بید نقش سعادت آموخته

بیان جنگ و لوازمه آن + صفت کثرت فوج

ملا منیر چون وصف غبار آن لشکر سر کنم اگر خامه در دستم تیر خاکی شود می منزد چو سنجد بسیاهی آن لشکر

رانم اگر سخنم بی منت سیاهی رقم پذیر گردد شاید از غبار لشکر بیم آن بود که آب تیغ گل شود و از گرد موکب
جای آن داشت که آئینه جوشن تیره گردد ظاهر چند روی زمین از نشان سم مرکبان زره پوش گردید
و نسیم را از ازدحام و کثرت خلائق ضیق النفس حاصل شد طول زمان را از عرض آن لشکر رشته امتداد کوتاه
دو دیده دوربین آفتاب از سواد سپاه سیاه گشت گذشتن روز از آن تنگنا بنوعی دشوار شد که بعد از غروب
خورشید روشنائی بر جا بود و تراکم غبار بجائی رسیده که آمد و رفت انفاس بسطح هوا جاده راهی نمود اسپان تازی
که وسعت گردون از شوخی رفتار مانند چشم خانه تیر نگاه تنگ بود بمثابه دل عشاق بر یک مکان جولان واقع
میشد از صفوف آراسته خیابانها که مبدا و منتهای آن نمودار از ل و ابد تواند بود بهم رسیده نفس گوناگون
کوس چون امواج دریا از آن معرکه قیامت اثر راه بیرون شدن نمیافت از تنگنای سوار و پیاده
سهم را جای صدق سهمی نمانده بود طیور در فضای هوای آن صحرا از تراکم غبار چون تیر از ترکش بال کشوده
هر یک مقام آرام داشتند اعدا را دل نگران و خاطر پریشان بوده که اگر کار سپاه بشمار کشند بچه عنوان از
عهده تعداد بیرون آید زمین از هیچ غبار برخودی بالد که جا بران از ازدحام کشاید کره خاک از کثرت سنان
درخشان سواران نمودار قرص خورشید جهان افروز گشت نابینایان را از شوق تماشای آن هنگامه بینائی
رفته بچشم خانه رجعت می نمود اعجاز خسروی بزرگ لشکر آرائی که هرگاه از جا به جنبد از غبار سپاهش آسمان
در زمین گم شود چنانکه زمین در آسمان و عجیب تر افزای که چون برکفار شمشیر راند زمین در خون فرو رود
چنانکه خون در زمین محسن فانی سیاهی لشکرش روز سیاهی بر سر دشمنان آورده که تا فردای قیامت از خیبت
از ظلمت کده مخرج نتوانند کشید و گرد سپاهش عالم را در چشم معاندان برنگی تاریک کرده که شب از حرکت را
تا صبح ابد در خواب نخواهند دید

صفت جنگ

منیر هر دو لشکر پا و پایان را در عرصه نا ورد صبا رفتار ساختند و از خون چکانی تیغ حمائل گل در گردن
یکدیگر انداختند هواداران شاه گل چنین از گلگون فرود می آمدند و چون گل پیاده میگشتند و بتیغ
خون ریزی میکردند و هر گل زمین را گلرنگ میساختند زمین از خون نوشین لبان عنابی میگردید
و با فسوس فندق بدهن میگرفت هر اندام دلیران صاحب جوهر تیغ شد و تیغ را از جوهر موی بر تن
راست تا آن حضرت دو دو را هوای آتش در سر افتاد و آتش سنان علم چون شمع یک نیزه بالا رفت

سه باعتبار بردن آمدن نگاه ۱۲ سه هرچند که صدق غیر محسوسات که الفاظ اند بجای او درست لیکن از راه مبالغه میگوید که صدق اینها هم در اینجا محال بود ۱۲

تیر چون فتیله چراغ قندیل را برافروخت و قبضه دست تیغ زنان پشت تیغ گردید پیکان مانند غنچه صدپاره
شد و سپر بکردار گل از هم ریخت سر از اشتغال گردن زنی بگردن افتاد و دلیران را هوای بلند پروازی
در سر بیضه کرده چشمهای زره در جستن آمد و آب روان تیر پیدا بین گرفت در شانه مردان چندین تیر یکبار
شانه فراهم آمد مهره پشت قوی پشتان تا بین مهره تفنگ از هیبت بیرون افتاد و تیغ در اغراق ۵۲
بود و تیر در مبالغه و حید قدر اندازان نادره کار که چشم مور در شب تار حکم می نماید مهره تفنگ
وجود عدو را از رشته هستی خلاص میدادند و کمانداران صافی شست آب پیکانهای دل دوز
در رگهای عمر دشمن نشست پدید می آوردند پیکان را از فرط گرمی در خلوت سینه دلها راه بود و عقده
مهره گم مهره تفنگ گره از رشته هستی میگشود و هر تخمی که در زمین ابدان از مهره تفنگ کاشته شد
جز اجل ثمری بار نه بخشید و هر خدنگی که بچون ریشه پرورده شد بجز از خالی ساختن بدن بنیاد ورد
شیخ محمد صالح خود بر سر رزم آشنایان از باد حمله حکم حباب پیدا میکرد و تیغ برکف رزم آزمایان
از پیچ و تاب جوهر خاصیت موج بهم رسانیده خنجر در جوشن بر آبی فرو میرفت که ماهی در آب فرو رود و تیر
در دل بر نمطی جا میگرفت که خار در پا جا گیرد و گوهر خنجر حلقه در گوش بهادران می انداخت و آب
تیغ از سر رزم آشنایان در میگذشت خدنگ دلدوز سپر را چنان می شگافت که بدر را انگشت نبی
ناوک جگر دوز تن را چنان میدوخت که دو پیکر را تیر چرخ بعضی را بکمان اسیر میساختند و زه کمان
شان کار زره گریبان میکرد و تشنه را به تیغ خون سیر نمیکردند و دم تیغ شان جای دم حیات میگرفت
چاشنی کمان دلاوران شربت مرگ آماده میساخت و سنان در دست یلان شمع وار از گرمی جنگ ۵۳
میگداخت و تیر از نائره غضب خدنگ افگنان فتیله کردار در قندیل می افروخت و زهر آب پیکان
جان شیرین را تلخ میگردانید پرچم علم رشته زندگانی اعدا میکرد و سوفار تیر نصرت پردازان ۵۴
از خنده دهن باز نمی آید و تیر از ترکش در پوست پوشی بود و زه از کمان در خانه بدوشی آب
رزم آزمایان از آب تیغ روشن میشد و نبردگرایان را از خون خویش سرخروئی حاصل می آمد شاخ کمان را
از پیکان تیر برگ میدمید و گل سپر را از ناوک خار دست میداد اعجاز خسروی در مصاف تیغ بندی
مینمودند که روی تیغ در روی تیغ بستی در می نشست چنانکه از تشدید حروف در حرف ۵۵

صفت شجاع

۵۲ اغراق عبارت از دعوی کردن وصفی است که عقلاً ممکن باشد و عادتاً ممکن نباشد و آن را مبالغه هم گویند ... ۱۲ ص

۵۳ چاشنی چیزی کردن و پاره‌ای از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن چاشنی نموده و مزه، چون کمان را برای دریافت زور در سنگ پاره بکشند گویند چاشنی کرد کمان را ۱۲
۵۴ حرف کرانه و تیزی هر چیز ۱۲ ص

میرزا اسمعیل بیل تنی را بمناسبت هیأتش کمال برنجور یا الیدن لشکر شکنی را آئینه داری هیأتش جمال

هر غوریش نازیدن حجت روشندان باندیشه استقامت بازویش قوی فهم دقت پسندان با دراک

دقیقه عکس نیش صاحب طرز نوی تیغ مریخ را بمباهات لمعه خنجرش از افلاک بانجم بیام جستن بشت آفتاب را

بمقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از دست آسمان آویخته

خدنگش چون نفس صبح بفربال زخمها بجنبد در عرصه بی پروائی زرهش کشاده آغوش حلقهای مسام

در رصعت بیابانی سپرش سینه صافی آئینه انتقام حلقه زنگ چشمی جبال مدعا در نظر ترکش تیر سینه لبریز

آه اجابت اثر خنا فعالی اندیشه بیان شجاع بشود و جهاد تحرکت در آید فی المثل اگر بباغی رود

اثر قدمش غنچه را سراپا دل کند و خونریزی تا گل سوسن تیغ شمشیر کشد و تنگل سپر چو سپر سپاه خنجر گذار گردد و نرگس

نیزه دار صد برگ گذر بر دوش بمیدان آید فتاک کندهای حلقه کرده بدست گیرد شمشاد از جوهر زره پوش

باشد و سرو طوق بر دوش چار چمن سیراب شده چار آئینه بست از هر سو جلوه نماید و جوی آب تیغ برهنه

در کف بهر طرف جولان کند

صفت خیام

محمد صالح این بارگاه هما نسخه فلک اطلس است که در سایه آن خرگاه های عالی که سبک های

سیم ناب و رشکهای آن بجای چوب بکار رفته و بپوشش مخمل زربفت و زردوزی آراسته اند و جا بجا

چترهای مرصع بتجمیع جواهر گرانمایه مزین و سلسلهای مروارید و لآلی آبدار و علاقه های در شاهوار برافراخته

زرکش قبه فلک ثوابت و سلسله مجره و خوشه های ثریا و نثره ساخته اند

صفت شامیانه

محمد صالح شامیانه زرنگار مطرز با نواع نقش و نگار و مسلسل مروارید آبدار قلم جادو رقم در وصف

رنگینی بوم و شگفتگی گلهایش چه مایه معنی در لباس تحریر جلوه دهد که تماشای صورت هر گل سرایش

هوش اهل معنی می رباید و مشاهده مستمر و مروارید نازک نساج کرباسند نقره مستور و هزار گونه نقش و نگارش

بر بومش نمایان ساخته بر اطراف آن بوتهای نو آئین و گلهای نگارین از تار زر بر روشنی سلک های

مروارید دوخته اند که گوئی اطلس پرکار سپهر با گلهای انجم چهره افروز گشته بل سپهر مرصع از حسرت آن رنگ

جواهر و لطافت پرند نگارینش هزاران شعله سوز نده در کانون سینه افروخته

سبک گرا ضنی از زر و نقره
سیم که پاره نقره ۱۲ اص
شاه شبک یکهزار اول
و سکوک شاهی و در افشان و یکی
و با دو بیشه دوکی را گوینده ۱۲
و شبکه بالفتح بالتحریک
دام ۱۲ اص شبک زرکش
کنایه از حرابعت و مقابل
پو همینکه قماش را در آن
نگاه دارند چنانچه پارچه
نخبه زر در پارچه دیگر نهند

صفت اسباب

محل صالح دالا اسبابی که چشم فلک نظیر آن بخواب و خیال ندیده همانا زرین سپهری تو بر توی این اسباب
نیلوفری کهنه کشیده شده دست استاد دانا از طراحی و گلکاری پوشش ید بیضا نموده و فطرت بلند
شعرباف در شگفتگی و رنگینی زینتش معجزه را بکار فرموده از بسکه دیده وران روزگار چشم تماشا بنقش
زیبایش بسته تو گوئی جهان چون گل نرگس از تصویرش شگفته و از بسکه دلهای سرو قدان
ریاض خوبی بنظاره نگارش از دست رفته بیاری نقش صنوبریش دل بار آورده حاشیه اش
از هجوم گوهر مانند حاشیه فلک از کهکشان نگارین و دوریش از سلک مروارید چون دامنه سپهر
از عقد ثریا آذین طنابهای گوهربارش در رنگ خلوها شعاعی نور افشان و علاقه زرتارش مانند
خوشه پروین رخشان پیند چینی نگار فلک را با ابروش برابر نمودن آفتاب را بگل اندودن
و اطلس پرکار چرخ را با استرش ستودن چه پیله از کتان و نو جستن

صفت شکر فتح

لا ادری المنة لله تعالی که سعادت عظمی و موهبت کبری که من المهد الی اللحد مطلوب اصلی و
مقصود حقیقی ضمیر خیر اندیش و رای صواب کیش بود درین ایام خجسته فرجام از مکمن عواطف
حضرت ملک العلام روی نمود یعنی فتاح بی منت و فیاض بی علت بمفتاح فتح ابواب فیض
بر چهره آمال نواب نصرت مآب کشوده اسامی نامی افواج با ابتهاج در دفتر غزات گرامی ثبت گردید
و لوای عظمت و جاه با عدا و لشکریان ظفر انجام باوج رفعت و ارتقا رسید

تهنیت فتح

بر معمر عرضداشت بنده فدوی مفر و سدی بموقف عرض حجاب فلک احتجاب آستان والا
مسامع ایستادگان درگاه جهان پناه معلی میرساند که هرچند اسنا و قصاید مبارکباد فتح دارالجهاد
کافرستان غازیان لشکر اسلام در رشته کشیدن این گوهر شاهوار بیرون از صدف حوصله این بنده
گمنام است لیکن جمله هواخواهان دولت عظمی و زمره دعاگویان خلافت کبری را استماع فتوح
پی در پی چنان مسامع در نیاورده که اگر درین حال دست از حفظ مراتب بر دارند تا پا از پایه خود فراتر
گذارند شیشه ادب را سنگی و قهرمان غضب را زجری رسد ازینجاست که این حلقه در گوش بندگی ابد

---

۳ اسناد بکسر پشت بچیزی دادن و تکیه دادن چیزی را بچیزی و پناه بکسی بردن و حاضر گردانیدن و نسبت کردن حدیث بکسی و در اصطلاح ... سند چیزیکه بدان تکیه کنند ۱۲ م

گستاخانه مبارکباد فتح چنین معروض جناب مقدس میگرداند الهی تا بقای عنایت ازلی فرمانروای
عرصهٔ بسیط امکان و اقتضای مشیت لم یزلی صاحب لوای قلمرو زمین و آسمان است طغرای
خلافت الهی بنام نامی آن پادشاه دین پرور و منشور اقبال نامتناهی باسم سامی آن خسرو معدلت
گستر باد محمد علی شاهی در این ایام عیش آغاز عشرت انجام همین اقبال جهان گشای
شاهنشاه عالم پناه و حسن تدبیر نواب مستطاب عالیجاه فتحی که طغرای فتوحات تواند بود نصیب
اولیای دولت قاهره گردیده این نوید جان پرور و بشارت راحت اثر هزاران شکر و سپاس
بدرگاه خداوند نصرت بخش بجا می آرد و فراوان تهنیت و مبارکباد معروض میدارد اگرچه آب
جویبار شمشیر خونخوار افواج ظفر آثار همیشه در چشمه سار تارک اعدای نکبت شعار جاریست و این
کاریست که برسم معهود همت وقوع یافته و در جنب کارنامهای شگفت آن رکن السلطنة الکبری
محل تعجب نتواند بود لیکن منتظران ظهور این قسم مژده های جان بخش را که بتازگی از مهب نسیم این فتح
مسرت گستر چمن چمن غنچهٔ آرزو در گلشن جان شگفته و گلشن گلشن نشاط در چمن خاطر روییده امید
که همواره بتوفیقات ربانی و تاییدات آسمانی و امداد اقبال بیزوال خلیفة الرحمانی بر اعدای دولت
مظفر و منصور باشند میرزا اسمعیل … جانی که ساز اندیشه بیدلان محفل صحبت لایزال مترنم
تمنای آثار اوست بظهور مسامعه نوای مژده آهنگ مبارکباد و به جمیع پیش آهنگان مقام جانفشانی
زمزمهٔ میمنت و ملهم رسانا و تاییدات ایزدی ذات اقبال آیات آن قبلهٔ نجبا را بیکدستی ممتاز اعیان گرداناد
که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا آهن باشد جز غبار نالهٔ پیچیدن ندارد و اگر همه طینت خصم
طوفان آتش است جز در نقاب خاکستری از جیب بر نمی آرد

صفت وزرا و عمال که سررشته داران نظام سلطنت و بانیان قصر مملکت اند * صفت وزیر

میرزا جلال طباطبا زهی وزیر عطارد دبیر که از طلوع ماه چهره لوامع الایش اختر سعادت ارباب استعداد
باعلی درجات استعداد رسیده و از فروغ کوکب جاه و جلالش کوکب اقبال نامرادان در بیت الشرف
مراد از وحشت زوال ایمن گردیده و از گل نهال … والای این ارسطو رتبه افلاطون رای
روی زمین را غیرت صفای … آئینهٔ سکندر گرفته و از تحقیق رایت عتیق فرسایش آسمان از
هلال وزیران آفتاب خورشید عالم آب و خاک گردیده … مقطع تعقوبیت پایه ارتش سلطنة یکی

و از سنگینی شکوهش رنگ روی مخالفان شکسته دشمن الزام نصیب سر به پیش افکنده برهان قاطع شمشیر او
که علم اژدها پیکرش زهر چشم اجل در کار اعدا نموده بخواه بکیفیت بدمستان بر خاک نزدیک ست تا قیامت باحوال
خراب افتاده مگر صحبت سیر فرمای آن نثار ساقی اجل بکام او از تیغ جام شراب پرتگالی پیموده کشتی خصم که از
چار آئینه در چار موجه خطر افتاده بود از تیر باران سبا زرانش چه تباهی نشود که بی اغراق بحر کمان آب پیکان
طوفان نموده

صفت دبیران

نفائس الفنون اصحاب قلم بنابر آنکه به حریم حرم علم قدیم زنند و معارف و حکم علم شوند و اصحاب
تیغ بحکم ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها بهر طرف که درآیند و شهر از نظام و ستم خالی نباشد اصحاب تیغ دوست
[illegible] اهل قلم بسیاست تدبیر بر انگیخته دستور بر او نشانند و اصحاب تیغ بنابر کثرت
تیغ و شکوه کشته پیشه هوس پادشاهی و ملک داری کنند و بوقت فرصت مخالفت پیش گیرند
[illegible] همت خود گشته و از اهل قلم هرگز این صورت نبندد اهل علم [illegible] ملوک باشند
و اصحاب سیف محل خرج طغرا [illegible] تحصیل مراتب علم سیاق نپذیرفته که نشانی از فر و مناقب او
توان گفت عطارد که با شفای ممالک سر انگشت نای آفاق گره به در باب و ارسیدن رونما
[illegible] رسیده بنا سبب میزان حسابش ترازوی گردون قلب نقد افتاده [illegible]
[illegible] فراوش خط محور فلکی داده راستی داده علم تحریر و لیپسند [illegible] نادری قلمش سرفراز و فن سیاق خاطر خواه
بپایه برتری رقمش ممتاز

صفت صدور

ابو الفضل گوید متصدی مهمات وظائف و ادرارات فقرا و علما و ارباب استحقاق و احتیاج باشد
آنرا صدر گویند باید که بیچشم باشد تا این منصب عالی را وسیله افتد [illegible] بنده
بکاردانان و مردم شناس شناسنده مراتب [illegible] بود تا بسفارش متملقان و [illegible] ناخدایی گی
خود ترجیح [illegible] باری کار نیارد و میرزا طبیعت نباشد تا اوقات شریف را به بطالت [illegible] گذارد
و مهمات فقرا در پرده توقف افتد بلکه چابک آوری باشد که روز از شب نشناخته انجام مهام مسکینان
و محتاجان را گزیده ترین عبادات شناسد [illegible] در محفل صدر اسلام [illegible] صدور [illegible] سینه به سینه [illegible]

صدر سینه صدور جامه و اول هر چیز و پیشگاه و گروهی از هر چیز و بازگشت

صفت قاضی

قناعی سیین سجل قاضی اسلام شرفه تاج است بر سر جل یعنی معظم امور دین و حامی حکم او طراز خیابت برستین خلعت شریعت متین اعجاز خسروی قاضی ما هم صاحب صدرست و هم صاحب جل شیخ عنایت الله علامه مولوی بر سر و جامه محتشمی در بر محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته و چشم حق بین را به سرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده ساطع جبا بر تقدسش تقوی نناز و که از شک پاکی دامنش شبنم گل و ندان بر جگر افشرده

صفت مفتی

قناعی مفتی که لب به دامنش نمی آلوده شود در دلش خرفت آفت نباشد اعجاز خسروی مفتیانی که در عرش شریعت نامی شده اند هر یک شجره طیبه دین اند کثر الله فروع اقلامهم فی اصول الهدایة

صفت وکلا

قناعی وکیل را که کیل یعنی پیمانه اهل در زیر بغل باشد اگر کاف کفاف دلش را مانع شود حاصلش جز ویل نباشد

صفت محتسب

منیر از بیم نهی احتسابش هر صریره در بسوزن خار و رشته اشک تا گریبان رسیده بلبل در رفوکاری چاک جیب و دامان افتاده گل

در بیان منع منهیات و امتناع استماع سرود

محمد صالح فرمان شد که پرده گوش را با پرده ساز آشنا نگردانند و ساز و نوا را نوازش نفرمایند و صحبت های نغمه کوک نه کنند و گوشه خاطر با زمزمه نداشته باشند و در مقام خویش به شکر ابزا راه ندهند و گوش را کشتی ره و نغمه نگردانند و پرده گوش را با دبان کشتی چنگ نسازند قانون شناسان بزم ادب و نواسنجان بستان اخلاص و طرب در تقدیم مراسم این امر چنگ زده و اطاعت و اطاعت حکم شرعاً و طبعاً از مفروضات شمرده پرده نغمه را بدریدند و آب زمزمه را بر خاک ریختند کمانچه را با تیر رگهای جان پاره کردند و رگ جان طنبوری را بناخن خراشیدند تیر کمانچه را که چون تیر شکر زخمه نغمهای شیرین خاطرشان میکرد زنجیر در پا انداختند و کاسه طنبور را بجرم دریوزه نغمه کاسه نشم خر گردانیدند و نغمه را از خرک طنبور بر خر سوار ساختند دایره را پوست

از تن برکشیدند و جلاجل را تخته بند گردانیدند رباب را چون رعد در ناله آوردند و طنبور را ریسمان
در گردن انداختند و کاسه بر سرش شکستند و اگر بشنوند که قوال در گوشه بر قول خویش عمل نموده
و نیدها را کار بسته همان ساعت دستش از چوب بر طنبوری ببندند ساز عنقا گردید و نغمه حکم کیمیا
پیدا کرد موسیقار الفها بر تن کشید کمانچه تیر بر جگر خویش نهاد و اگر پی برند که مطرب مقامی آهنگ
نغمه سرائی کرده و قول ما را حرفا و صوت انگاشته همان نقش از سرمه سیاه بختی نفس را در گلوی
او میکشند القصه نغمه چنان از ساز افتاده که هنگام گریه نی هم ادا کوچه نمیدهد حافعالی و دین دولت
پر نعمت کاسه کدو تهی مانند کاسه طنبور تهیدستان است و خوانی که بیکار شده دف مطربان ارباب نغمه را
از تار رباب سررشته بجنگ نیاید ازین تاسف دست بر دست میزنند و اهل طرب را طالع ساز گار شده
تا بقانون خویش عمل ننمایند ازین حسرت چون قانون الف بر سینه میکشند گویندگان را سیه بختی
سرمه آواز است که از اوج اعتبار افتاده و نوازندگان را دایره هرکز سرگردانیست که کار شان از
پرکار افتاده رقاصان که پای کوبی را دست بسر کرده اند بزنگ شان کرشمه و دستک زنان که پا
از کار خود کشیده اند کار شان ابتر مردنگ ازین ننگ که حرام است طبلانچه روی خود سیاه میکند
و بین از دور بلنی که محتسب خواهد شکست خار بناخن میکند فی الحقیقه التذاذ از مناهی طفل مزاجیست
نفوس کامله را نشر دارتکاب مناهی خلش طبعی عقول بالغه را پسند نیفتد چه عشرت حقیقی دل خوش
داشتن ست نه مکروهی را مرغوب پنداشتن

حلقه‌ای برای رقص کردن حیران اند ۱۲

منع شراب

بلا مهر و حید فرمان همایون شد که دختر رز که از بی پدری و خودرائی با نیک و بد و خوب و زشت
رابطه اختلاط درست داره پای در دامان کشیده از حجله بی روزن انگوری قدم جرأت بیشتر آباد و خم
و آئینه خانه مینا هیچ پیاله و خیابان گردن صراحی نگذارد و بسکه حبشی و ترش روی و نداران از رود
وسیع مشربان بی تکلف را کند ساز و مینا را از اصفهای انجمنی قالب گردید و پیمانه را پای گردش
از کار ماند سبو سر دو دست بسر حسپیده بر ریختن اشک خونین ندامت عذر خواه گناه شد و بط ملک
در لجه بی پایان حیرت چون کشتی طوفان زده قرین اضطرار و بیقراری گردید پشته را که رفیق شبانروزی
باده است ازین وحشت خنده انتعاش بر لب خشک ماند چشمه سار رود را که کشتی عیش میکشان بر آن

جریان وحشت تعب سموم این حکم نافذ هم آواز موج شراب ساخت و نوعروس وقت که از قطایف
شرب و نقل سر حلقه ارباب اصول بود گوش از گوشواره حباب حبل برریخت کاسه‌ها هدف تیر تغافل
و پیمانه از خجالت هم‌رنگ ساغر گل ست زاده تاک نیاکت محتسب قسم خورد که گرد مستی نگردد و کباب
با شک خون آلود استیلام نوشته که داخل بزم میگساران نشود و از بسیاری ریزه شیشه و پیمانه پاک خیالی
خارها همچو هم آنکه مبادا افگار شود از سیر بیعت آباد شهر باز مانده در زوایای تجاهل [illegible] فارغ از نیشها
گزیده بود و دل عاشق از تگاپوی طلب معشوق در تنگنای سینه آرمیده بود از نشاکم شمیم باده لعلی که
بر خاک بی‌اعتباری ریخته مانند سحاب شفق پوش رنگ ریزه را بر دیده‌های عقیق بر دوش نسیم آلوده
از بیم آنکه مبادا به تهمت مستی گرفتار شحنه احتساب شود از قلعه بید حباب سر بیرون آورده ناید احتیاط
اشتباه صورت آب فراغت نخورد و هیچ کاظم دنبولا ازو دود دختر توبه غلام شیشه حلبی خاطر ناشکسته
ناکاسته دل ترازان ساغر بلور چه رست * که در میانه غبار الکنی ز دست رها * از دل سردی این سانحه
خمخانه افلاک از جوش افتاده نزدیکیست که جام جمشیدی خورشید از دور شبانروزی بیفتد و میکده ساغرها
در بسته شده یاران همه نزهم صحبتان ساقی مشربا که شراب زده ساغر کدورت اند باده زمستان را آتش
تابستان پنداشته اند و شیشه شراب را چراغ شب مهتاب انگاشته بی‌تکلف زنگ از چهره مستان نشسته
و سنگ از سر مخموران بریده حریص شراب به جای جام صبوح مهر توبه نصوح بر لب زده اند و شاهد
پرستان یاد چشم مست و لب میگون را فراموشی داده بلکه مرغ روح می‌پرستاران بعد از این
وحشت قالب تهی کرده و کشتی امید گدایان کوی خرابات که دریا کشان خمخانه فیض مدار اند
بخشکی افتاده خوانچه گزک میخواران در بن تلخ حادثه چون ترکیبات بی‌کالای حلوا در ساخته پیاله نسیم جا
و ایه اهل تسلیم گشته پیر زنده دل چرخ که پیوسته ساغر سرشار مهر بر کف داشت اکنون بنا بر احتساب
ملازمان ردای کهکشان بر دوش گرفته از بیم قرص صبح نمک در شراب شفق میریزد و مطرب عشرت سرای
زهره که همواره با آهنگ زمزمه‌های دلنواز مستی ساز طرب کوک میکرد بدل خراشی مضراب این نغمه
خارج تار قانون نشاطش گسسته نوای عیشی ازو بر نخیزد و از خجالت این تیره روزی که جام باده گلرنگ
از طاق دل فیض منزل افتاده تاک غمناک بیچاره در گلشن سبز نتواند شد و با وجود این تلخ کامی که شاهد
شکرین عرق در درد بغل خلد مشاکل شده شکر بی‌نوا بکدام امید در مجلس سفید تواند گشت

میرزا صائب فرمانی از جانب نواب سکندر مکان در باب منع شراب و آزار شراب خواران رسید
رندان باده نوش که آماده عیش شده بودند که باشاره ابروی هلال عید بدست سبو بیعت نمایند
و با شاهدان سبزه گلگون مینا دست در گردن کنند و چهره زعفرانی ارغوانی نمایند از استماع این خبر انگشت
تاسف بدندان گزیدن گرفتند و بآب دیده ها دست از دامن دختر رز شستند هلال عید که ناخن برلب
ارباب طلب میزد در نظرها بعینه حلقه ماتم پیاله بهم رسانید بزرگان خم و خردان شیشه و پیاله که از مستی در جوش
و از نشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شده از اشک عقیق رنگ چهره لعل گون خاک ساختند پیاله
از دست بدر رفته و صراحی از پا درآمده تاک را از رواجه خون در رگها خشک گشته از خوشه گریه در گلو گره گردیده
و دستور نیست الضب که چون نور دیده در پرده زجاجی صراحی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبرو و حرمتش
در کوچه و بازار ریختند شمع که محفل افروز رندان باده نوش بود از مشاهده این حال دود از نهادش برآمده
جهان روشن در چشمش تاریک شده حباب کاسه نگون کرده چشم از روی پیاله برنمیداشت چون بیش
از خانه زادان ساغر بود کشتی عمرش دریائی گشت نای که نه جمعی ارباب طرب انگشت نما بود بند از
بندش جدا ساختند و کمانچه که ثابت قدم بزم میخواران بود خاک در کاسه سرش کرده بر تیش لرزند
دائره که حلقه بندگی نغمه در گوش کشیده بود از شادی در پوست نمیگنجید بضرب طپانچه از دائره
نشاطش برآوردند چنگ که همیشه چنگ در رسمان زهره جبینان ماه طلعت داشت بجهت ضبط قانونیها
مو کشانش از پرده بیرون کشیدند و پرده ناموسش را بناخن بی اعتباری دریدند طنبور را گوشمالی ندادند
که دیگر هوس نغمه پردازی نماید رباب را آنچنان ننواختند که بعد از این با حریفان سازگاری نماید اگر بوئی برند
که عود بر عشاق نوای مخالف خوانده فی الحال چون عود قماری میسوزند و اگر بشنوند که موسیقار با کسی همنفس
گشته ضرب در گلویش میریزند شیخ محمد صالح منشور عالی در منع سواد خوانی خط جام باین مضمون رسید
که هیچ یکی از رندان لاابالی دست ارادت بدامن پیر جام نزنند و دعای قدح طلا ورد خود نسازند از این خبر
میکشان درویش کش تزویج دختر رز را حرام دانسته بکنج تنهائی نشسته و دست از آب انگور شسته از باجرای
خمخانه لب بربستند بر قدح جوری رفت که شرح نتوان داد و ساغر را با شراب شکری شکرآبی افتاد که
نتوان گفت کشتی شراب که همواره در دریای نغمه روان گردیدی در پرده ساز بادبان او بودی نای اشکران
تیر او کشتی بی آب مانده و بط باده که پیوسته در عالم آب بال گشودی و آب کاران را آشنای خود گردانیدی

در بال موج باده پرواز کردی و از حباب می بیضه نهادی کباب شد دختر رز که چون سبزان تاک حسن گلو سوز داشت و از در پای او در حنا بود و پیوسته در حنای قدح نوشان در می آمد و در حجله شیشه جلوه گری میکرد بخاک مذلت نشست سرو مینا که از چمنستان مصطبه میرست و قدرو نظری پیشان بر وی بال افشانی میکرد و از فیض عالم بالا آب نشو و نما میبافت و از پنبه شاخ گل ابری بر سر داشت شاخ شاخ شد الحاصل می آنچنان بی آب شد که بروی شیشه بستند و شراب بدانگونه فساد خون بهم رسانید که کدو بر وی چیا بنیدند تاک به بی برگی بر و نهاد و از خوشه هزاران گره در کارش افتاد بنت العنب چون هندو زنان خود را زنده باتش سوخت و ساقی بآب دیده دست از بزم نشاط شست مینا چون شمع مرده بیفروغ گردید ساغر چون گل چراغ بر آتش نشسته و ساغر از خط زنار ریخ باریک بهم رسانیده خون باده را سبیل کردند شیشه می را سنگسار کردند آقا حسین خوانساری حکم جهان مطاع و اجب الاتباع و فرمان لازم الاذعان محتوی برین مضمون خیر اثر و مشتمل برین نکته سعادت منظر شرف نفاذ یافت که خواص و عوام بحکم انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان دست هوس از دامن اجتناب کوتاه دارند و اجتناب از دختر رز که مادر همه فتنهاست واجب شمارند عقل و هوش را که سلطان مملکت تن و فرمانروای قلعه بدن اند مغلوب سرهنگ طبیعت نسازند و گوش و چشم را که زبده اجزای ترکیب انسانی و عمده قوای هیولانی اند و دست خوش خواب غفلت و مستی نگردانند و ناخوش ناخوش چاشنی باده خوشگوار را از کام بدر کنند و کام ناکام هوای آن آتش آبدار از سر بیرون آرند بنا بر مضمون اشارت بشارت آمین ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین باده طهور انابت لوث معصیت را از دامن عقوبت فرو شویند و بآب چشم اعتذار نقطه سیاه کاری از صفحات رخسار اعمال بر دارند شبها بروغن اشک ندامت چراغ استغفار برافروزند و روزها ببرق آه حسرت خرمن گناه بر هم سوزند پیر مغان را خانه خراب سازند سراپای خم در هم شکستند دست و گردن سبوی بر گردن یکدیگر بستند از بس ساغر و مینا بر سنگ زدند دل سخت خارا از شیشه نازکتر شد و از بس خم باده بر زمین ریختند لعل و یاقوت با خاک برابر گردید دوران جام بآخر رسید و پیمانه صراحی پر گردید جوش و خروش شیشه فرو نشست گرمی بازار صراحی در هم شکست خمار شراب و از سر بگریبان فرو برد و طفل حباب در چشم و دل پیاله مرد رندان باده نوش که با پیمانه پیمان درست کرده بودند به پیر میخانه ایمان آورده دست بیعت بسبو داده و سوگند بسر خم خورده

چنار بفتح جیم فارسی بروزن هزار درختی مشهور و بمعنی حلقه هم آمده و پنجه زنان از حنا برودست و پا می نگارند ۱۲ مصطبه بمعنی جایگاه شراب ۱۲ شاخ شاخ باده را گویند شاخ شاخ پاره پاره و نیز شاخ ظرفی باشد که بدان شراب نوشند ۱۲ شیشه بندی سر نگون کردن ابهام حلقه کردن و

اکنون سررشتهٔ دوستی با سبحه چنان درست کرده اند که یکسو در میان نگنجد و با سجاده کشتی چنان
خو گرفته اند که ترازوی اندیشه نسنجد حریفان پیاله زن که یک زمان از سر مُل پا بر نمی‌داشتند و یک لحظه
از نظارهٔ انواع امواج دیده بر نمیگرفتند این زمان در مساجد از آب چشم شب زنده داران بوریاها مانند زنده
رود موج زنان و طاق محرابها با طاقهای پل یکسان شده است بحمد الله ثم بحمد الله که اکنون انهمه شادی و نشاط
که در قدسیان می بینی و انهمه عشرت و انبساط که در روحانیان مشاهده مینمائی نشاراتش انیست و سوگواری
زهره که سرگروه ارباب طرب و پیشوای اصحاب لهو و لعب است علتش اینست

منع شاهد بازی

طاهر وحید چون پیوسته باده گساران و میکشان را سلسلهٔ عیش بدستیاری زلفین شاهدان
بازاری و هنگامه آرایان محفل پرکاری ناپرهیزگاران آراسته میباشد ازین رهگذر فواحش را رواج و رونق
تمام بهم رسیده و در حجرات خانات و محلات بشغل مقرر علانیه اشتغال داشتند جمعی کثیر و جمی غفیر گرد آمده
هر یک مبلغی خطیر بسرکار دیوان بصیغهٔ بال و عنوان ترجمان میرسانیدند همت والای اعلی حضرت جهه
مزبور را سهل انگاشته امر فرمودند که آن بدکاران را از امر مذکور نهی فرموده نگذارند که من بعد مرتکب افعال
شنیعه گردند امید که پیوسته ارکان شرع متین و ملت مبین تقویت رای اصابت قرین این خسرو
بی قرین مشید باد

صفت اهل کار مستوفی

نفایس الفنون مستوفی را باید که شریف نفس و کریم اهل و متدین و راست قول و صاحب فضیلت بود
و دست عربیه و انشاء و نجوم و مساحت و حساب نیک داند و در صناعت خط ماهر بود تا مدار را بسامان رساند
اعجاز خسروی مستوفی ما که مفتی معاملت است از بسکه معاملتش توامان شریعت است قلمش
که در خط میکند دو گفتی در دل شب تکرار علم شرع میکند

صفت عارض

اعجاز خسروی ملک عارض صیدری دارد چنان رسیعی که قلب پادشاه دران نگنجد دله خواجه عارض
که در تعیین نان خلق آب قلم می چکاند گوئی ابریست که آب او خمیر مایهٔ نان ست

صفت شحنه

اعجاز خسروی شحنه رعیت را ازان چون گل برکف دست کرده وارد که از وسیم وزری حاصل کند
چنانکه قصاب در شکم سبزه برای آن کارد که لاله در رود

صفت ناظر

اعجاز خسروی خواجه ناظر بنیائیست که نظرش هیچگاه از عین معاملت بیرون نرفته است و چشمش
در شعور شرع چنان فرو رفته که عین در ته شرع

بیان شهر و مسجد وغیره * صفت شهرهای تخت وساکنان سعید بخت

تنها حکیم قضا چار فصل را چون عناصر اربعه بهم آمیخته تا کیفیت هوای این شهر باعتدال حقیقی
رسیده و مهندس قدرت بر صفحه مسطح آبش با خط موج و نقطه حباب شکل لطافت برنج کشیده و موزش
چون آتش یاقوت از سوز و گداز بیخبر و خرافتش با نبع و میزان اعتدال برابر و ظهوری دریا لا ابد آن
قصر و ایوان و کاخ و منظر و زینش بر داشتن مصالح آنقدر تنها افتاده است که انیشت گاو زمین از سنگینی
و گرانی خمیده گردیده هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حسن دران خودنمائی عشق
در عین بیباکی و رسوائی مخلص خان ملاحت به نمک حسن سیرابش قسمها خورده و صباحت مصحف
جمال ساده رخانش سوگندها یاد کرده چمن چمن سرو آزاد پادر گل موزونی صنوبر قدانست و صحرا صحرا
رم آهوی بیابانی ناز خوش نگاهان گلشن گلشن گلعذاران چون برگهای غنچه بر روی هم ریخته شبنم ثبت
خار هوس بدامن مهلقا در آویخته از رشک چهره غنچه لبان گل داغ بر سینه لاله زارها دهن دهن دهن آب
عارض سمن عذاران در باغ دلگشای خاطر گلشن با خار خار آرزو خرمن خرمن نگر یالال همیشه گل تا
این طرفه چمن در آب گرفته شد یا آبروی صفای عارض نوخطان سرشته گشت که اگر غباری از زمین
صحرایش برخیزد بجز می چمن جلوه زنگار سبزه است چنانچه گیاهی بجاوه بر خاطر دهن دستش نعمان
از جام جهان نمای گردش روزگار بکام خرمی این دیار میتوان دید که باج و خراج از سبزه زار طراوت خط
مهوشان نیکو منظر و وجوهات حبابی از صفاهان صفای حسن مهرویان گرفته و میگیرد و دیباچه نویس قضا
رقم مسوده همه ساله موسم سبزی چمن و گلزار همیشه بهار حسن را بنام آبادی این مرز و بوم بر بیاض سبز است
میرزا خلیل شهری چون کشور حسن دلپذیر معموره تا مند ملک عشق خاکش دامنگیر عمارتش از بلندی مهرو ماه

ان الله الاشارت بخیری دو ار مجید دوم کیفیتی باشد در محبوب که بقدر دو رنیا به حد زرین زدوده از دو رنیا آن فرحت ۱۲ ج

سپهر برین ز منظرش سرکوب و رخ آفتاب آسمانش همچون گوهر کجش با سفیده بخشار سحر آشفته اند و بهر عیش با
بگلگونه تغذا شفق سرشته اند بهر نگش در طلب دیوانه ای خورده غوایی بر خشتش بطالب همان و بیان خرابی
سرنگه داش کنند نگاه نرسیده و پیک خیال گرد پای حصارش نگرده بپایه محمد علی ماسبق شه عالی اساس
که از کمال عظمت دار الخلافت پادشاه عالم [illegible] نازنیست بزرگی ابنا شهرهای جهان بودن مسلم
همانا جوانان اصفهان را صلا اندکه تحفه هر پایه بقدر قوتش پیشکش می آرند و در جنب سعه وسعتش معموره ها ویرانه ها
و نسبت گنجینه فضاهای مهر نگنا نو کشش تا غریبان را باحت وطن رسانیده خبر یعنی غریبم در عالم
نمانده شوق اقامتش از بس دامن مسافران گرفته بغیر آماده خوبی ازان بیرون نرفته اعیان هر یک
تا این شهر نشانید شهرت شهری بودن نیافت؛ با آنکه متاع حسن را چشته پای مینخرد صاحب نظران
هرگز زیان نه بینند و نظربیان نابسته نقاب باکشاده اند خریداران نقد جان بیعانه داده اند تا زینان
چون بسودای خوش پیوازند سوداگران بنا را پاک فروش سازند شهر جا اسم سواد صفاهان دامن [illegible]
[illegible] سوداگران صبا فرستاده و از خاک پاکش یک گرد توتیا التماس نموده شیراز در بهار از رشک
ایام خزانیش که صیاد لاله بهاری و خزان پابند نیست در کوه و دشت از لاله داغ نقش زده مصر از غیرت بوی
پیراهن یوسف طلعتانش که شک فروش نسیم بدانجا برده جا بر سنبل کشیده و ولایت شام از حسد
صبح دلگشایش بروز سیاه نشسته و مسمی بشام شده که از نجم الله زارش دودی بترکستان رسیده که تنها
بیدار از دماغ سیاره بیرون گردیده لا اعلم اگر چو بخین این نگارخانه چنین را ندیدی اندر شکست [illegible]
شیرین شمایلش در بکاوین سینه هزاران شعله سوزنده افروختی و اگر فردوس برین تماشای این بهشت
بروی زمین رسیده [illegible] آتش غیرت چون فرخ تابیدی [illegible] شمیم عنبر آمیزش [illegible] نسیم [illegible] جهان [illegible]
روح [illegible] لطافت [illegible] [illegible] نیبا کرده [illegible] هزار [illegible]
و [illegible] فصل بهارش [illegible] نمانده [illegible] و نهار [illegible] لاله [illegible]
[illegible] و دلال از [illegible] بیرون آورده [illegible] [illegible]
[illegible] از حسن رنگ آمیز [illegible] شب [illegible] روشن [illegible]
[illegible] دلا [illegible] عشق [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] [illegible]

که چون بدلفریبی می پردازند ببتخانهٔ بت پرست را از صورت مانند خانهٔ غارت زده پاک می پردازند خوبان

خانهبرانداز هرگاه بزرنگ سازی و فتنه طرازی میگشایند یک شهر عیان وهان صبر و شکیب بیغما غمزه

تاراج مینمایند از غیم نگاه گرم شان که جانسوزی میکرده آتش دمبدم از شعلهٔ انگشت زنهار برآورده

همپایهٔ صداقت خطهٔ لاهور لازال معمور و عجب هر خریدهٔ خانهٔ آن بهشت پرسرور را عزت بقصور

داره و از شرم شهرت نام او همین عقیق یمن بتحقیق نگین می نگارد و فرنگ از رشک ملاحت سیمین بدنان

آن کان نمک مستغرق دریای شور و شام از شرم صباحت خورشید جبینان آن معدن حسن چراغ مرده وار

بی نوربی دارالاحتساب که بازار خطهٔ جام مدین تو بهستان شکسته و حمی قبة الاسلام که زنگار سبز آوار

از آئینه روزگار زدوده مصر رنگ خال نیل بلاگردانی او متاز و حبش بسان لاله خطائی بداغ غلامی

او سرافراز با تقدم مجد و هم درس استادی خواجه بغداد مسکن جنید خلیفهٔ اوست و تا بنشر علوم علم

شهرت افراخته بخارا داخل خانهٔ شهر بقیهٔ اوست تنگی فضایش چون دهان یار بخوبی زبان زد و سنگینی

نمایش مانند سینهٔ متین بجای خود سند شیخ محمد صالح زبیی اشعار اتم جلوهٔ صفات کامل او مصدر

اکمل کمالات نامتناهی که از رهگذر کثرت کوی و برزن و کمال عظمت با وسعت آباد گیتی برابری است

و بدلگشائی فضا و پاکیزگی آب و هوا و وفور جمعیت و فرط جامعیت و نزهت و رفعت منازل و قصور

بمراتب اشرف و ابرست و شهر مدینه را در کارهٔ مصر را از وجود آن ناچار ست همه بوجه اکمل و اتم دران

مصر جامع خوبی یافته میشود و نفائس امتعهٔ هر دیار و نوادر جواهر بحر و کان بجویندگان بکمال آسانی

دست بهم میدهد هر چهار طرف آراسته بازار بیست راست بسطر چند انکه نظر کار کند و سر تا سر دکانهای

نو آئینش چون خانهٔ چشم متصل بهم دیوار بدیوار بتسنیج نور و صفا گر دیده یکتایان هفت اقلیم از هر

طبقه و ذو فنونان مصر و هر کس بکمال خواهش در سوادش وطن گزیده در هر کنج محلاتش سور و سرور

رحل اقامت جا وید انداخته و در هر گوشه بزنیش فیض خرمی و جمعیت بیغمی وطن ساخته وله

زهی خطهٔ فیض آفرین که هوایش سرمایهٔ نشاط است و خهی شهر دلنشین که خاکش پیرایهٔ انبساط

بهشتی ست که ثناطرازش فردوسی مثنوی انشده و گلستانی ست که هیچ پردازش شرح گلشن مثنوی انشده بشست

سوادش بتازه ادائی نزهت آباد جنت را بهم آغوش حسرت داشته و لطافت انهارش چشمهٔ سار

کوثر و تسنیم را بجوش انداخته صحنش بدلگشائی مانند روشن جبینان قدسی نهاد انجمن آرای

لاهور دارالسلطنه نام شهریست از ملک هندوستان که با لاهور اشتهار دارد و آنرا لوهاور و لوهور و لهاوور نیز گویند ۱۲ سلطنه قبة الاسلام ... تاریکی و روشنائی ... تصور ... تاریخ کوشک ... دانسته باشند ۱۲ ص ... جام

تجلیات فیض جاویدشامش بعطر سائی چون طرهٔ خوبان حلقه گردن خورشید هر نهالش مانند نهال گل پیرایه آب و رنگ روزگار هر کف خاکش برنگ افروزی سرمایهٔ آرایش هیچ چمن بهار چهار سو خسش چون خط خوبان آرایش رخسار گل ست و خاشاک کوچه اش چون سبزه گلشن مژگان دیدهٔ بلبل نگاهش روی بازارش از هجوم سبزان ملاحت پرور نمکدان محبت گشته و قصرهای زیبایش از جلوهٔ لاله عذاران شیرین اندام مانند قصور جنت نزهتکدهٔ هرصنعتی تحسین گشته

صفت حصار و در شهر

خزائن الفتوح حصاریکه از سنگ خارا سر بآسمان افراشته و آسمان شیشه خود را از سنگ کنگره اش بهزار حیله دور داشته در رخسار ایش به پیوستگی باهم دوخته که سر سوزنی در روی نخزد و روی دیوارش بشیرینی که اگر مگس بروی نشیند از بس ملائمت که در آب و گلش سرشته اند شیرین را زبان کار نکند که در حق او پیش آرد و از نهایت متانت که در سنگش نهاده اند مغربی را دل نشود که در باب او زخم زند گوئی رویین قریست که صورت از برزنش او چنان فرو ماند که در طشت رویین یا قلعه نای ست که باد درون آن چنان گم شود که در نای چوبین کنگرش در هوا ایستاده و تا ماه دویده و بنیادش از آب گذشته و بماهی رسیده حصاری که ساعد برجش باصابع کنگره کاف خضیب ثریا پنجه کرده و بازوی شاقولش مریخ زبردست را زیر بغل فرو مالیده بالای بلندش آسمان فیروزه را کمر فیروزی خویش ساخته محیط علی طهر باوسعتی که گردش حصار اوست بسیط زمین مرکز دایره پرکار اوست نظر بتانت این حصار صانت ارکان سد سکندر چون دیوار آئینه شیشه بنان

صفت مسجد

مرزا جلیل وصف این خانه چون صفت صاحب خانه مقرر در نیاید و صفت این بقعه چون وصف خداوند این بقعه تحریر در نیاید و درو بنیان آن مکان بحکم شش و گلکاران آشنا از قضاع اشت براه دین مامون بیرو بنیان آن مقام چون آهوان حرم از عادثات مصئون سجود درش چون سجده در صلوات واجب بر اهل زیارت و دعیه زیاراتش چون تلاوت قرآن عبادت ثنا زیش مقرر سعادت گرد آستانش سرمه ایست دیدهٔ یقین بینا کن غبار درش اکسیریست مس وجود طلا کن خاکی در عالم جائی آن خاک نیست و دامنی که بآتش تر نگردد و پاک نیست کبوتران در و بامش از نغمه تسبیح مانند حبیب

آهوان صحرایش را سبزه از مزرع سپهر برین به حجر الاسود ش انیس هر کس چشم بادب مالیده برنگ [illegible]
دیده گردیده و سنگ محک است که زر دین را از مس شک جدا میگرداند شیشه آبست که آبروی [illegible] را
بر تو آب گوهر [illegible] هر کس خود را باین سنگ محک نرسانیده زر ایمان خود را بر محک در مکال عیار
نگردانیده خال [illegible] دین او رنگ چشم یقین سواد ش چون سرمه نور بصر افزا و چون سیاهی شب قدر
نوربلت نما ابر رحمت رسا نقد اکبر این چه مکانست که با کثرت تعالی شانه خانه خداوند
که مشتری [illegible] گنگش [illegible] از سویدای خدا [illegible] فیض گلشنش سینه ها از شوق تجلی بهار
اجابت [illegible] صحرایش طهارت [illegible] خاک ... آتش [illegible] صحنش [illegible] گنجد و بر نعمت
کنگره اش [illegible] مبالغه [illegible] فضائش عالیست که دریای [illegible] چون نهری از و گذشته بلکه [illegible]
در گوهرش [illegible] کرده از اینجا [illegible] دریاب که گهر را از دریا آبست و اینجا دریا از شک صفائش چون
[illegible] قاب از انجا که خانه حق عز و جل [illegible] فرشش با العرش [illegible] و دست [illegible]
از کوتاهی سقف فلک خمیده [illegible] گنبد [illegible] گردیده [illegible] مکان گذاشته
چون [illegible] سجده [illegible] ابلیس [illegible] زمین [illegible] سجده [illegible] خراش [illegible]
[illegible] و روز از گردون سنگ [illegible] آورده [illegible] سنگ [illegible] پیوند [illegible] آیات
محکمات قرآن چنان [illegible] نقش [illegible] کلام الله
[illegible] آسمان [illegible] رفت [illegible] فرود آورده [illegible] نزول قرآن [illegible]
بارتفاع [illegible] آسمان [illegible] افاقی [illegible] که هر گز [illegible] سبیل [illegible]
[illegible] قیامت [illegible] چشمه [illegible] گذشته [illegible] تیغ [illegible]
دیوارهای [illegible] مساجد [illegible]
[illegible] اقصی [illegible] و این [illegible]
[illegible] نورانی [illegible] که از [illegible] آن [illegible]
[illegible] پشت [illegible] درازی [illegible] آن [illegible] سایه [illegible]
[illegible] تخته پشت گاه [illegible] مقابل گوی آفتاب [illegible]
[illegible] آبروی [illegible] منبرش پایه [illegible] خطیب [illegible]

عرش نخزد و منارش قدمی نیفراخته که قامت مؤذن بگوش ملایک نرسد بر دیوارش آیینه ایست حقیقت نمای
آفرینش و هر حجره اش مجرّبیست نفیس ساز اهل بینش خویش از خوردن شراب وحدت مست گردیده
و بر روی چار بالش فنا آ پشت خوابیده از رشک بتو چراغش مشعل طور سوخته و از داغ آرزوی طلاقش
قندیل حرم برافروخته محراب ماه صداقت لیلی سیه خیمه عرب یعنی کعبه مشکین سلب بداغ سودای فیش
مجنون وار صحرانشین شده و بیت المقدس که سواد شام بفانوس گنبد او روشنی دارد از گرمی رشک
فضایش چون منار شمع گدازش یافته

صفت منار

خواجه حسن الفتوح بیک اشاره والاجلگی گردون های سیاره که دو کمان گاو فلک در زیر داشتند
بکار آمدند و مشتری نخجیر بدین سنگ و آهن بازار گرم کرده و مه برافراختن منور شرفت نمود آزری بجائی که عمارت
بیت الله بود کواکب گشتند که سنگ بر سر نکشند و دیگر ایشان از مقام خود فرود نیاید و منار تا آنجا
مسیح بدین سنگ بر سر ایشان + مناره بلند مسجد جامع را که یگانه دهرست دوگانه گردانید و شهر را
بدان عمارت عالی شرقی ارزانی داشتند که از آن بالا بر نتوانند بود محمد صالح منارهای والایش چون
دعای مستجاب از سینه پاک رو بآسمان نهاده هر یک از فروغ آتشین رنگ سنگ چون تیر شهاب
بر روی آسمان و دیده بانی نردبانیست از یاقوت احمر سرش ببام سموات رسیده میرزا محمد سعید
نادر شاهی منارهای مسجد برین را عمود و دیده مهر و ماه را میل زر اندود

صفت گلدسته

میرزا خلیل هر گلدسته اش الف ایمان ابدی +

صفت محراب

میرزا خلیل خم محرابش خم دال دولت سرمدی شیخ محمد صالح شکل محرابش کمان بازوی اجابت
که تیر دعای پاک نهادان بیدرنگی آن محراب بآسمان روانست +

صفت چاه

میرزا خلیل چاه زمزمش بحجت چشم بیماریهاست آبش اگر چون آب دیده شور است [illegible]
فایده بخشش چون اشک [illegible] غسل کردنش سبب شفای از دردهای [illegible] چاهی که [illegible]

ثریٰ فی فلک و والای چون چرخی بر سر آن نمودی و اگر رشته سفید و سیاه روز و شب تا قندیل فقرات آن نرسیدی

صفت دلو و رسن

صداقت دلوی که آب چاه زنخدان یوسف بر گرد کسا و میرنجیت و زلف دراز لیلی از شرم رسن او برخاک عجز می نشست.

صفت نردبان

طرز خلیل نردبانش سلم عروج بمعارج استقامت پایهای نردبان هم نسبت با دندانهای حسن دارد

صفت موذن و مقری

واعظ نالمقربان صبحش بختیان بارکش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف حدی ست و گلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول بمنزل سعادت ابدی

اعجاز خسروی سبحان الله این چه خواندن تسمیه بود که در هر مجلس که بدو گفتند اقرا باسم ربک هر که خواندنش تمام بشنید سجده کرد بلکه هر که در خواندن او جمیع قرا او را در همه قرآن آیه سجده بود از بسکه او میخواند و ایشان سجده میکردند

صفت خطیب

اعجاز خسروی محراب و منبر بدین خطیب آراسته است زین المحراب بخطبه ابدا و له فلان خطیب چندان کوشید که پایه پایه بر منبر حضرت برفت

صفت حافظ

اعجاز خسروی فلان حافظ از دور خوش حلق راست میکند زین الالحان بحسن الصوت حلقه و له هرگاه آواز فلان حافظ بلند میشود فرشتگان آسمان در شیرینی آن آواز چون مگس در شهد گرفتار میشود صداقت حافظی قرات سبعه اش مانند کواکب سبعه در هفت اقلیم روشن میشود و تجوید ادای الفاظ از مهر نیز یکسو دو دو حرف وار انگشت نما و مذکور طغرا الفاظ مشد در القا نونی بخواند که قاریان چون تشدید ناخنی بند توانند داشت و حروف ممدود را بالقا مده بشنوانند که حافظان چون الف انگشتی توانند گذاشت از همت صحیح خوانی حروف علت را مقام گزین عرب صحت گردانیده و از برکت خوش حرف حلق را بشعبه سیاه با مخرج رسانیده حسن صوتش در آیات نه چندان سرایت نموده که هر سوره

سوره یوسف نه تواند بود

صفت خانقاه فقرا

محمد صالح بنام ایزد عبادتکده که اگر مرغان اولی الاجنحه ایر پای خویش حصیرش سازند رسد هست و اگر روشن ضمیران صبح نفس قندیل دل خویش را چراغ محرابش گردانند سزد صحنش از نهایت صفا چون سینه اهل عرفان نورانی و حجرهای سعادت آیاتش نهانخانه فیض جاودانی قدم سنجان کوی تحقیق از زمین ناصیه سائی آستانش راه سجاده معنی برده و خطوه پیمایان کعبه تصدیق از طوافش سبحات جمال عین الیقین مشاهده نموده

صفت فقرا

مخلص خان وارستگانی که بپامردی همت عالم نورد به یک چشم زدن از خارستان جهان به یکره چشم نگاه وا از سر شرگان گذشته اند و جاده کاروان رفتگان را خط بطلان صفحه روزگار دانسته عرصه نیستی را چون قلم به یک قدم در نوشته از اره کشاکش فقر و فنا سر نپیچیده اند و بازوی امل را که مصر گرسنگی تاراج کرده اوست تا پیچیده اند ... تمنا و چون شانه شوخ پنجه ... را پیچیده دست نیروی کاکل سرکشش را بر تخته بند و در میدان تسابق بامداد سبکباری تهیدستی حمالان مال و منال دنیا را چون نقش پا هیچ در وزر وا ماندگی نموده اند و در بزم تفوق قدم پست و بلند زمانه گذاشته از پا درگلان علائق جسمانی قصب السبق بالانشینی ربوده آری صغیری بی سرمایه که بابت گرانباری سر و سامان نیست از همعنانی تجمل فروشان احمد اوج پای کم آرد و باده ناب که زلال صفا گل آلود غبار آلایش نگردد از درد سر اسر لوث آلودگی قدم فراتر گذارد و کلاه نمد را از سر بلندی افسری مبارک گذاشته اند که تاج کیانی را آن حشم در کلاه نیست که دعوی همسری با او بسر بگیرد و اگر گفته شود که گردن کشی همت بلند شان ... سرکوبیش ارباب دولت فرود نیاورده تسلیم میتوان کرد چنانچه در میزان برابری سبکباری کفه تهی کرده گران سنگ مقدار حمالان مال و منال دنیوی را در پله سلاح ... و در حساب فروتنی محو اعتبار ان را نقش بوریا از پهلوی شکستگی افتادگی شان نه چنان درست نشسته که بانگشت ... از کردن تواند چشم آلوده بخواب پوشیدن نظر از فرش قالی و مخمل الوان ما امید و کار روائی بازار قبای تماس قد با خرام و عریانی از بالای همت شان نه بدانسان راست آمده که هوس اقمشه الوان گریبان خاطری را تواند کشید

مانند شمع روشن ردای حریر بی‌نحیب چرب و نرمی که از تار و پود هموارئ طبع سلیم بافته شده پوشیده اند
و از لذات جهان بجز مائدهٔ چرب زبانی با هم قبیله شیرین کاری خلق کریم است لقمه بکام خود ندیده اند
سر بالش سنگ بستر گران خواب بجز اگر به از بالهای شهپر بلند پرواز همای دولت بیدار نیست فرود
نیاورده اند و از نگرانی لقمهٔ ثقیل پرهیز بسنگ قناعت در کاسهٔ اشتهای کاذب گرسنه چشمی طمع گذاشته
چون بخیلان نان بشیشهٔ بال سائلان جهد بدرگاه اصحاب ثروت و جاه بدریوزه نیفتاده اند
و از طیب نان بگزیدن لب افسوس قانع شده حباب وار بهای انباشتن حوصله آبرو را بباد نداده اند
چراغ بینائی به پرتو بیداری در قندیل دیدهٔ این سوخته جانان روشن روان که دود دمان تیره روز
را چشم و چراغ اند بروغن بادام چشم روشن گردیده است و دود سودای چراغان بزم سلطانی در کلخ
فانوس دماغ شان که پروانه پرسوختهٔ شمع فکر عقبی است نه پیچیده از شیوهٔ دو رنگی که شیمهٔ دورویان
رعنائی فروش این عرصه است بمثابه دوری یافته اند که چنانچه چهره گاهی از اشک گلگون رنگ بگیرد
گل خودروی در باغ تعجب بشگفد در زاویهٔ تنهائی در آمده و شارع خیابان بروی خود بسته اند که اگر
عکس چهرهٔ دوست در روی سینهٔ آئینه بجای پا در خانه اش گذارد نقش تازه بروی کار نیاید و فریب سراب
آب نمای اعتبار دو روزهٔ این دار بی‌بنیاد [illegible] و بر ریسمان پوسیدهٔ خیالات دور و دراز طناب
جاه بچاه نرفته اند بخیال اینکه آبی بروی کار آید گرد خواری بر سر همت نبیخته اند و بگمان آنکه گلی در آب
نگیرند زلال آبرو بخاک نریخته اند و نه گامهای رنگارنگ آرزو دسته بسته اند و نه گوشهٔ خاطر را بنجاری خواری
خسته از شوق آبله سینهٔ این قوم سوخته دل آب در دهان صدف گره آمده گوهر نامش شده و از رنگ
رنگینی لب لعل لبالب اشک این جمع غمگین جگران را دل خون شده و لعل بدخشان نقش خطاب گردیده [illegible]
[illegible] اگر چه محبوس این خانهٔ پر گره و غبار شده اند اما مانند زلال از سبوی گل در قطره [illegible] دیدن و
نفسی چند اگرچه بنظر بند ظلمت آباد و چهره برون گردیده لیک درنگ نگاه از روزن دیده بی آرام
در بیرون خرابیهای نشیمن پیشانی که نور نگاه دیده بچشمی آن روشنان آگاه سیاه ساخته است
و بدست العمر ردای از صوف بافته مژگان را بدوش انداخته آئینه وار پیراهن بدن نمای عریانی را شعار
خود کرده اند و رنگ لباس را بصیقل وجهه افشانی سراپا زدوده اند به جای عمامه بار از سر جدا کرده اند
[illegible] و دستار سر از افسر شاهی پیچیده اند مانند بادام جز پوست در پاس نداشته اند

ص
ای چرب زبانی بیستی ... [illegible] ... نان نابیده بخورند ۱۲

[illegible] اگر چهره گاهی از اشک گلگون خواهد افتاد و البته دو رنگی خواهد [illegible] ۱۲

وبیان مغز بسته مندان قبای پوست رگان نپداشته و بدست شوق صد چاک به گریبان انداخته
انداخته اند و بجای پیراهن بدن نمابدن پیراهن نما ساخته اند دست را از آستین بر آورده اند
و گریبان وار پا بر سینه جامه و لباس گذاشته اند سراج منیر عابدی عبادت پیشه طاعت اندیشه
صوت نغمه تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان
گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از شرم انتظام سبحه اش به پراگندگی موصوف و دانه سبحه از رشک
بیبد سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر
فیض گستر واضح پیری شب زنده دار خورشید سوار مانند صبح روشن جبین صادق نفس فیض
عامش برنگ نور آفتاب فلک گرد گیتی نورده جاروب پیشانیش آفتابیست از مطلع صفا
سرکشیده چهره اش صبحی ست از مشرق صدق دمیده خمیر پیکر قدسی طینتش از گل جنت و آب
کوثر سرشته اند و تفسیر سوره نور بر بیاض عارض روشن تر از سفیده سحرش بخط آفتاب نوشته
آدمیست فرشته سیر ملکی ست در لباس بشر در کنج خلوت تنها با یار نشسته و از غیر گسسته و با دست
پیوسته دنیا و ما فیها را قطعاً در نظر نیاورده بگرده یک تهی و لب نان تهی قناعت کرده بقدم دل
راه بسر منزل توحید برده و درین طریق صعب گذار نقش پای برگرده خاری درون پا نه خورده
طغرا بمقراض لا ریشه نهال تعلق را بریده و چون نقش ید الله از نقش خار تجرد گل چیده هم راز خلیل
خوشا حال اهل الله که هر چه گویند از جلال آن ذات گویند و هر چه شنوند از مراتب کمال او
شنوند هر قدم در راه او پویند و از همه عالم او را جویند و صفحه دل را از ذکر غیر او شویند تا تعلیمی
که متعلق به تکمیل صفات نفسانیه از جهت تخلق باخلاق الله باشد آگاه گردند و به رتبه تلقین و
ارشاد طالبان راه برسند پس ازان بزلال کلمات چون آب حیات خود مرده دلان را بزندگی جاوید
رسانند و به رشحات گلاب انفاس خود خفتگان را از خواب گران غفلت بیدار گردانند. قال شان
عین حال باشد و حال شان بری از قیل و قال مؤلف درویشی که از لمعه طیلسان نور افشانش
جیب و دامن آسمان و زمین لبریز شگوفه صبح سعادت ست و از پرتو ماه جبین منیرش هاله آغوش
دعا ها سرشار مهتاب اجابت ارواح قدسیان مدام تسبیحش اسیر و خاک گل زمین سجده گاهش
گریبان ملائک را عبیر سلطانی صحرا پای تخت آه سحر علم خسروی اشک سیاه ناله حشم از فقد روان ا

غنچه پیراهنش از دل خود نشکفته و غنچه دامنش مجروح از جیب اندازی عجز ز دنیا پایان خورده بر شانه‌ری و

غم جهان پشت پا زده غنچه جیب پیراهنش شبنم گلزار وحدت گریبان پیراهنش مقراض قطع تار و پود کثرت

صفت گودری

میرزا بیدل سبحان الله اگر گودری انیست به جو پیکر خیال بافان محمل دیبا و خواب غفلت

کره [illegible] دوگر پاره دوزی این صورت دار و حیرت آباد التفات پریشان اطلس و زربفت

آشفتگی های حرص که می پیوند و بها تان همه چشم بر یک [illegible] که یک پیراهن گل توان [illegible]

رنگینی [illegible] که از سر بال [illegible] بپرداخت نفسهای [illegible]

[illegible] جمعیت رشته [illegible] یک گره پیوند [illegible]

[illegible] جام خواب [illegible] با شبنم بساط صبح [illegible]

[illegible] بهار [illegible] استغنای [illegible] کلباری کیفیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت خرقه

میرزا بیدل چه خرقه که هر [illegible] دامن و [illegible]

خرقه [illegible] و درویش [illegible] برای [illegible]

صفت کلاه

اعجاز خسروی کلاه صوفیان آسمانیست بر سر ایشان و سر ایشان از آن کلاه تا آسمان رسیده و کلاه

کلاه مشایخ [illegible] گوی [illegible] است

صفت پوست تخت

[illegible]

طغرا پوست تخت درویشان تخت سکندریست طغره از پایه مخلص خان پوست تخت را که مسند نشینین بزم افتادگیست آن بلند پایگی رونداده که حرمت بمغز اورنگ شاهی در لاف برابریش برکرسی نشسته

صفت کشکول

طغرا کشکول فقیران فتح جمشیدیست طغرا از پایه مخلص خان کشکول از لب نان قناعت آن آبرو یافته که کشتی پر آب و تاب هلال را که بر سر خوان اقتباس انوار مهر گردون مدار یا نشد تشنج آب و شیر کاسه لیسی سبت بر خشک نه بندد و شمره سرشاری باده اعتبار دور جام جم را از گردیدن آب در دهان چون چشم گریه آلود حلقه گرداب نکند با بازار شکستگیهای رونق کشکول که از خورده چینی خوان قناعت فقرا جیب حیلوزی اعتبار شده آنقدر شکست در کار چینی انداخته که کاسه سر فغفور را موردار ساخته

صفت عصا

طغرا عصای تجرد لوای ظفریست خوابیده میرزا خلیل عصائی که تماشای آن جوانان نمودن طبع شکل پیچ را بجهت نمود پیر شدن و خیال عصا بدست داشتن انداز دو دل هوس منزل پیر طفل شاخ را از خواهش عصاهای دیگر وا پردازد

صفت کند وحدت

طغرای کند وحدت آهوی اقبال صید نتوان کرد

صفت سردستی

مخلص خان را اگر گویم که بزور سر پنجه قدرت بازوی فقرا سردستی را آن مرتبه دست داده که تواند سردست و کتاب تدبیرکیان بزم خسروی را شکست دهد و دست سست ... چنانچه دعوی ... چه ... شکسته عصای حجاب سرادقات سلطانی از بار تعظیم او چون نهال بار در ... است

صفت تسبیح

واضح سبحه نگارندش مرجان لالکها هم پنجه خودی شمارد که با نیز دست و پا زدن تا سبا هم ... آمد دارد تسبیح ... تسبیحی جبلی نژاد خوش دانه که بیعقد مروارید طعنه به گوهری میزند و انجم ... عقیق ... چون

و یاقوتش آب در دیده میگرداند و از غیرتش بشم آنقدر کاهیده که یکبار باشکست رنگی دام داده و از شوق شنیدن نامش صدف همه‌تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوهر و از سفید گردیده و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده و شعلهٔ شوقش در دل در نجف آتش افگنده و از غیرت رنگش زمرد بیچا افعی بر خویش پیچیده و فیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده خوان و در تن یاقوت از و فاسد شده و متاع جوهریان از و کاسد گشته لویش بصد تا قله مشک پهلو زده و خاکش با خون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل درد سر گرای ست و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او مینماید وجسد او از نهایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجه توحید از تشکر ماهی فنا بساحل و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را به نجات و درجات دلالت کنند و جذبه عنایت قدیمه هستی مخالفه را بکلی از ایشان انتزاع کرده و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و صدقه و خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند +

صفت وجد صوفیه

مولف هرگاه صوفیان صافی نهاد بنا بر ناخن بدل زنی اشعار عاشقانه و نشید عارفانه طرح وجد بهم ریزند و مجذوبانه دل از جیب بیگانگان می برند و بهر دست افشانی آن جامه بر دنیا دست افشاندن و پاکوبی شان بر همه عالم پا برداشت پا زدن است آهنگ نی آواز بلند ترغیب از خود شدن و بانگ رباب با طرب بانگ بهشت بیا صد آموزی بیان و تن می نماید اصول مطرب اصول دین بیاد می آورد و تیر بکمانچه بسازندن نشان مقصود میدهد از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با جمله صفای وقت و حضور قلب نقد حال آن جمع صاحب حال و کف زدن اهل وجد کف برکف ساییدن اصحاب قیل و قال

صفت عزلت

رقیع واعظ بار یافتگان خلوت توحید پای کامجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و پاشکستگان گوشهٔ
انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس اماره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بدوشان طریق بی علاقگی
(ای پاها در شکسته اند ۱۲)
سر منزل رستگاری مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی
خود کشیده اند نفس اماره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که نه پروانه گمان را بشمع ضیا پیش
راه بوده نه فیلسوف وهم را بنکته سنجش آگاه فلک هرزه گرد را دور باش هیبتش پاشکسته مانده خورشید جهان پیما را
حاجب وحشتش در بر رخ بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح در کنج خانه فقر و قناعت گنج بیکرانست جوی از نان بجائی جوی بیابی مگو که
گرانست در نظر اهل دنیا کوته نظریست و بنیاد بنای طمع در دل کم ضرری بازنا بخود چشم باز بست صید را
بتکلف از دو میکشند چون چشم از غرور فریب دوخت طعمه بی تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن
داری هیچ چیز از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعدهٔ خویشتن داری و ثبات از
(یعنی بی تعلقی ۱۲)
بنیاد وست صفت قطب داده اند اگرچه یکی از اوتاد دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او
کمر خدمت بمیان بسته است و تیغ بسر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفرهٔ قناعت گشته اند
با فرعون و نمرود هم کاسه شدن نتوانند بود و درویشانی که از مطبخ قضا بنعمت رضا و تسلیم آسوده اند
در یوزهٔ لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمکسایش شوربای قناعت
(ای بجز)
گردیده اند دیده رغبت با نگره شبهه ناک نگشایند سراج منیر قناعت مالکیست از ازدحام مشاغل
آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر دکان راسته بازارش که تبار شعاعی طلائی گردیده کار هزار سعد و سود ادرست آماده
قاعده راستی و درستی بآن مرتبه که کج بعیان از سر رشته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان
از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته سر دکه تجار مایه دار این خاک پاک را
کالا ساخته با یران و توران برند تا در ترکتاز فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب تعمیر سینه های

۵۱ طعامیکه دران شک حرام و حلال باشد ۱۲

۵۲ ای طناب این دکانها از رشته شعاعست ۱۲

و یاقوت آب در دیده میگرداند و از غیرتش پشم آنقدر کاهیده که بکهربا شکست رنگی وام داده و از شوق شنیدن نامش صدف همه تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوهر و از سفید گردیده و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده و شعلهٔ شوقش در دل در نجف آتش افگنده و از غیرت رنگش زمرد همچو افعی بر خویش پیچیده و فیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده و در تن یاقوت از رو فاسد شده و متاع جوهریان از و کاسد گشته لویش مصد قافلهٔ مشک پهلو زده و خاکش با خون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل درد سر گرای ست و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او مینماید وجود او از نهایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را به نجات و درجات ولایت کشند جذبهٔ عنایت قدیم هستی مخلوقیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و صدقه و خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند

صفت وجد صوفیه

مؤلف هرگاه صوفیان صافی نهاد خیابان باطن بدل نزلی اشعار عاشقانه و نشید عارفانه طرح وجد میریزند و خون انبه دل از چشم شگافان می بیزند و بچمن وحدت افشانی آن جامه پرده نیا دست افشاندن و پاکوبی شان بر چیز عالم بازاریست پازدن است و آهنگ نی آواز بلند ترغیب از خود شدن و بانگ رباب بر خیر با بهشت سامعه افزوی جان و تن می نماید اصول مطرب اصول دین بیاد می آرد و تیر هر کجا بخیه سازند نشان مقصود میدهد از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با جمله صفای وقت و حضور قلب نقد حال آن جمع صاحب حال و کف زدن اهل وجد کف برکت سائیدن اصحاب قیل و قال

صفت عزلت

رفیع واعظ بار یافتگان خلوت توحید پای کامجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و پا شکستگان گوشه
انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس اماره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بر دوشان طریق بی علاقگی
(بی باک داشته اند)
سرمنزل رستگاری و مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی
خود کشیده اند نفس اماره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که پروانگان را بشمع صفایش
راه نبوده نه فیلسوف و هم از نکته سنجیش آگاه فکر هرزه گرد را در باغش هیچش پا شکسته و اندیشه جهان پیما
حاجب وحشتش در بر رخ بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح   در کنج خانه فقر و قناعت گنج بیکرانیست جوی ازان بجائی چون بیابی مگو که
گرانست در بازی اهل نشان کوته نظریست در بنیانی طمع دلیل کم همتی باشد تا بخود چشم باز است صید را
بکام بت از و میکشند چوان چشم از غرور فریب دو نهمت طعمه بی تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن
داری هیچ چیز از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعده خویشتن داری و ثبات در
(بی تعاقبی ۱۲)
بنیاد است همت تطلب داده اند اگرچه یکی از افتادست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او
کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفره قناعت گشته اند
با فرعون و نمرود همکاسه نتوانند بود درویشانی که از مطبخ قضا به نعمت رضا و تسلیم آسوده اند
دریوزه لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمکاشیش شوربای قناعت
(ای چشش)
گردیده اند دیده رغبت بما کره شبهه ناک نکشایند سراج منیر قناعت ملکیست از آثار و حام مشاغل
آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

صفت بازار و محترفه

ظهوری   در هر دکان راسته بازارش که تبار شعاعی طنابی گردیده کار هزار سعد و سود ارزست آمده
قاعده راستی و درستی بان مرتبه که کج میعان از سر رشته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان
از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته سر دکه تجاریانیده از این خاک پاک را
کالا ساخته با یران و توران برند تا در ترکستان ز فتنه آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب تعمیر سینه های

سلہ طعامیکه دران شک حرام وحلال باشد ۱۲

سلہ ای طناب این دکانها از رشته شعاع است ۱۳

ویران کنند و اگر بیرنگی در دیده کشند انچه تا حشر از زمین خواهد رست به بینند فی المثل اگر سیم خریده وارا
بودی به بیش بضرورت آبرو بودی میرزا خلیل چشم مرو ماه مبگاسه باین رنگینی و خوبی در هیچ دوری ندیده
و تا آسمان دکان مایه داری چیده اشیائی چنان از چار بازار ارکان نخریده هر شکر لبی را هزار تنگ شکر
در بار است و هر شکری را صد هزار خریدار قیمت جنس کاسه عیش بفرخ بالا دست رسیده و تمام و نخوتی
ای جنس که پیشتر ازین مفقود بود حالا موجود شده ۱۲
چون جنس مزید دست بدست گردیده هر کس در گوشه ناکامی حجره داشت امروز به سر بازار امید دکان
گرفته و از چاک سینه دریچه‌گان بر روی دل کشاده هر کرا متاع دل و جانی بود جهت بیع به دست دلالی
باعتبار عشق ۱۲
داده از هر جنسی که دل خواهد درین بازار بسیار است و هر متاعی که خریدار را درکار باشد خرده و ارزان آورده
الحق بازاری چون باغ بکمال صفا ترتیب یافته و متاع رنگین چون برگ گل آراسته جوهریانش از
بلند نظری جواهر را چون اعراض وزنی نمی نهند و صرافانش از خرده گیری نقد روان کواکب را ناسره
میدانند با متاع تازه بزازانش زربفت بوم و طلا و نقره ماه و آفتاب مستقل و بکالای قیمتی روی دست
دلالانش پرنیان شب و حریر روز متداول مشتری بیش تا چون سرو آزاد نباشد از راستان نیست و بان
چنار تا تهیدست نگردد از بلند دستگاهان نه اینجا چون صنوبر دل صد پاره بایست و چون بید مجنون
شکستگی و آشفتگی درکار برنگ لاله داغ دل باید و چون غنچه گریبان چاک خان و اصبح سبحان الله
بازاری که مسجات طلا را مثل چون در و میگذارند و حسن و خوبی او که چشمش مرسا و چشم پوشیده میخرند صحن
صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش از گذار دو دیده ماه طلعتان
شبیه شق القمر پاک نظر که بچشم دل نقد من منزلی یک نظر در خوبی این بازار سرا پا نگاه دیده نگاهش
چندان سیر چشمی آب و رنگ برگرفته که نقد کام عرض بهشت نیست سرشت چشمش مستغنیانه از تماشا
مبارکاشانه دیده یک مژه بیرون نخزیده مژگان و ارش بساط باشندین روش نظر فریبی آئین [illegible]
خود فروشی در دکان بی رنگی چیده که در برابرش نگار خانه ارژنگ بی کارگاه هیچ بوقلمون زنگارنگ از رنگ
آمیزی بحالت بساط تماشای خود آرائی و خویشتن نمائی فروچیده و تعریف [illegible] بقول معنی پیرایان
کوتاه و توصیف عرض او عرض دستگاه هنر نکته سرایان مند التقصیر خواه [illegible] که قرة العین [illegible]
با میدواری درین بازار آبرو گره کرده و نقد [illegible] گره بسته و از عمر گره گشته و گوهر چشم سفید کرده در آرزوی
دستگیری زر دارد و نخواهد نشسته عمر نیست که جگر کوه کان را جگر از خون گردیده و مهنای قبول

سله ای جنس که بیشتر ازین مفقود بود حالا موجود شده ۱۲

سله ای از بیش از طلا و نقره ۱۲

[illegible] ۱۲

جوهر دانش انشای ار سر راه در رخنه گر خود کشیده پاک گوهر که بآب گوهر دست از آلایش شسته و پا به دامن توکل پیچیده و سر بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن ستایش زده و طلبت ذکر خیرش بپای ادب سر کرده و نقش سرنجاد و پایش مرزاد و قدسی نژادی که منفتاد آب کوثر وضو ساخته بزبان صدق بیان عائش گفته زبانش بکام باد

صفت حرفت

رفیع و اخطط از جمله طرق کسب معاش که آدمی را از ذلت طلب و منت اهل منصب می رهاند و بدیهیم خودسری و بی نیازی سرفراز ساخته بر سریر آسایش که بین می نشاند حرفت و پیشه وریست که اشتغال صنعت خودسازیست و خمیده دکان رنگ از دل پردازی نقشبند کارخانه و سعت دست و تحمل بار حیاپرستش خواب راحت خیال جامه عافیت و دوجامیست و علاقه بند و تا سرافگندگی و پریشانی ندامت پنبه ملامت و ناهموارسیت و خسرباف حریر نامرادی و لمم آزاری صدا و آهن سختی و دوران ست و نجار رحیرا امن داماد سپر ساز امنیت درویشی ست و کمان گرخمیدگی و سر درپیشی زره ساز دلهای بیخواب است زنجیر گرنا وک دعاهای مستجابی سیاه شمشیر نفس کشی ست و روشنگر آیینه دلخوشی رسن تاب رشته رفیع و خیمه دوز سرادق فیروزی شکرریز شکرریز مزه بی سامانیست و گلاب کش عرق پیشانی شیرازه بند اوراق برگ و نوا ست و رنگریز سرخروئی دنیا و عقبی

یعنی شخصی را گویند که از شکر چیزها سازد و در عربی قناد گویند ۱۲

صفت محترفه

رفیع و اخطط این قوم پاک درون چرکین قبا و این طائفه بزرگ قدر که چکانند از قطره عرق جبین آتش جان سوز احتیاج خود را فرو نشانند و بعرق صحت آبله دست محنت پرست خود را از مرض جانکاه طمع و سوال می رهانند اعجاز خسروی پیشه وران پنج کش که انگشت آهنین ایشان کلید درهای روزیست و پرده دل را بکشاد آن بر بسته تا کدام وقت از خزاین رزق مفتح باب پدیدار گردد و عرق جبین ایشان که بر زمین میچکید در می شود که الکاسب حبیب الله نقش آن درم بران درم سیمین مس پاره چند گرد می آرند و از ان کیمیای معاش نانی زرین و گرده برنجین بر صحن گلبن و کاسه چوبین مهیا میگردانند بعضی از خار سوزن گل زرین می شگفانند بعضی سنگ میکا برند و زر بیرون می آرند بعضی در ضرر دو دیو خشت و سنگ از عرق پیشانی گوهر آبدار میچکانند و و د

گوهری می‌شناسند اگرچه آن گوهر در نظر خلائق بی‌قیمت ست اما در بازار حشر قیمت آن کامثال
اللؤلؤ المکنون نهاده اند

صفت تجارت و تاجر

واعظ تجارت سرمایه خرید متاع ارجمندیست و توشه سفر طلب سربلندی نیدر قماش بی‌نیازیست
و کیسه شیخ درویش نوازی در قطع بیابان زندگی مرکبی ست راهوار و در عبور از قلزم هوسخواه حوائج روزگار
سفینه محکم و استوار در باران نوائب دهر خیمه ایست از سفر دور و دراز بش طناب و از تند باد مکاره عصر
حجره ایست گشاده روی بیابانش فتح الباب حجله بیابان راه کسب معیشت را هرکجا ده و محل قصه
جهان نائیست و چهار ستون قوائم مرکبش اساس راه نوردان بوادی سیاحت را چه این صحرائی
چه گلهای اعتبار که این گروه سعادت شکوه از پست و بلند اوضاع روزگار بدست امتحان نتوانستند
و چه گوهرهای تجربه که این طائفه بسر انگشت نگاه بصیرت برشته عمر نتوانند کشید تجتبیا این قوم
جوهرشناس که بتجرید امتعه و اجناس هر دیار خود را از فروختن گوهر آبرو مستغنی میسازند و رو سفید این
فرقه صاحب بینه که بخاکستر شام غربت آئینه حرمت خود را از زنگ منت دونان سیه پرداخته اند

صفت صراف

خرا این الفتوح صرافان تنگهای سرخ و سفید چون گل سوری و صد برگ تو بر تو نهاده چه ازان
جنس که از پشت پیل ابر چکیده و چه ازان نوع که از شکم کوه ابر مانند زاده بدست شان افتاده
طغرا صراف بتوده کردن پیسه در پیه پست برده خود را مالک رکاب سیاه و سفید شمرده
وله صرف این خجسته بازار بسکه ... آفتاب گذاشت سیاه و سفید لعل و نهار پیشی و یک دینار
اعتبار نداشت محمد علی ماهر صراف این بازار آنچنان در ناقدی بصیرت است که بر عیار زر گل حرف گیر
دکانش از اشرفی مشرق زر مغربی واضح آنقدر از زر سرمایه وارست که در دکان زر دارش دست مغز
آفتاب در کدام شماریست

صفت زر و سیم

آئین اکبری شهری و صحرائی را کار از خواسته برآید و هر یکی باندازه خواهش برستاند آزاد دست مایه
زاد گردانند و دل بسته آنرا سر منزل مراد انکارند ناگزیر مه را بدان سرو کار خرد منش آنرا سرچشمه برآمد

سله نائبه مصیبت نوائب الدهر حوادثها ۱۲ ص سله فتح باب ابتدای فصل بارندگی و بلدان آن کشادن کار ۱۲ح

آرزوهای دینی و دنیوی بر شمارد و مردم زاد را در پایداری حتی از خورش و پوشش ناگزیر است و آن
بمیانجی چندین رنج فراهم آید کاشتن و پروردن و درو کردن و پاک ساختن و سرشتن و پختن و ریسیدن
و تنیدن و بافتن و جز آن و سامان این کارستان بی فراوان یاور صورت نگیرد و یک تن بروی نبسند
نباید هر آینه بزر احتیاج باشد خانه استواری چه هر سخت پیوندی و دیر پاید و از اندک کار بسیار آید و نیز
آدمی را سفرها رو دهد و برداشتن غذای چند روزه دشوار چه جای فراوان ماه و سال نشان هر یکی از
عناصر چهارگانه از چهره احوال او پیدا رنگ از آتش صفا از هوا نرمی از آب گرانی از خاک آگهی بخشد
از آنجا که فروغ هستی بخش فراوان دارد هیچ یک هم از آخشیجان گزند نتوانند رسانید تا آتش نسوزد و هوا
درو تاثیر ننماید آب بروزها آن دگرگون نکند و خاک نپوساند بخلاف دیگر فلزات از این رو در حکمت نامهای
باستانی عقل را که تدبیر هر کار را و انتظام یابد ناموس اکبر خوانند و زر را که اسباب روزی بآن باز بسته
ناموس اصغر گویند از گرامی القاب او حافظ عدالت و مقوم کل تقویم اشیا بآن رود و اساس معدلت
برو ایده پیمال برای خود ستگذاری او نقره و مس را روائی داده و سرمایه روزبهی مردم زاد گردانید عجب از خسرو (?)
درم گوئی سیاهی دیده است که بی آن کور شوند و برای تفهیم آن اهل جلال و والی احتیاج باب
در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز مدخلی عظیم دارد چنانکه در صحیفه سلیمان مسطور است که حکمت
با توانگری بیدار است و با درویشی در خواب دانا را چون دینار نباشد خلق از و منتفع نخواهند شد بلکه
خود نیز بسبب توجه بمصالح ضروری از بسی کمالات باز ماند ظفر (?) سرمایه کسب کمالات سیم و زر است و سیم
و زر تا نباشد نه کسب فضل میسرست و نه میز (?) بی زر معلم طفلان را قابل مکتب نسازند و بی سیم خط لا کودکان
لائق سرخط نمیدانند فرقان مجید که سخن آفریننده لوح و قلم است اگر نوشتن آن زر بسیار خرج نشود
هدیه اش کم است بموجب الناس مع اللباس انسان خوار است بی لباس و لباس موقوف است بسیم و زر
عزیز اساس پروانه از جهت قبای سیمین شمع خود را به آتش می اندازد و عندلیب از برای دستار
زرین گل بجراحت نیش خار بسپارد معترف زر این دو حدیث را در یک جهت بنحوی صرف نمود که منطقی
بتصور تصدیق لیلای کلام او خواهد بود شرف الانسان بالعلم و شرف العلم بالمال نتیجه غیر از این نیست که
شرف الانسان بالمال و واضح زعفران زر طلاب امید گرفته و الان را بخنده آورده و زعفر زر
کام تلخ عیشان را شیرین کرده غما آلودگان اهل از شراب زعفرانی زر دماغ رسانند و دست افشان

و پیاله‌بازان بصراحی سیمین سپهر و جام زرین آفتاب آستین بر دامن افشانند یا و با گرفته سپهر یک رنگ ظلمت گرفتگی از دلهای گرفته بطرف سازد و گل بتیه طلا یکسر بیابان خار خار غم از خاطرهای غنچه گردید و اپرداز و درم سیم گویی ید بیضا در جیب دارد که تیرگی کلفت سزا نمی بردیش زمین نگذارد و درست در میان سیم گفتی ماه هاله دار است که از چشم حاسدان بدگهر باران سرشک ریزد و اشرفی محرف گویی نیداری گل شبنم آلود است که چمن خاطر مهار طبعان بگلشن گلشن شگفتگی آمیز و سپر و بست زر از گوهر لبالب گاییست شبنم آگین بل آفتابی مطلع پروین هر درم سیمین زر آمیخته شبنمی ست با گل ... بل ماهی با خورشید همنشین عالی آنرا که چون بیضا اصلی ندارد و خنجر طعنه زنند که مجنون ست و سر که را غنچه صفت مشت زری در گره بیش باشد بوصفش لب گشایند که ذو فنون ست **فوقی یزدی**

اصل همه شادمانی و مایهٔ جمیع کامرانی زر است هر که صاحب زر است درین زمانه عزیز و محترم ست اگر کافری که زر داری عزت و سروری داری و اگر مومنی که چیزی نداری به که تیزی نداری مثلی ست مشهور [۵۱] دینارهٔ ذل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و سر مینوایی که سیر شوره زار تهیدستی کرده باشد گل امید از باغ صحبت دوستان نچیند چه هر گاه کسی را مدار احتیاج [۵۲] مبالغه گردید جمعی که چون عقد ثریا عقد صحبت او را انتظام داده اند مانند بنات النعش متفرق کردند

صفت دار الضرب

طغرا انبرکیه درین سجده گاه بتاب [۵۳] دو انگشت یک جهت ساخته از پی در پی گرفتن روپیها بسبحه گردانی پرداخته بوتهٔ نقره گدازی بسکه در خاک وجود خویش فیض یافت مهوداری آبروی مهر از آتش سوزان رنج نتافت بوتهٔ پاک سازی نقره اش اگر سیماطر آفتاب بگدازد گشت طلای قرص وجودش از غش کسوف خلاص میگشت

صفت داروغهٔ ایلین

طغرا ابلیشی که در عمل او برشوشهٔ نقره و طلا خورده و دم شناس کوره نقرش سر گرم ذکر چار ضرب شمرد سازان انگشت او بسکه ثابت قدم صبوری گشته تلافی ضرب یاشت خیالیک در خاطرش نه گذشته بدولت امینش هم انجانه فرش طلا دارد چه عجب که اگر چون سکه پای خود را بر اشرفی گذارد و خرابی چون از اهتمام او بشغل نقره گدازی پرداخته مس وجود خود را به اکسیر فیض طلاسی احمر ساخته

[۵۱] هر که کم شد دینار او خوار شد مرتبه او
[۵۲] ای دایره حاجت او را محصور کرده
[۵۳] انبر بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و بار قرشت آلتی باشد از آهن که زرگران و مسگران طلا و نقره و مس تفته را بدان گیرند و ...

[illegible]

صفت زرگر

انوار سهیلی زرگری که طلای کوره تفتان آفتاب برای گداز زرا ولائق و بوته رخشان ماه کارگاه سیم بالائی او را موافق در جواهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه درون او بود بداند و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش وصافی زرخبر دهد طغرا زرگر بدید و کوکب خورشید چشم اگر درین بازار بدکان نساختی از برای حلقه گوش ماه نو بگداز نقره بدر حیران پرداختی

صفت طلاکوب

طغرا طلاکوب را از کل کثرت مشتری فرصت جزئیات کار خود نبود از نیجهت با قلم فولاد مسطری ورق طلائی مهر را کتابی نمود

صفت علاقه بند

طغرا علاقه بند چون از کارنمایان نام و آوازه استادی برآورده آفتاب را در حلقه شاگردان بجهت ابریشم تابی درآورده

صفت نقاش زرنشان

ملا نصیر آبادی در فن نقاشی زرنشان بمرتبه که رخسار زرافشان ونبا را در عرق شرم دارد و اثر تردستیش از ابر تصویر گوهر می بارد

صفت جوهری

طغرا مشهدی جوهری تا در دکانچه زرنگار لالی آبدار در بساط سنجیده از عکس آن آئینه سپهر دوار بیا سمین زار کواکب رسیده محمد علی ماهر جوهری که تا جواهر بیش بها دیده گران سنگی وزن وقیمت را بمیزان نظر سنجیده واضح جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و جگر گوشه ارجمند بیت گوهر و ندانش را لولو بنده ایست لالا نام و لعل لبش را یاقوت یاقوت نام غلام صدفت تا در فش را بدیده خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده هر چند قوس قزح بر وی یافتن آن آفتاب صفت رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده لیکن در برابر رنگینی پیش طاق ملون دکان نگارینش از طاق دل آسمان افتاده تا دکانش بجواهر رنگارنگ بوقلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه کوه بار غم شکسته گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن

ای باوجودیکه زر در ذات دینار موجود است دان سوای فقط زر ندارد الا نام دینار از و شمار میشود ۱۲ ۵۲

گوهر آبدار بخنده دندان تا صفای گوهر دندان آشکار ساخته و با خریدار شیوهٔ نیاز آغاز کرده گوهر تا در حلقهٔ سفتهٔ گوشانش درآمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرو برآمده مرسلهٔ خلیل دکان جوهری از جواهر رنگارنگ آبدار و گوهرهای شاهوار آنقدر مایه دارست که جوهری شفق از شکست بساط خود را بطاق بلند قوس قزح میگذارد و از حسرت لعلهای یکتائی آن دکان کان بدخشان تیغ حیرت بر جگر خونین میخورد و بدخشان باج خوبی عقیق آن دکان را بگردن دارد دکان یاقوت از رشک رنگینی این مرجان اشک بیجاده رنگ از دیده می بارد

صفت جواهر لعل

خزاین الفتوح هر لعلی بدان رنگ که کان را روزگارها از چشمهٔ خورشید خون باید خورد تا یک نگینه بدان نمونه بدست افتد لعل آتشین ازان تاب که از تاب او آتش در گوهر شب چراغ گیرد انوار سهیلی لعل رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد واضح تا رخسار نورپاش این لعل شب چراغ دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده در برابر این لعل آتشین تابش برق شراره ایست آمرده چون این لعل قطبی صد فلک شعشعه در فروغ افشانده چشم قطب شمالی و جنوبی بسان چشم صرعی از مشاهده نور بیحرکت و حیران مانده محمد صالح لعل گرانمایه که در برابر رنگینی و درخشانی آن آب و تاب آفتاب بیتاب بود بی تکلف سخن سازی کم یافت جوهری بی مبالغت صفای لون و رشک طراوت آبش اشک قرة العین معدن و جگر گوشه یمن جگر تشنگی گردیده و از حسرت جلا د شادابی آبش رود بار خون از دل یاقوت رمانی روانی پذیرفته و سیلاب سرشک لاله گون از دیدهٔ گوهر شاهوار عمان بسیلان درآمده

صفت مروارید

خزاین الفتوح دری بدان آب و تاب که ابر سالها از پیشانی خوی باید چکانید تا یک تحفه ازان باب بخزانه دریا رساند در مکنون که یتیمی ست دعوی بلند میکند که از پشت ابر چکیده ام اکثر بتاج پادشاهان می نشینم ازانجا که بزرگی اوست دعوی خود را ثابت میدارد واضح از گوهر صفا پرور که در یا دریا موج طراوت در جوش و صفای گوهر را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی پرده پوش از غیرت شعشعه فروغش صبح نورانی جبین از پنجهٔ آفتاب در گریبان دریدن

باران گهر دریا بجوش سنگریزه های سرخ رنگیست که از جواهر فرومایه باشد ۱۲ ح
چراغ از چشم پریدن جستن و از چشم و دیده جهیدن کنایه از روشنی ست که آدمی را

وازشرم تابناکیش خورشید روشن ضمیر وماه منیر گرم رخ بنقاب سحاب کشیدن نگاه مهرنگاه تماشای گوهر آبدار غلطان درچاره موجه طوفان صفا لطمه خورد ست حیرانی گوهرسیراب از چهرهٔ نور و صفا نقاب حجاب کشا نگاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر آشنا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار ازنگین بر تخت زرین نشسته بجرم خنده دندان نمای بیجا از پشت دست ادب دندان پروین شکسته

صفت رشتهٔ مروارید

اعجاز خسروی رشته درمروارید پنداری گوهر پاکیست تر بسته عرق پاک

صفت زمرد

اعجاز خسروی از سبزهٔ او آب بینائی بیفزاید اما از آب و سبزهٔ زمرد چشم مارکور شود وله چشم تاریست که از تاب خود چراغ را بکشد اما تاب زمرد که گوهر شب چراغ ست نیارد انوار سهیلی زمرد سبز ریحانی که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سواد روشنی افزاید خزائن الفتوح زمردی بدان بین که فلک زمردین اگر خود را پاره پاره کند بدان مانند نماید زمرد ریحانی از انگونه که آب سبزهٔ بهشت برده واضح آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده ولهٔ نظر از مهیج رشته عقد زمرد سبز تر زمردش را فیروزه طالعان بصد جان خریدار

صفت فیروزه

انوار سهیلی فیروزه خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی از لون آن اکتساب نور نماید واضح جوهری سخن تا به تشبیه چرخ مینائی با فیروزه حبابی پرداخته از کمال نشاط بچرخ آمده وازوفور نشاط حباب آسا قالب تهی ساخته چشم از عکس فیروزه حبابش حباب بحر اخضر فیروزه اش را فیروزه بختان بهزار آرزو خواستگار

صفت یاقوت

انوار سهیلی یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد اعجاز خسروی رشته در یاقوت نزدیک جوهریان بغیرت گوئی رگ سنگیست درون جگر واضح گل وقت ادعای همینی آب و رنگ با یاقوت نوربار خورشید نثار

ای بسبب بزرگی خود یعنی یاقوت ۱۲

درمهرکان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی دیده نابینای مادرزاد و هنگام اقتباس روشنی از یاقوتش
هنگامه ماه برهم زن و از مژگان پنجه در پنجه خورشید افگن رشک یاقوتش خواب بهار ریخته و حسرت رنگش
چشم گل گلوهر اشک شبنم آمیخته خزائن الفتوح یاقوتی برآنگونه که آفتاب را قرنها دیده خیره
باید کرد تا یک نقش بدان افزایی از کارگاه خارا بکشد

صفت الماس

خزائن الفتوح الماسی از روی رخش و روشنائی بدان لطافت که پنداری قطره ایست از چشمه
خورشید چکیده وله الماس چنان که از بس لطافت چون جوهر پولاد در دل آهن جا کند و بسبب
مزاج نازک از آزار زیر بشکند

صفت گوهر شب چراغ

واضح عکس آب و تاب گوهر شب چراغ در خانه چشم چراغ افروزد در جنب فروغناکی و نورپاشی او
آفتاب عالمتاب بفروغ تر از چراغ روز

صفت عین الهر

خزائن الفتوح عین الهرازان نوع که اسد از دیدان آن چشمه خورشید را در چشم نیارد

صفت عین الدیک

خزائن الفتوح عین الدیک چنان روشن که عین الهر از آن چشم نزند

صفت درج جواهر

انوار سهیلی درجی چون برج آسمان بجواهر مزین و حقه چون گوی ماه در نهایت صفا

صفت حکاک

طغرا حکاک از گوهر فروش زمانه درین بازار مهربانی نیافت ورنه آن لعل تراش نگانه با گلباشت
صبح مشتافت میرزا صادق نگین سلیمانی دل که از عشق کافر دلان زنار با بر دوش همه دارد
این حکاک بیباک بدهر که بقلم الماس مژگان نام وفای خویشتن دران نقش کند تا دیگری از بنیاد انگشت
تصرف بدان دراز نتواند کرد

صفت نیاز

---

۵ رخش با دل مفتوح بمعنی زده رنگ سرخ و سپید و با دل مضموم پرتو شعاع ۳ عین الهر بکسر ها و تشدید را جواهری معروف قیمتی که بصورت چشم گربه میباشد و در عرف هند آنرا لسنیا گویند و فارسیان بتخفیف

طغرای مشهدی بزاز بچندین اقمشهٔ گوناگون پرداخت و چندین هزار مختلف را یک جهت ساخت

وله بزاز هرگاه بجیب کمر مخزن قماش حریر دکان خود را مهیا و از پهنای ثوب اطلس چشم درازی جهان

بینا بود ماهر بزازش چون صفت خوبی کالا کند خریدار به معامله را خوش سودا کند واضح دکان بزاز

سراپا ناز با اطلس سرخ رنگین ادائی آراسته است و بجنس خوش قماش حسن پیراسته دارای ملک حسن

بنا خوش مسلست و مثل جنس پشت در دکان خوبی او در دکان زیبایی از کم بسیار تا در کشور روز بازار

زیباییش از انفعال بیرواجی رنگ خورشید شکسته سرشام چون خجالت زدگان با راده سفر بار بسته

عجب نیست اگر خیال در دکانش در سرست که متاع دلفریب او در دکان هر ست [illegible] چه میگویم

[illegible] دلدهی و دلداری خامه اوست [illegible] صحبت آیینه [illegible] جامه گل در داغ [illegible]

بهار فطرتی که وصف رنگین ادا [illegible] شنیده پرده گوشش [illegible] هر رنگ [illegible] نگارین مانی گردید

در دکان حسن سرخ ساده [illegible] که رونق بازار خورشید ساده رو شکسته لعل نوخطان متاع هست گر دکان

بر رونشسته آوازه زیبائی جنس خوش قماشش بچرخ اطلس رسیده و پری از عیب [illegible] دور

از تصور در دکانش [illegible] گزیده اگر اطلس سرخ لاله داغدار [illegible] در نظر چمن [illegible] خرد با اندازه دکان

آن گلعذار [illegible] جنس حسن یوسفی در بازار اوست و چشم خورشید حیران گرمی بازار او در بازار جنس بسیار

خریدار حسن یوسفیش زلیخا [illegible] فلک [illegible] و در دکان سودای متاع قیمتی

وصالش خریدار [illegible] مشتری چرخ [illegible] مرد [illegible] شبنم [illegible] اوست گل

رنگین جامه عرق انفعال پیش افگنده و خریداران جان [illegible] که بر [illegible] دکانش گوش بر آواز

[illegible] در راه انتظار [illegible] خریداران [illegible] اوست [illegible] بدست [illegible]

[illegible] دکان بزار [illegible] رنگینی [illegible] و خطائی

چشم [illegible] گروه [illegible] قدان [illegible] گل [illegible]

اطلس سرخ آتشین [illegible] گل [illegible] مانند گل [illegible] از متاع [illegible]

نقد دل از کف خریداران [illegible] صبا [illegible] نگاه [illegible] نظارگیان

میبارند هر [illegible] از نارسیست که یوسفی بهای کالا و آفت و شوق گرویده [illegible] زده

چون زلیخا سرگردانست

عیب

[illegible] بازار [illegible]
[illegible]
[illegible]

صفت گزبزاز

اعجاز خسروی گزبزاز از انجاکه راستی اوست همه در التقاتی بتری می پیچید و قدم پوشیده مے زند وخفته ره می پیماید لاجرم نامش به بیداری بر می آید

۵۱ اگز ازبید گز پیمانه ۱۲ سے بزبعنی پیمایش پارچه ۱۲

صفت اقمشه ، صفت دارائی

واضح آفتاب که دارای فلک چارم ست تمام روز دارائی زرد پرتو شعاع بدست میگیرد و انداز پیغله بیش چون جنس بسیار یابکمی ہیچ ومفت نمیتاند

صفت اطلس

واضح درجنب این اطلس سرخ اطلس سرخ شفق بہائی ندارد و در برابر این اطلس اطلس از انجم داغدار فلک چون متاع کس مخر از نظاره افتاده واز چشم انگنده نظر چشم وچشم نظر

صفت چهینٹ

طغرا چهینٹی که گل بجای قبای لعلیش در بر میتواند داشت مرزا بیدل جامه وار چهینٹ بر سراپای آرزو کیفیت بہار پوشانیده

صفت ڈوریه

مرزا بیدل ڈوریه ہای سفید یک قلم بر بیاض صبح خط کشیده

صفت آلچه

مرزا بیدل آلچها با وجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته وبعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته

قسمی پارچه ۱۲ ترکیب غلب ۱۲

صفت پرندچینی

واضح پرند چینی او روکش پرند رنگین تو بر تو گل چون گل پرند چینی خود را به همچشمی این پرند آورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالاخره نیمن جگرداغ رشک اطلس چشمک زنی سر کرده

صفت لولیبچ

واضح در برابر لولیپچ بحیش لولیبچ غنچه گل از نظر افتاده بلبل ٭

صفت بافته

واضح بافتهٔ سفید بوته از شارهٔ بوته دار بافتهٔ صبح را رشک می افزود و له در پیش این بافته بافتهٔ بوته دار صبح صفائی ندارد

صفت شال

عرفی شیرازی خجسته شالی که نسیم جامه عنبر بیز راه کنعان و شمیم حلّهٔ عنبر آمیز غلمان و رضوان بهوای دریوزهٔ عطر پیراهن دامنش ساگرانند و زاتی سبحان الله چه نرم قماشی ست که گوش و گردن معانقه و دست را از لمس و آمیزش ساعد سیمین و سینهٔ بلورین حوری نژادان کشمیر و طراز مستغنی دارد تبارک الله این چه شکسته رنگیست که از روی مشابهت تخم نرگس در ساحت رنجوری نرگس زار آهو چشمان هرات و شیراز میکارد میرزا بیدل اندیشه را در تصور شال سیاه بلباس کعبه نازیدن ذوق است و از مشاهدهٔ این سرمه در آغوش مردمک نگنجیدن

صفت رضائی

میرزا بیدل رضائی های رنگین بدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیده

صفت کمربند

واضح نوطه زبان منطقة البروج خورشید را غیرت میفرمود میرزا بیدل کمربند ها آن غیرت کمر خدمت میان عقیدت استوار نکرده که بفریب منطقهٔ افلاکش توان گشود

صفت مفرش

طغرا حریم گرمی فروزی که مدارش بر صنعت دباغی گذشته است چون تخته مفرش دو رحمش بکار این حرم صرف گشته است مفرش که بود سپهر از برم مفرش خوآیین چگونه داغ نباشد که شنگرف مفرش رنگ کهنگی را از حریم او نمی تراشد غیر چنین حرمی که معقولیت آن ارباب جلد تن فلاطون ست بل نزد این مفرش چون کتاب خوانان از فضل الزام سرش نگون ست اگر دوازده حقه اش را بروج فلک التسمیه خوانم بجاست و اگر شش تسمه آنرا جهات سته معقه دانم روا ست اطلس چرخ بقدر سر سوزنی لیاقت استراز داشت ابره روزش چون رشته در سلک معانی بکار نگذاشت مگر دیدی که حریم این تازه مفرش پوست نمش بوده خصیبی سجیت آنجا الناکشه قدس علامت کسی نبود شتر بوجی که حامل این مفرش تواند گشت در راه فرخندگی

دیجور تا ری بسمتانی رسید پیرگی باشد از بلاس که زاده و رفعت زبان نهاده برسفور بیدر کنند ۱۲ بیب اشک باول مقصود بسیار بات ترکی گرفته

ازنا قه صالح میتواند گذشت از جانب روی همشکل ست بچو فند فیل پادشاه و از طرف پشت هم وضع ست بگاو تکیه دین پناه حلقه مستحکمش برابار نبند بعروة الوثقی شمار و طناب محکمش برا اکرایه کش حبل المتین پندار چون دلخواه سوداگران حرجمائش بهم پیوست بندرق بار کردن آن بی سفر جل برگاو توان بست

صفت بافنده

طالب نصیر آبادی تا بافنده روزگار از لیل و نهار تار شعاع و پود شهاب در بافندگی ست شل اوبافنده صورت نه بسته استجار خسروی فلان جولاه در پیوند کردن تار استاد بغایتی ست که رگهای گسسته را پیوند تواند کرد و اله کلاک فلان جولاه آدمی نی تیر گرست که کلاف کمال در سر کرده همه معنی های باریک می تنید

صفت صباغ

طغرا اگر هنرم کاهکشان بزیره و یک قرمزی نمیگذاشت گرته بت سبزینه آسمان از رنگ سرخ شفق بهره نمیداشت اشجار را بیگناه در سیه چاه ماذون می اندازد و شال را بحنیا در دکان خون آدیزان میسازد

صفت نیل

طغرا این نیل بمرتبه خوش نیفتاد که متن و صفحش در حاشیه خاطر بوی شرح گلشن ندید دهقان زمیندار صفا در سبز کردنش تخم ریحان خط کاشته و مزارع بیابان بقا در پروردنش ریشه سنبل زلف در آب داشته اگر غمزه تبان کمر بمیرآبی چاه زنخدان نمی بست از جوی رعنائی آب برگشت نزار اذهی نشست و صباغ الارض اگر از این نیل در خم گردون می انداخت معصفر شفق و شهاب کاشیره خورشید نمیساخت تا قبای گل باین سوسنی نگردد بلبل صحبتش را در لباس نپسندد و تا پیراهن سرو از این نیلوفری نشود قمری با گریه اش در بر نکشد اگر بقرمز گلنارش معاوضه کنند ظلم صریح و اگر بلعل تاج خروسش مبادله نمایند ستم قبیح صافش وسمه ابروی سبزه مطرا و دردش سرمه چشم نرگس شهلا

صفت خیاط

طغرا خیاط چون وزیر گری قبا را ز دل بخود بر نگسد دیبا نقش بست سوزن رشته افروز سهها

سلک بابند وکرایه کش کسیکه نورد اشتر وغیره بکرایه دهد ۱۲ مسئله صفحه ۱ نیغ بزرگ جبه و بستر شدن ۱۲ مسئله ای اراده سفر کردن ۱۲ مسئله صباغ و اشجار ما ۱۲ صباغ جواهر آفتاب ۱۲ مسئله بنگ گل بحیره زنگ کرده شده ۱۲

از سر حسرت بخیه دوزی آن شکست مخلص خیاط پسران دلربا به قطع آشنائی انگشت‌نما اعجاز خسروی درزی ماهر سند سیت که بزخم مقراض یکسانی را روکنند و بزخم سوزن دوموی را یکی عنایت فهمد بسان مانی از رنگ انگاه بدان فولاد نهاده بر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک رنگ سرخ و سیاهش رنگ ... شب کحلی و رونق قرمزی می شکست و از حسرت گلگونیش گل چاک چاک بوده میگشت نقش می بست که بلبل از نظارهٔ آن کارنامه بدیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقش‌بندهٔ چین غرق عرق تشویر شده خط غلط را برمحل خود میکشند

صفت کلاه دوز

اعجاز خسروی کلاه دوز کلاهی میدوزد که از بس سبکی اگر بوی گل بروآسیب زند از جای خویش به برد

صفت سوزن گر

اعجاز خسروی این سوزن گر چندان در پیشهٔ خود رنج برده است که از نخ با آهنش گل زرین میشگفد

صفت گازر

طغرا گازر چون برای شستن رخت تردست آب کشیدن چاه گردید بزور سرشته داری بخت نخیره لو چرخ بار من خویش ندید

صفت اتوکش

طغرا اتوکش در دکان فلک بساط با آتش افروزی نیا رست پرداخت بجهت درخت رسانی خیاط اتوی هلال با خگر شفق گرم ساخت

صفت نداف

طغرا حلاج را اگر در کارخانه مشتهٔ چرخ شکوه بکمان نمیرسد کوه پنبهٔ صبح از پنبه دانهٔ مغرب کماهی آلت پاک میسگرید

صفت رفوگر

میرزا بیدل ... رفوگر ... آدمیت بشیرازه مدارا تش اندست برد تهمت چاک مشد و دو قفتق

سوزنی ای اکثر اتوکشیدن ۱۳

... الم و شفاوی

ز تخیه کاری هر نقش بالتیام هنجارش پیوسته وحدت متاع دکانی دارد که آنجا چون نگاه در هر یک تصور
غیر خویش نمی گنجید و تا از خود پهلوتهی نماید جای دیگر خالی نمی دید

صفت قناد

طغرا قناد چون از خرمن شکر یک جوی شیرهٔ قند و نبات کشید از خوشه چینی اختر حلوائی بازار
کهکشان گردید و له قناد لب بشیرین زبانی گشوده و شاخ نبات را ستایش نموده صادق
دست عجیب قنادی که اگر طوطی زبان بوصف آن شکر لب شیرین کار سخن پرداز گردد هر آینه
قائمهٔ شکر و کاغذ حلوا شود و شکر پارهٔ گفتارش لذت بخش مذاق احباب حلوای سیب زنخدانش
کام بخش دل بیتاب غبغبش از خمیرهٔ صندل مقوی دل رنجان از چشم بادام آمیخته حلوای شکرکما
در طبق هوس ریخته و از شکر خنده اش دل چون نقل در بحر قند غرقه گشته از شهد کلامش گوش
مانند قالب پر شکر شده و نهان فصیح نام خدا حلوائی که هر که وصف لعل شکر بارش شنید
پردهٔ گوشش بحیرت افزای شیرینی گردیده سمند تیز تک اندیشهٔ معانی پیرا در راه دشوار گزار توصیفش
شکر پا تا تاثیر شیرین کاریش مرارت حنظل شیرین تر از قند و حب شکر اگر نه شیرین کاریش میباشی
حلاوت و طلاوت میباشی دریا به جستجوی زهر سرکه جبینان ترش رو در چشم رندان شیرین نماید
در روده دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ ... و طوطیان شکرخا را شکر آب بمیان آمده با شکر تنگ شکر رنگ
چون لعل نوشین خنده اش به تبسم زیر لبی پرداخته قند و حبابهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه زخم سفینه پیشانی
انداخته و لبها از هوایش آب گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده در خیال لعل شیرین کاریش
پروانه زنبوری چون زنبور خانهٔ شهد سرشار و در اندیشهٔ دهان تنگ شکر باریش مور تنگدل تنگ چشم را
برای ذخیرهٔ فراغ عیشی هزار تنگ شکر در کنار با چرب و نرمی لطف گفتار و در دل بیرون اهل نظر از شیرین
دهنان چرب تر است و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو دهنش که با هم برابر است و قند مکرر چون در
برابر طائران اولی الاجنحه گردد دکانش چون گلستان در پروازه حوران سبز پوش بهشت و نگاه طوطیان
شکرخا در حوالیش بساط افگن سجدهٔ نیاز تا آن شیرین کار دکان شیرینی بیاورده بر روی خریداران
سرکه جبین نگشته و ابرو ترش نکرده حرزا خلیل تا شوخ قنادی اقسام حلویات بشیرینی پهلوی هم
چیده مردمک دیدهٔ نظارگی را از تماشای نگاه چون مگس پا در شهد چسپیده طوطیان شکرخا بر گرد

ورنه باشش بپروازه و نگسان گرد شیرینی را درین هنگامه رزنه بازار

صفت بقال

اعجاز خسروی بقال را راستی از انجمود ترازو باید آموخت که عود سر گنجینه باشد طغرا بقال چون متاع لذت اساس با نواع و اقسام در دکان چید برای وزن کردن آن غیر میزان هیچ ترازوئی ندید

وله بقال ماکولات سبک شنگبین بهم چید چون ترازو سر متاعی بر کشید

صفت غلات صفت گندم

محمد صالح گندمی که آدم علیه السلام در بهشت خورده قدری برای اولاد امجاد بطریق تحفه بدنیا آورده

صفت شالی

اعجاز خسروی شالی یک مو در ریش ماند از انجا که عزت اوست خوشه در از ریش خود ایش نفشاند

صفت برنج

فتاحی دندانهای برنج بر صحن لاجوردی طبق گوئی خوشه پروین ست بر روی چرخ مطبق ازرق +

صفت آرد میده

اعجاز خسروی میده چون سرمه سفید که در چشم توان کشید و خشک چنان دقیق که اگر نه بیز اندباد دقیقه در آسیا آمیخته شود میرزا بیدل آردی بجبرفکرهای دقیق بیخته آردی که گوئی نوریست از سنبله فلک آراسته

محمد صالح میده از پرده چشم پروران بیخته

صفت کنجد

اعجاز خسروی کنجدی که پنداری تخم خرمای هندیست

صفت نخود

اعجاز خسروی نخود از منقار طوطی سخن میگوید

صفت جو

اعجاز خسروی جوی که در سفیدی کافور جو قانه بود

صفت تلخان

اعجاز خسروی پشت جو طلعت ترا نوی که از جو زاراید

[illegible]

کاف معروف است ... بی آرد ... باشد و آرد گندم ... [illegible]

... جو ... کاف مفتوح ... [illegible]

صفت روغن گر

طغرا روغن گر آن گذرگاه چون نور را در کارخانه نیافت بجهت مشعله فروزی ماه بروغن کشی کنجد شهاشتافت

صفت روغن

مرزا بیدل روغنی بگداز شمامهای عنبر آمیخته
سے خوشبوی عنبر ۱۲

صفت مسکه

سنبیر ریاده که خلاصه خورشهاست در بردن دلها چرب دستی نمود

صفت خباز

انوار سهیلی نان بائی که گردهای چون قرص قمر از افق منبر او طلوع کرده طغرا خباز درین بازار آب و تاب بسکه نان تری را خوب آموخت کاشنه زعفران زرده آفتاب بقدر خمسی در تنور او نسوخت خباز کریمانه خوان در سر راه نهاده و نیک و بد رابی منت نان داده

صفت مطبخی

طغرا آتش تیز این رفیع بازار گوشت بزرا قابل دکان خود نیافت دگر نه بیش چوپان سنبر حصار بقصد خرید کردن جلدی میشتافت فتاحی طباخ پخته کار روی خوان المنجم الوان می آراید تا مشتهی را بعلت امتلای معده و خلای کیسه در ناله آرد هم از نام این نشان بدان که آتش طلب یعنی سحر ۱۲ و آخر اج یعنی ناله و فغان

صفت قصاب

طغرا قصاب چون از بهر مشتری بذبح گوسفندان فربه کف کشود حمل را از نهایت لاغری با آبرهای شیرست ذبح ننمود
بز ۱۲

صفت گوشت

انوار سهیلی گوشتی که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی

صفت قلعی گر

کلیچه بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح بای ابجد کلیچه باشد که درون آنرا از حلوا و مغز بادام ساخته باشند و بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلوله حلوا باشد خواه گلوله از سنگ ... و گلنده بضم کاف فارسی لام زده و عین مفتوح بنون زده و دال مفتوح بمیم زده بود

[illegible]

طغرا تلعی گر از راه وسعت دستگاه بسکه تلعی صبح را بدکان کشید دیگ سیاه چرخ را چون طبق ماه
سبزی فروش سفید میتوانست دید

صفت چینی گر

طاهر نصیرآبادی این پیشه را بمرتبه رسانیده که زبان چینی خطائی در تحسین کاسه اش مو برآورده

صفت سبزی فروش

طغرا سبزی فروش هر چند از باغ سپهر بآوردن سبزیها دکان دار گشت آتالی تاریخ و ترنج ماه و مهر دار
او درین دورنگ گذشت هوا صبح بر سر دکان نشاط آگین او بلبهای غمکشان بصد دهان خنده میخندد
که سبزه اش مرهم زنگار بر زخم سینه ریشان غمگین می بندد سبزه اش را همسلک زمرد گفتن رواست
که چشم افعی غم را کور میسازد و همرنگ مینا ایش خواندن سزاست که بزم نشاط را می طرازد و صفتش بخط
ریحان بر ورق گل نوشتن لائق ست که در سر سبزی خط از ریحان گلرویان فائق ست زنگارست
که زنگ از دل آزرده می زداید و قفل زنگار بسته جیب افتاده قلب غمگین میگشاید قلم گاه وصفش
از خم وبات بادۀ ریحانی رسانیده اگر سرمست گردد رواست و از فرط سیاه مستی اگر از پا درآید هم از و
رود بیجا تا سبزه او را دیده اند سبزان هندوستان خود فروشی برچیده اند سخنور چون قلم برداشته وصفش
بر روی صفحه لاله پرداز نگاشته مرزا خلیل دکان سبزی فروش را بهار مزدور پیکارست و سبزی اش
خریدار خضر را هر سحر بر در این دکان گذار افتاده و خریده اش را بسر سبزی جاوید بشارت داده
جنس استغنا و ناز درینجا فراوان ست زمرد شاه درین درگاه یکی از مزدوران باد اهر با این دکان
بس سبزی در چشمها جا دارد و برگ سبز این بازار چنی رونماید ایزد بخشش رسا سبزه باغ را با سبزه اش
چه نسبت که آن جا نشو و نمایش بیامردی دهقان ست و اینجا آب و رنگش بدستیاری صاحب طبعان

صفت اقسام سبزی ۞ صفت خیار

ساطع شکر خدا که از فیض توصیف آن خیار که بکام مخلص رسیده در پیش اهل زبان سخنم
سبز گردیده سبز پوشی ست از پریزادان قاف بر پلنگ ڈالی و مخمل سبز اوراق گوش سبز
گلدوز بفراغت نهاده شاه سبزوارست که بیاد رنگ فیروزه رنگ بازار ملاحت سبزان شکسته
یا شاهد زهره است که بر چرخ زمرد بساز و برگ نشسته یا همیان [illegible]

سبزان چمن را که در بازار بهار کدۀ طراوت خود فروشی میکردند بسبزه‌کاری خرید نموده غمزدگان را ردیت این سبزی در نشاط در آورد که سنبلباری افعی تلخی روزگار را کار زمرد کرده

صفت بادنجان

ساطع نازنینی ست که از بازنگاه تماشائیان بدنش کبود گردیده سر بر بالش ناز بوده نهاده بر مخمل سبز اوراق پالی در کشیده این ریحان عنبرفام از آن سبزی می نماید که زنگ از دلهای تماشائیان میزداید این بادنجان را ماده الحیواة میتوان گفت که بر حرارت غریزی می افزاید مثل کدوی خشک خشک اختلاط با طبائع نیست همیشه با فراجها گرمی نموده تا جر مایه داریست که هر چند گویم بازار بیش زر جعفر اسوخته مبلغی بر سودا افزوده میرزا خلیل بادنجان این بازار تقیبت جانی از بس ارزانی

صفت کدو

میرزا خلیل کدوی این دکان پر از شراب ریحانی ست

صفت نعناع

رسا نعناعش خوشبو تر از زلف سنبل مویان

صفت ترب

رسا تربش خوش اندام تر از ساق گلرویان

صفت گلفروش

واضح تا دلبر گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش نجم برنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته دست گل از رشک رنگینی چهره اش در غنچگی خفته‌بان خون خورده که بدهنی رسیده وا از دنیا پیچ غیرت برنگی بر خود پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده گل اگر به سر بازار حسن پوستینش رعنائی فروشد در محکمه انصاف منتدان دسته شود و پای نازکش بزندان کرده ناشگفتگی بسلسله زندان یعقوبی داند و زلیخائی بسته شود گلستان هر سحر صد گلدسته بهزار نیاز پیش او پیشکس آورده نرگسش که جانب بیدلان نگاه ندارد از ناز پشت چشمی نازک کرده یوسف گل غلام زر خریده اوست و از کنعان گلستان بمصر دکان رسیده او به پیش دکان زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ در اندازگل کردن وحق ناز آنجم نگاه

ثریا نثار پیش خورشید رخان را گبدن چه پایه بخت بلندی و چه پایه طالع ارجمندی بدست آورده که تا گل پیش
دست در گردن گلرخان حائل کرده پیوسته در رسته گلزار جا و به بهار دکانش خزان را سروکار نرسیده دکان
و هنگام گلبازی گلرخان گرم خوبا هم از دو نور گلفشانی و پیش روکش راه کهکشان چون ترایام و پروین کشان
بعد از روانداز بیرون دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ سا پیشکاران جز اوراق نیاز بافتتاح نسیم شبنم شیم
قفل از در دکان میگشاید گلرخان که قدم بهار تمام هزار منت بهار بر فرش گلبرگ میگذارند که گل منت چون
منت گلشن برپیچیده بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سر زیبائی شکسته در آرند و مجمع گلهای بچار نوش
مهر چنبر گل نثار درست و از نظر افتاده اعتبار چشم و چشم اعتبار چون طراوت و شگفتگی گلهای شاداب
بخاطر آورده بسته صد دانه در کف زاهد خشک بنگاه او را دو گل کرده میرزا خلیل برگرد در و بام دکان گلفروشی
هوا گل کرده و صد رنگ گل از هر کف خاکی در صحن آن دکان سر از خاک بر آورده خم پیشطاق دکانش
محرابیست که از دسته گلشن گلدسته است و شاخ گلشن منبریست که موذنش بال شکسته است گل و بلبل را
درین چمن به سر یک شاخ جا و است و هزار رنگ گل را درین گلشن در یک گل زمین جا ✤ ✤

ای بلبل ۱۲ — جای پناه ۱۲

صفت میوه فروش

واعظ الوان نعمتهای لطیف بر هم چیده و انواع میوه‌های دلگسل خشکسار زبان نظارگیان گردیده
مجنب هر سیبی در دست نگاه گریند سیب چشمی بوده و چهره هر بهی تقویت معده آرزو سبب
تهیدستی نموده هر امرودی را چون شکوفه دیده خواهش بار و هر خوشه انگوری مانند تاک گردن هوس
دراز نار چون مجمر پر اخگر بازار رغبت ها را گرم میوه و نارنج از غایت شادابی نخورده آبی بدهن ها
می آورد واضح بر دکان میوه فروش نو بنیانه کردن باب بسته و استغنای مشتریان هر در زر
مانند ثمر بیده بار به سر و تا باب میوه اش چون میوه جان شیرین است و خریداران را چون شاخ
پر میوه بر آستانش فرق فروتنی و صفت زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و در پرورش میوه ابست
ما خریدار گلبندان گلشن نشاط بالی اندیشه بر رویش نو بنا کردن امری محال و چمن پیرایان
باغ انبساط را بی خیال سیب زنخدانش از گلشن امید بخوردن محض خیال در گلشن سبز بختی کسی
برخوردار گردیده که در تصور شفتالوی لبش در گلشن عالم مثال فروق با سبب گشته و بکام مدعا رسیده
اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی اندیشیدم در نظاره شاخچه بندی پایه شناسی نمی رسید

واجب است ۱۲ — سلطه ای ثمرت دراز ۱۲

میگفتم قدش سرو بیست که بر می آید و کسی بر او زبان طعن بی بری نمیکشاید در برابر شگفته روئیش بهار شکسته رنگ تر از خزان و از سیب رنگین ذقنش تا سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان اگر فرهاد نظر از عمیر شیرین پوشیده بدکان او گذشتی چشم از شیرین برداشته شهد بیز شیرین کار یش گشتی لا اعلم در دکان میوه فروشی نهال تمنا بر آورست و نخل مدعا ثمر تمنای شفتالوی از عوانی عالمی بر او بهان حسرت از آب آرزو نمناک و آرزوی نار خندانی این دکان جهانی سینه چاک شوخان این بازار گردکانی از دور مینمایند و دستار از سر خریداران می ربایند

صفت تنبولی

مرزا خلیل تنبولی به بستن برگ سرخروئی دست بر آورده و لعل و مروارید بنجزن زمرد بر آورده طغرا تنبولی وقت بستن بیڑه تا کف سپید کردن آهای صبح نکشوده سپاری سلخ ماه را بجهت آن با مقراض هلالی ریزه نموده واضح بر دکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشه برگ عجز کاری در سر دارد و از بس برگ شماری سر آن ندارد و حسابی از ان نمیگیرد و در شمارش نمی آرد سبز بختان را رشته الفتش چون بیڑه در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بپای بیڑه اش بصد رنگ در نیاز طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورده تا گوهر دندانش از گوهر یان همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم بدر برده تا رنگین کردن بهمای ماهرویان بیڑه بر داشته هیچ لبی خبر لب هلال بی رنگ نگذاشته هر که سینه ریش غم ست بر زخم او از ادکانش مرهم مرزا خلیل خریداران نقد جان را پیش دکانش چون کشایند که جان سپاری را در نیجا بر خود باز است و جوهر اش را سفید بختان خریدار

صفت مقراض تنبولی

واضح دلها از مقراض تنبولی که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست

صفت تنباکو فروش

واضح بر دکان تنباکو فروش سر کشی از سر باید نهاد و بوریا سم یا و دو و زبان نیاز باید کشاد و تا از لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از خال همه عنبر بیان صدائی بگوش آید و خوی آتشین او که غیر صبر لیچه گان سوخته دود از ان بر آورده و نظر بدین ندره همه سر التفات آمده بیاید بسم سازد

یعنی حقهٔ تنباکوی همراز و همدم و ندیم و محرم فرمایید چانها از لبش چون نی با ناله دمساز و ما تند تنباکو می تفند نجیه سرگرم سوز و گداز نی تا با لعل شکر بارش دمسازی گزید از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده تبان طناز نیرنگ ساز که بر سر دکانش به تنباکو کشی درکار اند ساحران افسون طراز شعبده پرداز اند که از غنچه گل شاخ سنبل بر می آرند جز از خلیل هوای تماشای این دکان سری نیست که در و نیفتاده و در این دکان سوخته نیست که بر روی دل او نگشاده آسمان بذوق انیکار حقهٔ مینائی خود را باب سحاب ترکرده و بآرایش نی کهکشان پرداخته از هلال برگ تنباکو بدست آورده و سر چلیم از آفتاب ساخته سالوی سرخ از دکان رنگرز شفق برده و تار با دله از کارگاه خطوط شعاعی خورشید آورده انگر افروخته از عقد ثریا دارد و دست پناهی از دو پیکر جوزا هما صدای رعد آواز قلیان اوست و ابرهای تیره دود چلیم سوز اوست فصل بهاران بعشق این دکان برگ برگ دکانی چیده حقهٔ گلی غنچه کیوره را بگلاب شبنم ترکرده از قلم نرگس نی و سر چلیم آورده بلبل بمقراض منقار تنباکو ریزه کرده نیشکر آن را بقند آمیخته آتش ارغوان افروخته و انگشت سیاهی داغ لاله دران ریخته گاهی نجار این آرزو در دل دریامی پیچ و در سر شور این سودا حقهٔ صدف را پر از آب گوهر ساز د و از گرداب نی بلبغا زده و از حباب چلیم بار می آید و از پنجهٔ مرجان آتشگیری با خود دارد حاصل شور این سودا در سری نیست که نه پیچیده و برگ این آرزو در شاخی نیست که نه دمیده

بیان عطار و طبیب و غیره صفت عطار

طغرا مشهد می وقتیکه از هر سو بجهت این بازار دارو ها برداشت حسب الضرور بدل مار چوبه عقرب بگردن به طبله خود گذاشت فتاحی عطار را اگر جای طیب اخلاق در دل نباشد کسوت عاریت می پوشد صادق دست غیب عطاری که شهری و بازاری دل بستهٔ آن ستمگار و جگر خستهٔ آن عطار اند از ناز و عشوه و غمزه و کرشمه تراکیب ساخته و مفرحات پرداخته بشربت عناب لب و شراب سیب غبغب تب محرق فراق و مرض مزمن مهلک اشتیاق را معالجه و مداوا نماید و اضح تا عطار شکین لب دکان عطاری کشاده مثلث مه رویان از چشم بد الانظر افتاده خال از چشم بد دور که در گوشهٔ چشمش جا گزیده نافه لی آهوست که از ناف غزال ختن جدا گردیده بعد از ان هر صبح بکان عطاری کشاده و از نفس سحرگاه کاروان کاروان عطر برباد داده خال سیاهش بخوبی افسانه است و حلقهٔ نافهٔ زلفش را بجای مشک

درنه نسیم گریبانش با پیراهن پیراهن را شمه پیرهن گل کنعان چمن در جیب و کنار بل قافله قافله نفحه صحرا
ختن در پشتم بار بنام از پیه عطاری که تا دکان عطریات فرو چیده فلک گرد شمامات خویش نگردیده و چون
بوی پیهی از ان نشنیده از نافه چیچ بخیرت سر بجیب کشیده عنبر غلام زرخریده اوست و از کنار رود بیاز نسبت
بدکان کشیده او چون دریا کشتی کشتی عنبر بر سم پیشکش بدکانش ایش کشیده از عنبر تهیدستی بخجالتش
رنیش کار گردیده میرزا خلیل دکان عطاری از طبلهای پرمشک اذفر و شمامهای عنبر گلستانیست
پر از غنچه‌های رنگین و باغیست پر از سیب مشکین در ان سرکه هزار نافه ختن بر باد داده دامن
استغنا فشاره و صد چین مشک سوده در راه هر قدمی پا انداز در این بازار بیخودان شراب دیدار از بهشت
گلاب بر روی افشانند و از این دکان از خود رفتگان شوق را قرص عنبر مے چشانند

صفت ادویه

طغرای مشهدی در مدیح عقرب کم جان زیادتی منفعت نخجیان قوت یافت که بر مخالفت خود
چون کژدم کاشان نیارد شتافت مار چوبه خشک تا قابسکه از شرقی اثر توانا گردیده بر معاندین چون
زنبور بیتاب بیند و دیده اکلیل الملک اگر بتقاضای ویم خاصیت بر تخت می نشست تاک عنبر کمین با وجود
جمشید خواصی بخدمت او کمر می بست عود قماری بسکه از کعبتین مراد منقش عطر رسید یا نه مشک مهره حریف
نرادی او بتخته نتوانست چید حب المثلث اگر با پنج دست در خیال مجنون نمیگذشت از دلبستگی او
بخیال عنبرین لیلی مقید نمیگشت پرسیاوشان را بسکه شرافت ترقی دست داده بال هما بدیدن پوزه
سایه اش کف سعادت کشاده مردم گیا اگر از ملک چین باین دار و کده راه می برد تا شیر ترکیب
خاقان را جزو لاینفک خود می شمرد گاو زبان را بسکه برگ هم حرفی گوساله سامری در سرشت پیدا نان
علاج را بمک هم طبعی بانده خلیل در خمیر هویدا زبدالبحر و سفید طوفانی شدن جوش با خاصیت لحم الصدف
منومند در بغل یا ننش هیچم گوهر منفعت شیر خشت گل در آب گرفته هیچمی جوی قصر شیرین بنفشه
شکست انگیز ریشه دوانی حکیم پسند تخم ریحان عطر آمیز شاخ رسائی طبیب خرسند

صفت نوشدارو

طغرا شخصی که تحریر صفت این نوشدارو پرداخته نیش قلم را تا شیر حروف شهد آن مومیای شکستگی
رقم ساخته

سطر ۵ فایده بودکه بعد ایام پیشتکان اودیه تمام از دکان بیرون اندازند زیرا که بی تاثیر میشود ۱۲
سطر ۵ در زبان شیخ اول مصطفی دفتر را دو نوع مجهول نباتی گیاهی باشد دوائی که شبیه بکژدم باشد و آن را معرب ساخته در زبان عقربی خوانند سطر ۵ دکنه بالفم زنگ کرپسیاهی اندازد ۱۲

صفت شربت دینار

طغرا شربت دینار چون بمیزان ادویه سنج در آمده دینار کم خاصیتش زیاده از گنج قارون بر آمده +

صفت قرص عنبر

طغرا قرص عنبر بسکه نور منافع خویش را باوج رسانید سایه خود را تا کمر قرص کهربای آفتاب گردانید

صفت شربت بزوری

طغرا شربت بزوری تا از قوت چاشنی کماندار صبح گشت خدنگ بی پر و پیکان تاثیرش از هفت جوشن گذشت

صفت گلقند

طغرا گلقند ظرف خرمی یافته همکاری صحن باغ انگبین

صفت عرق قرنفل

طغرا ساطع عرق قرنفل که تسل بنیادان سبز پوش از جوش شرم و حیا آب و عرق گردیده و به صد آب و تاب پرده زجاجی برو کشیده سوی پرتش باز از حدت آفتاب را چون ماه شکسته خشمگین بر بنیاد و بیست بلبلک شیرین در خلوت شیشه تلخ نشسته الله اکبر این عرق در دنیاست یا روح در دل شد الحمد از حذاقتش چون مواعظ تلخ منفعت حاصل

صفت عسل

ساطع اگر لب شیرین دهنان حدیث همسریش بزبان نمی آورند از سخن بخالکمال گره خط نمی خورد حلاوت آیتی ست در شان او نازل گردیده توصیف طعمش نقل افزا نقل بخشیده بی منت افسانه دیدوران را بخیال حلاوتش خوابهای شیرین و از مطالعه صفحه توصیفش خوبان را باز بر چشم حلاوت خنده نوشین بنا قم از وتلا فی دیده که گویا تلخی روزگار هرگز نکشیده نگار شیرین کاری که در عرصه صفحه قلم مدایح نگارش نیشکرست در عرصه حلاوت قضا رانیش با دای شیرین تبان قدر قانعی ست که در خانه یک طبقه روزگار بسر می برد گوشه نشینی ست که چون از خانه بر آید کسر شانش می شود

صفت روغن سمن بادام

مرزا بیدل تکلف نخل بادام حقید را انتظار یعقوبی در پرده تصور چیده تا باین بوی پیراهنش

نقل چیزی که با شراب خورند ... زهر چشم ... محسوس شود ...

چشم کشا نیده و نهال سمن چه مقدار نازی وسفی در علت دماغ پرور تا بچشم این باد مش اله اقبال درانما

صفت طبیب

طغرا معلم ثانی را در تذکره قابل خطاب نداند و معلم اول را در مباحثه لائق جواب نخواند نسیم
حکمتش اگر بچمن بیرز جیب وزیده یک سبزه اش از بد هوای خزان آفت پژمردگی ندیده پل
زنده رود صفاهان که از باب خنگ خمیدگی قامت پذیرفت بقانون علاج او از مقوله ناسے
راست قدش توان گفت به نبض گیری تشنج گردون شتابه اش در اوج مشهوریت جهان فهم بشریان
مرتعش جیحون ازاملش در طوفان معروفیت گیهان مخلص خان نرگس بیمار چشم براه گوشه
نظر التفات اوست و سنبل سودائی پریشان دماغ هوای ارقام مسوده نسخه افادات او قانون
شفای استقام در بنا اشارات ابروی ایمای حذاقتش و گل بهار سرخروئی صحت در بغل نهال
طبابتش ناتوانی دل را گر جنبه شربت دینار علاجش نیست دوا در گره ذخیره اوست و نبض طلب نویسی
حسن معالجاتش شرح اسباب علت دائمی هر کس با نیمه حرکت نبض صحت در سر انگشت دستگیری بیمار
درمان اوست و اصح مبارک قدم طبیبی که اگر بو زیدن نسیم رخصت دل بباغ قدم رنجه ساختی چشم
نرگس را از یرقان و طبع بید را از رعشه وا پرداختی دمش را در جان بخشی بیماران اثر اعجاز مسیحا در آستین
هر نسخه اش در ترویج افزائی معلولان آب بقا را جانشین تاج المآثر طبیب روشن رای که بکمال علم
و معرفت از چهره ماه برص زدودی و بوفور تجربت و مهارت از پیکر خورشید یرقان بردی مرزا خلیل
اطبای حکمت پرور از این شهر را بسر انگشت نبض شناسی دستی اگر دستی برگ لعل گذارند به فیض توجه
از علت افزونی خونش برآرند اگر همت بر دفع یرقان نرگس بندند ناظران از گلگونی چهره نرگس
بر روی گل خندند خان تنها مرکب سازی عطار خانه فضلش حواله محمد زکریا و نسخه نویسی دار الشفا
افاده اش مرجوع با بوعلی سینا آنکه بعلی نا خدای دانائیش بسفینه نجات در آمده فرزنجران شورش دریا
از ملاحظه نبض موج قطرات عرق گوهرش را می یابد و کسیکه بدلیل هداتیش بادیه جهل را طے نموده
از تشنگی دماغ شاخ مقدار رعاف شفا بخشیش را می خورد

صفت کحال

طغرا الکحال اگر از نه پرده سنی حکمت شیاف ابیض صبح بکف درمی آورد بهجر کشیدن آن بی زحمت

سله بهار بالفتح هر گل را گویند عموماً و گل نارنج را خصوصاً ۱۲

آب سیاه از چشم ماه بر می آورد

صفت جراح

طغرا اگر زخم گل رفو پذیری بود نسیم به بخیه کاری او رجوع می‌نمود اگر داغ لاله قابلیت مرهم می داشت صبا دست مزد علاج پیش او میگذاشت میل غفلت زدا اگر در چشم حباب باده گرداند از سبکی دست به پرده عنبیه اش آسیب نرساند حقه جراحیش لبریز مرهم سازش ست و نشتر فصادیش سرشار آب نوازش

صفت فصاد

مرزا بیدل فصاد سحر کاری که به رنگ آمیزی صنعت از رگ برگ گل جوش بهاری نمودار سازد و از شاخ سنبل ارغوان زاری بدیدار آرد

صفت تهنیت فصد

مرزا خلیل درین بهار که از اثر لطافت هوا خون خاک چون خم مستان در جوش ست و از کیفیت فصل ربیعی ابر سیراب مانند سودائیان در خروش دامان کوه گوشه ایست از دامن بخون آلوده معشوقان ستمگار و کنار صحرا نمونه ایست از جیب و کنار عاشقان خونخوار از فور لاله و گل دشت و هامون در نظر طشتی پر از خون شاخ ارغوان رعاف آورده گل بنفشه تغیر لون کرده رگ ابر به نیش برق قیفال گشاده و نشتر برگ گل تن به نشتر خار داده آسمان که نقش از افزونی خون فاسد نیلگون بود بفکر رگ گشادن کهکشان افتاده از ماه گوی سیمین بدست آورده و از آفتاب طشت زرین پیش نهاده بحکم آمیزشی که طبایع را باهم ست طبع فیاض صاحب عالم و عالمیان قبله جهان و جهانیان بفصد مائل گردیده و از خون زائد احتراز نگزیده چه هر شناسان بفکر که در یک رگ کان انیهمه یاقوت نهان بوده و نقش پردازان بحیرت که در یک خط جدول اینقدر شنگرف بکار رفته نیشها امروز با نوش همدل گردیده و مزاج فاسد روزگار به اعتدال گرائیده امروز مزاج زمانه بی منت فصل بهار در کمال اعتدال ست و طبع زمانیان بالای اثر فیض ربیعی اعتدال بکمال زهی روز جهان افروز که در اختلاط با دلها گرم خون تر از عید قربانست و در آمیزش با جانها نشاط افزاتر از عید گلریزان خورشید رویان پیراهن شفقی در بدن چمن عذاران کسوت آل در تن اسباب این جشن عشرت فزا دلخواه آماده و سامان این سور سرور پیرا بکام جانها نهاده نارجیل طلائی نمونه ایست از گوی زرین هیکل زرانده و گوی درج طلائیست پر از حب مشکین چین

ورق طلا تا قرنفل سیه عرده اش را دیده زر تمام عیاری او بمحک رسیده از رشک قلم دار بینی مطلا کش
دل شوشهای زر آب و از آتش غیرت ورق طلائیش خورشید تابان و رتاب طبعها به نشای تنبول
نشاط خیز است و خاطرها از کیفیت جوز و بساس طرب انگیز از فراوانی بخشش و افزونی نثار فضا در ا
کوئی رگ جان بدست افتاده یا رشتهای پر از لعل و یاقوت کشیده بچنگ آمده اسباب عیش با هم
بکمال است و خاطرها جمع و دلها خوشحال محمد رضا وصول خبر فصد تهنیت اشکه اقتضای موسم اعتدال
طبیعت بر مزاج وهاج ضرور گردیده مانند نشتر تر زبان مراتب تهنیت و گوی مثال و قف سجدهٔ ادب
ساخت سعادتمند فصادی که بتقدیم این خدمت مامور گشته نشترش آب از چشمهٔ حیات خورده با
و همین قربت ایامی که بتحصیل افادهٔ اصلاح عنصر گرامی مقرر گردیده از سنین و شهور گوی سعادت ربوده
آب نشتر افزوده دستگاه حجام بلند شد گوی دستبو گشت تسمهٔ نقد شگفتگی در گره بست گوی خورشید
از خطوط شعاعی نشترها بجگر خورده آرزوی شرف اقبال این سعادت مژگان سوزن پیکان
بانشتر کاری یک عالم دل در برابر این نشتر و جگر غبار رخسار حسرت طشت فلک با تسمهٔ منطقه چه سحرها
درین هوس بشام نرسانیده لیکن آلودگی خون شفق قبول مزاج پیش قدمان عرصهٔ جادهٔ خجست
نیامده ترنج آفتاب حنای دستبوسی رنگها باخته اما از صفرا سرشتی بمذاق اعتدال اتفاق آب چشیان
حلاوت کده شیرین بیانی نتوانست رسید اینجا گوی بهی نصیب تر از سیب زنخدان پسته دهانان
و تسمه نازک قماش تر از رگ جان باید لا ادری ادب گذار جادهٔ مبارکباد و تسلیمات بجا آر
پایهٔ عقیدت مواد با قلت اسباب استعداد و عدم استطاعت خط و سواد بکدام دستیاری
چند فقرهٔ تهنیت تقریب دلچسپ خاطر فریب بعرصهٔ تحریر کشیده سرخروئی بزم سخن طرازی تواند شد
مگر ورقی سبز و شاداب تر از برگ پان و مجرهٔ مشکین تر از نرگس آهو چشمان و قلمی خوشنوا تر از منقار
بلبلان دست دهد که بسان بادام دو مغزی بکار برده و بسته مانند جیب زبانی کرده حرفی از لوازم تهنیت
تواند گفت حکیمی که به نشتر کاری حکمت بالغه از رگ منلوج سنگ خون یاقوت کشیده دوستان این
دولت را شربت حلاوت عمر بجام و دشمنان را دل چون شان عسل رخنه جای نیش زنبور آلام داراد

صفت مصور و منجم و غیره ❊ صفت مصور

ظهوری اگر بشکل پیل بر بیشه کشد چو پیکر شیر در کوبیدهٔ مور نگارد بزور قلمش پی بر گوی میان طومار جو کا

سطح نامه دولتیست ... دوران گ ... جادو ... ۱۲

سازد و دیگری باندازکوهان گاو آسمان نیز بپازد صفت مالی و هنر را که با دراک بالش انفعال کشیدند
اگر چند چهره ها میساختند نقاشان بالادست بزبر دستیش منیازند و منت بر جان نهاده طرح طراحیش
میکشیدند خطا را مشاهدهٔ سیاه قلمش چه رنگ آمیز مهیا فرموده طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده
در آب گردد شک نشانده نافه می نگارد و بوی مشک می شنود و لاله نی کارد و رنگ می درود نخورده کا
قلم نیز نقش پردازیش و عمل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش طغرا چون الهلال صدف آب حباب
بستن قلم طراحی پیش گذاشته صور دوز گرد آفتاب سوی دم خویش را نشر رنگ بصدف اوداشته روزی
که بقصد زرافشان کاری در قطعه خویش قلم مو برداشته خورشید بطلچه لبریز از طلائی خود را پیش دست واگذاشته
آب رنگ تصویرش اگر بسبزی کاغذ گرده می پرداخت تا رنگی آن کاغذ را که انگشت را خاک فیروزه نمیساخت
تدروی که در وقت طراحی نهال نگارش آن قلم بصدف در آرد پیش از صورت یافتن پر و بال برنگ پرواز
در روی هوا در آرد کبکی که از تحریک همای قلمش بکوه دامن تصویر شتافته است یک صحرا خنده را از فیض
رقمش کرده نیم قهقهه خویش یافته است نقاشی که کمیسر سوزن سحر بنای طرح او کف کشاده مانش از رنگ
این فن سا چون کاغذ چربه در روغن افتاده اگر شبیه مقوای بو علی را کشیده برنگ خواجه سرای حضور دانا
خدمت گردیده طاهر نصیر آبادی نقاشی که از مردمک دیدهٔ غزالان سیاهیش روا دارد گونه رنگ
لاله رخان سرخیش سزا عنایت الله مصوری سحر کار جادو قلم صورت ربع مسکون واشکال کوه ها میت
برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم رو نمودی و تماشای
حسن و قبح بلاد و آبادی و خرابی جهان چون خیال در آئینه مشاهده شدی و در پوست بسته مجلس پیکار
و هیکل بیابان کوه تمثال و لشکری گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان در وسعت میدان با ئینی
ظاهر ساختی که تهمتن در ستم دلان رحمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بیننده را باره العین نظر
جلوه کردی زمانه در زیر این نیلی سائبان زرنگار چنان جادو قلم سحر نگار ندیده تصور و چشم خیال ندیده
و روزگار کهن سال بدین نمط صندل گون چون او استاد چابک دست معجز نگار نه شنیده از اعجاز
خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر
برنگ ریاحین بانشو و نما بر آمدی صفائکه تکلف اگر مانی از رنگ نگار به صفحهٔ هستی نقش وجود داشتی
برگرد هر نقطه نوک ریز خامهٔ آن جادو آفرین سحر کار نگار دوار بجای سر چرخ زدی

صفت تصویر

میرزا خلیل صورتی بکمال خوبی کشیده و جمالی که هیچکس آنرا ندیده گوئی مصور چین چشمش را بنوک قلم مژگان آهوی چین نگاشته و گردهٔ آن چشم را از حلقهٔ چشم آهوی مشکین برداشته غنچهٔ دهنش که بسته تر از قلم موی شاخ گلش برجسته تر از قلم عنبر بو بمشق پوست آهوی چین ابرویش پوست آهوی چین در پوست نگنجیده و بذوق کاغذ و پوشش اش مجنون پوست پوش پیراهن طاقت بر تن دریده چشم تماشائی چون دیدهٔ تصویر محو تماشایش و دیدهٔ نظارگی مانند صورت بی رنگ حیران

صفت مرقع

داراب جویا این نگارستانیست که از سطور خطوط پیچان تصاویرش نقش گیسوهای عنبرین بر جبین فرو گذاشته و کارنامه ایست که خورشید بین از بالای نورشید سرلوحش نظم تماشا بر ساحت چرخ چارمین برافراشته هر ورق نقش از نهایت صفائی حسن خط و حسن صفائی تصاویر مرآتی ست و صفحه بیاضش چون گلبرگ رعنا از تصویر گلش گلرخان و اشعار عاشقانه دردمندان آئینه دور و بهار و خزان تا گلهای تصویرش چون عارض صبوحی کشان از صافات لعلی آب و رنگ کار بر افروخته و صورتهای لب فروبسته اش چون دیباچه نویسان مرقع خیال در فکر معنی اندوختن مداد خط و طلایش از نفس سوختهٔ سالکان طریقت سامان یافته و قماش اوراقش را انامل قدرت تار و پود صورت و معنی درهم بافته نقاش قدرت جهت سبزی شاخ و برگ تصویرش زنگ از دلها برده و غنچهٔ لب گلرخان از رشک رنگ لعلی که درین نگارخانه بکار رفته چه خونها که نخورده صورت معنی لیتیه گری هم زینت بخش اوراق نگارینش و همین جلد برنگ لوح سادهٔ نقاشان خطا از مجاورت کارنامهٔ صورت چین فیض اندوز صفحات رنگینیش نثار تماشائیان از سیر صورت و معنی قطعاتش دو بالا دماغ خاردگان از کیفیت تماشای پیالهٔ تصویرش رسا خیال تصویراتش در خاطر روشن ضمیران چون عکس در آئینه دلنشین و مرغان علی الاجنحه گلزار بهشت از سیر اوراق نگارینش سراغ خانهٔ گرفته تا

رحمن الخالقین نزاده ستان باآن طلاقت لسان پیش زبان نگاه تصاویرش لال و لب غنچه بستن با سرگوشی تصویراتش از مقوله قال شمیم بهاری در جست وجوی گلبرگ تصویرش از نفس گداختگان میبرد منیر از شرم نور شمسهٔ زرنگش در زمره رنگ باختگان محمد عابد هر رقعه از آن دفتری از معرفت کشا

گروه بقیه اول خاک
نقاشان باشند و آن نقال
سوزنی که بعد بریدن بسته آید
در کاغذی سوزن زده طراح
گرده مانند تا از آن طرح
و نقش بجای دیگر نشیند
و آن کاغذ سوزن زده را
برگویند ۱۲ ایب ۵۲
چوب و روزن چوب کاغذ باشد
چوب و تنگ که نقاشان
و مصوران برنده گرده نقوش
[illegible]
۵۵
[illegible]

وصور تهاچون اصحاب مرقع مهر خاموشی برلب نهاده در خطش جمال صورت بکمال و در صورتش کمال معنی

حسن وجمال آفتاب جلکار از حسرت مدهش سوزان وآسمان نقاش در خیال تصویرش سرگردان طرفه

از حسن صورت او نظر را سرمایهٔ حیرت و سودا دجانبی از جمال خطش فکر را سلسلهٔ دانش برپا ناز کیهاے

حروف آن مشکانی باریک بینان می افزاید تیز بهای قلم دران انگشت بخرده گیران قلم می نماید مژه

خطش بمذاق جهان صاحب نظران سازواره مغز قلمش مفرح روح هنرپیشگان اولی الابصار حرکات

قلمی آن در نظر دارد و انان رمز نهانی کشاده و پختگی و متانت خطی آن نقش سبکی برکبوتر معانی نهاده

حالت خط چه توان گفت نگه خوش نگری خط چه چیز چو نگارنده اش از عیب بری خضر اگر در وادی ظلمات

پی بآب حیوان برده خضر قلم از ظلمات او آب زلال زندگانی روان کرده روضه ایست مصفا و حدیقه

ایست مطرا

صفت منجم

طغرا حیثم خامهٔ تحریرش بر نظارت نحس سعادات تواند رسید و نور صفحهٔ تقریرش بر تحت الشعاع

خروج الشعاع تواند نمید اخترشناسان سپهر فطرت عالی و دقیقه سنجان اوج بلندخیالی برای اتصالات

کلی الفاظ و معانی و اختیارات کواکب روشن بیانی اصطرلاب سینه را بهندسهٔ دانش و کرهٔ دماغ را

بهیأت بینش مرتب و مکمل داشته شیخ محمد صالح منجمی صاحب قدرت و مهارت کلی که در دقائق

ابواب و حقائق این فن درجهٔ علیا و ید طولی داشته و اصابهٔ سهم الغیب طالعش در هر باب بهدف

صواب شهرت تمام گرفته مخلص منجمان از حرکات فلکی واقف کار و در فرشناسان آثار سعد و نحس

ثوابت و سیار فطرت بلندان آگاه از حکمت سیر و دور بروج و انجم غواصان این بحر ناپیدا کنار

روز و شب در تلاطم

صفت تقویم

طغرا بدلالت رقمش کواکب سبعه از خانهٔ اثر وبال رو گردانیده و بهدایت قلمش بروج اثنا عشر

از منزل بدی حال پهلو دزدیده بیمنت ارقامش ساعت بساعت قمر تناید روشنی دیده و بیرکت

احکامش دقیقه بدقیقه شمس تضاعف پرتو رسیده سفیدی کاغذش برقع سیاهی خسوف پرده نخسته

و سر خلیش ابر تیره فام را شفقی ساخته خطوطش او تار کمان هاس زر و بندیست که در قبضهٔ اقتدار

سهامش تیرهای ترکش دشمن کشی چون شهاب ثاقب هنگام کارزار

صفت اصطرلاب

وحید اصطرلابی که بسحار وگری اندیشه وقت پیشه افلاک کلیه وجزیه وکواکب ثابته وسیاره را با تمامی عروض وطول و همگی تقاویم و احوال در مقدار کف دستی مندرج گردانیده الحق ازین آلت صنعت آشکاشت مانند آفتاب و ماه ارتفاع شموس مضیه بفکر واضعان آن مفهوم وعلو مدارج دریافت شان معلوم میگردد

صفت کاغذفروش

طغرا کاغذفروش در سر چارسو کاغذهای الوان را می شمرد ناگاه از یک طرف بساط او کاغذ سفید صبح را باد برد

صفت ابری ساز

طغرا معنی گلستان بر کاغذ صورت دادن اختراع آن نادر الزمان ست و برای بی برگان لاله زار و ماندن ابداع آن بی نظیر دوران کدام رنگ ست که در کارخانه او داد فروغ نداده و از انچه در خم صباغ الارض بود بهتر نفتاده کبودی سوسن و سرخی گل بهم کو بنده صفای دیگرست و زردی صد برگ و سبزی سنبل از هم بسرشته جلای دیگر ظرف رنگ سائی را شمار از حد بیرون و کلاسه رنگ فشانی را حساب از مرتبه افزون زمین از کاسها چشمه آفتاب گوناگون رسیده و بهوا از جامه ها رنگ سحاب رنگارنگ گردیده هرجا بوی ابری ساختن او برآید نقاش بهار برنگ سائیدن در آید قلمش از سبیه تر در جنت اعلی ست و قالبش از چوب درخت طوبی بالا حلبه اش از دانه خال حوران و شانه اش از آبنوس طره غلمان دستگاه هنرش بپایه نیست که لاجورد فلک را نتواند سائید و طلای آفتاب را نتواند مالید طرح خاک چمن را بر آب صفحه می نگارد و گلستان بر قالب زدن را ابری سازی می شمارد

صفت سیاهی ساز

طغرا سیاهی ساز مهر و الائی رقم مداد از دوده چراغ کواکب ساخت لهذا بوقت صاف کردن یک قلم دردش را در شیشه فلک انداخت

صفت صحاف

طغرا صحاف از بسیاری شغل در بازار کمتر در کارخانه خود می نشست و گرنه بسبب قدرت نمائی کار جلدی بر مجموعه فلک می بست مخلص مخطط پیران صحاف را مرقع بهار و مصحف گل چیده بدکان

صفت کاغذ بُر

طغرا مقراضش اگر به بریدن خط دلبران کمر می بست قطعه حسن خیانچه میبایست دلخواه تر از این بر کرسی می نشست هر که باغچه کاغذیش را دید نشت گلش از باغبان نکشید

صفت خرده فروش

طغرا خرده فروش در خور وسعت دکان این بازار اسباب نمیذیرفت وگرنه چرخ را با جمیع اختران مشت سنگریزه ببساط خود میگفت میرزا صائب دست غیب در بازار خرده فروشان که آئینه خانه مشهور است دلدار لاله عذار چون ماه و آفتاب با آئینه داری و مانند گل نسرین بخرده فروشی مشغول است که از گل رخسار و جبین آبدارش بازار دلها ایمن است و از تمثال جمالش جهانی از ساغر آئینه مست باده نار و خلقی مانند آئینه بصورت پرستی ممتاز دران بحر حیرت بسیار کشتی امید در گل نشسته و بسی حباب دل در موجه ناز شکسته مناسب بحال دیده وریست که چشم پوشیده ازان منزل پرخطر عبور نماید که هرکه در طلسم آئینه او افتاد چون سیماب روی آرام ندید و هرکه دل بسته آن بازار شد پیوسته در آزار ماند دلها به تمثال آن دلدار چون مردم دیده خانه از آئینه ساخته یا نظاره کنان حسن پری در شیشه کرده آئینه ها از عکس رویش شیشه های مل و سبدهای گل بازار را آئین بسته بلبل مشربان را آئینه پرست و طوطی منشان را آئینه مست کرده از خیال آن جمال سینه ها چون حلقه زلف مجمع پریشانی و دیده ها مانند صفحه آئینه کارگاه حیرانی گشته

صفت حدّاد

اعجاز خسروی خواجه داؤد آهنگر گویی سوره حدید در شان او فرود آمده خدایش کرامت احیا و امانت بخشیده است و اگر این را ابلهان منکر شوند نگاه باید کرد که حبشی چند درم خریده دارد که هر بار شان میکشد و زنده میکند و این عجب تر که آب که مایه حیات است بدان سان میکشد و آتش که کشنده است بدان سان میپرورد شمشیری میسازد و چون برگ بید کهی آسیب باد بلرزد و آب از سردی آهن گردد آهنگریا از گرمی آهن را آب میگرداند میرزا بیدل تباهی گاهی کوره دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهای افسرده می زداید و بتاثیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت می رباید و صدای تیک اوزیج گرانی از مغز خوابناکان بمیان غفلت برمیدارد و دگر و شهای فسان و زره هم بگوش می رسد

اثر کندی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دکان هزار شعله دود برهم می چید وگران سنگیهای
ترازوی عدل بر صدر بردباری وقار سندان می چربید

صفت نجار

طغرا نجار وقت تراش شهر مثیه در آسمان دستهٔ تیشه هلال را شکسته یافت از بسیاری کار سر و مان دوکان
بساختن آن نتوانست شتافت عنایت الله نجاری در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا
استعداد تیشه اش کار قلم مانی کند و تراشه اش بر تبان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین
تراشد که شاهدان خلخ لبان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازد که ساکنان
قصور جنت از بهر طوافش بشتابند چوب را از رندهٔ صیقلی نسبت بدان مرتبه صفای تجمل بخشد
که طوطیان شکرخای خوش زبان تحسین کشایند و کارهای بالا دست او آنهمه که دست فکر هیچ مهندس
بدو نرسد خدایار الفتوح درودگران سبکدست آهن آبدار را تیز کردند و در حق چوب خسته
شکسته نیش نهانی میزنند زخم زبان تیشه تراشش پیدا می آورند

صفت سنگتراش

منیر سنگتراشان هند که در صنعت خارا فرهاد وار بی سنگ گردانند تیشه بر دوشته روی خاره را بلطافت
اطلس میکردند که اگر هم بروی بگذرد بلغزد طاهر نصیر آبادی فن سنگتراشی را بجائی رسانیده بود
که هنگام خرده کاری در نقطه موهوم نقوش عالم امکان را می نگاشت و بوقت شیرین کاری فرهاد
در ملاحظه هنرش مانند تیشه انگشت تحیر در دهان داشت

صفت معمار

خدایار الفتوح معمارانی که نعمان منذر را در ترتیب عمارت بی سنگ چنان و سنگ را با سنگ هنجاری
می پیوستند که اندیشه هیچ راستی در ان درزهای نهانی نگنجد

صفت کمانگر

طغرا کمانگر اگر چون سریشم بکار نمی چسپید کمان شهر شاخ فلک را تیه سوهان کهکشان که میدید
اعجاز خسروی سعید کمانگر که از سریشم های لبان بیسار زدن آن سعادتی دارد که آن را جز
مشتری فلک خریداری نتوان کرد زیرا که وه خانه او در بلندی از قوس و حوت حکایت میکنند

صلة الماء هر چند که در پیشانی پیدا شد لیکن در دوکان او بسبب محنت و اتفاق او پریشان نمیشد ۱۲

صفت چابکگر

طغرا چابکگر بزور بازو و هوا تغار اخگر شفق را تا پیش نکشید به تیر و فاق قوس اجل تیر اندازی ندید

صفت تیرگر

طغرا تیرگر چون در کارخانهٔ خویش با نواع و اقسام تیر پرداخت تیر اطناب را از نیاقابلی کیش چون تیر خاکی بصحرا انداخت فتاحی سین سهام شصت است و الف او در میان هم یعنی سهام شصت اهتمام بصید جمیع مرام میگشاید اعجاز خسروی تیرگر با تیری طیار از که ده پرواز رایکی میکند و دور ده منزل را یکی

صفت زره باف

طغرا زره باف از عالم حضرت داود در صنعت مرتبهٔ اعلی پذیرفت زرهٔ چرخ که تیره ترست از دود بزرهٔ روشن او که برابر میگفت اعجاز خسروی دم گیرای آن زره گر همه را معلوم ست که پولاد را نرم گرداند در صنعت فولاد کرامت بحدید مینازد و میگوید که آهن بدست من آب ست و بست من در ساختن زره از باد روان ترچنانکه درین صنعت بر آب روان رقم و قدر توانم نگاشت

صفت سپردوز

طغرا سپردوز از تار مدارات انجم سپر باخیان مستحکم ندوخت که سایه اش را از قالبی بقیمت سپر کرگ نتواند فروخت

صفت تیغ ساز

طغرا تیغ ساز روزیکه بدکان شتافت آفتاب مهر تیغ بپایش افتاد بسکه بازار صیقل را گرم یافت تیغ را خشک نکرده بدست او داد

صفت صیقلگر

طغرا صیقلگر از فرزند خود را آراست که آئینهٔ شب را روشن باید کرد اگر خاکستر نمیخواست فلک را بدامن خاکستر چه کار بود

صفت بیطار

طغرا بیطار این مقام سیاه ابلق ایام را بدعمل شناخت و گرنه بحکمت خورانیدن گیاه

همسر فیل سپهر شد می‌ساخت

صفت سراج

طغرا سراج اگر از روی استقبال دربار اردوی نشست بجهت اسپ ایام بر زین هلال از تسمه شهاب دوال رکاب می‌بست

صفت تکلتودوز

طغرا تکلتودوز کار خویش را چسان بر طاق بلند گردون نگذاشتی که بهر دوختن تکلتو در دکان مصالحی بغیر نمد پیچ نداشتی

صفت نعلبند

طغرا نعلبند پای اسپان چرخ نورد چون بدرج چکش زدن نعل رسید دستش از راه کوفتن آهن سرد گرم ردیف میخ اختران گردید

صفت شماعی

طغرا شماعی چون در شام این راه شمعی را مشتری خود می‌نمود از رشک چون پیه چراغ ماه شمع کافوری صبح در گداز بود

صفت شیشه ساز

طغرا شیشه ساز را بسکه از فراخی دست هر دم شکست مینا بکوره می‌افتاد اگر شیشه چرخ بسنگ او می‌شکست از دکان عوضش می‌توانست داد

صفت کواز

طغرا کواز در سرزمین هنر اگر بر بساط کوزه و سبو می‌چید آبکش محلات قضا و قدر سبوی فلک را از پیش که میخرید

صفت خفاف

طغرا خفاف روزی که بطاقهای دکان کفش خوش رخت الوان میگذاشت دو شاخه را از نزدیک سرطان بهر در چیدن کفشها برداشت اعجاز خسروی فلان موزه دوز شیخیان را خیابان [illegible] از دیدن آن بلغزد

صفت کفش دوز

طغرا کفش دوز را از پاکیزگی سر مصالح آب نه کشیده بخاطر نه گذشت والا سر کفش مردم طغره کیمخت‌های سبز افلاک صرف میگشت اعجاز خسروی کفشی که فلان کفش دوز سپید وزیده از بس زیبائی ثابت است که بر دست کرده دارند نه در پا کنند

صفت دباغ

طغرا دباغ از نهایت شعبده کاری اگر بپوست دایرهٔ چرخ سپید دیده در کف سازنده روزگار خامش نهادیم نیز

صفت قمار

العاب الجنان قمار شغل کودک مزاجان بی وقار است و منصوبه پیچش بازی ابلیس تبه کار بساط دین و دل بازی ناکسان بست و ششدر مهره دلهای بوالهوسان فتاحی قمار از قدست سر گردون به دنبال نهاده

صفت قمارباز

اعجاز خسروی مقامر را سوی صد نتوان گفت زیرا که حاجت از دو کعبتین ...

صفت تخته نرد

طغرا تخته نرد در دو نقی است که از آن چون مهره بلکه چه نقوان ... پا گذاشت ملا منیر
تخته نرد از عوه قماری بود و کعبتین با زکعب غزال تاتاری

صفت نردباز

اعجاز خسروی نرد بازی کعبتین دار دبین شعبده بسیار غلطیده بلکه کعبتین با همه زبردستی بزیر او تن در داده همه جا بازنده فرمان بردار کعبتین باشد او کعبتین را چنان زبردست آورده که برویده غلطان و دوان فرمان برداری او میکند شیر آن فارغ روزگار که حریف را چون خال زیاده موجود نمیداند است هر ساعت بسر طاس هزار دو میبرد و مهره امید لعب سازان را در ششدر می اندا ختی منصوبه بازی طویل هزاران خانه گیر را کوتاه میگردانید و مایه لعب را از یاد می ساخت

صفت شطرنج

طغرا بساط شطرنج خواص بوده است که دران چون شاه خانهای اسپ و فیل توان داشت

این احسب عرض کرده مورد انعام گردید تا حین وفات شاه بدال اشتغال داشت و در عهد نوشیروان با یران رسید بزرجمهر در مقابله نرد اختراع کرد کذا فی نفایس الفنون

صفت شطرنجی

واضح لمعه کرخ بشطرنج بازی آورده بطرحهای دلنشین برخورده و بمنصوبهای لا الزم از رم ازبل حاضر و غایب برده منیر چون شاه رخ در شطرنج می آورد و اسپ اندیشه را بر نطع تفکر میراند در بازی نمائیها نیوعی حاضر میگشت که هیچ یکی را چه صغیر و چه کبیر با و یارای لعب نمی ماند شاه ما زا جبازی شه مات میساخت هیچ شطرنجی با و ببساط شطرنج نمیتوانست انداخت چندین منصوبه دلارام می انگیخت و آبروی امیلاج میریخت ظهوری چون آئین کشورکشایان ست در بزم مشق رزم کردن و حریفان را به پیش بینی پس نشاندن و دغابازان را دو اسپه بپای پیلیات دوانیدن و در علاج فرزین نهادن رخ براستی نهادن و از تدبیر عراقی عربده جویان عاری نمودن طبیع همایون را ازگستردن بساط شطرنج انبساطی تمام ست رساله که در منصوبهٔ شطرنج رقم زدهٔ کلک اقدس گردیده حقیقت حال ازان معلوم می شود و دور بینانی که پی اینکار گرفته اند هزار و صد و چهد بیش از ده یا دوازده بازی نمیدیده اند و در رساله مذکور منصوبهایست که سی بازی و چهل بازی از روی هم گرچیده شده هست اگرچه حافظهٔ خلق را تاب برداشت آن بودی و از سنگینی شمار دوش از ته بار نلرزیدی چه جای زنهاین عشرت که نقد خراش تا آشته الیف در ین معامله بکار رفته

صفت چوپربازی

آئین اکبری حضرت شاهنشاهی بساط چوپربازی را انقاب حسن معنوی گردانیده معرکه نشاط را گرم ساخته آئین های خاص درین بازی که صد حکمت و بضمن آن مندرج ست انتظام فرموده جمعی از ملازمان عتبهٔ اقبال را پیوسته برای این کار حاضر میداشتند اگرچه بظاهر با نرد بازی گرم بود اما در معنی عیار مردم گرفته میشد

صفت گنجفه

طغرا اختلاف شمار گنجفه از هجوم حصل ورقها را چنان نینداخت که تفرقه سش توان رسید
ابواب الجنان اوراق گنجفه افراد دفتر سیاه روئی ست

صفت میخانه و قهوه خانه وغیره — صفت میخانه

طغرا درگاه پیر مغان بمرتبه عریض نگشته که سقای سحاب در آب پاشی دریای عمان را خالی نکند

داستان میخانه بدرجه طویل نشده که فراش آفتاب در خاکروبی جاروب شعاع را درهم نه شکند
راقمی که مدارش همه جا بر شکسته نویسی گذشته است در تحریر وصف این بنا بدرستی خط مثل گشته است
نجار کارخانه فلک دانست که این قصر محتاج ستون نخواهد گردید وگرنه باره بال ملک در تخت سدره
وطوبی را در باغ قدس می برید معمار کاخ آسمان که بنای کبار را بر طاق بلند گذاشته بجهت ایوان کهکشان
طرح از روی این عمارت برداشته دغدغه ناک حوادث را چون دست پناه طلبی به ریش رسیده از حلقه
صدای قهقهه مینا آشنا شنیده چون کتابه اندیشم طلای وصف رواق نشینان ورود است تحیه
تجریه سقفها بهم آسمان را طوبا فلک یاقوت ها انگیخته نقاش معنی رقمش را پایه زور قلمی وسعت نداد
که اگر به نم شراب دیوار رشت کند تصویر بتوانست استاد چرخ بمشابهت خم باده فیلسان خلق ورهم
وقمر بمشاکلت قدح لبریز نوربخش دو روشیمه ناهید بذوق دختر زر پرده چنگ لب نگار ساخته عطارد
بشوق نیز مغ بزلف سازی سطرنامه پرداخته مریخ از نکهت شرابش علم تسخیر گیتی بشیشه فلک خورشید
از رائحه کبابش دلیر به تیغ کشی نگاه سماء سمک زحل بیک زنگی دربانش سیه مست رفعت گردیده مشتری
بیک جهتی مغانش باوج نثار سعادت رسیده واعظ منحرف طبع که استقامت را هی میکرد برار خلق
نهفت مشارالیه بار بصراط مستقیم راسجه طریق تواند گفت کاخی که در پاها را امکان تواند شد میخانه است
وظرفی که حشمها را محل تواند گشت پیمانه است اگر درین مصطبه شکستگی بمینا رسیده درستی از لا السماء تو
الفطرت هویدا گردیده چون از خمی اقرابه شراب روان گشته دو شمس تجری لمستقر لها بخاطر گذشته چشم صراحی برت میفروش
که پیمای حجابش کی بماند بگوش پیاله برآوازه باده نوش که ببر مشربه اش کی خواند عطسه شیشه را افشار صدای سلسبیل صحیحه
لالک رامزه ندای جبرئیل تنها اکنون که نسیم اندیشه را بگلستان میخانه گذر افتاد دو خامه را از آشنائی جام بالم نرگس
ها چشمی ره داده ای میخانه که ساقیانش مینای شکست خاطر را بر طاق نسیان نهاده اند وبطها از موج
شراب در پرواز بیخودی بال کشاده از غیرت شرنگ باده لاله نیرنگ خورده و از صدای بلبله بلبل راه
آهنگ برده باین نسبت که صراحی مدام در سجود است میخانه را مسجد حرام گفتن محمود است نزلها بر بنیان
باین دلیل که ساقیانش باده در مینا میکنند پری در شیشه کردن کاریست آسان بی تکلف تنگ گل
پیمانه در دست غنچه مینا در بغل را اگر سیر محله اش رو دهد معنی وکاس من معین جمع حور عین بتقرید نصیب
بی تصنع مجنون لیلی نگاه خیمه نشین مژگان که نکهت زلف نازنینان نارپستانش را سلسله جنبان

محبت داند مفسر کریمه فجعلناهن ابکاراً عرباً اترابا میتواند گردید خطا که زلف محبوبانش را با سنبل تر سنجیدن کمال پریشان دماغیست و با وجود آن شیرین لبان شورانگیز بوصف تنگ شکر لب گشادن نهایت آشفتگی

صفت قهوه خانه

محمد صادق دست غیب در این شانه طراز یعنی قهوه خانه ساز که مجلس بهاران پروانه مشرب و مجمع شمع عذاران شکر لب ست طرفه هنگامه عجیب تجملی ست فصل فصل از بلبلان خوش نوا و مطربان بترانهای شیرین بزم آرا و طرب افزا گشته به هر فصلی چون فصل بهار گلشن چشم و دلا و شمشاد قامت و گل رخسار و یاسمین جبین و نسرین بناگوش است افزاینده تماشا و لذت بخش کام تمنا هر طرف از شوق موی میان زرین کمری مانند شانه صد انگشت حسرت بدندان و بهر گوشه بآرزوی شمع رخساری چون پروانه صد دل سوخته بر خاک نیاز افتاده ...
شیرین خد بعشوه دلارائی رقص بالا هوش ربای ...

صفت دزد

ظهیرای تفرشی شب گردی از تارک شکر ربا و شبکت روی گردیا ... سرکه آواز پا انوار ... دزدی فتنه انگیز خونریز که مریخ خنجر گذار از خانه کمان سینه شگافش ... تیغ جان شکارش سپر ترس ... شب گرد ... و دسته بند خورشید را به کجول شام دلالت کرده سکندر اندیشه را ... بظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهو نگوید حیرت افگنده تیغ عنایت ... هنر طرازی پر استعداد طلای خورشید گر قسم از بوته سپهر می رباید و لعل ... از آنکه بشمیه معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز در بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد ماهی سپهر را از بحر اخضر بشست میگرفت عیاری که بکاخ سپهر ... نردبان نهد و از کیسه گردون کاسه باز در دست قهر برد

صفت زندان

ظهیرای تفرشی چه خانه شهادتگاه ... بیگانه ... چون ولهای ... ریحان

یک الفت سنگین سقف و دیوارش چون داغ دل دوران از وطن رنگین تر نگارین خانه از دهلیز دوزخ
تاریکتر بقعر زمین فرو برده و چاهی از درک اسفل عمیق تر در میانه کنده گفتی مگر زهره خاک ست از هول
گداخته یا دل مهربان یا در زمین ست در مصیبت جگر گوشگان سوراخ گشته شیخ عنایت الله
مکانی چون دل زندانی تنگ و در نور مظلوم تاریک مجاورانش را بسان اصحاب جهنم بپا و گردن بارهای
آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع بغیر سوختن و سر بر تیغ سپردن چشم بهی از بهاره ندیده
شیخ ابوالفضل در آئین سلطنت و قانون نصفت زندان را از آن جهت مستحسن داشته اند که عیار
شورشیان فتنه انگیز گرفته شود چه آدمی که طلسمی ست بدیع نما دستاویست بس مشکل کشا بیک ناخوشی که
از وی بظهور آید بعدم خانه نباید فرستاد که این بنای عالی نهاد چه بدست قدرت ایزدی تعمیر یافته بنا بر آن
دانش پیشه های انتقام بخش در انهدام و انعدام این کاخ والا اساس سرعت مستحسن نداشته اند

بیان دریا و غیره صفت دریا

طغرا کتاب را تا چشم بروی افتاده از رقص نشسته و حباب روز یکه پا در بحر هستی نهاده عهد سر بار
بهوای او بسته از چشم ماهیان همیشه در میان آبش چراغان دارد صدفها در کنارش صد هزار دامن صبح
نمایان و غواصان نفسها بآب زده اند تا سر از پا یا نش بر آورده اند و شناوران دست ها از جان شسته اند
تا به خانه حبابش پیوسته اگر شور بختی تا آبش در آید در نظرها شیرین نماید هر که دم را غنیمت شمرده
دمی ازین آب خورده که هیئت رقاصی حباب بنظر می آید و صفا بمرتبه که لذت گوارائی آب بقا باید از سیری
آبش ماهی بر آتش بریانی دویده و از خنکی هوایش مرغابی بسیخ کبابی پریده بطغیان رطوبتش بر جی
فلک آبی و بجولان موج جنبش ثوابت آسمان در بیتابی تلخ بیانی که ازین آب خورده به شیرینی کلام پی برد
لب جوهری که درین آب در آمده صاحب جوهر بر آمده امانی سبزواری کف دریا بر شاخسار امواج
برنگ شگوفه گل کرده آب از غایت صفا آئینه دار شفق گشته حبابش در رنگینی از گلهای دیدار [illegible]
و لاله های آتشین بر خسار آب و تاب برده حلقه گرداب چون ساغر نرگس بیهوشی طراز و سلسله امواج برنگ
زلف مهوشان دراز میرزا بیدل به تعمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوس گردابی بطوفان خیالی
نسخه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آئینه آبش دست از سلامت شستن تخیل اشجری
کفش حامل سراغ عافیت جستن گردن افرازی مشاهده اوجش نشاء عالی فطرتی سر نگون تلاش خفیف ضعف

نزول مائده دمن همتی اند جشنبک حباب چون آفتاب ساغر باز تکلیف نحواصیهای عالم آب و آثار گرد ساحل چون لب طبع عشاق سراب طلبهای نایاب محمد صالح دریای مانند عروسان بصد حسن ابر فتار آمده و موجش بکرد اطره خوبان دامی برای صید دلها پهن کرده زلال روح افزایش مانند عین الحیات خضر بجان نوازی دستان و آب صفوت ناکش چون رحمت الهی سازگار مزاج جهان هنگام تحریک امواج گوئی از یک بحر ایران مصرع پیچیده در پیچ آمده و حبابش که مصرع موج را نقطه انتخاب ست معنی تر بسته به ارباب سخن نشان داده بنام امیدرودی که گنگ هندوی او سرو جیحون چون جاریه او میشاید فرات کشته اوست وزنده رود مرده او و دجله بر طاق ابروی موجش پیمانه تا خط بغداد کشیده و جیحون از شوق آبرویش هر سو قطره زن گردیده حبابش مهر بر جبا آب می نهد و موجش پهلو بر چشمه آفتاب میزند آب حیات از ان در سیاهی نشسته که پیش او سفید نتواند گشت و آب گوهر از ان خشک بر جا مانده که نزد او روان نمیتواند گشت سحر فیض آشنایان از شرمش تر گشته و رود سازنغمه سرایان از رشکش خشک گردیده چون آبش کف بر کف میزند حباب در چرخ می آید و چون حبابش کاسه طنبور میسازد آب زمزمه سیر آید رند مشربش میگویم بدان معنی که چندین جاریه در کنار دارد و صوفی مذهبش میخوانم ازین جهت که با کدامی شعار اوست آشنای عالم آبست و طبع مستان ازو کامیاب

صفت کشتی

انوار سهیلی خانه چینی که سقف و زیر دارد و ستون بر زبر ایزد بخش رسا زورقی که اگر ماه نو را باو تشبیه دهند کشتیش گردابی و جیگر دود و بتیا با شد چندان چرخ زند که چون شعله جواله هلالش لباس بدر پوشد دریا الفت سفینه از طرز خرامش مانند حباب همیشه بر روی بحر مقامش سفینه ایست مشتمل بر ابیات عالی صاحب زبانی ست تخلصش زلالی کمانیست بی زه در کار تیرش فارغ از پر و سوفار تیر از کمان می پرد این کمانیست تیر را با خود می برد ابرو نیست چون نگاه میرود بلکه نیست چون تیر میدود بر جبین دریا قشقه خوشنما از عکس رنگ آمیزیهای بهار فریبش چشم حباب نگارخانه چین ست و بر شکست قماشش قوس قزح در غوث شفق نشین علوتمش از دریا لب تر نمیسازد با خشک مزاجان طرح الفت نمی اندازد

بیان بتخانه وغیره و صفت بتخانه

مولف تبخانه نگارین صنمخانه رنگین رشک بر بتخانه چین بتانش سنگین دل و دلربا ساکنانش پریزادان

زهره نواز قاصانش پرده دز ناهید از گردش چشم حلقه گین نام امید

صفت بتان

ملا منیر زیبا پیکران شنگرف از سنگ تراشیده که هر یکی خود را بلورین ساعدی تراشند و چندین صورت دلکش که هر یکی خود را رعنا صنمی پیکر و مانی اگر آن زیبا صورتان را به بیند از کمال رشک چون صورت سنگ به پیمر صنیر شد اگر کوهکن دران شیرین پیکران بنگرد از فرط خجالت بی سنگ گردد هر صورتی از سنگ مهره ور و از طعن ناتراشیدگی فارغ تر ؛ لعبتی زرین پیکر سراپا نور خاک کف پایش سرمهٔ چشم حور ؛ شیر خانه بهوا گیری اوج حسن سنگین زور آزمای زبردستی عشق چون آرمیده صنمان با تمکین اگر آن رکابی سنگ و وقار زمین گیر جلوه حسنش سر مشق رعنائی تصویر سرمستی قیامش با خواب فراموش چشم بیدار دلان باده در جام گران رکابی قعودش از زحل گران تمکین نازمی کشش مدام ✢ ✢

بیان شکار وغیره ✢ صفت شکار

نواب وحید الزمانی صفحه صحرای شکار لوح تعلیم آموز پادشاهی ست وکیفیت بست وکشاد آن بعنوان جزئی منظور دیدهٔ آگاهی حکم بر اطلاق جوارح شکاری کردن نشانی ست از رها شدن گرفتاران مبتلا وصید نمودن طیور علامتی از تسخیر سرگشتگان بادیه پیما مؤلف شیر شکاران ملک گیر وصید بندان هفت اقلیم تسخیر که عقاب بلند پرواز همت شان بصید لاغر سلطنت اقلیمی بال همت نگشاید وشاهباز فلک انداز عزیمت شان بشکار مختصر ملکی پرواز نماید شاهین نظرشان به انداز نسر طائر فلکی در جلوه گیرائی باشد و پلنگ شیر جنگ خدنگ شان بعزم شکار آهوی خورشید در قطره زن رسائی جرگه صید را شرگان بهم بستن تخیل تسخیر ملکی انگارند و دام در زیر خاک نهفتن را تدبیر بر زمین افگندن اعدا می شمارند خون کبوتر را باده چون خون کبوتر دانند بفتراک بستن آهو مقدمهٔ بگیر آوردن خصم پندارند چنگال باز در نظرشان شوخ تر از مژگان دلاویز خوبان بود و ناخن شاهین نشاط انگیز تر از هلال عید گلرویان

صفت شکارگاه

تجلی صحرای وسعتش چون حوصله دریا کشان میخانه عرفان بی پایان و درازیش چون رشته عمر ابد با سلسله زمان توامان در جنب امتدادش دریای محیط سواد دیدهٔ مهر و در عرصه انبساطش جهات ستّه

شکاه یعنی همواره از
حقی قائم بماند ۱۲
ای امور پادشاهی را از
شکار کردن بطریق جزئی
میتوان دید ۱۲
جرگه ای حلقه که مردم برای
شکار سازند ۱۲

صدر بهانه زنبور از حلیه رنگ رونقش گوهر چون شبنم برگ‌ها زرد و از حسن سنگریزه دامانش یاقوت فروشان را دیده از خوان حکم لعل طراز از شکیب پیچ و تاب راهش طول امل گسستن در کشاکش هوا از شوق فرا نگشاییش برگ لاله را نعل در آتش پای کبکش از غیرت طاوسان بهشت در نگار و شاخ غزالش چون شرکان نسکان خطای کرشمه باز از صفای آبهای روان دیده در سیر اطرافش کشودن طلوع صبح را از شبنمش جهت تماشا نمودن از عکس گلهای الوان غبار از زمینش برخاستن پرواز پر طاوس در نظر آمدن و حشیان کرشمه پرورش دل تعبیان را در کمند نگاه کشیده و مرغان نغمه طرازش از نار و پود نغمه دام و دانه طایران ارواح تنیده هوا انجمن مرغزاری گل از نزاهت طرف بسته اش اسیر یا لطیفه و گوهر چشمه گوهر فشانی خاکش از فیض ابر سیراب تر دماغ و فضایش از بس شگفتگی در گشایی گل گل باغ باغ آبش با حسن شیشه آشنا و خاک عنبر طینش دیده را آب رو افزا بادش مشک سا دلکش آمیز و عنبر آسا صحن دلارایش سبز آهنگ در سایه اندازه طبع نوا صحرایانش گل افشانی نغمه آورده و طیبعایی فش نوای سبزه و سیر کرده

صفت گلهای صحرا

صحرا صحن دشت تهیدی سر تا سر شگفته از دور گوی نمود آتش در گرفته خیل سپیرادی واد گلها پوشی داده در هوا بال پرواز کشاده اگر غلغله کنم سرکشش انگبین بخوران نشتری بود که در سینه زرد مندان میخلید و هر گلش حکم غزالی آهو نافه شیری دشت که دل سوداییان محبت سیراب شد گل سرشت گویی رنگهای پریده عشاق است یکجا جمع گردیده تا خزانه زرگل که هر چه از جیب زمین سر کشیده چمن پیرای بهار که دست با آرایش زعفران پیشان صحرا کشاده این قطعه دشت را بر رنگ گلشن تصویر از طلای محلول آب داده سر تا سر زمین از درونش یک ورق طلا و تمام روی دشت از کیفیتش جواهر خانه یاقوت زرد و کهربا

صفت کوه

خرابی الفتوح اسپان پیل هیکل از بس بلندی کوه سجدی غرور نمودند که گویی تیغ کوه مورچه گرفته و شیران کوه پیکر در تنگنای هر غار رعنایی باریک به نظر می آمدند که مویاری در روزن خانه ذرات هوا نمی‌گردند هر غار رعنایی نشیب که کیخسرو ثانی با همه لشکر گم گردد که باز نتوان یافت و کوه

[illegible] ۱۲
[illegible] ۱۳

سجدی باشد که کرکس کیکاوس با خیدان بلندپری هم در پرزفتن آن فرو ارشد و که بر تیغ نرسد ملا مهیر کوهی
چون اندیشه در بنیان بلند و چون بخت اقبال گزینان اوج پیند پایه او تا دیافته و با قطاب
پایدار شده افتد کین مکان حاصل او علم سعادت درذیل او سنگ بر شکم بسته و پای در دامن کشیده
از ریاضت خواستی گرفته و در عبادت آئین قیام گزیده سنگش دندان کواکب شکسته تیغش دو پیکر را
دو پاره ساخته انجم گوهرهای تیغ او گشته و کهکشان چین دامن او گرد و پایه آفتاب چون باوج رسد
پنجه در دامنش تواند زد و وقت الخضیب چون به بلندی گرا پایه ست و کمرش تواند که تیغ خورشید از
سنگ او تیز شده و پای چرخ از بالائی او بسنگ آمده منطقه سپهر حلقه در بینی او افگنده و چشمه آفتاب
تیغ او را آب داده و بیستونی که چرخ بیستون را جبل و شرمسار ساخته گران سنگی که آسمان برین را پای سنگ
گردانیده قله او را با اوج گرائی سرو کار سپهر زنگاری بر تیغش مشابه زنگار پلنگش بره مرغزار سپهر را نخچیر خود
انگاشته و تیغش دست مغرب آفتاب را در هم وا برداشته چشمه که از و بیرون تراود و آسمان حبابش می شاید
دلالگه از ره سیاهی ماه داغش سبز و سرکشیکه از پردلی و پا بر جائی پله اش سنگین ست خارا پوشی
کر ریش از گلگونه لاله رنگین ست انجم آبله های پای ره نوردان اوست و ماه چراغی در دست
شبگردان او اکلیل ماه بر سر دارد و تیغ خورشید در کمر مرغانی که بر قله او آشیان می بندند از خرمن ماه
خوشه پروین دانه می چینند و پلنگانی که بر فراز او آرام میگیرند با شیر سپهر پنجه میزنند خورشید از خطوط
شعاعی کمندهای تابد تا بر اوج قله او بر آید و عرش کرسی را نردبان پا می گذارد تا خود را بفراز او رساند
جلالای طباطبا تیغ کوه قاف قله اش سرکش تر از ترکش کاف کهکشان ست و [illegible]
مانند تیر شهاب بر روی آسمان بلند دویده و برق تیغ آتش آمیغش تیغ تهدید بر سر تیغ تند خورشید
کشیده و تیغ پدید بیغش معجزه نشان ست و تیغ پیکر بهرام در پای تیغش دو پیکر سان محمد صالح گوئی که فلک
از حیرت مشاهده عظمتش انگشت هلال بدندان گرفته و سپهر بلند مرتبه که دعوی رفعت بکرسی نشانده
از ارتفاع درجه و والایش خود را دقیقه شمرده محمد قاسم کوه زمرد فامی از نخوت بلندی سر بگنبد
لاجوردی فرو نیاورده و طیلسان مشتری از چشمه سارش ستاره شده و سجاده مسیح بر دامن پاکش
افتاده پای نسیم هنگام رفتن بفرازش نفس زنان و ابلق ابر از آمدن بشیبش پا چی کشان فوج
کوه اوج گرای رفعت پناه حلقه دم پلنگ او طوق گردن ماه از سپهری فلک گردنکش والا اعتنا

چرخ نکشیده اش از پر گوهری کهکشان جوهردار گواه پا برجای منزلت هست بلندان ولیل سنجی
سخت ارجمندان هلال چرخ از گلشن غباری و هندوی فلک از داغ لاله اش نموداری از گرد نشانیش
بهر دل زمین کوه کوه با غم و کوهان نگاهش از کثرت بار صبر در شکم پا ستوار و با پایش بنای تنگ گرامی
ستوار خارا پا پشت و پا ستقامت استوار پیش چار دیوار خلل مدار ترکیب عنصری مصئون از
سنگ آهن از کرسنگ وفا پیش متانت و رسخن پیدا و وقت شنیدن بیان علمش گرانی در گوش هویدا
باشد نگانش با علا و علی در جوش و ساکنانش را آواز تسبیح ملائک در گوش وقت نظاره شکوهش
رنگ سا پیچ و شکسته پرواز نگاه بال کشودن در راهش نظر بچشم در حیرت انداز مرزا و سعدی
تا وشاهی آسمان بنظاره رفعتش هر روز کلاه آفتاب از سر میگیرد و بادسر گردان از سحاب
و چرخ منقوش هر شب بقصد قلعه اش ناوک شهاب انداخته تیر مرادش در پای آن بسنگ می آید
و باز سرگشته همان خیالست اگر پیاده گرم رو خورشید بفرازش آهنگ صعود کند باید از سینه و دست
قدم سازد و اگر پیک سریع السیر ماه بر قله اش آغاز بالا روی کند خود را از ورطه اعتبار اندازد

صفت راه کوه

خزائن الفتوح بر جانب راهی از انارشیم موسیقی باریکتر و درازنائی چنان تنگ که اگر باد درو
آهنگ کند خراشیده بیرون گذرد و هر رودی چنان ناهموار که رفتن آن بر عقل دشوار باشد بسیار
مرد جسته زن بدعوی راه شناسی چپ و راست سوی بلندیها آهنگ نمود ناگاه می لغزید و دیگران
چنگ میزد و بناخن گرفت میکرد گرفتنش درست نمی آمد جائی بر می افتاد که زخمهایش تو بر تو میرسید
دو دست بر دست میزد مرکبانی که ببانگ سهل بر روی هوا پا کوفتندی از بس کوفتگی پا در دست اردلان
بود در راهی پیش آمد که اگر پای ایشان راه گذشتی چون آب در چاه افتادی و اگر آبش بران جا ها فتادی
از سرکوهیش سوی خاک نگونسار گشتی محمد صالح راهی مانند مهر و وفای خوبرویان نایاب و جاده اش
چون گنجینه زلف بتان پیچ و تاب

صفت چشمه

محمد قاسم از این سرچشمه زندگانی که بنیابت چشمه کوثر از بهشت جاودانی بجهت آبادی عالم خاک
آمده چه نویسد خیا پنجه خورشید در چشمه سارهمی افلاک همچشمی و نظیری ندارد این چشمه جان فزا نیز

در سبزه زار عالم خاک از نظیر و مانند بری ست جلالای طباطبا چشمه ساری که چشم پاک پاک بینان

از روی آن نسخه کتاب طهارت برگرفته و از فیض پاکیزه دامنی کوه دامانش سرچشمه سار زندگانی

صفای عیش جاوید از سر گرفته در سرچشمه لطافت مانند لطیفه آیات غیر مصنوع و تر زبانی دهان

فواره اش چون بدیهه بلند لبایان مطبوع آئینه آبش مانند آب آئینه صافی نهاد و تیغ سبزه اش

چون مرآت طبیعت آزادگان از بند زنگار کدورت آزاد نقوش موجه اش بنام ایزد سکه بر درم ماهی

زده و تبسم حبابش بهر چشم زدنی دم از اثبات توحید الهی زده صوفی صافی نهاد کبود پوش آبش

از تلمع موج دلق هزار بخیه پوشیده و ماهی شعار گوشه نشینان صنوبر جویبارش در همین سرگرمی

دماغ با ظهار وجد و حال کوشیده بطاق ابروی موجش که محراب طاق ابروی خوبان برا سرگرم

سجود دارد چشم خورشید پیوسته ساغر میزند و به پشت گرمی آب و تاب گلزار جویبارش که پیشانی

آفتاب گل کرده اوست شاه نهرش همواره با تحریر میزند صفحات بیاض آبش از زبان موجه دریا بیاض

انتشام فرصت عیش کتاب کتاب سخن ادا میکند و نونهالان سروستان جویبارش تکرار سبق نشو و نما

بزبان خود نمائی حرف نما نما میزنند صفا مشربان بلورین حبابش چون آب یاقوت لعل گلرخان

سیراب فیض همدوبت و فیض بخش هوای طرب افزای فضایش چون صفای دماغ مستان

سرشار نشار رطوبت

صفت صیاد

ظاهر و حید صیاد سپهر راهرگز چنین تماشائی مشاهده نشده و نسر طائر را از روزیکه پر پرواز

قضا بال وجود بقلم قدرت کشوده چنین سیری واقع نگردیده سیل خون غزالان روی زمین را

به پرنیان آل پوشیده و در هر سو فواره از آب لعل عشاق جوشیده دامان اهل دایره مانند لاله

از خون رنگین بود و چشم سیاه غزالان دران زمین شنگرف گون چون داغ لاله مینمود صیادان

جادو پیشه از خدنگ جان ستان زخم را با بخیه مقارن داشتند و از قطرات خون نخچیر تخم لاله و گل

بزمین می کاشتند ملا منیر چنان به آهوی مشکین تیر سحیطا انداخت که آهو هر چند جست نتوانست

جست بلنگان را که بر تیغ کوه یکبر دار عه برهای تیغ حلقه زده بودند چون جوهر بر تیغ گرفت

و به غنچه پیکان از شاخ رنگ گلهای خون رنگارنگ شگفانید شیر را آئین خورشید شکار کرده

مردمان صیاد که پیرامون صیاد ایستاده شوند ۱۲
ای آن زخم را به تیر دیگر می دوختند ۱۲
جوهر عبارت ست از کشتن یا سوختن مردمان اهل و عیال خود را به تصور گرفتاری شان در دست غنیم ۱۲

گور را بچنگل بهرامی بردوخت و گوزن را به تیرهای پی درپی شاخ شاخ گردانید و چندان گور و گوزن را بالای هم انداخت که کرگس سپهر و شیر گردون طعمه یافتند مرغابی را شکره بشکاری پرداخت باشه و دورباش هنر و سحری هنر خود را بر روی آب می آورد و گهی سنگ خویش نمودار میساخت سحری گاهی مرغابی را سرخاب میساخت و گاهی بربط چنگ میزد شاهین هنجار بلند پروازی می فورید و بازنامه همه علیوار را بطی السجل می پیچید شکره بگرد افلندران از بلند پروازی بعشق تیهو تیهو میکشید و باشه بآئین شعبده بازان از نیرنگ سازی با کلاغ لاغ میکرد و محمد صالح بهله را رتبه بهستی بخشید و باز فرخ فال را که مانند عنقای نظر اوج گرا بود بر دست نشانید چون کله از سرش برداشت مرغ زرین سپهر را موی بر تن خاست و نسر طائر از چرخ بزمین افتاد صفهای کلنگان از بیم تیز بالی شاهین برنگ ابر از وزش باد در هوا پریشان شد و طوطیان عمر طیور را از سهم تر کتازش طی گردید بشیر چندین جانوران سره را بیک پرواز بی سره میساخت و بحری بموج بال و پر چندین مرغابی را در طرفة العین بگرداب فنا انداخت شکره تدرو و دراج را چنان شکار میکرد که دلهای عشاق را نگاه دلبران باشه سرخاب را چنان میگرفت که هوش را کرشمه نازنینان گلبانگ جلبل مرغان آبی را چون صدای خویش بفلک سپیر و جره بجرأت ذاتی همه را بزمین می آورد و بسطح هوا هیچ جانور تیز پرواز از دام باز بیرون نمیرفت و بر اوج پرواز هیچ طائر دمی بال از چنگل شاهین بدر نمی جست مخلص غزال بکمند افتاده تلاش آهو گرفتن بر دنباله چشم بتان پلنگ بر گرفته قلاده در آهنگ آویختن با نیلگاو آسمان خان عالی شهباز بلند پرواز از نشستن بر دست مبارک سرفراز اوج اعزاز گردید خوب گیرهای چنگل باز از گرفتن چهار قطعه دراج بسان مژگان خوبان ناخن بر دل ناشایان زد و بهله میر شکار بر سر پنجه حنابسته محبوبان دست برد

	صفت جانوران شکاری و صفت سایر طیور شکاری	

و چه بد تبارک الله ازین بوالعجب شیوگان که هر یک در دیده ارباب ذوق سماع و حال در پروازند نه بی مردان کارزار که یک تنه بر سپاه خصم متیازند و از هر پی در چین پرواز علم نصرت می افرازند سیاه چشمان موزون حرکات اند که بشیوه بال افشانی ادای جلوه خوبان مینمایند و به نشتر پر چون شوق از رگ دلها می کشانید بتحریک جناح هم دامن از آتش شوق بهم مروحه جنبان نسیم ذوق اند

[Marginal notes:]

۱۲ دورباش نیزه باشد که آنرا دو شاخه میساخته اند

۱۲ بیره بتانی مجهول بر وزن شیفته بمعنی بیست که جانور شکاری شبیه به بیغوله که آن نیز جانور شکاری از جنس باشه و لیکن کوچکتر بحیلی گویند ۱۲ ب

[Interlinear glosses: شبه از کمان ۱۲ — پاره پاره ۱۲ — بازی گردن ۱۲ — موزه چرم دست ۱۲ — نام پرنده ۱۲]

مانند پریچهرگان فرنگی تمام بنا قوس نوازی مشهور و همگی چون لعبتان خیال بجلوه سازی معروف اند
لی لی صیاد انند که از نقوش بال و پر بقصد شکار بدام دام پروش دارند و سالکان تجرد شعار اند
که بابای ور دامن سیر جهان بیما بند از لب سکو وجی پستی ها و بلندی ها در راه شان هموار ست و به معلی
وحشت فطرتی از جنبش مژگان صیاد نجر دارند گاه اعتبار شان چون کسوت ازین حجاب خیره نگاهی بست
و بستن دیده ظاهری سرمایه بینائی دیدهٔ آگاهی از غایت پختگی بخوردن غذای خام از منت طبخ آتش
فارغ نشسته اند و بی تکلیف توکل از ذخیره کردن رزق مقدار چشم بسته سیاه چشمان را کلاه ادبی بر سر
وز ردچشپان را کرشمهٔ نرگس شهلا در نظر شبی که بمکتب تعلیم معلم شان شکنجه بیخوابی نه روزش در صیادی صریح
و به پذیرائی فرمان مطیع ترانه از آزادگی چون سرو لباس زمستانی و تابستانی شان بی تفاوت و گشت از
تجرد و قناعت شان بی آفت ست

صفت باز

طاهر و حید با آنکه بخطاب بادشاهی از سایر طیور ممتاز ست از مرقعه بال و پر خرقه درویشان
در بر دارد و هر چند معشوق شهریار انست الفهای عاشقانه بر سینه می نگارد عروج دولتش سجده پست
که مانند سلیمان مسند بر هوا گستر د و قناعتش بمرتبه که سالی بیک لباس بسر می برد در حالت گرفتاری
سر بغرتش روی دست شهریاران و سائبان دولتش سایهٔ تاج سعادت بادشاهان ست عمرها
چشم دوربین از خواب شیرین میبندد که شیوه سلوک با ملوک آموزد و با بیداری آشنائیش و ان پایه
که بعد از نوردیدن بساط وحشت اگر در آسمان باشد روی نیاز بر خاک الفت میگذارد و بانگ های دلی
علی الدوام در غربت بسر برده یا د وطن در خاطر نمی آرد تاج المآثر بازی کتهٔ کتاز بی عنقا را صیادیه
و بیک کشودن بال سیمرغ را مرغابی مثال در عرق خجلت پنهان کند وله باز زره پوش که سواد
طرهٔ شب در بیاض عارض روزی آمیخت و از مخلب و سینه لون کهربا و نقش و سیاهی نمود از دیده
و اندام زر گداخته و نقش سیم سوخته ظاهر میکرد و با آتش سرعت چون ابر از پستی ببالا میرفت در پرواز
با نسر طایر هم از میگشت مخلص نهری باز بر سینه خطوط سفید و سیاه با بدر ز معشوق پوشیده قبا سے
راه راه غلط کرده ض از غیبی بوده دوامی یک تهی پوش جوده مالیده بر دوش

صفت شاهین

سطرها ای سفیدی اش زیاده میکرده ۱۲
کهر باز زرد میباشد و چنگل بازهم زرد میباشد ۱۲
راه راه یعنی مخطط معروف به راه دار گویند جامه راه راه و چیت راه راه ۱۲

وحید گاهی بضرب صدمهٔ سرپنجه قوی زور ثقل زمین بنیان کلنگان میشود و بسا باشد که از غایت حرص و شدت قوت غضبی بمجرد غوطهای آتشناک (اضطراب کننده ۱۲) تارش منطفی نگشته بدیگر از آنها پردازد واو را نیز در حوصلهٔ تنگنای هم پیشه بتحسین ساز و جهد جناح شاهینی که کلنگ بآئینی بچنگ آرد که ابواعین تذرو سعی را عنقای فکر سخنور دانگارین طاوس سخن را باز اندیشه نکته پرور پنداری عقاب شده تیر از شکیبن کمان جانان کشاد یافته بجان عاشقان ناتوان رسیده و نگاه دلفریب یار بعل مالیح را بیک اشاره در طرفة العین بدام خود در کشیده

صفت جره

مخلص جره نظر دوخته بکار سکبانی چند یعنی کبک و تیهو مشعوقی طرهٔ سقنیش طرف کلاه دلاویز سلیمی

صفت عقاب

انوار سهیلی عقابی که نسر طائر آشیان فلک از آسیب چنگل او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی

صفت سائر طیور شکاری + صفت کلنگ

وحید کلنگ مرغیست که ناگسسته از فضای آسمان ست و زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار شاهین که بسبب ترکیب ستبر و صغیرست میباشد

صفت کبک

ساطع از سنگین خرامی پایش نگارین دانه (ای کوه ۱۲) تا پشت بر کوه تمکین سر مست عشق او سیمرغ بکوه قاعت افتاده قهقهش را کیفیت قلقل بط باده منقارش لعلی تر از لبهای پان خورده دندان بر جگر افشرده برگل ارغوانست یا مژگان خونین عاشقان نوک قرمزیش دم تیشه الیست که مجنون کوه کن زنگین کرده و افصح سخنگویان جبلی فطرت کوه کوه سعائی آماده در توصیف این کبک دری زبان بدری گوئی کشاده

صفت تذرو

وحید سبز پوشان غرینة الازهار بهشت تذرو تخم الوان ریاحین حیرت در گلشن دل خداشناس میکارد
(ای طبیعت بهشت ۱۲)

صفت مرغابی

[illegible] قرقر [illegible] حکایت [illegible] کردن

مخلص سرخاب در هوا به پرواز کشوده بکیفیت تر از عروج نشا ر شراب —

صفت فاخته

عنایت الله فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو بر دوشته فلک بمنزلی بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده

صفت قاز

ساطع جدا قازی که اگر بطبیش خوانم سزاست و اگر گردن بلندش را صراحی عالم آب خطاب دهم بجاست دور باست که بفیروزه وهر زیر پر طاوس سپهر داشته اند تا چندان بوقلمون بال و پری بوجود آورند با این سفید فراخ و گردن بلند اگر شاهدان طناز سرفراز جلوه طرازی می بودند چه بلند پرواز بها که نمیکردند گردن فرازی که چون ماهی از قعر آبها برمی آرد سماک رالبسماک سپهر رساند سربلندی ازان بالاتر نمی باشد که هرگاه تا بدار دانه چینی گردن فرازد و نسر طائر فارغ البال نه که مبادا خلل در خوشهای پروین اندازد

صفت کبوتر

محمد صالح بی شائبه تکلف سطح هوا از پروازشان رشک نگارخانه مانی میگردد و چشم تماشائی از شوق پروازشان می پرد وقتیکه از اوج پروازی بچرخ می آیند از خوشه پروین دانه می چینند و از چشمه آفتاب آب میخورند صدای بال شان گوش زهره را نغمه آمود میسازد و موسیقار شهپرشان دلها را از رقص می آرد از اهتزاز پرشان عشقبازان مانند ارباب نغمه دست بر دست میزنند هرچند کبوتربازان ایشان را می پرانند و بازی میدهند از بلند پروازی باز نمی آیند تو گوئی صوفیان صاحب حال اند که در چنین سیر[ای کبوتربازان ۱۲] جلوه بازند و هنگام دانه چیدن زمین بوس شکر بجا می آرند پری پیکر و پرپیچ کو اکب بفیروزه می نهند و چون در چرخ می آیند از بلند پروازی میخواهند خود را به ماه زنند دانه ربای انجم سیاه دم که دم زاغ پیش او سفید میتواند شد همانا سیاهی چشم مردم است بدنبال او افتاده و هنگام پرواز در اوج گرانی داده لب شکر در شیرین ادائی از نوشین لبان قصب السبق برده سپیده دم بر بیاض گردن خوبان سیه زلفان نکته رنگین میگیرد و چینی سر بری پیکران خطائی طعنه می زند سبز رنگ بخت سبز هرگاه باوج میگراید چرخ را بلند پروازان را سبز میگردانند اگر سبزان هند از حسن گلو سوزاو کباب شوند بجا دارند دیگر نکته سنجان جادو نفس در صفت دیوان بیگی که دو شهپرش مانند دو مصرعه برجسته اوج پروازی میکنند دیوان

۵۱ بازی دادن و پرانیدن یعنی از پیش آمده ۱۲
۵۲ سیر و طیر طریقه فقر است اول آهسته روی است و دوم زود رو دست در راه خدای ۱۲
۵۳ ای قسمی از کبوتر سراپا سیاه است ۱۲
۵۴ قسمی از کبوتر که بازکر سفید نقطه دار میباشد ۱۲

ترتیب دهند میشاید زاغ از کمال رعنائی سیاه سیاهی میزند و دیدهٔ انجم از شوق تماشایش سیاهی
می آرد کبوتران حرم گرد او نمیرسند و چاهی را پری پیکران از چاه ذقن آب میدهند پلکپ از فلک
والا چشم اوج گرائی دارد و چشم نظربازان از شوق تماشایش پلکپ بر هم نمیزند چرخ بازار چرخ زدن
بر سر می آید تا کلاه از فرق انجم رباید و بر پا هنگامه رعنائی برپا دارد گویا در غبغبانست که کبوتران حرم
بنده خود گردانده حسن کربلائی قماش دیگر دارد و به اداهای رنگین نظر را حیرانی می آرد گره باز میتوان انگشت
شهپر از رشته پرواز گره باز میکند پری پیکر از خلخال پا حلقه در گوش مرغان قدس می اندازد و طاوس
جنت از رشک جگری جگر می بازند و طائران قدس بپای خویش با اندازش مسپازند نیزه بازه را اوج
پروازی علم گردیده بریحان که شاهبالش لبسان مصرعه پیچیده دلفریبست مرغ نظر را با بام خویش کشیده اوج
پروازی گره دم بجائی رسید که اگر چرخ نامه سر بسته هلال را بپایش بنده سزاست و مشتری حلقه
انگشتری را خلخال پایش سازد رواست سر به سر بیشتر نظر فریبست که ارباب نظر چشم بر او سیاه
میکنند و سرمه وارش در دیده جا میدهند لاهلم کبوتری بعشوقی ممتاز که معشوقان تجرد اندام
خود را عشقبازی او باخته و شمع عارضان گیاه خرام مانند پروانه بسوزش ساخته

صفت کبوتر بازه

محمد صالح عشقبازی که در زیر پردهٔ بیضه حسن رنگ کبوتر را مشاهده تواند نمود و از ملاحظه تخم تواند یافت
که بکدام رنگ گل خواهد کرد از صدف بیضه پی می برد که گوهر کبوتر بر چه آب خواهد بود و باوج پروازی
فکر در می یابد که در چه مقام مرتفع نار از رخ خواهد کشود و از مه سیقار شهپر کبوتر آهنگ پرواز را فرا میگیرد
با معان نظر از رشته شناخت کبوتر گره باز میکنند و چون کبوتر بلند پروازی آغاز و هنگام صفیر از تار نفس
رشته بپایش می بندد و از صدای دست کبوتر را باوج پرواز در چرخ می آرد همانا صدای دستش خیل
کبوتران را که سفر عالم بالا در پیش دارند دستک براه ست و گلبانگ صفیرش را که چون صیت حسن
صوت هزار داستان آویزه گوش روزگار ست سایر کبوتران جهان هواخواه

صفت بط

وحید اگر عقل را از بادبانی لنگر کشتی ابا و امتناع باشد پای بط را لوح طلسم حیرت می شناسد
و بکزلک تحقیق نقاط شکوک و شبهات را از لوح اندیشه تراشند

---

۱ قسمی از کبوتر که پلاک بیاشد ۱۲ ۲ کبوتری که بازی کرده چرخ میزند ۱۲ ۳ ای بزرگ و بلند میشود ۱۲ ۴ نیزه باز قسم کبوتر که بقدر نیزه ها بلند رود ۱۲
۵ سرمه قسم کبوتر سیاه است ۱۲
ای چتکی للاسی ۱۲

صفت قمری

وحید اگر طوق قمری ملحوظ دیدهٔ اعتبار گردد روزن گلستان همیشه بهار حکمت ازلی داند ❊

صفت هدهد

وحید اگر بتاج هدهد چشم کشایند هر خطی سطری از تاریخ سلیمان خوانند

صفت طوطی

وحید طوطی را برگ سبزی از شجر وادی ایمن که بتعلیم کلیم الله علیه السلام زبان آور جهانیان ست فقد و ثناء عنایت الله طوطی یکسره از رنگ سبحان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان الاخطرت سبقت فوری گوشیده زیرک مرغی همانائی گرده از هدهد سلیمان برده و همایون طایری بدر یائی از لعل شکر شیرین حورالعین شکر خورده رب النوع طائران هما بال سر دفتر طوطیان شکرین مقال در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بجسته کرداری در انجمن سبز پوشان سرخروئی حاصل کرده مخلص شیشی قدرت نمائیهٔ قدرت خط زیبائی هزار عندلیب را بر طوطی این بوستان بصفحه رنگی کار آورده ❊ ❊

صفت بلبل

وحید از بوقلمونی نغمات عندلیب کسوت طاوسی مشاهده ست اعجاز خسروی بلبل هند وریک که برلاله سحر اینکوئی که در آتش سوگند هندوانه میخورد که اگر در دوستی گل صادق هستم نسوزم چون سوگندش راست است نمیسوزد غنیمت بلبلی ست که شاهباز بلند پرواز اندیشه بگردش نرسیده و طائر وهم بال خیال بگرد آشیان فلاک سایش نگردیده شاخ گل بدستیاری نسیم را باشیانه او کورنش و تسلیم میکند و غنچه گلشن عشق بلند رسانیده با دل پرخون لاف محبت او میزند اگرچه خود را از جملهٔ عشاق سینه چاک میشمارد سبزه نگلگون هندی پیش او رنگی ندارد گرم محوی ست که از شعلهٔ آتش عجب قفس ورزده و شوخ طبعی ست که بقیه را پیش از صیاد شکسته جلوه گر شده در بزم رنگین لوایان فغانی تخلص میکند و در مکتب سخن سرایان نوائی نام دارد و کتاب گلستان را از بر میخواند و گلشن زار را از مصنفات خود میداند در حالت مستی بلا باده را کباب کرده و هنگام زبردستی حریف خود را غنقا شمرده از بیباکی خاطرش مایل بر دوت مالی صیاد ست و از فارغ بالی طبعش از قید آب و دانه آزاد اگرچه کابلی نیست امّا فارسی زبان ست هر چند زابلی نیست لیکن

رشتهٔ هزار دستانست پابند رشتهٔ اخلاص اگر نباشد زنجیر میگسلد و گرفتار دام الفت اگر نبود چون بو
امتحان نام بید رشتهٔ ۱۲
تماشای خود می پرید هر بالش طاپنچه ایست بر دهن مدعیان خوش آهنگی هر پرش رشته ایست جهت
بریدن زبان دعوی بلبلان جنگی در هنگامهٔ زور آزمائی اگر پای استقامت افشرده مانند چکش
تا کمر زمین فرو برده و در معرکهٔ حریف کشی تا آستینش مالیده خاک را از خون همرنگ چمن گردانیده
بال برهم زدن ستیزش سامان بر هم زدن صفوف اعدا چه هنگام آویزش رجز خوانی بلبلان بی محابا
چنگالش خوبان را کج بحث دانسته الزامها داده و منقارش چون نشتر فصاد رگ گردن حریفان
کشاده پنجه اش از خون تیغ جنگ حنائی ست و بال عدو مالش در حریف مالی دفتر خود ستائی
بلبلان نوای را عندلیب با آئین سازکرده که اگر سرو جویباری رقص روانی آغاز کند برازنده است

صفت طاوس

سلاطین آسمانیست پر اختر یا لجه ایست پر گوهر سینهٔ عاشقی ست پر داغ یا رخسار محبوبی ست رنگ باغ
آئینه دار باغ نشاط ست یا چراغ شبستان انبساط در هوای علو همت هرگاه بال و پر می افشاند چه زرها که
نمی پراند نقول بال و پرش گل همیشه بهارست رنگین نگارست که قلم از توصیف این زرین بال
و پری زرین شعر معدن زر از سنگینی پرواز نشست رعونتش مرکوز تمکین ست از ستایش این نگین بال و پر
والا گوهر چون شمع زبان مرصع خوانم زرین ست از پرو بالش تلون مزاج مجنون جلوه گری لیلائیست آراسته
بجنهبین نور تاج خروسان اگر چه با فرش همسری جسته آخر از این بلند پروازی درخورش ستهٔ وضع طاوس
زرین بال گردانده بوقلمونی داده در هر حلقهٔ پرش خورشید با لم افتاده تاج الماثر طاوسی مانند نو عروس صبح را بدیدبه
تا جی آراسته گاه از صنوبر پر و بال اشکال تیر و قوس هلال آشکار میگرداند گه پیکر مرغم همسر شاهان کلاه ساخت خسروان مینمود
بسبب تبدیل صورت ۱۲

صفت مرغ زرین بال

واضح مرغ زرین بالی با مرغ زرین خورشید هم آشیان

صفت توتی گوی

طایر رنگین طائر توتی گوی روحی ست با چندین پری مانند پری جلوه گری میکند و با آن آواز پرسوز
و ساز پیچ معشوقهٔ طنّاز دلبری مینماید عجب نازک بدنی ست که اگر بر برگ گل نشیمن کند گل با تجمل بی تحمل
دامن خود را بجنبانند و او را چون قطرهٔ شبنم داند و اگر بر برگ گل هم در دستش افتد لانع گفتار و قاطع هوش او گردد

سله چکس بفتحتین جیم فارسی و سین مهمله تشنیه بازو چره و امثال آن ۱۲
سله بحریا لوه یک نوعی از طیور مشهور شور ۱۲
سله بر از بالفتح زیبائی ۱۲

صفت نقره پا

مخلص نقره پا در عالم خویش از سیمین تنان برعنائی دو قدم پیش

صفت شارک

مخلص ترکیب دلفریبش مانا بنقش لباس معشوقان با جامه کمخواب زرد پوشیده و چشم خوشش
از خط زرد بعینه طلای انگشتری مرصع به نگین نیلم گردیده

صفت مینا

طغرا مینا در رنگ کلاغ بسیاهی کلفت غرق گردیده همانا دود چراغ لاله بسراپای خود مالیده

صفت گنجشک

طغرا گنجشک بیفاصله در کشت زار مقید دانه خور دنست از تقسیم دانه چینی ناگاه در دامش مرده است

صفت موسیچه

طغرا موسیچه از خاکستر آتش تب رنگ بست گردید بوی صحبت با آن عمده دودمان سوخته چون خواهد رسید

صفت خروس

طغرا خروس را کوفت حرص جماع چون بیتاب گردانیده ماکیان را بهرای داروی خود بخانه طبیب رسانیده

صفت سیمرغ

طغرا سیمرغ باقتضاء قدر بلند پری میکرد لاجرم کوه قاف را لنگر پا ساختند تا پرکم نماید

صفت زاغ

وحید مریدان دیده زاغ که در چنین روز روشن شب گردی میکند قبله نمای غرائب آثار ست
شیخ عنایت الله زاغی مطبوع مشکین بال چون نیک بختان از حریر سیاه پیراهن ...
و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکباد و بنیاد داده عنادل را در راه نغمه نشاط ... گشته طوطیان ...
مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان چه نگارش او طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده

صفت سباع و بهایم ــ صفت شیر

وحید در دفع مضرت خصم از حربه ... سپر آهنین بر دوش و در ترک طریق ...
عاقلانه در گوش دارد و در هنگام گرم تازی باد را مجال نیست که همعنانی نماید و هر صید ...

در پهلو بست مفتاح تدبیر هیچ چاره جویش نگشاید و در پیش تیغ های چنگال آهنینش جامهٔ آهنی چون پیراهن حریر
بی ثبات ست و گرفتار سرپنجهٔ قهرش را نومیدی از خلاص و نجات تاج المآثر شیری که با شتاب او
در حمله زمین بید رنگ شدی و از غبار روی هوا چون پشت پلنگ نمودی در آوردگاه پیلان جنگی از زخم او
بیتاب شده و پیلان کارزاری از کوشش او بستوه آمده از نهیب بانگش دل در بر گاو گردون خون میشد
و چرخ پیچ پیچ از زخم ناخن خونریزش پهلو تهی میکرد و شهسوار فلک از بیم تاب پیکان پیکرش سپر
می افگند انوار سهیلی شیری که بهرام فلک چون گور شکار را ربوده و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین بتحت الثری قرار نموده شیر شرزه اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتواند نهاد و پیل
از وحشت او پیرامون آن صحرا نتواند گردید مؤلف شیر شرزه که شیر فلک پیش او از هیبت دم لابه
کند و پلنگ فلک که پشتارهٔ داغ نجوم بر پشت دارد در جنب سطوتش سپر افگند

صفت پلنگ

جانوریست معروف ۱۲

انوار سهیلی پلنگی که از هیبت او شیران شرزه در کنام او گام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع
و وحوش اندیشهٔ بیشه اش پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

صفت گراز

وحید گرازیکه بعلت صلابت سم و رسایی سفید دندان آسایش از تیره شب کام و دهان طلوع یافتی بدا نشسته

صفت یوز

وحید یوزیکه گلهٔ ام صیادان در فتراک نشسته رشک نقش و نگار دوست با آنکه بی نیازی و بدخوئی شهرت
در مکتب تعلیم سر تن چشم حیا و در میدان شکار جهنمان با صباست در عرض گاه سپاه شعور با انسان
کوس … جهان بست ردیف و در نشیمنگاه خوش نگاهی با رعنا غزالان غالب حریف ست ظهوری
اگر این یوز را به زنجیر رگ دلی صد جا نگل هیچ داغ نه بیند بیم ست که جلدی از جلد بیرون جهد
تاج المآثر یوزیکه از خونخوارگی چشم او لیسان دیدهٔ کبک و خروس مسکن خون شده و چون چشم سیاره
رنگ لعل بدخشان گرفته و بشکل اطفال سرمه از چشم او بر رخ فرود آمده گویی شب در روز ترکیب کرده اند
و یا بر ورق گل از روی خط بنفشه گون کشیده و خالهای مشکین چون شبنم با پیکر زرین تو گوئی بر تودهٔ زعفران
عنبر پاشی عنبرین نهاده اند و یا حریر دیبائی را بمداد نقطه کرده هرگاه از کمین گاه هیبت باد در گنبد گردون

نهان میکرد و آهوان مشکین ناف کا فوری شکم را از چپ و راست می انداخت و در سرعت حرکت مانند باد بر صحن خاک میگذشت و در فراز و نشیب چون آب و آتش می شتافت

صفت گوزن

اعجاز خسروی گوزن چون خلق را بهره بر تریاک میدهد خدای یک شاخ او را صد شاخ میگرداند

طغرا گوزن را از شاخهای درختان کوهی بالای سر دمید ورنه چنین باری برگ و رستی کم خواهد دید

صفت گرگ

طغرا گرگ را چون یک صحرا علت جوع الکلب رو داد بی ملاحظه شبان چون گرد بعقب گله افتاد

صفت شغال

طغرا شغال بخوردن انگور دهقان فربه نخواهد گشت بادیش باتن لاغر از جستن دیوار باغ گذشت

صفت خوک

طغرا خوک هر چند در سرزمین خرمی دو واچریده گیاهی که بکرختی گردنش نفعی کند ندیده

صفت گورخر

طغرا گورخر که از جزو نامش لفظ گور مفهوم ست درجرگه وحشیان معنی حیاتش معلوم ست

صفت خرگوش

طغرا خرگوش که تمام تنش بوزن نیم گوش او نیفتاد باگرانی سر دنبش را چه سبکی دست خواهد داد

صفت نیله گاو

طغرا نیله گاو در کسالت اگر بیاتی نخود نمی بر جهت جامه گوساگی خویش را جُل عزّا کبود نمی ساخت

صفت حمدونه

طغرا حمدونه تا بخوردن میوه جنگلی شتافته است گون زرد خویش را از خون شکم سرخ یافته است

صفت آهو

واضح آهو سرمه سیاه چشمی بچشم کشیده و گردن کشی خویش چشمان را به بند بلا گرفتار گردانیده

غورش چشم نظر فریب گردن فراز عمل شد یکسر وگردن از شنگولان گردن کش بلند سر بصحرا داده

آهو چشمان قدرش نیکو دانند و با حلقه دام الفت افتاده های ادای رمیده غزالان می شناسند

ای زنده ماندنش دشوار است ۱۲

عنایت الله آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سرسبز بدلداری آغشته وبسان پاک سرشتان سراپا ازآ هو جسته شاخش بکردار طرهٔ گلرخان سنبل زلف تا بدار وساقش زیباتر از سیم تنان لاله عذار

	صفت زنگ	

واضح رنگی بابزه‌لال یکشاخه فلک بلا بپرداختن وبابزغالهٔ سپهر درطرح بزبازی انداختن زمانه رنگ آمیز طرح وحشتی ریزه صید انداختانش با این رنگ رنگ الفت افگنده وشکارجویان را در کوی محبتش پای بز افگنده

	صفت گاومیش	

انوار سهیلی گاومیشی تازه وفربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب وشیرین شدی

	صفت سگ	

تاج المآثر سگ تازی از حرص شکاری چون باد آتشپا گشته وچون چرخ زمین پیما شده دریک حمله هوا از گرد الحلی میکرد وبه نشتر ناب شریان صید میکشاد واز خون تجبرم خاک رنگ بقم میداد ودر تک برابر رو با دسبقت میگرفت وبآتش انجم فعل برق وصاعقه پیدا می آورد وبه نیش انسیان اوداج صید میکشاد واز خون دهان چون مهندی تنبول لعل فام میکرد ودرصحن شکارگاه عقیق مذاب میراند وهرخ وسمه رنگ تیره بتگلگونه خضاب میکرد انوار سهیلی سگ هرچند بنجاست موصوف وبناپاکی معروف لیکن لقمه وفاداری خورده ورسم حق گذاری عادت کرده

	صفت گربه	

محمد قلی سلیم گربه شیر بچه که پلنگ نماشیه صولت آن بردوش دارد وبراق برق حمله که طائران هوا را در قفس تنگ آغوش دارد وطنطنه بانگ او برهمزن کبوترخانه افلاک وخیل موشان در عهد مهابت او از فراموشان زیرخاک مصلحت اندیشان حکمت خانهٔ تقدیر که در طبع اشیا نیش ونوش نهاده اند خاک قدمگاه آنرا خاصیت مرگ موش داده اند کباب ازبردن نامش پلنگ راه بکوه جهانده وطاؤس از تقلید صدایش شیر را در بیشه ترسانده صولتش هرجا کمین بصید وشکاری کشادی گرگ قدمی پنجه در پله مدعی اعتمادی از نسبت او زباد خطائی نتراد در خیل آهوان ختن ممتاز

[حاشیه:] سله زبلی رقصانند یعنی بناز تو بیست از سحر کریمان کرشمه بورزیده با هم رقصانند ۱۲ و سکه بلی زنگیان کنایه از بی طاقتی و بی آرام شدن و این مثل از روی این معنی است که گویند قصابان اصفهانی فرانده بر پای بزی میزنند و آن پای بزرا در هر جا که [illegible]

وزبان شاخ بید از پروردن گربه بر سر شیر افلاک دراز مونس پرده نشینان حریم نام و ننگ همخوابه غزالان خفته روی پلنگ از نجابت بر سر خوان چون زاهدان روزه دار استغنا فروش و از اصالت در کنار سفره چون گربه چینی جاموش از نرمی مویش مو بر اندام سمور تیغ کشیده و قاقم چون خارپشت سرگریبان خجالت فرو دیده هر زا خلیل گربه گردد قبول خاطر با قدرش از گربه زباد زیاد تر و در مطبوعی و سطبری و کوچکی باهوش خرد و با سیاه پلنگی که چون دانه شعور آشکارا بروی سر و دوشش جا توان دادن و ابلقی که به رنگ قاقم نهان از نظرها در بغل و آستینش نگه توان داشتن کوچکی که هنوز لب و کامش بشیر نیالوده بشیر مرغ توان پرورندش و از بس عزیزی جان آدم نام توان کردنش گربه بچه شوخ شیرین حرکات خوش ادا دلچسپ دلخواه دلفریب دلربا گربه خموش گویائی که از صدای چهره خفای او رفرا آوای نوای جانفزای سعیشت بگوش هوش مستمعان دور و نزدیک رسد و دیدن اداهای او بی اختیار دل از تماشائیان ترک و تاجیک برد اگر سیاه گوش در باریک کوشی لاف همچشمی با وزند گوشش او باید بریدن و اگر سمور بچه در شیرین حرکاتی بدو دعوی همدوشی کند روی او نباید دیدن

صفت روباه

انوار سهیلی روباهی که در فریب ناکی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی در هم و حیال را سبق دادی

صفت حشرات الارض + صفت مار

انوار سهیلی ماریکه آب دهانش زهر هلاک و ممات بود و لعاب تن و دندانش مبدل مزاج بقا و حیات ارقمی که وقت سکون بشکل دایره مشکل گردد و خدنگ رفتاری که چون کمان کج مسیر رود

صفت زنبور عسل

انوار سهیلی زنبوری بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازمه ذات ایشانست شرف الهام الهی و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت بادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتاً را کر امتثال بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را باسود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت انبای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

الی تجرنا باعیننا او را باید پرورد ۱۲ ۵۵ ای آواز آشکارا و پنهانی ۱۲ ۵۵ و الهام فرستاد پروردگار تو بسوی زنبور شهد ۱۲ ۵۹ بگیر از کوهها خانه ها را ای در کوهها خانه ساز ۱۲

صفت موش

محمد قلی سلیم داد ازین فوج گرگان روباه باز و خیل خرگوشان خانگی خانه برانداز که فلک مردم فریب غلط انداز ایشان را موش نام نهاده چون چاه کن همه عمر جای شان در چاه ولی بر بام فلک چون خیل انجم شان راه فضای کلبه را بدستور آشیانه زنبور مشبک سازند و هر لحظه از ان شبکات چون خیل زنبور خاک آلوده بر می آیند گاه در صحن سرا چون عقد پروین بجمعیت نمایان و گاه در سطح خانه چون اجزای سیماب پریشان بنظر در می آیند چابکدستانی که چون بشغل خاک بیزی پردازند دایره زمین را چون غربال سازند شوخ چشمانی که پنبه از داغ پلنگ بردارند و بر بروت شیر چسپانند و سنگ را بدندان آرد سازند تا بروی گربه افشانند اگر بعزم ترکتازی رو بدریا آرند غبار از کوچهای موج و دکانهای حباب برآرند و اگر بر خنه گردون اساس کوهسار پردازند بیستون را چون سنگ سودا مجوف سازند چون بغارتگری خرمن و انبار دست برآرند دهقانان ریش جو و گندم شده خود را بدو دست نگاهدارند هرگاه در شیوه نقب زدن سر پنجه جلادت بگشایند چون ستاره دم دار بیام قلعه سپهر برآیند اگر بر صندوقچه افلاک گذار کنند خانه خازنان عرش را بر خروس بار کنند چون حقه بازان فسون ساز زری را که نقاره دن سپارند از جیب افلاک برآرند چون تجار زیانکار هر متاعی که بزمین برند در معاوضه آن خاک برآرند شیر از صولت ایشان چون گربه بید لرزان پلنگ چون گربه بچه خود را بدندان گرفته گریزان است انوار سهیلی [illegible] از قبایت شیره دانه از خرمن ماه دزدیده و خوشه پروین را از مزرع آسمان بچنگال حرص در ربوده محتال طبع تیز دستی که بیک تامل هزار مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی

صفت باغ و بستان — صفت باغ

حسینی باغی آسمان زیبا و آنقدر خوشنما که گوئی سواد نقطه خالیست عنبرین بر بیاض گردن حور العین نگاشته یا سبزه خطی دلکش بر صفحه عارض غلمان بقلم ریحان نوشته هر بیست کز ان برگ سبز شبه آینه در رسوم گرفته و نگاری که از لاله سرخ سر انگشتان نگارین حنا بسته ادهم از یاد از آب و تاب خود پنهان کرده و بهشت از شرم هوای او با آرزو در ان جهان بسر برده بقوت بازوی شاخ گل دست عروسان غنچه و نوشاد بر قفا بسته و خار رشک در دل نرگس چشم تنگ نازک گنهان فرو شکسته تبارک الله

آیین عروس آراسته و نگار پیراسته که زانوی دعوی در برابر باغ بهشت زده می زیبدش و گلزار ارم را دربیش زانوی خجالت نشانده و میرسدش غنچه دل از گل هوای دلکشایش بشگفتگی هم گریبان و گل پیشانی از چین وفضای جانفزایش بکشاده روئی یکدل وزبان از چرب و نرمی که دست قضا بخاک پاکش سرشته و از ملایمتی که طبع هوا در سنگ زمرد رنگش نهاده روغن بنفشه بادام را در عرض لطافت مالیده و ساطع سبحان الله این چه گلشنی ست که از پهلوی موج هوایش که زرنگ ازدها می زداید پرواز مروارید شبنم در درج یاقوت لاله برنگ زمرد میگراید و در شگفتگی هر روی ال هواداران مثل غنچه هم باز بازاست و از جوش سرسبزی سبزه اش را چندین هزار زبان طعن بر چمن زمردی فلک دراز انیز و جنبش رسا از بس رطوبت شعله شمع برنگ چراغ گل دریاست و از نهایت روشنی روز خوشنده گی چراغان لاله در روز خوشنما تر از شب یلدا دود فاخته بروشنی شمع سرو دلیلیست روشن و مستی بلبل برسرشاری جام گل برهانی مبرهن چراغان گل از بس فانوس دیوار هزار کیفیت عیان گلستان با این همه تاکید تقوی برنگ مستان افتان و خیزان روان خطهء ایی تفرجی تعالی الله زهی این روضهء بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صیاد آفتاب دام عالمگیر پرتو دوش هوا و بند گرد امکان برآمده باین نقش و نگار طاوسی در شبکه شعاع نیفگنده و تا بوالعجب متخیله پردهء خیال بازی اندیشه در پیش چراغ ضمیر کشیده باین آرایش و آیین باغچهء سلیمانی بنظر تماشائیان حواس نیاورده نسیم حدیث نظیرش بگل نسترن گوشی نوزیده و سنبل رقم عدیلش پیش نرگس چشمی نه دمیده محمد علی ماهر گلگشت صبح و شامش از آیینه دل زنگ زدا و بخوبی آب و هوایش سپید و سرخ دوگواه پابرجا مگر ابر بهاری عرق بهار بصحن پاکش پاشیده که از نسیم جان پرورش مشام روح بتازگی رسیده و اقسام نهالش از تحریک صبا چون موزون قامتان نازک خرام گل عشوه ریز لاله اش از آبیاری ابر مانند رنگین چهرگان رنگ آمیز نرگس بآیین چشم خوش نگهان دلفریب نظر و سنبل چون زلف مرغوله مویان آشوب گستر محمد علی ماهر اشجار طوبی نسبتش را از طوبار شجره در بغل و انهار کوثر لقبش بر حواشی گلستان جدول بلبلان بموسیقار بال در اوج هوا نوا گرفته و قمریان بسر و چون پرخدنگ هما گرفته ملا منیر بنام این گلشنی که رضوان قطعهء فردوس را در اوصاف او نوشته و نکته طراز رنگین سخن از فیض وصفش خویشتن را فردوسی انگاشته باشد

چون باد سخن تازه در روح افزا و ز منیش چون زمین شعر رنگین و دلکشا اگر دران زمین تخم شور ریزند گل آفتابی برآید و اگر لاله نعمان کارند نهال جعفری ثنا ئیش گراید نسیم بهشت باد خوان او بوده و زمین فردوس خاک آستان او گلشن کشمیر از رشکش باد سرد برآورده و کارنامه چین از شرمش رنگ باخته

صفت آب و هوا

ظهیرای تفرشی بسازگاری اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شگوفه و گل هم آغوش و بهموارگار ملایمت نسیم خشونت مرقع بالیت گلبدن دوش بدوش جو یا بوقلمونی هوا گلها را برنگی متلون با لوان مخالفه ساخته که اگر گلبن لاف همسری با طاوس بهشت زند زیبنده است رطوبت هوا بمثابه ایست که خورشید بدین گرمی قطره شبنم را چون چشم بلبل از روی گل بر نمیدارد بلکه تا حدیست که در عهدش آفتاب بهم بیداری نمیارزد قاضی زاده از فیض هوای طرب انگیزش تار طنبورها متشبث بی امداد مضراب متحرک و نغمه ریز نسیمش از همدمی دم مسیح گریزان و زلال خوشگوارش از نسبت آب خضر سرنگون زلال میرزا بیدل در نزهت کده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند و در بستان نشو و نمایش چمن زادگان سرو و گل بی افاده معلمی بهار سوزنی کمال ظهور رسی آبش از چهره خاطر گرد غم میشوید و نسیمش از زمین بدل سبزه موی صحت جا و ید می رویید ❊ ❊

صفت جویبار

میرزا بیدل روانی آب از سحر طویل جویبار مستعد انداز باریدن

صفت باغبان

انوار سهیلی برومندی دستش در باغبانی تا حدیست که چوب خشک که بر زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و یمن قدمش بغایتی که پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم درو افشاندی بر دادی مخلص بی شائبه اغراق اگر گویم که سررشته داری هر گل با او تعلق دارد بیجا مبالغه نباشد و تکلف اگر دعوی کنم که عنان اختیار رعنائی فروشان بهار در قبضه اقتدار اوست روا سودائیان سنبل و بنفشه را جز او که زنجیر میتواند کرد و دلبستگان نکهت و بو را غیر از و که بدام تسخیر می تواند آورد حمائلی که او ترتیب و هد رنگ آمیز جدولیست برای صفحه چمن و هار گلی که او بناز ک کاریش توجه گمارد گلدسته ایست جهت تسخیر نسرین و نسترن بهار به باز نرگسش چشم دوخته و لاله از داغ بدیع عین الکمالش سپند در مجمر سوخته

بهاست ۱۲ · بما برابودن ۱۲ · موافقت ۱۲ · سختی ۱۲ · گودری ۱۲ · نرمی ۱۲ · ای گل ۱۲ · لازم و متعدی هر دو ست ۱۲

سلے تفرش بتا و فا و دار شین نام شهرست ۱۲

سلے ای با و صف شدت آفتاب بسبب برودت هوا مردمان بخواب سنگین مبتلا

بی تکلف اگر فکر رنگینش باین فن رعنا توجه نمی فرمود کسی دقتی برای مرقع پوشان گلزار سخن بود

صفت اشجار

میرزا خلیل درختی به نشو و نمای عالم موزونی رو آورده و طوبی نشان نهالی تیشه را بهمان نشاء بهار زندگی پرورده تا کیفیت سایه اش در تصویر میتواند از خواب بهار با استقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افراز اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید درختی که برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رأفت برافراخته و دستگاه بزرگش بسلامتی نفس ورل سوختگان خوان عطوفت پرداخته آسودگیهای دامن التفاتش عهد راحت خواب فراموش و به مهر پروری سایه التفاتش کناره دایه نامحرم آغوش شاخهای اشجار از غنچهای شگوفه مروارید به رشته میکشد و دریشه های درخت از کیفیت هوای گرم خوئی صبای صبوحی در عرق زمین میدود

صفت درخت انبه

مخلص ملینا کار بهار رنگی به پرداز برگهای سبز نسیم سیرش پرداخته که زمرد تراشان جواهر خانه نازک کاری را گرفتار نگاه دام حیرت ساخته نهالی که از هجوم زمردین برگهای باهم بافته چون بهشتی طلعتان حله سبز در بر پوشیده و هر شاخش مانند درخت فاصل بدعوی گره کشائیها علم می افراشت

صفت نارون

طهیرای تفرشی نارون منقحم که در هر هنگامه بسبز عمامه شجره سیادت بر آبای امروز چه شنیده که صوفیانه بر صوت نای فواره سرافشان رقص مولوی گردیده

صفت نخل خرما

عنایت الله نخل بلند قامتی که سر بر بام فلک میساید و بغیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمی یابد بی تکلف گوئی نردبان بام سپهر است خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار بر آمده

صفت درخت شیشم

صداقت همانا درخت صندل را اگر سوخته داغ رشک آن مشکین نکهت گویم راست باشد و عود کهنه را اگر خانه زاد دلسوزش خوانم رازش بوشیده ملاگیر گردد سدره کهن سال فرتوت از داغ

غلامیش بکائنات مشهور و طوبی علیه الرضوان از زخم جدائیش چون دل دونیم رنجیده بسیدا تا شوق آن لیلی قامت خود را مجنون قرار داده مرغ چمن الموی پریشان آن صاحب تکبیر هزار سودا بسینه نهاده

صفت سرو

ظهیرای تفرشی بنام ایزد قوت نشو و نما که گردن سرو ش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده و له قامت سرو آزاد که چار فصل مانند عبّاد قدم از سجاده سایه بر نمیگرفت از جا در آمده کدام شوره نیبی ست که بفیض هنگامه بشرت پذیری به صفت رعنا سبزان کشمیر شال الوان قوس قزح بسر انداخته شگرفانه گردن برقص اصول طنازی برافراخته میرزا بیدل از کمال سرکشی اگر دیا سر و ستون خیمه گردون راست محمد قاسم چندین هزار سرو قامت در سرابستان عالم صورت نقش بست تا قامتی دلفریب موزون حرکات سرو انتخاب کرده سیاه قلم مو بستانش جلال طباطبا یک بیت دو بالای سرو خورشید تدروش مانند مصراع آمده آمد

صفت سرو سفیدار

ظهیرای تفرشی سرو سفیدار اگر زنجیر کاکل سنبل پای خود و بسته نمیدید در عشق لیلی وشان بید مجنون چون گردباد صحرا گرد جنون میگردید

صفت بید موله

ظهیرای تفرشی سبحان الله بید موله که دامن لیلانه با سبحه هزار دانه برآمدی امسال چه حال است که چنگ قامت را مطربانه بتار ابریشم شاخسار کشیده محمد علی ماهر لیلی اگر بید موله اش دیده مجنون را سر بصحرا دادی قاضی زاده بید شاداب ش از شادابیت و بالیدگی دل صنوبر و دست چنار

صفت چنار

ظهیرای تفرشی دست چنارش با پنجه کف الخضیب مصافحه رفعت نموده قاضی زاده چنارش که در خور تمنای همت بلندان قامت افراشته سدره را سایه بسر انداخته و طوبی را بدست کم برداشته میرزا بیدل چنار را از تردستی قوت نامیه سر پنجه آفتاب برسے تابد

صفت شمشاد

میرزا بیدل از تصرف آشفتگی اگر طره شمشاد دل از صنوبر رباید بجاست

صفت شگوفه

مرزا خلیل چه نویسد از صفای شگوفه بادام این چمن و شگفتگی این گلستان باغبان در انتظار چیدن
روزی چه قدر روغن بادام در چراغ نظر سوخته تا شمع مرادش امروز تمنای خاطر افروخته چشم بد ازین بهار
بدل نزدیک دور که هر گلش چشم شوخیست که نگاه و زدیده در قفا دارد و از حجاب [illegible] پرده از روی کار
خود برنمیدارد و دیده یعقوب ست دور از یوسف خود سفید به راه ناامیدی یا ابر سفید ست پریشان از
دوری خورشیدی هر نهالش صوفی سفیدپوشی ست که از تحریک نسیم شوقی دست افشان ست یا شاهد
سیمین آغوشی که پر از گل نسرینش جیب و دامانست و حجره نشینی ست با گچ سفید کرده یا شاهباز است با
چاندنی پوشیده یا باغبان این چمن بعزم تسخیر آن چشم بادامی درین حجره چله نشین شده بنا و ادعای غنا
کرده یا صبح امید ست در جوانی پیر گردیده یا ابر سفید ست خون در رگش از مهر شیر گردیده یا مردم
نوشنیدگان را خبر خوش که در پای هر نهالی درم سیم خرمن خرمن ریخته و گل بادام شنیدگان را مژده که کیش
که هر برگش گلیست با بادام آمیخته حلقه چشم هر گلش برای صید هر دل حلقه گل دام است و گل دام شنیدگان را
در انتظار گل بادام ست باغ از گلریزان شگوفه پر از عکس ثوابت روز بار ریختن بهارش نمونه آب شدن برف
از حرارت آفتاب هر گلبنش از موزونی چتر زده نهال آسمانیست که هر گلش چشم ستاره تابان ست و هر درخت
از فراوانی شگوفه هم جیب مجلس با انجم آسمان شبیه مجلوجیست که جامه‌های نوروزی را تار و پود از رو
حریر سفید ست که رنگ آمیزی الوان چشم بهار بدوست مرزا بیدل شگوفه در جولان سکروجی عرصه
صبح را تخته مشق می نماید

صفت گلها وغیره * صفت گل سرخ

غنیمت گل سرخ روی گلشن بهارست و سر دفتر روزگار خنده روئی ست کشاده جبین شگفته طبعی ست
نازک آئین صبا بجوی او در رنگ و تازیست و عندلیب بهوای او در پرواز مردم جا بر سر خود و سینه [illegible]
دوستداش را دست بدست [illegible] بلبل بهزار زبان داستان گوی اوست و شبنم قطره زنان
در جستجوی او غنچه اش دلبریست [illegible] گلگون بلبلش عاشقی دلش چون غنچه پر خون دیوانگان را
بچوب خود علاج میکند و گفتگوی غنچه را بگوش خود میشنود باغ را برای او گلستان میخوانند و دروازه را
را برای ارباب بوستان میدانند قدر او را اشعار پردازان خوب میدانند و او را از روی شان صحن گل

میخوانند نافه اگر پیش نکهت او دم زند از خطاست و بلبل اگر خبر حکایت او خواند نا سزا گلبدنان را زرهنمائی
او لباس غیرت پوشیده و بلبل چشم بنسبت چشم بلبلش در جهان روشن گردیده همچون نرگس خندین کس
چشم براهش نشسته اند و همچو لاله هزاران بداغ هوایش دل بسته ایزد بخش رسا گل این گلزار از بسکه
لاله اسراف فی الخیر حالی خود ساخت تاسر از گریبان برآورده مشت زر خود بدامن محتاجان ریخت
میرزا خلیل نمیدانم برق حسن شعله زار که آتش کدام درخرمن گلشن زده که دل هر گلی را بداغ تمنا سوخته
و بفکرم پرتو چهره آتشین عذار که عکس را بچمن انگنده که چراغی از گل برافروخته چراغیست که
دودش از بس برعایت صفای بزم طرب بصورت داغ در دل هر چراغ گره کرده یا سواد دیده حیرت
کشیده سویدای دل در خون طپیده و داغ تازه ایست که پنبه اش را بمشک آلوده اند یا زخم پر خونیست
که بفتیله عنبرش مدادا نموده مجمریست که بخوبی آن مجمر سپند و دیگران توان سوختن منقلیست که اخگر
یاقوت دران توان افروختن خونیست که هیچکس از آن دامن نچیند آتشیست که آب ابرهای
بهار از پایش ننشیند آتشی برنگ آب لعل آرمیده شعله از اخگر یاقوت سر کشیده آتش او آب بیشتر
افروزد شعله شمع او جز پر پروانه نسوزد کاسه چشمی ست که مردمکش را ستم خوبان بخون آلوده یا پیاله لعل ست
که عنبرین مویان دران مشک تر سوده کربلائی ست که یک صحرای جگر پارهای سیراب دران جوش
و قتل گاهی که تیر غیب شهادت یکدگر خون گرفته اهم پهلو و دوش میزند فصل سرخروئی لاله کار نیست
و موسم سیه مستی میگساران تا چشم کار میکند لاله زار است و تا بنظر درمی آید شقائق بر روی کار بلبل درین
چراغان پروانگی کرده و پروانه درین گلستان زیاده از بلبل دیوانگی ایزد بخش رسا از انجا که در علم حق
ماضی و مستقبل حال ست آئینه آسمان را از زنگ نقوش صاف ساخت و بعکس چراغان شقائق این گلزمین
روشن کرده بکبریه و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح پرداخت جعو یا غنچه لاله ازلی هر صفت نو عروس بهار
سرمه دان یاقوت سامان داده

صفت صد برگ

رسا از بیم گرز صد برگ آسمان سپر ماه برروکشیده میرزا جلال طبا طبا صد برگ هزار امید
شاخ در شاخ ساز و برگ طرب ساز کرده صاحب نظران را بتفرد خویش میخواند

صفت سوسن

رسا زبان سوسن درازست از بیان او جنات تجری من تحتها الانهار در شان او سوسن سیاه گوش
چون عیار پیشگان عبا بر دوش دشنه در آستین بکیسه بری هوش جلال طباطبا زبان سوسن
صفا طلبان را صفائی نظر میکند

صفت تاج خروس

جلال طباطبا تاج خروس گردنی برکشیده نرگس آسا دو چشم در راه انتظار چار کرده محمد علی ماهر
تاج خروس از کل طره بجبینه ها سر بلند

صفت بنفشه

محمد علی ماهر ازان رو بنفشه برنگ آسمان جلوه گر ست که زمینداری آن سرزمین باو مقرر ست
لا ادری بنفشه این باغ داغ رشک بر دل لاله گذاشته جگر غنچه ازین رهگذر پر خون ست اشک
خونین از دیده ارغوان روان گردیده چهرهٔ نیلوفر را دود حسرت کبود ساخته چشم نرگس بی نور
و یاسمن در حضور نصیرای همدانی گلزار سپهر بنفشه رنگ از غیرت شگفتگیهای این بنفشه چندان
دست بسر زده که هر انگشتش چون شاخ بنفشه کبود گشته ظهیرای تفرشی بنفشه خطوط عنبرین
بسر سوزن زمردین بر داشته

صفت نرگس

قاضی زاده نرگس این باغ جهت عین الکمال از داغ لاله بر آتش شقائق سپند سوخته
نصیرای همدانی نرگس سرش فرو نمی آید که به نرگسدان بهشت چشم التفات باز کند
ظهیرای تفرشی شبنم فشانی نرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان خانه بسیلاب داده تاب
و توان واضح نرگسی چشم و چراغ والا نظران

صفت سنبل

میرزا بیدل در شبستان طرهٔ سنبل پیچ و عتابی نهاده اند که جادهٔ پیمایی نزاکتش بی شمع مینا
محالست قاضی زاده عمرها قلم امتحان را در چین زلف خوبان چگل کار فرمود تا چین سنبلستانش
چنانکه باید پرداخت واضح سنبلی مرهم کافوری دل فگاران

صفت سمن

ظهیرای همدانی لاله رنگ رنگین آفتاب از رشک صفای این چمن چنان شکست رنگ شده که سمن به یاد گشته ظهیرای تفرشی به برشتی کتان به پرتو ماه بدن سیمین سمن کبود و واضح سینه پنبه داغ داغداران

صفت زنبق

طاهر نصیرآبادی زنبق دماغ آن ندارد که بنکهتی مشام بهشتیان را بنوازد

صفت گل کوکنار

چویا گل خوش آب و رنگ کوکنار که حب افیون از خال عارض گلگون دختر رز میتواند بود ریشه تهمت در دل پیر و جوان فرو برده

صفت ارغوان

ظهیرای تفرشی از تاب تابای سهیل ارغوان رشته نظر با رگ عقیق نما

صفت نسترن

ظهیرای تفرشی نسترن عرق از بهار شبنم در جام بلورین کرده

صفت ریحان

ظهیرای تفرشی لیلی وشان برشته حسن ریحان مانند مجنون بلتان ختان بتعظیم آتشکده لاله گردن نهاده

صفت عشق پیچان

جلال طباطبا عشق پیچان عشق بلندی میرساند

صفت گل اورنگ

طاهر گل اورنگ بیباک گریبان سوری تکمه شد

صفت گلنار

قاضی زاده گلنار در باغ آتش موسی در گلزار خلیل افروخته ظهیرای تفرشی اطلس رومی رنگ باخته قبا نازک قماشی گلنارش

صفت عباسی

جلال طباطبا عباسی از گل محمدی چهره افروزی آموخته

صفت آفتابی

جلال طباطبا گل آفتابی از بیتابی شوق صحبت کتان صبر ماهتابی نموده

صفت گل شبّو

مؤلف تلوین گلهای الوان شبّو مرقع رنگ آمیزی مصور بهارست و عطرریزی شمیمش هزاران نافهٔ
مشک ختن در بار از بسکه دیده ها را تماشایش فروغ نظری بخشد اگر سرمهٔ صفاهانش رقم نرنم کسی بر جرم
خورده نتواند گرفت و بسکه مشام جان را معطر میسازد اگر بهار عنبر گیسوی حورش نویسم هیچکس برا انکار
نتواند رفت گویا از رنگ مانی ست بطرح اسلیمی فتائی ریخته یا نقش صفحهٔ بهزادست به نیرنگ نقاش
قدرت انگیخته هر برگش ورق بهارستان توان خواند که معنی روح بخش نفحات انس به دماغ جان میرساند
و هر ورقش را صفحهٔ یوسف زلیخا توان گفت که شمیمش از بوی پیراهن یوسفی دیده ها را بمفهوم
فارتد بصیرا روشن میگرداند بویش نزهت ابواح تماشائیانست و نسیمش مراح ارواح نظارگیان
برگهایش از تلون الوان متنوعه لیلی و مجنونیست با هم صحبت گرم کرده یا شیرین گلگون سواریست
بتماشای جوی شیر رو آورده سوسن از غیرتش خنجر بخود میکشد نرگس چشم شوق سر براه انتظارش
چار دارد لاله از داغ تخم محبتش در سویدای دل می کارد بهواداری حسنش گل سوری شوری برانگیخته
که تا یوم النشور از پا ننشیند و در عهد نکوئیش یاسمین از یاس خوبی رنگی بر رو شکسته که تا روز رستخیز
بخانه ننشیند سیم و زری که قارون باخود بخاک فرو برده امروز این بادوست از زمین باخود آورده از
سنے فضول خرچ ۱۲
همیان شاخ برون کرده حاتم وار بجیب و دامن گلچینان میریزد و با دوستانه چون زر نثار بهوامی آمیزد
دیده ورانش چون سرمه بچشم جا داده اند و مست بچشم گویان در پای گلبنش قدم کشاده اند هر که در راه
تماشایش بپای نگاه جاده پیما گردید سرمهٔ بصیرت بچشم کشیده و کسیکه بروی نکهه دزلفت شکبویش
بچشم دل دیده بوی پیراهن یوسف شنیده

صفت سبزه

ظهیرای تفرشی محمل فرنگی خود را بجواب انداخته مخشیی صحیفهٔ سبزه نازش ما هر خامه هرگاه نضارت
سبزه اش نگارد چون قلم نرگس از سر سبزی گل بار آرد جو یا زبان هر سبزه سرانیده کریمه فانظروا الی
آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها قاضی زاده زمرد در سبزه نازش بعلت این بیت

سه زمرد کهن و سبزه هر دو یکرنگ اند ولیکن ازان بنگین وان بزیندازین بجوال چه کمال که نخورده و سپهر بااینهمه نقش و نگار سراپا چشم گشته که سیرش به ببیند باآنکه نمیتواندش دید

صفت سه برگه

ظهیرای تفرشی سه برگه بوسه بخشیدن دیگجه یارا بزبار گذاشته

صفت خیابان

ظهیرای تفرشی عاشقان بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جابان برگشته اند صحیح صباح رسته خیابانش مانند جاده های عمر دراز خوش آینده و عرضش مانند عرض شباب طرب افزاینده

صفت فواکه + صفت سیب

واضح سیب که بگونه سرخ و زرد و در چهره طرازیست گویا گل رعنای حسن طرازی و بخشندگی سیبی برنخ ماه طلعتان نخ زن از فرط صفا تخم از سیب چون خال زنخ دلبران نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم درو آشکار هر که نظر بدین سیب افگنده دل از سیب زنخ دلبران برکنده تا سیب بی آسیب او گل رعنا را بنظر درآمده از فرط خجالت و وفور انفعال از رنگی برنگی آمده انوار سهیلی سیب بی آسیبی که چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قاضی زاده سیب هر طرف صد چراغ روشن کرده مشهدی سیبی در رنگ و بو با زنخ غبغب گل عارضان شبقتا لوگرو بسته

صفت انار

خان واضح انارش مهره چینین ست و حقه باز و هنگامه فلک حقه باز مهره چینین برهم ساز انار که بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر راز بپیک دهن خنده حرف تنگ مایگی سیلان دیگران سرمایگی خود بپوست کنده گفته جلال طبا طبا نمود ار سپهر مینا کارست یا نسخه غرائب صنع آفریدگار که از روی ظاهر درج گوهر شاهوار و گرچه آتشین لعل آبدار هست یا طبا یان حقه یاقوت نگار

صفت انبه

واضح انبه ها شیره جان شیرین در شست ست انبه بی ریشه که ریشه محبت در دلها دوانیده مذاق

چاشنی خوبان را چاشنی آبحیات رسانیده شیره اش همشیرهٔ جان شیرین و دانه اش چون حب نبات
حلاوت آگین ریشه اش برشتهٔ جان سخت پیوندست و هر شکر لب جان پرور بدام محبتش پابند
شیخ احمد ملتفتی در آغاز بر دمندی صانع حقیقی را بصفت مولائی ستوده بعد ازان از کمال حفظ
مراتب لب بمنقبت انبیا کشوده در خامی سبز تلخی ستالیج و دلربا و در پختگی عاشقی ست با رخ زرد و دل
ناشکیبا محبتش ریشه در دلها دوانیده و میوه ها با بنته الله رعایتش رسانیده باغ را ازو تزئین بازار را ازو
آذین بظاهر از صلای ده دهی عزیزتر و بباطن از شهد و شکر لذیذتر گنج زر مفلسانست و کیمیای جود بیاران
گاه از کمال تعلق چون دل مجنون تبار زلف لیلی آویخته و گاه بمقتضای بی نیازی عقده موصلت از اصل و
گسیخته صاحبدلانش ازان برگزیده اند که او را بصورت دل و سیرت روح آفریده اند گرسنه از یادش مفلسی
بیاد گنج توانگر شده و سیر از تماشایست توانگر نیست بزعفران زار رسیده خسته اش با پسته عقد محبت
بربسته و مغز خسته اش دوای دلهای خسته در ایران و توران بخوبی ثمرست و در هندوستان ازو در
دهنی تنگ نباتی و شکریست گاه شیرین ست و گاه ترش گاه از کمال راستی مزگی میخوش میوهٔ شیرینی
و گل رنگین هم خربوزه است و هم سکنجبین مخلص در درجه اول بآن سبزی که از زمرد تا او فرق کردن شوار
و در آخر کار بآن برافروختگی لون که گوئی طلائی ست دست افشار

صفت ناشپاتی

استغنا حبذا ناشپاتی که از رشک آبداری و سیرابی اش خون در بدن آلوی بخارا خشک گردید
و مرحبا ثمر بیش رس نخل نورستهٔ بحار که از غیرت رنگ مطلائیش سیب ثمرقند برنگ شفق سر را پا
در خون غلطیده بتکلف اگر بتعریف حسن عذوبت گلو سوزش میپردازم لب بلب میچسپد و اگر
زبان بتوصیف شیرینی مانهای خشخاشش برمیگمارم آب در دهن حب نبات می آید و القصه بهمدیان
حلاوت دست داده که اگر بمائدهٔ عیسوی پیشش آرند آنها حلوای شربت حنظل هشیارد و شامه را
از رائحه اش بمرتبه قوت دست داده که اگر نسیم خربزه ولایت بمشامش رسد بمنزلهٔ بوی کنار هندی
تصور می نماید

صفت انگور

تنها تاکش از رسائی و شادابی رگ ابر بهار را هر قدم صد جامی کار و بمیر سدش و برگش از

سکنجبین بالای خربزه خورند برای تحلیل ۱۲

سرخوشی و کیفیت هردم شیشهٔ افلاک را از دست می اندازد و می زیبدش سهیل تا دیدهٔ عقیق نگینش
از یاقوت رمانی و لعل بدخشانی باج میگیرد و بکام نارسیده شهدش دل سخت دلبران را می بر و از
توتیای غوره اش چشم دلهار وشن و از دست افشانی رنگین جرگان تاکش سراسر روزگار گلشن
صاحبی خراسان خط بندگیش داده و عسکری از آن پیاده در رکابش دیده تندی شهدش کی کباب را
خنده می زند و شوخی حلاوتش ریش بابا را از بیخ میکند غوره اش از شهد هوا استخوان نیشکر را توتیا
سازد رسیده اش تا چه رسد و گلش از کیفیت بو سلسبیل را بیهوش میکند تا چکیده اش چه کند
خلیلی از نزاکت آن در آتش رشک نشسته از غیرت شیرینی آن در غوره گی خشک گشته فخری را
کی میرسد که پیش آن فخر کند هر دو برابر سر یک خوان دیده ام مثقالی در آن پله نیست که در برابر آن لاف
منی زند باهم شان در فصل میزان سنجیده ام شیرازی را آن تماش نیست که مینای می کیفیت آن
تواند شد و شرفی آنقدر اصل ندارد که بشرف پیوندش مشرف تواند گردید اگر طالع مستان قوت داشته
باشد که یک قطره شراب آنرا بچشد تا رسیدن به نشاء شراب طهور مدام سرخوش خواهند بود و اگر روزگار
قدر ناداران آنرا سرکه و سکنجبین سازد و روی از آن بدل شربت دنیا تشنگان محتاج دهد هرگز صفرای
رنگ زردی احتیاج نخواهد دید از سرکه جبینی روزگار و امساک لیل و نهار عجب است که انقسم شهدی را
بر سر خوان کسان نتواند دید کام اهل کیفیت پیوسته از شهد آن شیرین و بزم ارباب عیش از جوش
رنگین باده واضح تا خوشهٔ انگور زبان صدق بیان بدعوی صادق صاحبی گشاده عقد پروین
تمسک غلامی بخط خورشید و گواهی صبح صادقش داده طغرا بنورافشانی جلوهٔ انگور که چه شاخ
سرشار روشنی بغلامی صاحبی فخری هرات بر مسند افتخار نشینی

صفت شفتالو

طغرا مردمک دیده از دیدن شفتالو تر و تازگی نه پذیرفت که مژه را هیچ چشم فواره نتوان گفت قلم
بتعریف این ثمر چون نیشکر تراشیده بهره گزیده و کاغذ بتوصیف این میوه چون اناناس ورق
کرده بلذت رسیده هر قطرهٔ مداد نائب مناب دانهٔ انگور سیاه تواند بود و هر بین السطور قائم مقام
خوشهٔ عنب سفید تواند نمود و میوه های دیگر از نزاکت این ثمر داغ اند و از بیخ حسدش هر دو درختان
باغ زرد آلو یا خشکی رشک در دل من است و گیلاسش را سرخچهٔ غیرت بیرون بدن بهی از شاخ نهال

بر بستر یرقان زاری خفته و انار را از برگ درخت فراش آبله کاری پذیرفته انجیر از دوای کلفت رخسار
نشان ندیده امرود تمام تن خویش را آب بالم گذاشته کیله را از بار کلفت خمی پشت رو داده خربزه
بکار در شکل الفها بر تن کشیده هندوانه بر پشت حسد چاکها بر سینه دیده با درنگ از خوردن زهر سبز فام
گردیده خیار از تلخی حیات چون مار بر خود پیچیده ناهمواری تن بادام نشان علت جذام و خیال دماغ
پسته علامت کوفت زکام سر گردو از مرض فرنگ و ناریل از تنگ و تن فندق از لباس صحت مزاج لوچ دانه
این ثمر بهتر از تخم گل پوست این میوه یا از مغز سنبل واضح شفتالوی پیوندی ادنوش پیوند بهشت
و جان شیرین بدام النفش دربند شفتالوی کاردی و آردی را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش
در زیر بار غم آرد گشته و کار با استخوانش رسیده شفتالو با آئینی آرزو فرما و هوس انگیز است که در
آرزویش دهان شکر لبان از آب حسرت لبالب و لبریز است

صفت خربزه

ملا ساطع خربزه که همه اش چیده و هر چه رسیده تمامش رسیده بی تکلف اگر حافظ شیراز شیرین کلامی
ازان میگرد و ید دست از شاخ نبات میکشید بنوشخند شیرین دهان قسم که خامه دو زبان بی سخن
از تحریر حلاوتش شکر شده با پرنیان صفحه یک قلم قند مکرر می بزد و منقار طوطی ناطقه از تقریر لذت
آن ثمر که در افواه بمیوه فردوس ثمر شده مصر مصر شکر می ریزد و حلاوتش ریشه تعلق در دل انبه دوانده
و شیره جان تازه در مذاق تلخکامان چکانده استغنا خربزه که شیرینی آن در مذاق ارباب تمیز
خرده بر نبات مصری میگرفت و هر قاش او در نصف ماه رمضان هلال را بنظر در می آورد

صفت انجیر

انوار سهیلی انجیر بی نظیر که دست قدرت و صنعت جمالش را بر طبق و التین نهاده و حلوای زیبا
از خشخاش و قند ترتیب داده محمد صالح انجیر بزر رنگینه نازک و شیرین و در باطن نهفته *

صفت زرد آلو

مخلص از پرتو زرد آلوی میرزائی بلورین ظرفها طلائی محمد صالح سفیده رنگی زرد آلو رنگ بر روی
مهر انور شکسته

صفت گردگان

طفل اگردگان اگر بیدست و پائی بود کار آتش‌پاره می‌نمود قاضی زاده گردگان سبز از مغز تر بهت
برفع خشکی لب مانع مسافران چین روغن بادام در حقه زمرد پوست مهیا کرده

صفت کیله

واضح بی هلال کیله اش غره عیش سلطنت اعجاز خسروی هر موزی سبز و زرد چون انگشت
زنان زر و گلی چون ناخن سیمرغ محمد صالح کیله حلاوت بار بر فراز اشجار چون ماه نو بر سطح فیروزه فام
طالع گشته و ارباب لذت مانند اهل صوم از رویت هلال عید بجلوای تر امید بسته

صفت به

واضح به را جلس حسن روز به در بازار رست و حالی از بن دندانش خریدار انوار سهیلی به شیرینه پوش
چون صوفیان شب خیز با رخسار زرد سر از حجره خانقاه ابیاع بیرون آورده و روی گرد آلودش
عاشقان را از مهر و ماه نشان زیبا داده

آگاهی ۱۲

صفت کتهل

واضح در سر حلاوت آشنائی که هوای کتهل که چندین ماهی بدهش افتاده پیچیده از کمال ذوق
در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده ملا منیر کتهل ماهی های آبحیات را در دام آورده

صفت نارنج

واضح نارنجی غنچه در پنجه خورشید انگن بغیر خورشید این نارنج روز عیش تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندوز
تر از صبح حسرت نصیبان انوار سهیلی گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز چون کره آفتاب انور
از سپهر اخضر تابان میرزا خلیل نظارگی این نارنج دست از ترنج بازنشناخته تاج المآثر نارنج
لعل فام از چهره چون گل دل چراغها افروخته و بگره ارزناب سری بی تن بشنگرف رومی بپالوده

صفت ترنج

واضح چون ترنجش بعرض تجمل حسن و حسن تجمل پرداخته یوسف در معرض خوبیش دست از ترنج باز نشناخته
در فروختن ترنج بمقابله گوی طلای دست افشار پرویز عینی کشیده که سود تیسیر گنج شایگان و تحصیل
گنج باد آورد تلافی صد یک آن نکرده بل برابر سپهر اریک نیاتش نگردیده انوار سهیلی مجمر طلای ترنج
با همه نکهت دل آرا و بوی روح افزا در صحن بستان درخشان تاج المآثر ترنج کهربا یکیه چون ناف

آهوان چین مشک آگین شده و بستان سیاهنگ تهی سر زعفران شاخ بنیده وده

صفت کرک

واضح کرک که طعم میخوش را کوچه خود کوچه داده چون وقت گزگ می خوش می آید هر می پرست باد او خوش افتاده

صفت عناب

طغرا شیرین کار عناب بالب دلبران و شکر اب که شاخ عناب مو شاک هوائی انداخته

صفت توت

طغرا توت بیش رس بهجوم چاشنی شان عسل را پس نشانده

صفت امرود

انوار سهیلی امرود از سر هر شاخی کوزهای آبحیات یا صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه وسوده را برانگیخته فتاحی امرود طنبور شکل گوئی رود بیست که هر بویش از الف تا میم پرده بسته اند قاضی زاده در تماشای امرودش که بر کاخ شاخ تکیه زده کلاه نمرود نخوتان افتاده

صفت هندوانه

طغرا هندوانه حوصله بر داشت خشکی هوا دارد و سر ما هر چند تندی کند بر روی بزرگی خود سے آرد رسا تر به گرداب شیرینی و سیرابی ست

صفت اُنناس

محمد علی ماهر انناس در راست مزگی چون آدم راست مزه خود را در دلها شیرین گردانیده ملا منیر انناس موی شیرین و چهره رنگین دلهای چاشنی گیران معنی را اسیر راست مزگی خود نموده و بطیب انفاس شجره نسبت ثمره جنت درست کرده

صفت بادام

واضح بادام شیرین ادا دلربائی ست که چشمش هرگز به هیچ چشم آشنا نیست دوستان عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادام چشمک زنی رقابت

سلسلهٔ ای… این همه انداز نظر که هر کسی تصور بساز که نگاه بسوی من کرده ای چشمک زنی کرده رقابت سازند ۱۲

درصدد بپیوست یکدیگر افتادن و ازهم جدا گردیدن میرزا خلیل بادامش را ببنفشه خطی در نظر فتاحی عین بادام دانه ایست که چون چشم اهل حسن پای همگنان را بدام می آرد محمد صالح بادامش بسر سبزی و شوخ چشمی بر نرگس شهلای خوبان تهمت بیماری می بندد

صفت پسته

واضح یاران یکرو سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده بیک شکرخنده وسوسه فرمای دهان پسته اش باهم درپی کار یکرو کردن و روی درهم کشیدن از شورش زخم سینه ریشان نمک سود و از حلاوت شکرخنده اش کام جانها شکرآمود میرزا خلیل پسته اش را شور و بانی درست محمد صالح پسته که بشیرین دهنی بر اظهارشان یاقوت لبان و زمرد خطان میخندد

صفت نارنگی

محمد صالح نهال نارنگی که در خم شاخ زمرد گونش مانند گوی طلا جلوه پیراست چون طره شاهدان چوگان بازی آغاز نهاده و هر حقه زرینش بچاشنی و ذائقه افروزی مانند چاشنی وصل دوستان مهرابان لذت آماده

صفت نارجیل

طغرا نارجیل خس پوش با ترک لذت از بیم بیمزگی این چاشنی کده درون را باخته

صفت نیشکر

محمد صالح نخست نیشکر نبات بود چون رسیده شد بشیرین کاری علم گردیده لذت شیرینی که در گره هایش بسته بود برروی آب آمده شیره او سرانجام شکر گشت و مذاق طوطیان شکرشکن را شیرین ساخت آن گاه شکر بدست آورده چرب دستی شیرین کاران تن به پختگی داده از کدورتهای جسمانی پهلوتهی کرده بتجلی اسم لطیف را مظهر گردیده خواست که سیر عالم تلوین نماید تا سعادت صبغة الله حاصل کند گاهی چون ارباب زهد با دام ریاضت قناعت کرده بجلوای مغزی موسوم گردیده و گاهی ببختی خودپذیر شده بجلوای سوهان اشتهار یافت بالجمله گاهی با ارباب ذوق حریف آمده بدان شده و آب دندان شهرت گرفت و گاهی شرح محاسن خود داده به پشمک قندی نامی گردید حاصل که درحقیقت همین نیشکر است که بچندین مراتب نزول کرده و در هر مرتبه بنامی جداگانه نام برد[illegible]

شهرت گرفته و در جمیع حلواها و شیرینی‌ها بطرزی شیرین ظهور کرده اما چون بنیک نظر کنی حقیقت همه نیشکرست
و همه از شیرهٔ او بروی آب آمده اند و در هر مرتبه کام مشتاقان را شیرین ساخته

صفت فصول + اول صفت بهار

دارا ب جو پا حسن ستور بهار برنگی پرده اندوی کار برده است که گلاب پاش غنچه را سراپا دل خونین شده
بجای گلاب در کار نیاز پاشیدن مست [illegible] صباح [illegible] پیچ هوایش شانه کش زلف عروسان ست
و نرگس در تماشای خوبان [illegible] حیران لاله آتش دست گرم چراغان افروختن و رقاص نسیم
پاکوبان از گلعذاران چمن و دیگر ریز اندوختن گلزار از شبنم آن مایه طراوت اندوخته که نفس غواص لاله
سوخته بیدل چمن دیوانه ایست از بوی گل لباس سودائی در بر و دشت مجنونیست از سایهٔ ابر موی
ژولیده بر سر آسمان از کهکشان [illegible] انجم میگذارد آفتاب سیاهی شب با پنبهٔ صبح از دماغ بر میدارد
گردن همن گل از نثار جولان لطافت [illegible] صبح نور دیدهٔ آسمان جاده از جلوهٔ طراوت هر دست خیابان
از گرمی آفتاب رنگ نزاکت در سایه برگ گل نشسته و از کمند شوخی طراوت لطافت خود را بدامن رنگ بسته

و از صبح گلبن برگ نسرین لبریز از گل سرشار از رقم طاوس نمودار و هوای مالامال از ابر قلمون از
سفینه باز یادگار عکس گل در آب جو بهار یاد از سرخاب داده و سبزه از نسیم رنگ طوطی بال باندازه
پرواز کشاده مشاطهٔ نسیم از سنبل بهشتی در تقطیع زیبایان چمن دست بر آورده و بلندبالایان گلشن را
برنگ حوران بهشتی لباس سبز در بر کرده شگوفه بر ساعد شاخسار عقد بند لآلی گردیده و در گوش گل از
شبنم گوهر گوشواره کشیده [illegible] بیابان گلزار را از توبه لب تر و نظر فریبان بهار را سلک گوهر
اماجی سبزواری گل آئینهٔ شبنم [illegible] غنچه گذاشته روی می بیند و عندلیب که دو نیم ساخته
نیرنگیهای حسن اوست میگوید بیت بدست آئینه داد آنکه دلستان مرا + یکی دو ساخت بلای
که بود جان مرا + سرو از طوق فاختگان خلخال در پا کرده سر رعونت می افرازد شبنم دانه‌های مرواریده
از بارنگاه بلبلان گذرانیده [illegible] گل [illegible] نسیم [illegible] لاله عود [illegible] گل از باد آتش
می افروزد و کهربا نکهت عنبر در دامن گل ریخته صبح از شبنم در مینای غنچه عرق بهار کرده تحریک صبا
بر پیرهن یاسمن ریخته عندلیب هر چند از مرغ و بالش آرام ساخته طفل غنچه از خار خار شگفتگی و
جوش تفریح بخواب نپرداخته یاسمین از پرتو رنگ گل بدست نزاکت حنا بسته و چشم نرگس از دیدن

ساغرها شکسته سوسن رطب اللسان زبان از کام خموشی بیرون آورده حسن بالا دست شکوفه غنچه دریده
بیضا زده قمری هرگاه نظر باین تماشای نگاه فریب می‌گمارد از سرو تنها جلوه انگشت حیرت برلب
می‌آرد خان تنها جوهری زبان یاقوت لاله زار از پنبه برف برآورده و گنجور روزگار زر شگوفه را تنخواه
لشکر فیروزی اثر نسیم فروردی نموده جمعی از ستم دست برد سیاه دی پا بدامن پیچیده زیر کرسی را
بر تخت پادشاهی می‌گزیند اکنون مانند گل بر تختگاه چمن فارغبال می‌نشینند و آنها که از تیغ دم سرد
خزان سر بگریبان کشیده و گوشه سنجاری را برکنار معشوق ترجیح میدادند الحال هر باغ مثال سایه نهال
مهر وضعی که میخواهند دامی گسترد آتش را که بضرب آفتاب از همسایه نمیتوان گرفت چنانش خاک بسر شده
که غنچه خانه ظالم پناهی ندارد و شعله که بر جا بجا بخواهش تمام نقش طلامی یافتند بمرتبه خوار شده که کسی
ندارد که تجسس تماشای امدادش نماید سمور که در تحصیل یک دانه ارش خرمن زر بر باد داده است و از تیغ آفتاب
در پیش گرمی بازارش سپری انداخت دست که بدامنش هر سیله صفت گریبانش بدست هر بی سر و پای
افتاده سر سوزنش میکشید رطوبت بمرتبه رسیده که قوت نامیه تا بخود جنبیده دانه از خلوتخانه خاک
با همنشینان سبزه قامت برافراخته و کیفیت هوا بحدیست که نسیم تا خبردار شده غنچه در بزم چمن بالکل
طرح شگفتگی انداخته نسیم نوروزی نورسیدگان شاخ را مشغول بخشیدن تازی غنچه ساخته ابر نیسان گلشن کهن سالان
را گرم گردانیدن ساغر گل گردانیده نه عصری خوب از بوته برآمده و لاله هیا هی رایج دیار چمن شد تقویت
بهار زبان سوسن را بسر ریاحین دراز ساخته و نسق بیع دست خزان را از رنگ حنا کوتاه گردانیده
گل زرد بر دوی رنگ عشاق ایستاده در خیابان مثال سایه بپای گل افتاده موج آب تحریک باد بهار فصل
بفصل زمین را چوب کاری نموده که آنچه پنهان کرده باز آورد آخر حاصل کرد و نسیم باشاره سلطان نوروز
ناخن گل را پیرانیده تا غره اش را ظاهر ساخته زلف عروس سنبل را بدستی شمشاد شانه کشیده و کلاه
گوشه گل آفتاب را همین تربیت هوا بابر رسیده از هجوم سوار و پیاده گاهی بیم آنست که در چمن خون ارغوان
پامال شود و از دست برد ریاحین نزدیکست که رنگ گل از میان برود

صفت خزان

لا ادری از اثر باد خزانی آثار شکستگی که رنگ عاشقان بر رخ گلگونه باغ پیداست و از هوای جگرکانی
زردی گونه صحبت بر چهره سبزه صحرا هویدا گو بهارانرا شعار آتشین اوراق چون بزم عروسی رنگین و گلزار

از درخت زرین لباس تنگ مجمع دولتمندان پرفروغ و بلند نهال موزون چون معشوق رعنا دستار زر بر سر و درخت
چون جوان خودنما قبای آل در بر پنداری زرفاروهان بدستش افتاده که در وجود بوارش از طلاست یا گنج
بادآورده خسرو یافته که خرد و بزرگ چنین زرین قباست از تلون مزاج کاهی چون مشاطگان بر دست حنای
خامی بنا بوده زمانی چون غارتگران رخت از برنا زنیان باغ بیرون میکشد اگر نه بدست است چرا شیشه
شراب از دستش برسنگ کوه رسیده و گرنه صاحب بیت است از چه رو بمصرف برخاک زر ریخته
ظاهر و بیاد صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را بالوان مختلف در نظر بینندگان جلوه
داده از آراستگی عروس خزان داغ رشک بر جگر شاهد لاله رخسار بهار نهاده و واضح خزان با دو دست
برافشانی و طلا پاشی پرداخت و تهی کیسه باغ و راغ را مالامال زر و سیم طلا ساخت از تطاول خزان
سرو مهرگل شبنم آلود با چشم گریان هما دوران از گلزار دیار سفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میرزا مهدی نادرشاهی سرما بحدی اشتداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه سپید دار
بسر می برد آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر بدر میکرد برجای خود سرد گشته می مرد استغنا
سردی هوا بازار گرمی بهم رسانیده که کاروان مشوه از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
دل عاشق از پس کوچه کاکل در سواد شهرستان زلف سفید نمیتواند شد خدنگ غمزه جلوه نشینی
کمانخانه ابرو از دست نمیداد هر قطره شرابی که از مینا سر فرو برد بجام نارسیده دانه انگور میگشت و
مردافگنان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گردنکشی گذشته مانند گوی
گریبان در کیش نشینی درآمده تا بپا برهنگی دامن سر آمد گوشه نشینان بالا دست گردیده فلک
کاسه گدائی منقل برداشته عرش بکرسی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تنور را
در دل جا داده دریا بدولت یخ پنبگان دکان بلور فروشی گشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
از روانی بازمانده آئینه نمدپوشی بر صورت فروشی اختیار نموده لالی و ستمین آتش برنگ آتش گل
قناعت کرده بنفشه با دود دل خود را دل گرم داشته شمیم از خرگاه غنچه قدم بیرون نمیگذارد و نسیم پیغام
به بلبل نمیرساند نثار سردی و خشکی بکیفیتی طلوع کرده که تاک دوستان را در پوست افسون افتادن
از پا در رفته دعای سحرخیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین بروی دست صبح میماند و

سنجابی نام جانوریست
که از پوست آن پوستین
سازند ۱۲
کیش
یا دل مکسور و یا مجهول
ترکش و نوعی از جامه که
از کتان بافند ۱۲
در ولایت ... بر کرسی
نشسته بخار منقل را بر من
میگیرند تا گرمی و خوشبوئی
حاصل شود ۱۲
ای بر فلک اجابت ...
ای مقام میگیرد ... ۱۲

ساغرها شکسته سوسن رطب اللسان زبان از کام خموشی بیرون آورده حسن بالا دست شگوفه غنچه در دیدن
بیضا زده قمری هرگاه نظر باین تماشای نگاه فریب می گمارد از سرو رعنا جلوه انگشت حیرت بر لب خود
می آرد خان تنها جوهری زبان یاقوت لاله زار از پنبه برف بر آورده و گنجور روزگار زر شگوفه را تنخواه
لشکر فیروزی اثر نسیم فروردین نموده جمعی از ستم دست برد سپاه دی پا بدامن جهیده زیر کرسی را
بر تخت بادشاهی می گزیدند اکنون مانند گل بر تختگاه چمن فارغبال می نشینند و آنها که از تیغ دم سرد
خزان سر بگریبان کشیده و گوشه بیکاری را بر کنار معشوق ترجیح میدادند الحال مد باغ مثال سایه نهال
بهر وضعی که میخواهند دامی کشند آتش را که بقرب انتزاز همسایه نمیتوان گرفت چنانش خاک بسر شده
که غیر خانه ظالم پناهی ندارد و شعله که بر جا بها نخواهش تمام نقش طلائی مانند مرتبه خوار شده که کسی
ندارد که تحیص و تماشای امدادش نماید همو که در تحصیل یکدانه اش خرمن زر را بر باد بابست داد و تیغ آفتاب
در پیش گرمی بازارش سپر می انداخت دست که بدامنش می رسید صفت گریبانش بدست هر بی سر و پا
افتاده مهر سوزیش میکشید رطوبت بمرتبه رسیده که قوت نامیه تا بجود نبیند دانه از خلوتخانه خاک
با همنشینان سبزه قامت بر افراخته و کیفیت هوا بحدیست که نسیم تا خبردار شده غنچه در بزم چمن بالکین رنگان
طرح شگفتگی انداخته نسیم نوروزی نورسیدگان شاخ را مشغول بچشم بازی غنچه ساخته ابر نیسان گلبن کهن سالان
را گرم گردانیدن ساغر گل گردانیده بنفشه چون خوب از بیته بر آمده و لاله بپاسی باج و باج چمن شد تقویت
بهار زبان سوسن را بسر و پا چین دراز ساخته و نسق بیع دست خزان را از رنگ حنا کوتاه گردانیده
گل زرد مبرودی رنگ عشاق الیتاده و ریحان مثال سایه بپای گل افتاده موج آب بتحریک باد بهار فصل
بفصل زمین را چوب کاری نموده که آنچه پنهان کرده باز آنرا آخر حاصل کرده نسیم باشاره سلطان نوروز
ناخن گل را پیرانیده تا خرده اش را ظاهر ساخته زلف عروس سنبل را بهمدوشی شمشاد شانه کشیده و کلاه
گوشه گل آفتاب همین تربیت هوا با بر رسیده از هجوم سوار و پیاده گیاه بیم آنست که در چمن خون ارغوان
پامال شود و از دست برد ریاحین نزدیکست که زر گل از میان برود

صفت خزان

لا ادری از اثر باد خزانی آثار شکستگی که رنگ عاشقان برخ گلگونه باغ پیداست و از هوای جگرکانی
زردی گونه محبت بچهره سبزه صحرا هویدا کو بساز از شوق آتشین اوراق چون بزم عروسی رنگین و گلزار

از درخت زرین لباس تنگ مجمع دولتمندان پر فروغ و بلند نهال موزون چون معشوق رعنا و ستاره زر بسر درخت
چون جوان خودنما قبای آل در بر پیدای زرتار روان بدستش افتاده که زر و دو بوارش از طلاست یا گنج
باد آورده خسرو یافته که خرده برگ چمن زرین قباست از تلون مزاج گاهی چون مشاطگان بر دست حنای
خامی بنا دو زبانی چون نگارگران زحمت از پرنیان باغ بیرون میکشد اگر نه بدست ست چرا شیشه
شراب از دستش برسنگ کوه رسیده و گرنه صاحب همت است از چه روبه بصرفه برخاک زر ریخته
ظاهر و جهت صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را با الوان مختلف در نظر بینندگان جلوه
داده از آراستگی عروس خزان داغ رشک بر جگر شاهد لاله و حنا بهار نهاده واضح خزان باد دست
بزرافشانی و طلا پاشی پرداخت و تهی کیسه باغ و راغ را مالامال زر و طبر زر طلا ساخت از تطاول خزان
سرو مهر گل شبنم آلود با چشم گریان هم مدران از گلزار دیار سفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میرزا مهدی نادر شاهی سرا بجدی اشتداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه پنبه دار
بسر می برد آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر بدر میکرد بر جای خود سرد گشته می مرد استغنا
سردی هوا بازار گرمی بهم رسانیده که کاروان نشده از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
دل عاشق از پس کوچه کاکل در سواد شهرستان زلف سفید نمیتوانند شد خدنگ غمزه جلیه نشینی
کمانخانه ابرو از دست نمیداد هر قطره شرابی که از مینا سر فرو برد بجام نارسیده دانه انگور میگشت دست
مردافگنان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گوشه نشینی گذشته مانند گوی
گریبان در کیش نشینی در آمده تا بپا مردی دامن سر آید گوشه نشینان بالا دست گردیده فلک
کاسه گدائی منقل برداشته عرش بکرسی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تنور را
در دل جا داده دریا بدولت یخ پنبگان دکان بلورفروشی گشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
از روانی باز مانده آینه نمد پوشی بر صورت فروشی اختیار نموده لاله بی دستری آتش برنگ آتش
قناعت کرده بنفشه باید دل خود را دل گرم داشته شمیم از تنگنای غنچه قدم بیرون نمیگذارد نسیم پیغام گل
بر بلبل نمیرساند نثار سردی و خشکی بکیفیتی طلوع کرده که تریاک دوستان را در بیست افیون از تقاضا دل
از یاد رفته دعای سحرخیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین به بردی دست صبح میماند نعمه

سطر ۱ یعنی پنام جامه دریست
کاز پوستان پوستین
سازند ۱۲ سطر ۲ یعنی
با دل کمر و یاد مجهول
رنگش دو نوعی از جامه که
از کتان بافند ۱۲ سطر ۵
در علامت بیستگر کرسی
نشسته بجای منقل بر زمین
بیگزینند تا گرمی دو خوشبوئی
حاصل شود ۱۲ سطر ۱۳
ای بر فلک اجابت نشسته ما بند
ای نقاد میگر دینی میاند

که شعبدان را از پوست برمی آورد و از منزل دائره بیرون نمی آید جلال دوالی شدت سرما بمرتبه که آفتاب را نفس در دهن فسرده غلبه برف بمرتبه که نردبانی تا کرهٔ اثیر ست شیر دلان از نهیب لشکر سرما در شکم روباه و سمور خزیده دلاوران از صولت قاطب شتا بقلب شتا پناه جسته آسمان از تغیر هوا سنجاب سحاب بر گرفته زیرکان در حفظ اعتدال مزاج التزام قانون کانون لازم دانسته

صفت برف

تاج المآثر کوه دشته معجر سفید بر تارک افگنده و دشت و صحرا را کسوت زنگاری بلباس سپیدی بدل گشته چمن از زر بخته نقرهٔ خام بدل یافته و صحن باغ و راغ کان کافور و چشمهٔ سیماب گشته میغ بر تیغ مینا فام کوه خردهٔ الماس افشانده و بر بساط زمردین در و گوهر نثار کرده

صفت تابستان

خان تنها گوهر از جوش دریا تجالیست برلب صدف پیوسته و مرجان از برای تبرید خیمه را حنابسته خورشید را از غلبه صفرا زردی چهره بیرقان آشکار و ماه را از احتراق سودای شب کلف بر رخسار سحاب قطرهٔ زنان خود را بمرهٔ زمهریر رسانید که آب سردی تحصیل نماید و آفتاب جهت علاج حرارت مزاج بخانه مسیح رفته تا کافور صبح تجویز فرماید دست صبا هر چند سبوی غنچه را سیراب ساخته بر شاخ بلند تعبیه میکند اصلا سرد نمیشود و شیشهٔ شبنم را با آنکه گلبرگ ته پیچیده در رهگذر نسیم میگذارد و مطلقا بهره از برودت نمیگیرد هرزا بیدل هم هم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شهر کار زن هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر میکند خبر بیتابی شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب بپوست مع افگند بهمان بر بستر آتش میغلطید مولف چه نویسم از حدت تموز که آتش در دل سنگ میپزید چه گویم از سورت این شعلهٔ خاراسوز که دریا را همو لعش آب میکند برق خاطف در برابر صاعقه زیری تموز از تری خجالت رگ ابر طوفان بار و چرخ اثیر از اشتلم این شعله کوه گداز چون مینا در اضمحلال بی اختیار لعل در دل کان اخگر آذر مینماید و گوهر در سینهٔ صدف سپند روی مجمر سبحان الله طوفان حرارت بجدی رسیده که آفتاب از خطوط شعاعی خسخانه نشین گردیده مردم چون آدم آبی در بحر عرق شنا میکنند و زاهدان خشک از عرق تر آمده از خشکی بر جا مانده اند

ازاوراق اشجار چون آتش برگ شرر میریزد و از رگ و ریشه درختان چون چنار نار سر میزند شبنم تا از هوا
چکیده آبله بر روی گل گردید بشعار ریزی هوا از شاخ یاسمین لاله میتوان چید و بشرار انگیزی خاک سرو را
فوارهٔ آتش میتوان دید گل جعفری نمونه بوتهٔ کیمیاگری گرم خیابان سرو مهری را بجان میجویند و معشوقان
آتشین چهره را خناک میگویند امروز بی منت آتش از گل گلاب میتوان کشید لا اعلم درین موسم که از
تابش آفتاب و زر مهر پرداشتر تفاوت نبوده و کرهٔ نار از غایت بیتابی باسفل میل نموده از بیم سموم
دور نیست که سپند روی آتش بلند نشود و از گرمی هوا نزدیکست که بلور چون یخ آب گردد مرغی
که درین هوا بطلب راحت پرواز نموده کباب شده و پهلو گردانیده و آفتاب که بجستجوی سایه از مشرق
بمغرب شتافت در آب افتاده و در روز خوش دید اگر آهن را بآفتاب داری موم شود و اگر موم را
با تش بری آهن گردد از تشنگی تا نفس سایه سوخته خود را در چاه انداخته و آتش تا از سنگ برآمده
از دود سایه بسر ساخته سایه نیست بلکه از تابش آفتاب کوکه زبانه بسیاهی مائلست و از فرط خشکی سودا
بر مزاجش غالب آسمان بجهت تدبیرش شبها از پرتو ماه تباشیر در شبنم میدارد و هر سحر از انجم کافور میخوراند
گاهی از صبح صادق صندل بر جبینش میمالد و ربانی از شفق حنا برکف پایش می بندد و باز از یخ فرو نشستن
سر دو روزگار سمندر گرم ته خانه ها چون تنور تافته و پشت بام چون تابه گرم گشته سبزه چون مژگان بیدلان
خشک و مسام چون چشم دل باختگان تر از افراط حرارت نرگس دیده ها بسته و خون لاله در جوش
درین هوا که در نهاد چنار آتش افتاده ندانم سرسبزی سرو از چه روست مگر سایهٔ خسخانه دولت آشیانه
بر وی افتاده که در بهار و خزان بر یک حالست و در مقدور هیچ کس نیست

	صفت خسخانه	

لا ادری زهی خسخانه سپهر آشیانه که تاب سموم را باز داشته و آبی بر روی کارش آمده که در قصر ها آبرو
بهم رسانیده چرا آب بر خود نیاشد که از دو سویش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونه باران نبارد
که آفتاب در برج آبی رسیده استاد خس بند مگر معجزه ید بیضا داشت که در تابستان زمستان آشکار کرده
یا سحر سامری میدانست که چنین آتش جهان سوز را خس پوش ساخته از غایت رطوبتش چه عجب
که خس سبز گردد و از فرط برودتش شاید که آب یخ بندد از آنجا که چون بزرگان عالی فطرت همه نشست
درون باده و برون خس پوشیده لی غلط کردم از اهل صفاست باطن را به از ظاهر داشته نقش

عطر گریبان بهار شمیمش غنچهٔ روزگار عرق تبهار

صفت خشت باد

لا ادری آئینهٔ خشت باد صورت نمای چهرهٔ اقبال مسلسل اطرافش چون خط شعاعی مژگان چشم آفتاب پرنیا دیست بیال زرین در پرواز آمده یا درهوا پرهای پرنور کشاده خدمتگاران را از کشیدنش سر رشتهٔ دولت بدست افتاده

صفت برشکال + صفت ابر

عالی سحاب را بخدمت میر بحری داشته اند تا تشنه لبان بادیهٔ امکان را بیک چشم زدن برق از دریای فیض ازلی تر زبان سازد و کشتی امید طوفانی خشک سالی شده را بخیال قطرات باران بساحل مقصود رسان ولهٔ دایرهٔ ابر اگر ارضاع نکند طفل نبات نشو و نما نگیرد بلکه آبای علوی اگر نطفهٔ قطره در بطون امهات سفلی نریزند جنین دانه در مشیمهٔ زمین تکوین نیابد لاجرم اکولات و ملبوسات اختلال پذیرد و دل بر روی بستگان را از اتصال قطرات هر تاری رشتهٔ حیات و جگر از تشنگی خستگان را نزول قطرات هر موجی سطری از نسخهٔ مداوات شیخ ابوالفضل فیلان کج خرام ابر از مستی و بیهوشی جوش و خروش در زمین و زمان انداخته و زمان زمان از چکیدهٔ مستی سیلاب ها روان ساخته نشیب از فراز نمیدانستند و از سرکشی و گردن فرازی فرمان پذیر کجک برق نگشتند ملا منیر ابر که فرگانش از پیری سفید شده بود عینک هاله از ماه بعاریت می ستید و بدیدهٔ بصیرت در روزگاری نگریست مرزا خلیل تاریکیهای ابر سیاه و تیرگی از شب و یجور زیاده بود و وعده دیدن آفتاب این رعیت صبح قیامت بشمر افتاده

صفت برق

تاج المآثر برق از ابر تیره چون قاروره نفاطان شمعها می سوخت و مانند خنجر زنگیان شعلها می افروخت ملا منیر سرخی برق از ظلمت سحاب چون اثر خونریز از سیاهی لشکر پیلیان گردیده برق در ابر سیاه چنان که شنگرف در فرق گیسوی هندی زنان یا معانی رنگین در سواد سخن نمایان یا خونریزی که در شبهای تیره واقع شود یا موسم بسنت که در هندوستان آید

صفت رعد

تاج المآثر از خروش نای رویین رعد طاس نگون گردون پر آواز میشد و از مهیب صیحهٔ او

نفحه صور پیدا می آمد میر عبد الصمد سخن صدای رعد آواز تهلیل سبحان عالم بالاست

صفت بارش

ساطع آب رودخانه که مثل فکر تازه مشتقان سخن در زمین سنگلاخ جولانی نداشت اینک مانند طبع رسائی روان است موج تیغ آبدار آخته حباب سینه را سپر ساخته عطارد که دفتر طوفان داده فی الواقع نسر طائر را مرغابی میداند و سماک را سمک میخواند از روی زمین تا لها عروجی نگرفته که کف میغ زینه گوش سموات نگردد نهر که مثل دم شمشیر آب باریکی داشت الحال از جوهر استعداد وش مپرس که نزدیک است سر طغیان بر دارد و باغی شود در پرده هر گل زمین مثل گل از طوفانهای متواری در بر قلندر کشتی گدائی بی اختیار خیرش جاری اگر چار حد عالم خود را از تر دستی سحاب برسات باسجر رباعی سحابی سنجد گنجایش دارد اگر برپا و سبزه از بال افشانی نشو و نما در شیشه افلاک نگنجد بجا ابو البرکات منیر باران گفتی چنگ آسمان را تارهاست یا ضحاک برق را مارها سطریست بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست با طره ابر پیوسته گیسوان ابر را صد های ابتر یا چشمه های آب را طره های تر دیوان سحابی را شیرازه گسیخته یا هندوی سپهر را زنار بگردن آویخته اگر رگهای چشم هوایش خوانم بجاست و اگر رشتهای شمع برقش نویسم سزا میرزا خلیل منکران طوفان نوح را دیدن طغیان آب دلیلی بود بر صدق وجود طوفان روشن و شنودگان قصه هود و عاد را دیدن بادها شدت بر وقوع این واقع برهانی مبرهن از سازها حلقه تک ندیدنی ست و از نغمه ها ملار نه شنیدنی مغنیان از بس شدت برودت بخواندن نغمه دیپک هم آهنگ و تمنا گرم سرودن ساز ننگ از سازها بین تخم عیش میکارد که درین موج خم را که همراه دارد نی نوازان در بدل مشک پر باد انبان پر زر نمیگیرند و میکشان عوض کدوی شکسته صراحی مرصع بجواهر آبدار نمیخرند شکرکه بامی نمانده که کسی از عدم طشت رسوائی از بام افتادنی باشد و دکانی نمانده که کسی را هوس دکان بزرگی خود کشادنی باشد دری بسته نمانده که دربان بر روی کسی نه کشاید روزگاریست که هیچ سری بدیوار نیاید درین هنگامه گل و لای مهفته بهفته آفتاب عالمتاب رو نه نموده که میگفت که خورشید را بگل نمیتوان اندود مرغان خانگی تمام مرغابی شده و مردم شهری همه مردم آبی دعای باران همه را فراموش شده و عوتیان یکزبان گرم نقشهای واشدن ابر و باران افتادن دیوارها خرابیست پیش پا افتاده فرو آمدن بام در بر روی همه کشاده شکست ها تا خانه نگین رسیده خرابیها گرد خانه زین گردیده از خانه چون خانه نگین

عاد بن ارم بن سام بن نوح بوده ۱۲ ارم
ای دانبان نوازان فی ابنان
نام سازیست مرکب از نی و انبان ۱۲
سر بدیوار آمدن سر را بدیوار زده شکستن ۱۲

نامی درمیانست وازچاردیوار مانند خانهای شطرنج آثار دیواری برای نشان اعجاز خسروی
باران آید وانزلنا من السماء ماءً بآهنگ بلند میخواند وباد واضح فیها جاریة بر صفحهٔ آب سلسبیل روان نقش
میگیرد وسبزه بخط ترخویش تفسیر تخرج به حبّا ونباتا بر تختهٔ خاک ثبت مینمود وآب پیرامن خط سبزه
جدول تجری من تحتها الانهار میکشید مؤلف زهی موسم بهارات که آب عالم آب برده ونام طوفان نوح
ازدفتر زمانه سترده زمین راآب زفته سجده رسیده وخاک راآب برروی آب دویده دیو سیاه ابر پیچیدگان
خورشید وماه را درشیشهٔ سبز فلک بندنموده ودود افگن سحاب اسپ برانگیخته تازیانهٔ برق را درفضای هوا
چون سواران آب گنبد گردون فرموده قطرهای باران بسطح خاک تخم گل ابر میکارد ورشتهٔ باران را
همسلک عقد لآلی میشمارد ومغنی رعد از طناب باران بر رباب خود تاری میبندد ومجمر پردازی ابر چاره کار
چراغ آسمانی درمیگیرد آبها در تماشای معشوق آبله روی حباب چشمک ایما میزنند وسواران آب بر نفس
ازبادی که درسر دارند چون اسپ آبی گنبد میکنند حبابها چشمهٔ سرنحاییست وموج آب بندها در بریدن
حلقهای تیغ مهرآلی سرانگشت موج ازکار حباب گره میکشاید وساغر گرداب چون جام باده پیمایان
گردش مینماید باران رشته درازی تافته که مهر وماه ازسررشته اش سر نخواهند برآورد وآبها تا آبروی
شه پیوسته که چشمهٔ خضر ازجیب شرم سر برون تواند کرد وموجها را اگر مقراض شیرابی خوانم سخنم چون آب
برروی زمین روانست وطوفان آب را اگر دست گذارد نام گذارم مشهور سخنیم از التماهای حباب
روشن عنوان موجها سررشته دار آب وتاب حبابها نقطه دایرهٔ گرداب کفها بر روی آب موج مهم روانست
وحبابها ازعکس برق روکش گنبد آسمان مغنی ابر بقانون رعد یکرنوای منعم نواخته که چشم جهان بین
خورشید چون چشم مخموران بگران خواب پرداخته وهفته هفته ازسیه خیمهٔ ابر سری بیرون نمیکشد وبسکه
ازصدای رعد چشمش تر رسیده عالم آب چشمی آب نمیدید گنبد دستار زاهدان از رشک گنبد حباب بآبی
ترشده که چون دستار مینای گل وبرگ دستار گل آشفته وپریشان خیمهٔ زنگاری سحاب از قاف
تا قاف کشیده وبگوهرین طناب خیمه بالا زده واد جلوه ریزی پرتو بینا دخشش داده آب از چشم مهر وماه
گشاده ازغلغل مستان عالم آب کوش هندوی فلک پاره سیه مستی ابر تیره دامنی مستان رسیده
نقاش تردست ابر نقشبند هوا سیه قلمی طرح کرده که دیدهٔ نظارگیان ازتماشایش صدف لعلی مصور
قضاست فیلان زنجیر پاره کرده سیل ازبالای دوی بر روی فلک میدوند وخاک بر سرش می کنند

دریا از حباب لباس بارانی میپوشد تا آماج گاه ناوک آبدار باران نگردد نجبشی عروس سبز پوش زمین جلوه زنگاری از دریا فته و جهان آب علی التواتر آبرو از و خواسته رویش بعلم باران مبارکا معلم ست ذات شنیش بطراز
ما آنطهورا مطرز هر جا خاکیست تشنه شربت از جوی او نوشد و هر جا زمینی ست مرده خلعت بقا از و پوشد

صفت خشک سال

ملا ساطع کشمیری درخت نارشفق و گل آتشین آفتاب بار می آرد عاشق تشنه کام بوسه دل
از تمنای لعل یار پرداخته بتحقیق آبدار ساخته شبنم گوهر نایاب گردیده و چشمها چون چشم بیدلان
نم ندیده بستان آنقدر طراوت ندارد که بلبل چشمی آب دهد نزدیک ست که گرداب شعله جواله و حباب
بر لب دریا تبخاله گردد حرارت آفتاب جگر سوزتر از گرمی باران نفاق آمده دریا چون بحر کمان از موج
خمیازه در کشاکش افتاده محمد صالح بر چشمه خورشید خمیازه کشیده نرگس چون بوالهوسان چشم تر
در خواب ندیده دهان غنچه از تشنه لبی باز مانده سوسن از تر زبانی بی نصیب گردیده گل آفتابی چون
چشمه آفتاب از آب تهی شده صدبرگ از تشنگی سینه چاک ساخته شب بو همه شب دست بدعا
برآورده نو نهالان بخاک افتاده نماز استسقا کرده ریشه های اشجار چون رشته های سطر خشک گشته
جو های چمن چون جداول تقویم بطلب آب سوبسو رفته سوسن چندان نام آب بر زبان رانده که
مو از زبانش برآمده گل کوزه چندان فریاد العطش زده که دهنش باز مانده مصرع سرو از بحر بیرون
افتاده بید مجنون تن بدیوانگی داده یاسمین سپید کاری را فراموش ساخته لاله بوی آب برنیابد
سحابی نقطه انتخاب گداخته نیلوفر نیل ملامت بر پیشانی کشیده آبی خبر در نام خویش آبی ندیده تاک
تبخاله زده صنوبر دل از خود برکنده شمشاد از زندگی شانه گردان شده سنبل از بی تراوتی پیچ و تاب
خورده ریحان بعنوانی در خط شده که بر زبان نمیتوان آورد درختان را از شاخسار گهواره تن برآمده
پنجه تاک چون پنجه خورشید آتشناک گردیده برگ گل ناخن در سینه خویش دیده زنبق را در باغ شگفتن نمانده
نخل ماتم نخل باتم خرما که چون خار خشک از سیرابی محروم و رود چون رود نغمه سنج بی آبی موسوم حوض
هر چهار جانب گشته و میان آب چون سیم روان بخواب ندیده فواره را زبان سنگین گشته چاه از شرم بی آب
در زمین فرو رفته ابر سایه عاطفت از سر خاکساران چمن باز گرفته باران سر رشته دوستی را با نهالان گلشن
منقطع ساخته یک گل ابر چشم در نمی آید و یک قطره باران در نظر جهانگیر محمد ماه صداقت کشتی خبر در عرصه

بایان بادشاهان سازند ۱۲
سو لفظ ترکیست
یعنی آب ۱۲ ای فقط
مردم شرمنده میشوند خط
بر زمین میکشند ۱۲
ای نخلها اینکه طراوت داشتند
از بی آبی نخل ماتم سیخی
واسطه شدند ۱۲

کافور خوردن — عدم ربوبیت نواح

شطرنج پیدا نبود آن هم از صرف خاص شاه فاضل نه و دانه اشک دیده نشد آن نیز بی برنج حاصل نه
دل تنور از پشت گرمی نان آنقدر سرد که گویا قرص کافور خورده و دکان قحط از سرد مهری گردون
بقسمی گرم که اشتهای سوخته سمندروار برآورده آدم زاد دیگ گندم و هشت خانه اش بقدری کم از بهشت
نبود و جهان اگرچه بخانه حاتم ضیافت طی گردیدن روزه اش بعید نمود آسیا چون آسیای آب
گرد دانه نگردیده و تنور مانند گور گریبان نان ده روی آتش ندیده حکیم علی الاطلاق بر صحیح و سقیم را
از غذا پرهیز فرموده و ساقی بزم والتفت الساق بالساق شربت مرگ و شهد شهادت علی التسویه
قسمت نموده برنج سیم برنج در گرانی یک ماشه کم از طلا نبود و ذنوریزه بی نقد جان فدا کردن چون پریزاد
سیمین تن رونمی نمود و ماش برقلت دال گردیده قطره زن بادیه فنا کنجد خال خال گشته نقطه موهوم
کم نما جو بهشت یعنی گندم بمصداق الطعام عورة از بنی آدم بشرمگاه خود مستور عفت سرشت یعنی
از زن چون دانه اشک در پس هفت پرده از نظرها دور زمان جو کم از جان نو نبود و دکان حلوائی نمونه
دهان صفرائی بنمود آرد شعیر مانند شعر دقیق بی خون دل میسر نشد و ذائقه نان مانند خوردن زخم کاری
نقد جان در عوض میخواست ملا منیر گندم قیمت آدم پیدا کرده بود و برنج همسنگ طلا گردیده مردم
سنگ رخام را بجای سنگ سخت میخوردند و ساق گیاه را بجای ساق عروسان تناول مینمودند بلکه دانه
کنجد را چون دانه خال معشوقان بهزار جان میخریدند و بر یک خوشه چون زلف صد دل می بستند چون
آب خاک را فرو می بردند و چون آتش چوب خشک میخوردند خرمن ماه و خوشه پروین را می ربودند اما
آسمان دور بود از رنج والم فاقه بزمین فرو میرفتند تا زمین سخت بود و زنار را بیاد رشته در گلوی انداختند
آب چون گوهر عزیز شده بود و تیغ تا هم نمیگرفت آب نمی نمود هر که قطره آبی داشت چون گوهر آن آب
گره میزد و آن را با جوهر جان برابر می شمرد و خنجر بی منت از دم آبی نمیداد قطره آب اگرچه اشک بود
مردم چون سیاه مردمک میخریدند و منت بر چشم خود میگذاشتند نیشکر و از آب بند با بسته بودند و تیغ ها
در میان می آمد و چندین سر سنبر بریده میشد و چندین جان شیرین در سر آب میرفت جمعی چون مشک
از عشق آب پوست پوشی میکردند و بعضی چون کوزه از شوق آب قالب تهی میساختند بسر آب خونها
ریخته میشد و خون بها و آب بهائی میگشت مردمان چشمه چشم را از بهر آب آنقدر کاوید بودند که یک قطره
بیرون نمی تراوید تیغ گذاران بسر آب تیغ جوهر میکردند و چون چندین جاندار از دسترسان خویش

میبیختند بلکه دوار آسیا هر که گرسنگی داشت مشت آرد میتوانست یافت و مانند غنچه هر که کیسهٔ زری با او بود
آب میتوانست خورد زرداران صاحب بسیار بدستور انگشتری با وجود در از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بودند
و از تشنگی عقیق در دهان گرفته اگر بالفرض کاسهٔ شربتی در میان می آمد همگنان خود را چون تخم ریحان
در کاسه می انداختند خلق را از گرسنگی معدهٔ دل در مذاق تلخ میشود و مردم را از تشنگی نور دیده از چشم
می افتاد و اگر نان سوخته سیاه چشم گرد وار بدست مردم می افتاد در هفت پرده می نهفتند و اگر قطرهٔ آب شور
اشک وار بدست ایشان می آمد در آستین پنهان میکردند میرزا مهدی نادر شاهی از فرط جوع
برای دانه خوشهٔ پروین درمی آویختند و برای مشت کاهی گاو و سنجر(?) کهکشان می بستند بیاد کاسهٔ
مهتاب می لیسیدند و بشوق شیر به تماشای صبح چشم سفید میکردند لقمهٔ گلوله که از دهان توپ بیرون
میجست سیجان(?) در دل جنگ میکردند و در عوض ماکول زخم تیر و سنان میخوردند ابواب الخبان(?)
از جنس خوردنی در بازار روزگار جز گرسنگی بهم نمیرسید و از قسم آشامیدنی در سیه کاسهٔ زمانه غیر شربت
مرگ یافت نمیگردید از الوان نعمتها جز خون دل در چشم فقیران نمیگردید و از انواع شیرینی غیر جان
بر لب ناکامان نمیرسید جز زبان که از خشکی بکام چسپیده بود سوخته نانی در تنوری نبود غیر دیده گریان
که از آتش جوع در جوش بود دیگی در بازار نمیدیدند جز هوش ضعیفان کسی قوت رفتار نداشت و غیر
خروش عاجزان احدی را توانائی برخاستن نبود تشنه لبان را اگر قوت میبود بمکیدن آب عقیق را
چون آتش از سنگ برمی آوردند و گرسنه چشمان اگر توانائی میداشتند بجوی دانهٔ کاه را از دست کهربا
میکشیدند تسعیر اجناس نه انقدر بالا گرفت که دست نقود بدامن وصالش رسد و نمود مزروعات
نه چندان پایداری صحرای عدم کشید که خبر عنقا را دانه چینی آن میسر گردد صیرفیان را نه جوی دست و در زیر
سنگ وزن مانده بود که بسوی متاع میل تواند کرد و دماغ شاهین ترازو از صعوبت مهلکگان آنچنان
بالا رفته بود که بسلام کردن سر فرو آرد سبوی آبکشان از ندیدن آب قالبی ست بیجان مشک سقایان
از نیافتن آب پوستی است بی استخوان کله نیز دست یاخته که گرسنگان سرش را نه پز کبابی جگر تفته
که جوعیان تنش را نه خانید دعوی که به پخته خوانی اسم با حکیم پرداخته هنگامه سر خود را از آتش
گرم تر ساخته زاویه نشینی که اسم با نانی سخا طرش رسیده از غرور بطرزنان با دکانی بر خورش چسپیده
از نخوردن نان شکم تنور به پشت چسپیده و از نیافتن گوشت معدهٔ دیگ بی حرارت گردیده ادم

ای زر و نقره ۱۲ — دولت ۱۲ — ای فرزند بچون عاج(?) — اسباب ۱۲ — نرخ ۱۲

ملا تسعیر نرخ نهادن
و آتش افروختن ۱۲
ملا ای در میزان(?) ...
سنگ وزن نیرمی(?) نبود ۱۲

حفظی الله بآن قوم عسرت پرست اگر همه عمر میوه جهت نیاوردن گندم از بهشت لب تاسف میگشود
مستغفی گرسنه دوات چینی را ظرف مائده خواند و تار لیقه سیاه را رشته خطائی معتبر دانست شرح حلوا فش
را قحطی شیرینی بجائی رسید که سمرقندی را چون نبات کابلی می مکید

صفت ارزانی

فوقی یزدی از ابر لطف ربانی و گردش آسمانی بطریقی ارزانی زیب و زینت رخسار بلاد گشته
که در هر خانه صاحب عیالی از گندم و جو جوالی پل زیاده و در هر کنار بیوه زنی خوانی از میوه نهاده
انگور از بسیاری ترش شده و نار آتش سخن بیمن قحطی زده به از حجابت بتقدیری رنگش زرد گشته
شفتالو از غایت ناروائی در آب و عرق نشسته بهای گندم بجوی نمی و قیمت جو بکاهی خریدنی
ارزن از عزیزان ارزان و نخود بنخود از فراوانی حیران مردم از بسکه برنج بخانه کشیدند برنج زدند و بقالان
هیچ یکس در شیرینی بحویله زده خفتند **اعجاز خسروی** دانه غله که پیش ازین چون حبه برابر زر
میکشیدند و در طلب آن با وجود زر حبه حبه خون دیده می چکانیدند ولی یافتند درین ایام توده ها
حبوب در بازار از سربلندی مرغ را در هوا دانه داده و ترازو از غله چون وزن شعر از قریحه فقیه کژ طبع
معزول شده و پیمانه های خالی چون متعلم ملزم دهان باز مانده و پیمانه محنت گران پر شده از بسکه هر خوشه
گندم بوزن یک من شرعی برآمده فقرای سایل که در صوم لا یجوز حاجت بصدقه فطر افتد با عید
کردندی و بی آن صدقه روز عیدشان هم صوم ضروری بودی از فراخی سال هر روز شان عید فتح
وله هر کشتی که درو شده از زبان هر خوشه ادا دعا به انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبه بلند برآمده



خاتمة الطبع

انشا نگار کاف ونون را ثنا که جرعت انشایش بالاتر از ادراک عقول و افهام ست و درود و
بیشمار بر رسول هادی و رهنمون که ارجمندی شانش بیرون از درک حجی و اوهام ست بیشتر
بر کلیم کلامان مسیحا دم و محرر نشان شیرین رقم باشند صبح خنده این عید نوید سعید باد
که درین روزهای بهجت افروز که خوشدلی را با دلها سر و کار ست و صد کامرانی را روز بازار
بهارین گلشنی با شادابی تازه خیالات صفاتیه عبارات موسوم به صفات کائنات
که در فقرات رنگینش لاله عذاران چمن معانی با پرده لطافت در سحاب گلبندی واشتن
رویان گلزار استعارات با پرتو آفتاب لطافت در تاب به تزئین خوشنما رنگ آرائی
جوش بهار طبعان جادو گفتار و تخمی کرشمه سنجی خیالات نثاران سحرکار که جا فقره ها
صفاتیه هر شی از مکونات و موجودات عالم علوی و سفلی که مظاهر تجلی گاه ذوات اند
مثل رنگ آرائی صفات سراپا وغیره در هر قسم صفات که تفصیلش بر انظار کیان [illegible]
عبیا عنبر این صحیفه هویداست از اذاعت طبائع موجودات افکار درین صحیفه تازه رقم فرموده اند
و در نفس الامر بلا اغراق این کتاب مجموعه عطر بهار ست که از ریاحین افکار بهار پرور طبائع
نیسان بار بسا استادان کامل العیار مثل حضرات امیر خسرو دهلوی طوطی هند و ملا طغرا
و ملا نورالدین ظهوری ترشیزی [illegible] به اعتبار رنگ کلام بلاغت نظام زاید از هفتاد نامی گرامی
استادان عدیم السهیم درین مجموعه بر روی ظهور آمده و بستر گرمی کلیم طور سخندانی عندلیب
خویش نوای گلزار معانی شمع افروز بزم همه دانی محقق کامل بی مثل و یکتا حضرت سیالکوتی مل
متخلص به وارسته که سخن را از حسن قبولش صد ناز و انداز و معانی بیگانه به پذیرائیش
با ندرت و مسارزت آرایش تالیف یافته و رنگ یکجائی پذیرفته و بقامها حضرت مؤلف
موصوف از طبع گهربار خویش در هر قسم صفات لآلی متلالی فقرات آبدار در سلک بیان کشیده
زینت تالیف افزوده تبارک الله این چه نادر کتابیست مفید طرز خاص که نظیرش چشم اهل زمان
ندیده و عدیلش گوش معاصرین نشنیده چنان نثرهای پر آب و تاب نثاران متقدمین

کاملین و بهر صفحه به فقرات نادرات زیب تحریر یست که شائقین انشا نگاری را در اندک زمان
به تقلید و تتبع روش برگزیدهٔ این کتاب نایاب در نثر نگاری و انشا پردازی هر قسم قوت و استعداد
دست بهم میدهد و اوصاف فوائد این صحیفه هر قدر بنگارش آید افزون از آن ست که باید و شاید
از انجا که دلهای خردمندان و شائقان لبسان غنچه بهوای گل دلکشای فوائدش بشگفتگی هم گریبان
بود و چون گل بلبشانی به پرتو فضای عوائد حالاتش بیکدل و زبان پس بپاس خاطر اینان بشوق
اشاعت و نشر روائح علوم در جویائی این گوهر بی بها سعی وافر بکار رفت باری از فیض باری
دو نسخه کتاب موصوف مانند گل سرسبد دست بهم داد یکی بتوسط سخنور بیمثال محقق پاکیزه خیال
منشی وبندر پال صاحب میر منشی بهوپال و دیگری بتوجه جوهر شناس علم و فن انتهت سخن
منشی دو هنپت رای صاحب دیوان سرکار نواب زاهدی حسین خان بهادر که بحواشی پیراسته بود
و بتدرس مدرسین هم در آمده پس این نونهال بوستان معنی بفیض همت وسیع تازگی بخش
گلستان علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله بر ورق های کاغذ پاکیزه
سفید خوشخط با حواشی شگرف بصحت ما امکن مطابق اصل در گلزمین مطبع نامی نزهت کده
لکهنئو بماه اپریل ۱۸۷۸ع هم صفت ماه ربیع الآخر ۱۲۹۵ هجری به آبیاری الطباع سرسبز و ثمر بار شد
و اثمار جانفزایش حلاوت بخش کام و دهان اهل شوق گردید ؎ چمن آرای جهان فیض تو بس نخل بلند
که همه عالمیان از ته دل برگیرند

قطعهٔ تاریخ طبع از سخنور شیرین مقال منشی بهگوان دیال متخلص عاقل متر از مظفر نگر

چون صفات کائنات از عون ایزد طبع شد	عالمی شد از طبعش تا گوش زد شد حال او
از وفور رغبت و تحریک اهل اشتیاق	ثبت کردم عاقلا دلکش مضامین سال او ۱۲۹۵

تفصیل نام استادان کامل العیار که نثرهای تشنه شان زیب این صحیفه نادره الترتیب است
و هم نام کتابهائیکه مؤلف عالی فکر ازان برچیده

(ا)			(ت)
امیر خسرو دهلوی طوطی هند	امیر بخش رسا	ارادت خان واضح	تسلی سبزواری
ابوالبرکات منیر	ابوالفتاح فتاحی	اشتر	تنها
	از کتاب ابوالعجائب	امامی سبزواری	

از تاج المآثر

(ث)

ثنائی

(ح)

از حلل مطرز

از حبیب السیر

(خ)

خان عالی

از خزائن الفتوح

(ر)

رای رایان اندرام مخلص

رفیع واعظ

روشن ضمیر

(س)

سراج الدین علیخان آرزو

سراج منیر

ساطع

(ش)

شیخ احمد نقشی

شیخ ابوالفضل علامی

شیخ محمد صالح

شیخ علی حزین

شوکت بخاری

(ط)

طاهر نصیرآبادی

طاهر وحید

طالب کلیم

(ظ)

از ظفرنامه

ظهیرای تفرشی

(ع)

علامی افضل خان

عبد المجید

عرفی شیرازی

(غ)

غنیمت کنجاهی

(ف)

فوقی

(ق)

قاضی زاده

(ل)

لا ادری و لا اعلم حد جیا

نثرهای کہ یکنا مش معلوم نبود

(م)

مولف حضرت سیالکوٹی مل

وارسته تخلص

میر غازی شهید

مرزا داراب بیگ جویا

مخلص خان

محمد باه صداقت

محمد صادق القا

میرزا خلیل

ملا حسین واعظ

میرزا باقر

ملا طغرا

منشی عنایت الله

میرزا صادق

دست غیب

میرزا مهدی تفرشی

محب علی سندی

میرزا مهدی نادر شاهی

میرزا حسین کاولی

ملا نور الدین ظهوری

محمد علی ماهر

میرزا عبد القادر بیدل

مقیمای حسینی

میرزا جلال طباطبا اسیر

میر راسخ

محمد قاسم

محسن عالی

محمد کاظم

(ن)

نعمت خان عالی

نواب وحید الزمانی

نخشبی

نصیرای همدانی

از نزهت الارواح

از نفائس الفنون

(ه)

همت خان

تمت